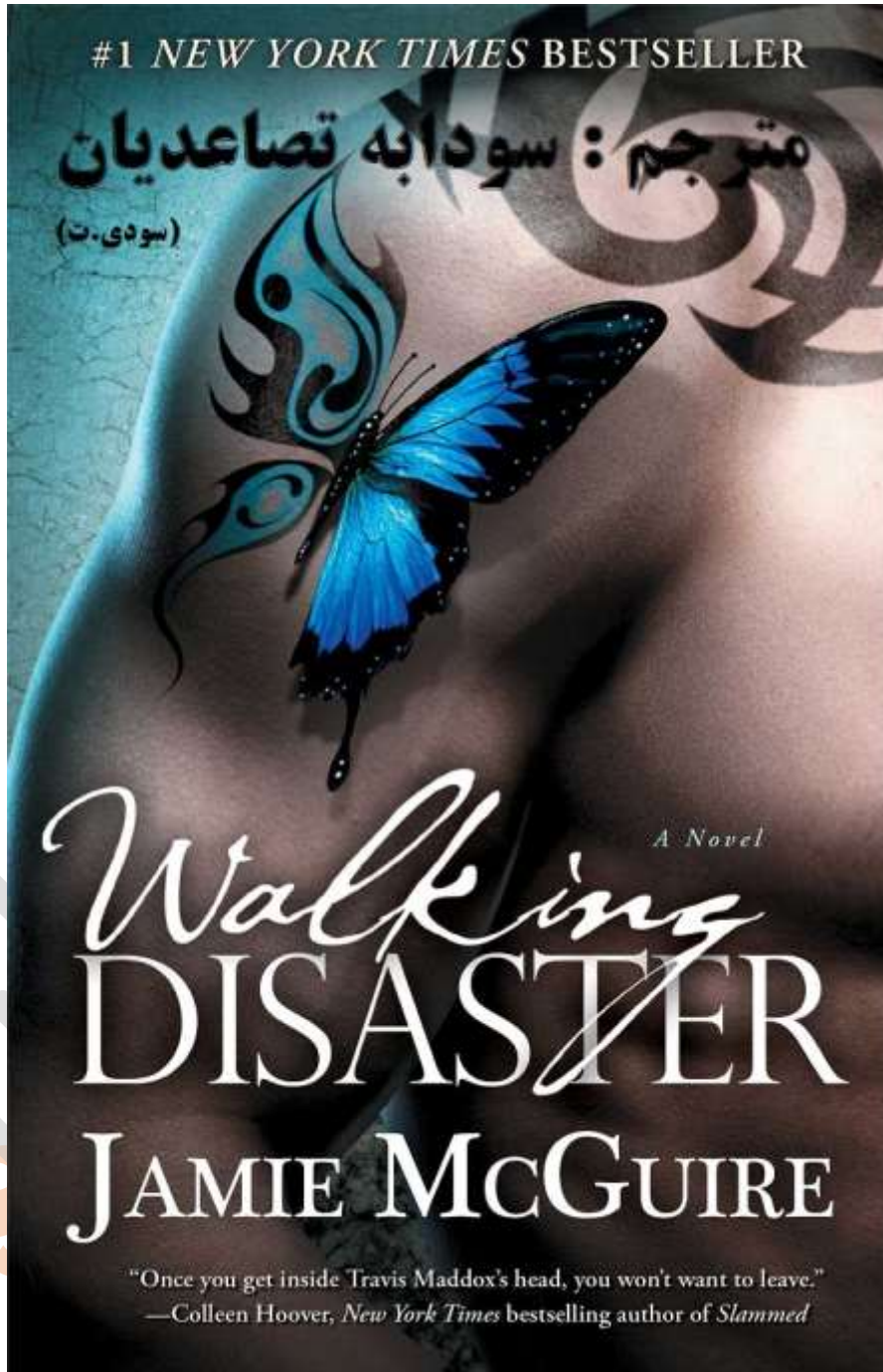


توجه : این فایل رایگان بوده و هر گونه استفاده کلی و جزئی و کپی برداری از این ترجمه، بدون اطلاع مترجم ممنوع می باشد.



فاجعه متحرک (جلد دوم فاجعه زیبا)

نویسنده: جیمی مک گوایر

مترجم: سودابه تصاعدیان

در مورد نویسنده:

خانم جیمی مک گوایر در تالسا، اوکلاهما متولد شد. او در کالج اوکلاهما شمالی، دانشگاه اوکلاهما مرکزی و مرکز فن آوری اتوری حضور داشت، جایزه از آنجا با مدرک پرتونگاری (رادیوگرافی) فارغ التحصیل شد.

جیمی راه را برای سبک جدید رمان بزرگسالان با کتاب بین المللی پر فروش فاجعه زیبا (Beautiful Disaster) در سال ۲۰۱۱ باز کرد. او در همان سال جلد دوم رمانش یعنی، فاجعه متحرک (Walking Disaster)، را عرضه کرد که در نیویورک تایمز، نشریه ایالات متحده آمریکای امروز و وال استریت ژورنال، شماره یک لیست پرفروشها شد.

در سال ۲۰۱۳ و ۲۰۱۵ دو داستان تکمیلی برای رمان نوشت که آن ها جلد های ۲،۵ و ۲،۶ شماره گذاری کرده و با نام های عروسی ای زیبا (A Beautiful wedding) و چیزی زیبا (Something Beautiful) ارائه کرد.

بعد از آن این کار را تکرار کرد و دو داستان دیگر به اسمی: بی نهایت زیبا (Endlessly Beautiful) و خانم مددوکس (Mrs. Maddox) منتشر کرد که به ترتیب شماره ی ۱،۳ و ۱،۵ از این سری رمان هستند.

رتبه ی این سری کتابها در سایت گوگل ریدرز به ترتیب: ۴،۱۴ - ۴،۱۲ - ۴،۰۷ - ۴،۰۹ - ۴،۰۷ - ۴،۲۳ می باشد.

او همچنین سری کتابهای برادران مددوکس را در ۵ جلد ارائه کرده است.

فراموشی زیبا (Beautiful Oblivion)، یکی از کتابهای مجموعه ی برادران مددوکس، نیز در صدر فهرست پرفروشهای نیویورک تایمز، شماره یک شد.

در سال ۲۰۱۵ نیز، جلد دوم و سوم کتابهای مجموعه برادران مددوکس، یعنی رستاخیز زیبا (Beautiful Redemption) و قربانی زیبا (Beautiful Sacrifice)، به صدر نیویورک تایمز پیوستند.

برخی از رمان هایی که توسط جیمی مک گوایر نوشته شده اند عبارتند از: تریلر آخرالزمانی و در سال ۲۰۱۴ بهترین کتاب کابوس آبادی^۱ (Dystopian) سال یعنی تپه سرخ (Red Hill)، سری مشیت الهی (Providence)، سه گانه ی عاشقانه ی بالغ جوان غیر طبیعی (a young adult paranormal)، آپولونیا (Apolonia)، که یک داستان عاشقانه تاریک علمی تخیلی است -- و چند رمان دیگر، از جمله درزمره ی هیولاها (Among Monsters)، اتفاقات شانسی (Happenstance)، که این نیز مجموعه رمان می باشد و گناهان یک بی گناه (Sins of the Innocent).

جیمی در Steamboat Springs، کلرادو، با شوهرش، جف و سه فرزندش زندگی می کند.

برای یافتن جیمی به سایت www.jamiemcguire.com یا در فیس بوک، توئیتر، برخی شبکه های اجتماعی دیگر میتوانید مراجعه کنید.

^۱ کابوس آباد (شهر یا جامعه ای که در آن شرایط زندگی بسیار بد است) - (در مقابل: خیال آباد یا مدینه ی فاضله: Utopia)

حتی با وجود عرق روی پیشونیش و نفسهای منقطعش، به نظر مریض نمی رسید. پوستش مثل سابق اون طراوت و سرخی هلو مانند رو نداشت، و چشم هاش نمی درخشیدن، ولی هنوز زیبا بود. زیباترین زنی که من همیشه می دیدم . دستش سنگین و بی حال روی تخت افتاد، و انگشت هاش در هم پیچیدند. چشم هام روی ناخن های زرد شکننده اش کشیده شد و بالا تر تا بازوی لاغرش، تا شونه ی استخوانیش، و سرانجام به چشم هاش رسید. داشت به من نگاه می کرد، پلک هاش به قدر دو شکاف باریک باز بودن، تنها به اندازه ای که من بتونم بفهمم که اون می دونه من اونجام. و این چیزیه که در مورد اون عاشقش بودم.

وقتی بهم نگاه می کرد، واقعا منو می دید. به دنبال یه دوجین چیز دیگه که برای کارهای روزانه اش نیاز داشت، بهم نگاه نمی کرد، یا به داستان های احمقانه ام با علاقه، توجه می کرد، گوش می کرد و واقعا خوشحالش می کرد. به نظر می رسید هر کس دیگه ای بدون اینکه گوش کنه، فقط سرتکون میده ولی اون نه، اون هرگز این کار رو نمی کرد.

گفت:

" تراویس (Travis)"

صداش زمخت بود. گلوش رو صاف کرد و گوشه های دهنش به طرف بالا چرخید:

" بیا اینجا عزیزم. طوری نیست. بیا اینجا."

بابا درحالی که داشت به پرستار گوش می کرد، انگشت هاش رو پشت گردنم گذاشت و من رو به جلو هل داد. بابا اون رو بکی (Becky) صدا می کرد. چند روز قبل برای اولین بار اومد خونه. کلماتش نرم و چشم هاش نسبتا خوب بودند، ولی من بکی رو دوست نداشتم. نمی تونستم توضیح بدم ولی اونجا بودنش ترسناک بود. می دونم که ممکنه برای کمک کردن اینجا باشه ولی این چیز خوبی نبود، حتی اگه بابا باهاش خوب بود.

سقلمه های بابا منو چندین قدم به جلو هل داد، طوری که اون قدر به مامان نزدیک شدم که بتونه من رو لمس کنه. انگشت های ظریف و بلندش رو کشید و بازوم رو نوازش کرد:

" طوری نیست تراویس."

آروم زمزمه کرد:

" مامی می خواد یه چیزایی بهت بگه."

با بی قراری، انگشتم رو توی دهنم گذاشتم و مکیدم و دور لثه هام فشار دادم. سرمو تکون دادم و باعث شدم لبخند کوچیکش، بزرگتر بشه، برای همین هم مطمئن شدم که همون طور که به طرف صورتش میرم، سرم رو محکم تر تکون بدم.

از چیزی که از قدرتش باقی مونده بود استفاده کرد تا به من نزدیک تر بشه، بعدش یه نفس گرفت:

" چیزی که قصد دارم ازت بخوام خیلی سخته پسر. اما می دونم که می تونی انجامش بدی چون تو حالا یه پسر بزرگی."

دوباره سرتکون دادم و مثل اون لبخند زدم، حتی اگه معنیش رو نمی دونستم. لبخند زدن وقتی خسته و ناراحت به نظر می رسید، احساس خوبی نداشت، ولی شجاع بودن باعث خوشحالی می شد، پس شجاع بودم.

- "تراویس، لازمه که تو به چیزی که قصد دارم بگم، گوش بدی و حتی مهمتر، نیاز دارم که یادت بمونه. این خیلی سخته. از سه سالگی سعی می کردم چیزایی به یاد بسپارم و من ... "

درد خیلی زیادی رو برای لحظه از سر گذروند. بکی گفت:

- "درد غیرقابل تحمل شده دیانا (Diane)؟"

و سوزنی رو داخل سرم وریدی مامان فرو کرد. بعد از چند دقیقه، مامان آرام شد. یه نفس دیگه گرفت و دوباره سعی کرد.

- "می تونی بخاطر مامی انجامش بدی؟ می تونی چیزی رو که بهت می گم بخاطرت بسپاری؟"

دوباره سرتکون دادم. یه دستش رو روی گونه ام گذاشت. پوستش خیلی گرم نبود و فقط چند ثانیه قبل از اینکه ول بشه و روی تخت بیوفته، تونست دستش رو اونجا نگه داره:

- "اول، اشکالی نداره که غمگین بشی. طوری نیست چیزهایی رو حس کنی. این رو بیاد داشته باش. دوم، تا هر وقت می تونی یه بچه باش. بازی کن تراویس. جدی نباش"

- چشم هاش برقی زد -

"و تو و برادرات از همدیگه و از پدرتون مراقبت کنین. حتی وقتی که بزرگ شدی و به راه خودت میری، مهمه که برگردی خونه ات. باشه؟"

ناامیدانه سرم رو به بالا و پایین تکون دادم، تا خوشحالش کنم.

- "یه روزی بالاخره عاشق میشی پسر. و جز با یک نفر به آرامش نمی رسی. دختری رو که آسون بدست نیاد انتخاب کن، کسی که مجبور بشی براش بجنگی و بعدش هرگز جنگیدن رو متوقف نکن. هرگز"

یه نفس عمیق کشید -

"جنگیدن برای چیزی که می خوای رو متوقف نکن. و هرگز"

- ابروهاش رو بهم نزدیک کرد -

"فراموش نکن که مامی عاشقته. حتی اگه نتونی منو ببینی."

یه قطره اشک از گونه اش پایین افتاد:

- "همیشه و همیشه عاشقت خواهم موند."

نفس نصفه نیمه ای کشید و به سرفه افتاد.

بکی گفت:

- "خیلی خب!"

و یه چیز به نظر مضحک رو توی گوش هاش تپوند. سر دیگه اش رو روی سینه ی مامان نگه داشت و گفت:

- "وقت استراحته."

مامان زمزمه کرد:

" نه وقتش نیست."

بکی به بابام نگاه کرد:

" داریم به وقتش نزدیک می شیم، آقای مددوکس (Maddox). احتمالا باید بقیه پسرها رو هم برای گفتن خداحافظی بیارید."

لب های بابا به خط سخت شد، و سرش رو به شدت تکون داد:

" آماده نیستم."

و خفه شد!

" تو هیچوقت آماده ی از دست دادن همسرت نمیشی جیم (Jim). ولی مطمئنا نمی خوای بزاری اون بدون خداحافظی کردن از پسرهایش بره."

بابا برای یه لحظه فکر کرد، بینش رو با آستینش پاک کرد و بعدش سرش رو تکون داد و عین دیوونه ها از اتاق بیرون دوید. مامانم رو نگاه می کردم، تلاشش برای نفس کشیدن رو نگاه می کردم، و بکی رو نگاه می کردم که اعداد روی جعبه ی کنارش رو چک می کنه. کمر مادرم رو مالیدم. به نظر می رسید، چشم های بکی چیزی رو می دونه که من نمی دونم، و این باعث شده بود که حس کنم معده ام مریضه.

بکی گفت:

" تو می دونی، تراویس."

رو به پایین طوری که بتونه توی چشم هام نگاه کنه، خم شد:

" داروهایی که به مادرت میدم، باعث می شن بخوابه، ولی حتی وقتی که خوابه، می تونه صداتو بشنوه. هنوز می تونی بهش بگی که عاشقش و دلت براش تنگ میشه و اون همه چیز رو می شنوه."

به مامان نگاه کردم ولی سرعت سرم رو تکون دادم:

" نمی خوام اونو از دست بدم."

بکی دست گرم و نرمش رو روی شونه ام گذاشت، درست مثل مامان وقتایی که ناراحت بودم:

" مامی ات می خواد اینجا با تو باشه. خیلی زیاد اینو می خواد. ولی درست حالا، عیسی اونو همراه خودش می خواد."

اخم کردم:

" من بیشتر از عیسی بهش نیاز دارم."

بکی لبخندی زد و روی موهام رو بوسید.

بابا تند و پشت هم روی در کوبید و بعدش اون رو باز کرد. برادرهام توی راهرو دورش رو گرفته بودن، بکی دستم رو گرفت و پیش اون ها برد.

چشم های ترنتون (Trenton) تخت مامان رو ترک نکرد، و تیلور (Taylor) و تایلر (Tyler) هرجایی به جز تخت رو نگاه می کردن. این باعث شد که من احساس بهتری پیدا کنم، جوری که نگاه می کردن، نشون می داد همون ترسی رو حس می کنن که من حس کردم.

توماس (Thomas) کنار من، کمی جلوتر، ایستاده بود، شبیه وقتی که توی حیاط جلویی داشتیم بازی می کردیم و پسرهای همسایه سعی می کردن، با تایلر دعوا کنند، ازم محافظت می کرد. توماس گفت:

"اون خوب نمی بینه."

بابا گلویی صاف کرد:

"مامی تون برای یه مدت طولانی واقعا مریض بوده، پسرا، و حالا وقتشه که اون... الان وقتیه که اون..."

صداش قطع شد.

بکی لبخند دلسوزانه ی کوچیکی زد:

"مامی تون نمی تونه بخوره یا بنوشه. بدنش داره از کار می افته. می دونم کار خیلی سختیه، ولی حالا وقت خوبیه که به مادرتون بگین که عاشق هستین، و نمی خواین از دستش بدین، اما اشکالی نداره که اون بره. اون نیاز داره بدونه که این اشکالی نداره."

برادرهام همه با هم سرشون رو تکون دادن. همه ی اونا ولی من نه. این خوب نبود. نمی خواستم اون ترکم کنه. مهم نبود که عیسی اونو می خواد یا نه. اون مامانم بود. اون (عیسی) می تونه یه مامان پیر بگیره. یکی که پسرهای کوچیکی نداره که بخواد ازشون مراقبت کنه. سعی کردم هر چیزی رو که بهم گفت بیاد بیارم. سعی کردم اونا رو توی سرم بچسبونم: بازی. ملاقات با بابا. مبارزه برای چیزی که عاشقشم. آخرین چیز منو آشفته کرد. عاشق مامان بودم ولی نمی دونستم چطور براش مبارزه کنم.

بکی به طرف گوش بابام خم شد. اونم سرش رو تکون داد و بعد سری به سمت برادرهام تکون داد:

"خب پسرا، بیاین خداحافظی کنیم، و بعدش تو باید برادرات رو به تخت ببری توماس. برای بقیه اش دیگه لازم نیست اینجا باشن."

توماس گفت:

"بله آقا."

می دونستم که اون قیافه ی شجاع ها رو به خودش گرفته. اما چشم هاش درست مثل مال من غمگین بودن.

توماس یه مدت باهاش صحبت کرد، بعد تیلور و تایلر چیزایی در هر گوشش زمزمه کردن. ترنتون گریه کرد و یه مدت طولانی اونو بغل کرد. همه شون بهش گفتن که اشکالی نداره اون ما رو ترک کنه. همه به جز من. مامان بعد از این دیگه چیزی نگفت. توماس دستم رو فشاری داد و منو از تختش دور کرد. تا وقتی توی سالن بودیم، عقب عقب می رفتم. تلاش کردم تظاهر کنم که اون فقط می خواد بخوابه، ولی دلم روشن نبود. توماس بلندم کرد و تا بالای پله ها بردم. وقتی صدای ضجه های بابا از میون دیوارها به گوش رسید، قدم هاش رو تندتر کرد. توماس وقتی شیر وان رو باز کرد پرسید:

"بهت چی گفت؟"

جواب ندادم. سوالش رو شنیدم، چیزایی که مامان بهم گفت رو هم به خاطر داشتیم، اما اشک هام پایین نمی ریختن، دهنم هم باز نمی شد.

توماس پیرهن خاکی و کتیفم رو از سرم بیرون کشید، و شورت های مارک ترین آندروس (Train Underoos) (من و خودش رو هم در آورد و کف زمین انداخت:

- "وقتشه تو وان کف درست کنی."

منو از زمین بلند کرد و توی آب گرم نشوند، لیف رو خیس کرد و رو سرم چلونند. پلک نزدم. حتی سعی نکردم آبی رو که روی صورتم می ریخت و ازش متنفر بودم، پاک کنم.

- "دیروز مامی بهم گفت مواظب تو و دوقلوها و مواظب بابا باشم."

توماس دست هاش رو روی لبه ی وان گذاشته بود و چونه اش رو به اون ها تکیه داده بود و به من نگاه می کرد:

- "پس این کاریه که من می خوام بکنم، تراو، باشه؟ قصد دارم ازت مواظبت کنم. پس نگران نباش. ما با هم داریم مامان رو از دست میدم ولی نترس. من قصد دارم که مطمئن باشم همه چیز خوب باشه. قول میدم."

می خواستم سرتکون بدم، یا بغلش کنم، ولی هیچ کاری نکردم. در حالی که باید براش مبارزه می کردم، ولی بالای پله ها، مثل یه مجسمه، توی یه وان پر از آب نشسته بودم. داشتم از همین حالا ناامیدش می کردم. یه جایی توی سرم، قول دادم بهش که همه چیزایی که بهم گفته بود رو، به محض اینکه بدنم دوباره به کار بیوفته، انجام بدم. وقتی غم به طریقی رفت، من همیشه بازی می کنم و همیشه مبارزه می کنم. سخت.

فصل یکم

کبوتر

لعنت به لاشخورها. اونا می تونن ساعتها منتظرت بمونن. روزها. همین طور شب ها. صاف بهت زل میزنن، تا اون قسمتی از تو رو که می خوان اول از همه بگنن، انتخاب کنن، تیکه ای که از همه شیرین تر باشه، از همه ترد تر باشه، یا فقط قسمتی که از همه سهل الوصول تر باشه.

چیزی که نمی دونن، چیزی که فکرشم نکردن، اینه که طعمه قلبی باشه. لاشخورها خیلی ساده هستن. درست زمانی که فکر میکنن تنها کاری که باید انجام بدن، صبوری کردنه و عقب می شینن و منتظر میشن تا تو نفس آخرو بکشی، درست وقتی که باید بهشون ضربه بزنی. وقتشه که سلاح مخفیت رو، رو کنی، یعنی: بی توجهی تمام عیار به وضع موجود، سرپیچی از تسلیم دستورات شدن. اون موقع است که اونا رو با این موضوع که کمترین اهمیتی بهشون نمیدی، شوکه می کنی.

یه حریف تو میدون مبارزه، یه عده عوضی جورواجور که تلاش می کنن با فحش و ناسزا ضعف تو رو به رخت بکشن، یا زنی که سعی می کنه گرفتارت کنه، اینا به تور لاشخورها می خورن.

از سن خیلی پایین مواظب بودم که زندگیم رو اینطوری بگذرونم.

اون احمقای رقیق قلبی که میچرخن و روحشون رو به هر بنشی^۱ (banshee) پول پرستی که بهشون لبخند میزنه، میدن، کلا اشتباه می کنن.

اما به نوعی من داشتم بر خلاف جهت رود شنا میکردم. با بقیه فرق داشتم. آگه از من پرسی روششون خیلی سخت بود. رها کردن احساسات و جایگزینش با بی حسی یا خشم ___ که کنترلش بسیار آسونتره ___ راحت بود. آگه احساساتی باشین، ضعیف میشین.

هر بار که سعی کردم این اشتباه رو به برادرهام، پسرعمو هام یا دوست هام توضیح بدم، با شک و تردیدشون رو به رو شدم. بارها دیدم که اینا به خاطر یه هرزه لخت احمق با کفش های پاشنه بلند دهن سرویس کنن، که هرگز ذره ای هم به پسر اهمیت نمیده، گریه میکنن یا شب نمیخوانن، و هر بار نتونستم این موضوع رو درک کنم. زنایی ارزش این دلشکستگی رو دارن که بهت اجازه نمیدن، راحت بهشون برسی. اونا برای نمایش بدنشون، رو کاناپه شما خم نمیشن، یا توی اولین شب یا حتی دهمین شب آشنایی، اجازه نمیدن که توی تختخوابشون، مسحورشون کنین.

نظریه های من نادیده گرفته می شد، چون روش معمول نبود. جذابیت، ارتباط جنسی، اشتیاق، عشق، و بعد دلشکستگی. این زنجیره ی منطقی بود. همیشه این روش معمول بود. ولی نه برای من. نه. مسیر لعنتی.

مدتها قبل تصمیم گرفته بودم که از لاشخورها بهره مند بشم تا وقتی که یه فاخته پیدا بشه. یه کبوتر. یه روح دست نخورده که آویزون هیچ کسی نمیشه، فقط روی مشکلات خودش تمرکز می کنه و سرش بکار خودش، و بدون اینکه به کس دیگه ای

بخاطر نیازهاش و عادت های خودخواهانه اش، فشار بیاره، زندگیش رو می گذرونه. شجاع. اجتماعی. باهوش. زیبا. خوش صحبت. مخلوقی که تا آخر شریک زندگی باقی بمونه. و تا زمانی که یه دلیل واسه اعتماد کردن بهت نداره، دور از دسترسه. همونطوری که در حال تکوندن خاکستر سیگارم، دم در باز آپارتمانم ایستاده بودم، دختری با ژاکت صورتی خونی توی محل مبارزه، به ذهنم اومد. بدون هیچ فکری، کبوتر صداسش کرده بودم. اون لحظه، اون فقط یه اسم مستعار احمقانه بود که باعث شد دختره بیشتر از قبل ناراحت بشه. لکه های قرمز پراکنده روی صورتش، چشمای گشاد شده اش، بظاهر اونو معصوم نشون می داد، ولی می تونستم بگم که اینا همه اش ظاهر سازه. همون طور که به فضای خالی اتاق نشیمن خیره بودم، به مخم فشار آوردم که خاطراتش یادم بیاد.

مگان (Megan) با تبلی روی کاناپه ام لم داده بود و تلویزیون تماشا می کرد. خسته به نظرمی رسید و متعجب بودم که چرا هنوز توی آپارتمان منه.

معمولا وقتشو تلف نمی کرد و بعد از اینکه ترتیشو می دادم، راهش رو می کشید و می رفت.

صدای در وقتی فشار دادم و بازترش کردم، در اومد. گلویی صاف کردم و بند کوله پشتیم رو انداختم رو دوشم و گفتم: "مگان، من دارم میرم."

نشست و کش و قوسی به خودش داد و زنجیر کیف بیش از حد بزرگش رو چنگ زد. تصورشم نمی تونستم بکنم که اونقدر چیزمیز داشته باشه که بتونه اونو پر کنه. بندهای نقره ای رو روی دوشش انداخت و بعدش پاش رو کرد تو کفشای پاشنه گوه ایش و سلانه سلانه از در بیرون رفت.

بی اینکه به طرفم نگاه کنه گفت:

"هروقت خسته شدی، بهم پیامک بده".

عینک آفتابی گنده اش رو به چشم زد و از پله ها پایین رفت، بدون اینکه ذره ای از اینکه بیرونش کردم، ناراحت شده باشه. لاقیدی اش واقعی بود. برای همینم مگان یکی از چند تا طرف همیشگی من بود.

بابت تعهد و این مزخرفات، الکی گریه و زاری یا اوقات تلخی نمی کرد. از قرارمون، چیزی که قرار بود رو می گرفت و بعدش دنبال کار خودش میرفت.

موتور سیکلت هارلی من در آفتاب صبح پاییزی می درخشید. منتظر بودم تا مگان از پارکینگ بزرگ آپارتمانم بیرون بره تا در حالی که زیپ کتم رو می بندم، از پله ها پایین بدم.

کلاس علوم انسانی دکتر راسن (Rueser) نیم ساعت قبل شروع شده بود، ولی اگه دیر میرفتم دقت نمی کرد. اگه اون از این موضوع ناراحت نمی شد، واقعا لزومی نمی دیدم که خودمو واسه سروقت رسیدن، بکشم.

صدایی از پست سرم گفت:

"صبر کن"

شپلی (Shepley) جلوی در آپارتمان مون ایستاده بود، بدون پیراهن و یه لنگه پا داشت جورابش رو به اون یکی پاش می کشید:

"می خواستم ازت در باره ی دیشب پرسسم. به مارک (Marek) چی گفتی؟ سرتو گذاشتی دم گوشش و یه چیزی گفتی. شبیه کسی که زبونشو قورت داده به نظر می رسید."

"بابت چند روز تعطیلات آخر هفته ی قبلی ازش تشکر کردم، چون مامانش خیلی آتیشی مزاج بود."

شپلی مشکوک بهم خیره شد:

"رفیق! تو اینکارو نکردی!"

"نه من از کامی (Cami) که توی شهرک جونز (Jones County) یه جریمه بابت مصرف الکل گرفته بودم، شنیدم. سرش رو تکون داد و بعدش رفت روی کاناپه نشست:

"این دفعه گذاشتی مگان شب رو اینجا بگذرونه؟"

"نه شب. تو بهتر از هر کسی میدونی که اینکار رو نمی کنم."

"پس فقط اومده بود قبل کلاس یه کم فعالیت جنسی باهاش داشته باشه، او هووم؟ راه جالبیه واسه گذروندن بقیه روزت."

"اینطور فکر می کنی؟"

شپلی شونه ای بالا انداخت و گفت:

"اون به هر کس دیگه ای هم پامیده. مگانه دیگه. همه میدونن. راستی گوش کن، من باید آمریکا (America) رو برگردونم به دانشگاه. میخوای برسونمت؟"

گفتم:

"بعدا مبینمت"

عینک آفتابی آاکلیم (Oakleys) رو به چشم زدم و ادامه دادم:

"اگه بخوای میتونم مر (Mare) مخفف آمریکا) رو هم ببرم."

شپلی شکلکی در آورد:

"اوووه... نه"

از واکنش خوشحال شدم، پریدم پشت هارلی و با لذت راندم.

حتی اگه عادت بده از راه بدر کردن دوست های دوست دخترش داشته باشم، یه خطی بود که ازش رد نمی شدم. آمریکا مال اون بود و تا وقتی که علاقه ای به یه دختر نشون می داد، رادارم برای اون دختر خاموش بود. هرگز دوباره به حسابش نمی آوردم. شپلی اینو می دونست. فقط دوست داشت بهم فحش بده و سر به سرم بذاره.

آدام رو پشت سیگ تائو (Sig Tau) ملاقات کردم. محل مبارزه رو جور می کرد. بعد از پیش پرداخت شب اول، میذاشتم تمام پرداختی های روزهای بعدی رو جمع کنه، و بخاطر مشککش هرچه قدر میخواد از پول برداره. اون مخفی موندن مبارزه رو تضمین می کرد و من برنده شدن رو. رابطه ی ما کاملاً کاری بود و هر دو مون ترجیح می دادیم اونو همین طور ساده نگه داریم. تا وقتی که دستمزد رو می داد، تو بقیه کارهاش سرک نمی کشیدم، و اونم تا زمانی که هوس درکونی نمی کرد، تو کارهام فضولی نمی کرد.

از حیاط دانشگاه به سمت کافه تریا رفتم. درست قبل از اینکه به درهای فلزی دوتایی برسم، لکسی (Lexi) و اشلی (Ashley) جلوی روم سبز شدن.

در حال ایستادن با یه ژست بی نقص، لکسی گفت:

"سلام، تراو"،

سینه های سیلیکونی پیوندی کاملاً برنزه اش، از زیر تیشرت صورتیش چشمک می زد. اون توده های وسوسه برانگیز بیرون پریده، چیزی بود که من رو وادار کرد تا در اولین فرصت شکارش کنم و باهاش بخوابم، ولی همون یه بار بس بود. صداش، منو یاد صدایی که هوا موقع خروج آهسته از بادکنک ایجاد می کنه می نداخت، و درضمن، نیتن اسکوالور (Nathan Squalor) فردای شبی که من باهاش بودم، باهاش خوابیده بود.

"سلام، لکسی"

ته سیگارم رو له کردم و قبل از اینکه به سرعت از در بیرون برم، پرتش کردم تو سطل زباله. نه اینکه بی قرار رسیدن به بوفه با اون سبزیجات شل و ول، گوشتهای خشک و میوه های ترشیده اش باشم، یا خدا، نه.

صدای این دختره مته زوزه ی سگه، و بچه ها سرشون رو بلند می کنن تا بینن کدوم شخصیت کارتونی که زنده شده! باوجود بی محلی کردن من، هر دو تا دختر دنبالم راه افتادن.

شپ رو دیدم و سری براش تکون دادم:

"شپ"

با آمریکا نشسته بود، با افرادی که دورش بودن، داشتن می خندیدن. اون کبوتره توی مسابقه، کنارش نشسته بود و با یه چنگال پلاستیکی به غذاش سیخونک می زد. بنظر می رسید، صدام کنجکاویش رو تحریک کرده. می تونستم چشم های بزرگش رو دنبال خودم تا انتهای میز که سینی ام رو گذاشتم، حس کنم.

صدای خندیدن لکسی رو شنیدم، داشتم به سختی جلوی تحریک شدنم رو که درونم فوران می کرد، می گرفتم. وقتی نشستم، اومد و از زانوم به عنوان صندلیش استفاده کرد و روی زانوم نشست.

چند تا از پسرهای تیم فوتبال که سر میز ما می نشستن، با حیرت و احترام تماشا کردن، انگار که دنبال شدن توسط دوتا هرزه ی بی بند و بار براشون یه آرزوی دست نیافتنیه.

لکسی دستش رو سُر داد زیر میز و بعد انگشتاش رو روی رونم فشار داد و کم کم به طرف درز جینم بردشون. پاهام رو کمی از هم بازتر کردم در حالی که منتظر بودم اون به نقطه مورد نظرش برسه. درست قبل از اینکه دستاش رو روی خودم حس کنم، غرغره های بلند آمریکا به این طرف میز رسید:

"فکر کنم الانه که بالا بیارم"

لکسی چرخید، همه بدنش سفت و محکم شد:

"شنیدم چی گفتی، عوضی"

یه لقمه نون ساندویچی از کنار صورت لکسی پرواز کرد و افتاد کف زمین. شپلی و من نگاهی رد و بدل کردیم و بعدش گذاشتم زانو هام از هم باز بشه. باسن لکسی محکم به کف کافه تریا خورد. اعتراف می کنم که صدای شپلق، پوستش روی سرامیک ها کمی تحریکم کرد.

دختره قبل از اینکه بره ، یه کم غرغر کرد. شپلی ظاهرا از عکس العمل من قدردان بود و همین برام کافی بود. تحملم برای دخترایی مثل لکسی زیاد بود. ولی یه قانون داشتم : احترام گذاشتن. به من ، به خانواده ام و به دوستانم. جهنم، حتی بعضی از دشمن هام هم لایق احترام بودن. لزومی نمیدیدم با کسانی که اینو نمی فهمیدن ، بیش از حد لازم معاشرت کنم. ممکنه در مورد زنهایی که از در آپارتمان من گذشتن به نظر دورویی بیاد، ولی اگه اونها برای خودشون احترام قایل بودند، منم بهشون احترام می داشتم.

به آمریکا که راضی به نظر می رسید چشمکی زدم، سری برای شپلی تکون دادم و بعدش یه گاز دیگه به هرچی که تو بشقابم بود ، زدم.

"شب قبل کارت خوب بود، سگ هار"

کریس جنکس (Chris Jenks) اینو گفت و یه کروتن^۲ (crouton) رو تپ زد رو میز. برزیل با صدایی یواش تر از صدای معمولیش گفت:

"خفه شو، احمق. آدام اگه بشنوه چی داری میگی، هرگز نمیداره که برگردی اونجا."

کریس شونه هاشو بالا انداخت :

"اووه ، باشه"

سینی ام رو تو سطل آشغال خالی کردم و با سگرمه های درهم رو صندلیم برگشتم :

"و منم اینطوری صدا زنن"

"چی؟ سگ هار؟"

"آره"

"چرا نه؟ فکر کردم این اسم میدون مسابقه اته، یه جور اسم مستعار"

چشام زوم شد روی جنکس :

"چرا خفه نمیشی و یه شانسی واسه سالم موندن، به اون سوراخ رو صورتت نمیدی؟"

هیچوقت از این کرم کوچولو خوشم نمیومد.

"حتما، تراویس. فقط منتظر دستور جنابعالی بودم"

و قبل از اینکه آشغال هاش رو جمع کنه و بره بیرون، خنده ی عصبی ای کرد.

زیاد طول نکشید که بیشتر اتاق ناهار خوری خالی شد. یه نظر پایین رو واسه دیدن شپلی نگاه کردم. آمریکا هنوز اون دور و بر بود و داشت با دوستش حرف میزد. دوستش موهای بلندِ موجی داشت و پوستش هنوز از تعطیلات تابستونی، برنزه بود. سینه های چندان بزرگی نداشت، ولی چشم هاش.... رنگ طوسی غیرعادی داشتن.

امکان نداشت قبلا دیده باشمش اما یه چیزی در باره صورتش چیزی رو یادم می آورد که نمی تونستم روش انگشت بذارم.

پاشدم و رفتم پیشش. اون موهای یه ستاره پورنو و صورت یه فرشته رو داشت. چشم هاش بادومی شکل بود و زیبایی منحصر بفردی داشت. و درست همون موقع بود که من اون رو دیدم: پشت زیبایی و معصومیت تقلبش، یه چیز دیگه ای بود، یه چیز سرد و حساب شده. حتی وقتی لبخند میزد می تونستم گناه عمیقا عجین شده در وجودش رو که ژاکت پشمی اش نمی تونست مخفی کنه، بینم.

اون چشم ها بالای بینی کوچیک و صورت بدون نقصش، شناور بودن. از نظر هر کس دیگه ای، اون پاک و ساده دل بود ولی این دختر داشت یه چیزی رو قایم می کرد. اینو می دونستم چون همین گناه در تمام زندگیم دورنم زیسته بود. تفاوت در این بود که دختره اونو عمیقا درون خودش نگه داشته بود، و من بطور منظم میذاشتم که اون از قفس بیرون بیاد. اونقدر شیلی رو تماشا کردم که بالاخره حس کرد دارم نگاش می کنم. وقتی بهم نگاه کرد به طرف کبوتر سرتکون دادم و لب زدم که "اون کیه؟"

تنها واکنشی که شیلی نشون داد، توهم کردن اخم هاش بود. دوباره بی صدا لب زدم، "اونو میگم." شیلی شکل یه پوزخند آشغالی آزار دهنده که همیشه وقتی در مورد چیزی ازم دلخور بود، رو صورتش نقش می بست و رو زد. بعد خیلی بلندتر از چیزی که لازم بود پرسید:

- "چی؟"

می تونستم بگم دختره می دونه ما داریم در موردش حرف می زنیم چون سرشو پایین نگه داشته بود و وانمود می کرد که نمی شنوه.

بعد از گذروندن شصت ثانیه در حضور ابی ابرنتی، دو چیز رو فهمیدم: اون زیاد حرف نمیزنه و وقتی هم میزنه، تا حدی لونده. ولی نمیدونم یه حدی در باره اش فهمیدم. مقابل عوضی هایی مثل من جبهه گیری کاملی می کرد، اما این باعث شد که مصمم تر بشم. سه یا چهار بار چشم هاش رو سمتم چرخوند. ظاهرا مزاحمش بودم و فهمیدن این موضوع خیلی سرگرم کننده بود و داشتم کیف می کردم. معمولا دخترا با نفرت خالص باهام رفتار نمی کنن، حتی وقتی در رو بهشون نشون میدم. (یعنی وقتی بعد از خوابیدن باهاشون، ردشون می کردم).

زمانی که حتی بهترین لبخندم روش کار نکرد، یه امتیاز مثبت بهش دادم.

- "تو تیک داری؟"

پرسید:

- "چی دارم؟"

- "تیک. آخه چشمات همین طور می چرخه."

اگه با نگاه خیره اش میتونست منو به قتل برسونه، تا حالا خونم رو زمین ریخته بود. باهوش بود و به سختی جهنم! و من هرثانیه بیشتر ازش خوشم می اومد.

به صورتش نزدیک تر شدم و گفتم:

- "البته چشمهای شگفت انگیزی هستن. اما چه رنگی اند؟ طوسی؟"

بلافاصله سرش رو تکون داد تا موهای صورتش رو پوشونه. یه امتیازدیگه. ناراحتش کردم و معنیش این بود که داشتم به یه جایی میرسیدم.

آمریکا فوراً پرید وسط و بهم هشدار داد. نمی تونستم سرزنش کنم. اون خط بی پایان دخترایی که تو آپارتمانم می اومدن و میرفتن رو دیده بود. نمی خواستم آمریکا رو دلخور کنم ولی دختره به نظر عصبانی نمیرسید، بیشتر سرگرم شده به نظر می اومد. آمریکا گفت:

"هم تیپ اون نیستی"

دهنم باز موند اما وارد بازیش شدم:

"من تیپ همه هستم!"

کبوتر بهم نگاهی کرد و لبخند زد. یه حس گرم—شاید فقط یه تمایل احمقانه که این دختر رو روی کاناپه ام بندازم—درونم حس کردم. اون فرق می کرد و این قضیه برام تازگی داشت.

گفتم:

"آه! یه لبخند"

خیلی ساده اسمش رو لبخند گذاشتم. انگار زیباترین چیزی که تا حالا دیدم نبود. یه جورى اشتباه به نظر می رسید، ولی نمی خواستم به بازیم گند بزنم وقتی داشتم پیشروی می کردم:

"بعد از این صحبتا، من خیلی ام حرومزاده نیستم. از آشناییت خوشوقت شدم، کبوتر."

ایستادم، میز رو دور زدم و سرم رو بردم دم گوش آمریکا:

"کمک کن بیاریش اونجا، باشه؟ قسم می خورم که درست رفتار کنم."

یه تیکه چیپس فرانسوی پرواز کنان اومد طرف صورتم.

شپلی گفت:

"دهنتو از رو گوش دوست دخترم بکش کنار، تراو!"

برگشتم عقب و دست هام رو بالا بردم تا معصومانه ترین حالتی رو که در توانم بود روی صورتم منعکس کنم:

"اطلاعات! فقط دارم اطلاعات رد و بدل می کنم!"

چند قدم به عقب و به طرف در رفتم که متوجه یی یه گروه کوچیک از دخترا شدم. در رو باز کردم اما قبل از اینکه خودم بتونم بیرون برم، اونا مثل یه کله گاومیش آسیایی از میون در رد شدن و رفتن بیرون.

از آخرین باری که با چالشی روبه روده بودم، مدت زیادی گذشته بود. چیز عجیب این بود که نمی خواستم ترتیش رو بدم. اینکه ممکنه اون فکر کنه من یه تیکه آشغال منو ناراحت می کرد، ولی بیشتر از اینکه این موضوع باعث ناراحتیم شده بود،

ناراحت بودم. در هر صورت برای اولین بار بعد از یه مدت خیلی طولانی، یه نفر غیر قابل پیش بینی بود. کبوتر کاملاً برخلاف دخترایی بود که من اینجا می دیدم و باید می فهمیدم چرا.

کلاس چنی^۳ (CHANEY) پر بود. یکی دو قدم به طرف صندلیم رفتم و بعدش به پاهای لختی که نیمکتتم رو پر کرده بودن فشار آوردم تا راه رو باز کنم. سری تکون دادم و گفتم:

"خانمها."

همشون خندیدن و آهی از سر افسوس کشیدن.

لاشخورها. نصفشون رو سال اول دانشجویم شکار کرده بودم، نصف دیگه شون هم تو نوبت بودن. به جز اون دختره که اون ته بود. سوفیا، یه لبخند مصنوعی زد. انگاری گرفتار آتیش شده و یه نفر با چنگال داره خاموشش می کنه. اون با چند تا از برادرای باشگاه خصوصی من خوابیده بود. با دونستن آمار ارتباطش و بی توجهی دختره به امنیتش، بهتره اونو یه خطر غیر ضروری در نظر بگیرم حالا هرچقدرم که ذاتا محتاط باشم.

برای ارتباط چشمی بهتر، روی آرنج هاش به جلو خم شد. با ناراحتی متوجه شدم که از انزجار مرتعش شدم، ولی مقاومت کردم.

نه. حتی یه ذره هم هم ارزش نداره. دختر سبزه ایی که جلوم نشسته بود برگشت طرفم و مژه هاش رو چند بار بهم زد:

"سلام تراویس. شنیدم به مهمونی سالگرد^۴ سیگ تائو میری."

بدون مکث گفتم:

"نه"

لب پایینش آویزون شد:

"ولی ... وقتی در موردش بهم گفتی، فکر کردم ممکنه بخوای بری."

خندیدم:

"داشتم مسخره بازی در می آوردم. نه این که بخوام برم."

بلوندی که کنارم بود به جلو خم شد:

"هر کسی میدونه که تراویس مددوکس به مهمونی های اینطوری نمیره. عوضی گرفتی، کریس."

کریسی با اخم گفت:

"آرره؟ خب، کسی از تو نپرسید"

در حالی که زن های پشت و جلوم داشتن جر و بحث می کردن، متوجه شدم که ابی با عجله اومد تو. و قبل از اینکه زنگ بخوره، عملاً خودش رو توی یکی از میزهای ردیف جلو پرت کرد. قبل اینکه یه ثانیه به خودم فرصت پرسیدن چرا بدم، کاغذم رو قاپ زدم و خودکارم رو گذاشتم تو دهنم و بعدش چند قدم رفتم پایین و توی میز کنارش نشستم.

نگاهم به چهره ی ابی دیگه از حالت سرگرمی خارج شد، و به دلیلی که نمی تونستم توضیح بدم، باعث شد آدرنالین توی خونم به گردش در بیاد—درست مثل حالتی که قبل از مسابقه بهم دست میداد.

—خوبه. میتونی برام یادداشت برداری."

کاملا با تنفر بهم نگاه کرد و اینو خوشحالم کرد. اغلب دخترها منو خسته می کردن تا حدی که عصبانی می شدم، ولی این دختر جذاب ، یا حتی سرگرم کننده بود. نمی ترسوندمش ، حداقل نه از نوع مثبتش. به نظر می اومد، نزدیکی بیش از حدم باعث شده که اون بخواد بالا بیاره، و فهمیدن این موضوع بطور عجیبی ، باعث خوشحالم شد. شدیداً می خواستم بفهمم که اون واقعا از من متنفره یا کلا به دختر خشک و بدقلقه. بهش نزدیک شدم :

— "متاسفم... اما من به جوری بهت توهینی ، بی احترامی ، چیزی کردم؟"

چشم هاش قبل از اینکه سرش رو تکون بده، نرم شد. پس ازم بدش نیاد. فقط میخواست من ازش بدم بیاد. ولی من ازش جلو میزدم. اگه می خواست بازی کنه ، خب منم میتونم بازی کنم.

— "پس مشکلت چیه؟"

انگار از گفتن چیزی که می خواد بگه خجالت می کشید :

— "من باهات نمی خوابم. حالا بهتره دست از سرم برداری."

اوووه ، آره . قرار بود خوش بگذره:

— "من ازت نخواستم باهام بخوابی... خواستم؟"

چشم هام رو به سقف دوختم انگاری که دارم درموردش فکر می کنم:

— "چرا امشب با آمریکا نمیای پیش ما؟"

دهن ابی طوری جمع شد انگار که بوی یه چیز فاسدی میاد.

— "بین ، حتی باهات لاسم نمی زنم ، قسم می خورم"

— "در موردش فکر می کنم."

سعی کردم زیاد لبخند نزنم و خودم رو دور کنم. اون تصمیم نداشت مته این لاشخورها دور سرم بیچرخه. نگاهی به پشت سرم انداختم ، همه شون با خشم پشت سر ابی بودن. اونا هم به خوبی من می دونستن که ابی متفاوت ، و قصد داشتم برای بدست آوردن این یکی، تلاش کنم. حداقل برای یک بار.

بعد از سه تا ورقه خط خطی از خالکوبی و دوتا هم از جعبه های سه بعدی دوازده تایی، کلاس تموم شد.

قبل از اینکه کسی بتونه متوقفم کنه، رفتم تو سالن. وقت خوبی رو انتخاب کردم ولی ابی به یه طریقی زودتر بیرون رفته بود، و به بیست یاردی^۵ جلوتر از من بود.

لعنت به من. داشت سعی می کرد که برخوردی با من نداشته باشه. سرعتم رو زیاد کردم تا برسم کنارش:

"در باره اش فکر کردی؟"

یه دختر در حالی که با موهاش داشت بازی می کرد گفت:

"تراویس!"

ابی به راهش ادامه داد و منو در حالی که برای شنیدن ورورهای آزاردهنده ی این دختر گیر افتاده بودم، ترک کرد.

"متاسفم، اوووم...."

"هدر (Heather)"

"ببخشید، هدر.... من در حال.... من مجبورم برم."

دست هاش رو دورم حلقه کرد. پشت سرش رو نوازش کردم و شونه هامو از چنگش در آوردم، و به راهم ادامه دادم در حالی

که مونده بودم که این کی بود دیگه!

قبل از اینکه بتونم به یاد بیارم که هدر کی بود، پاهای بلند و برنزه ی ابی تو دیدم قرار گرفتن. یه سیگار مالبرو گذاشتم گوشه لبم

و زدم به پشتش:

"کجا بودیم؟ اوه آره.... تو داشتی فکر می کردی."

"درباره چی حرف میزنی تو؟"

"در موردن او مدنت به خونه ی من، فکرهاتو کردی؟"

"اگه بگم آره، دست از سرم برمی داری؟"

وانمود کردم که دارم بهش فکر می کنم، و بعدش سرم رو تکون دادم و گفتم:

"آره"

"پس میام."

لعنتی. اصلا دختر آسونی نبود.

"کی؟"

"امشب. امشب میام"

مرحله ی دوم بازی هم تموم شد. اون یه فکری تو سرش بود. پیش بینی نکرده بودم که به این راحتی قبول کنه. در حالی که

تعجبم رو پنهان می کردم، گفتم:

"عالیه، پس بعدا می بینمت، کیوتر."

بی نگاهی به پشت سرش، راه خودشو رفت، بدون حتی ذره ای تاثیر گرفتن از صحبتمون و پشت سایر دانشجوها که داشتن به

کلاس هاشون میرفتن، ناپدید شد.

کلاه بیسبال سفید شپلی جلوم ظاهر شد. بدون هیچ عجله ای داشت به کلاس کامپیوترمون میرفت. اخم هام رفت توهم. از این

کلاس متفر بودم. کی دیگه نمی دونه که یه کامپیوتر لعنتی چطور کار می کنه؟

در حالی که او نا به جریان دانشجوهای مسیراحی وارد می شدن، رفتن پیش شیلی و آمریکا. آمریکا ریزخندید و شیلی رو که داشت به من چرت و پرت می گفت، با ستاره هایی تو چشم هاش ، تماشا می کرد.

آمریکا لاشخور نبود. هات بود، آره ، ولی میتونست باهات حرف بزنه بدون اینکه بعد هر کلمه مثلا بگه ، و بعضی وقت ها هم واقعا بامزه بود. چیزی که بیشتر از همه در موردش دوست داشتم، این بود که تا چند هفته بعد از اولین قرار ملاقاتشون، به آپارتمان نمی اومد، و حتی بعد از تماشای یه فیلم تو آغوش هم در آپارتمان، اون به خوابگاهش برمی گشت. گرچه حس کرده بودم که این دوره ی آزمایشی قبل از این که شیلی بتونه باهاش بخوابه تموم میشه. گفتم:

" سال مر،"

و سرم رو تکون دادم.

پرسید:

"درچه حالی تراو؟"

با یه لبخند دوستانه بهم جواب داد، ولی بعدش چشم هاش برگشتن روی شیلی. پسره یه آدم خوش شانس بود. دخترایی مثل اون، اغلب گیرش نمی اومد.

آمریکا گفت:

" اینم از من، رسیدم"

و با دستش به گوشه ای که خوابگاهش قرار داشت، اشاره کرد. بعد دست هاش رو دور گردن شیلی انداخت و بوسیدش. شیلی دو طرف تیشرون رو گرفت و قبل از اینکه بزاره بره، محکم به خودش فشارش داد.

آمریکا در لحظه آخر برای هر دوی ما دست تکون داد و بعد به دوستش فینچ (Finch) در جلوی ورودی ملحق شد. پرسیدم:

" گلوت بدجور پیشش گیر کرده، نه؟"

و یه مشت به بازوی شیلی زدم. اونم منو زد:

" به تو ربطی نداره، دست خرا!"

" خواهر نداره؟"

" تک فرزنده. دوست هاش رو هم ول کن . جدی گفتم."

کلمات آخر شیلی غیر ضروری بود. بیشتر وقت ها، چشم هاش تابلویی بود برای نمایش احساسات و افکارش ، و حالا اون کاملا جدی بود - شاید حتی کمی هم نا امید. اون گلوش گیر نکرده بود، عاشقش بود.

"منظورت ابیه"

اخم کرد:

" منظورم همه ی دوستانه. حتی فینچ. فقط دور بمون."

گفتم:

- "پسر عمو!"

آرنجم رو دور گردنش انداختم:

- "عاشق شدی؟ داری اشکم رو در میاری!"

شپلی غرغر کرد:

- "خفه شو، فقط بهم قول بده که از دوستاش دور می مونی."

خندیدم:

- "هیچ قولی نمیدم."

پاورقی های فصل یک :

۱= (افسانه های سلت ها) بنشی: روح مونشی که وقتی جلو خانه ای شیون کند کسی در آن خانه خواهد مرد.

۲= نان خشک مکعب شکل و کوچک که در سوپ و یا روی سالاد می ریزند

۳= اسم استاد کلاس

۴= مهمونی که هر کس حتما باید به همراه دوست دختر یا دوست پسرش بره

۵= یارد (yard)، واحد اندازه گیری طول برابر ۹۱۴,۴ میلی متر یا ۳ فوت است، و هر فوت برابر با ۱۲ اینچ می باشد. هر اینچ برابر با ۲۵,۴ میلی متر است.

فصل دوم

نتیجه معکوس

شپلی پرسید:

"چی کار داری می کنی؟"

با یه جفت کفش ورزشی تو یه دست و یه جفت لباس زیر کثیف تودست دیگه اش درست وسط اتاق ایستاده بود.
پرسیدم:

"هان؟ تمیزکاری؟"

و گیلان های مشروب خوری رو تو ماشین ظرفشویی چیوندم.

"می بینم ولی... چرا؟"

لبخند زدم و پشتم رو بهش کردم. دلش می خواست بهم درکونی بزنه.

"منتظر مهمونم"

"کی؟"

"کبوتر"

"هااان؟!"

"ابی، شپ. ابی رو دعوت کردم."

"پسر، نه. نه! گند زن به وضع من، رفیق. لطفا نکن."

برگشتم و دست به سینه جلوش ایستادم:

"سعی کردم شپ. واقعا کردم. ولی... نمیدونم"

شونه ای بالا انداختم و ادامه دادم:

"یه چیزی درباره ی اون هست که نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم."

فک شپلی بهم فشرده شد، بعد گرومپ گرومپ دوید توی اتاقش و در رو پشت سرش محکم بست.

پر کردن ماشین ظرفشویی رو تموم کردم و بعد روی کاناپه رو گشتم تا مطمئن بشم هیچ لفاف خالی کاندومی رو اونجا جا نداشته باشم. چون اصلا موضوع بامزه ای واسه توضیح دادن نبود.

در واقع این که ترتیب یه درصد قابل توجهی از دخترای دانشجوی خوشگل این دانشگاه رو، داده بودم، یه راز نبود. ولی دلیلی نمی دیدم که وقتی اون ها به آپارتمانم می اومدن، موضوع رو به یادشون بیارم. مهم نحوه ی ارایه و ظاهر کار بود.

هرچند، در مورد کبوتر، برای این که روی کاناپه ام بکشونمش و ترتیش رو بدم به چیزی بیشتر از این تبلیغات قلبی نیاز داشتم. در این مورد، استراتژیم اینه که مرحله به مرحله جلو برم.

اگه تمرکز من روی هدف نهایی بذارم، خیلی ساده پُروسه ام به گند کشیده میشه و اون همه چی رو میفهمه. این دختر، از اون ساده لوحی که من فکر می کردم، چند سال نوری فاصله داره. هیچ چیزی تو این عملیات کمترین خطری نباید داشته باشه. توی اتاق خوابم مشغول دسته بندی لباس های کثیف بودم که صدای در جلو رو شنیدم. معمولاً شپلی گوشش رو تیز می کرد تا صدای پارک کردن ماشین آمریکا رو بشنوه و دم در به استقبالش بره. حال بهم زن. صدای زمزمه و بعد صدای بسته شدن در اتاق شپلی، علامت من بود که می تونم از اتاقم بیرون برم.

به اتاق جلویی رفتم و دیدمش که نشسته. عینک زده بود و موهاش رو بالای سرش کپه کرده بود و چیزی که ممکنه لباس تو خونه ایش باشه تنش بود. تعجب نمی کردم اگه اونارو از توی رختشویی خرابش بیرون کشیده باشه. خیلی سخت بود که پقی نزنم زیر خنده. هیچوقت یه زن با این مدل لباس پوشیدن، به خونه ی من نیومده بود. در ورودی خونه ام، دامن های جین، پیراهن دکلمه، حتی پیراهن های چسبون بدن نما روی یه مایو دو تیکه ی نخ، دیده بود. گاهی هم، یه لایه آرایش تند و لوسیون های براق هم بود ولی هیچ وقت لباس تو خونه ای بینشون نبود.

ظاهرش بلافاصله روشن کرد که چرا خیلی زود موافقت کرد بیاد اینجا. قصد داشت تلاش کنه تا طوری حالش ازش بهم بخوره که ازش دور بمونم. اگه این مدلی، این قدر سکسی به نظر نمی رسید، ممکن بود ترفندش کار کنه. ولی پوست بدون آرایشش بی عیب و نقص بود و فریم عینکش فقط باعث شده بود رنگ چشم هاش بیشتر به نظر بیاد.

گفتم:

- "دیگه وقتش بود پیدات بشه"

و روی کاناپه ولو شدم. اولش به نظر می رسید از ایده ای که بکار برده خیلی راضیه، ولی وقتی حرف زدیم و دید من هیچ واکنشی نشون نمیدم، واضح بود که میدونه نقشه اش شکست خورده. هرچی کمتر لبخند میزد، مجبور بودم بیشتر جلوی خودمو بگیریم که نیشم تا بناگوش باز نشه. اون خیلی بامزه بود. اصلاً نمی تونستم بی خیالش بشم.

شپلی و آمریکا ده دقیقه بعد بهمون ملحق شدن. ابی عصبی بود ولی من خیلی بی خیال بودم. صحبت هامون به اینجا رسیده بود که اون تردید داشت که من بخاطر علاقه ی زیادم به مبارزه، توانایی نوشتن یه مقاله ساده برای کمک به تحقیقش رو داشته باشم. خوشم می اومد که باهاش در مورد مسایل عادی صحبت کنم. این بهتر بود تا قسمت مزخرف کارم، وقتی که ازش می خوام بره بعد از این که ترتیبش رو دادم. من رو درک نمی کرد و یه جورایی منم همین رو می خواستم، حتی اگه باعث عصبی شدنش می شدم:

- "تو کی هستی؟ پسر کارته باز؟ کجا مبارزه کردن رو یاد گرفتی؟"

به نظر می رسید، شپلی و آمریکا از سوال ابی دستپاچه شدن. نمیدونستم چرا، مطمئناً اونقدر مهم نبود. فقط چون زیاد در مورد بچگی هام حرف نمی زدم، معنی این نبود که ازش شرمنده باشم:

- "من یه بابای الکلی و بد اخلاق داشتم با چهار تا برادر بزرگتر که ژنتیکی عوضی بودن."

اون بسادگی گفت:

- "اووه"

و صورتش سرخ شد. در اون لحظه سوزشی رو در سینه ام احساس کردم. مطمئن نبودم چی بود، ولی متحیرم کرد:

" خجالت نکش، کبوتر. بابا الکل رو ترک کرد. برادر ام بزرگ شدن، آدم شدن."

" خجالت نمی کشم."

اما زبان بدنش با کلماتش نمی خوند. گشتم دنبال یه چیزی که موضوع رو عوض کنم که ظاهر شلخته وار سگسی اش به ذهنم رسید. خجالتش فوراً با عصبانیت، جایگزین شد، چیزی که برام خیلی رضایت بخش تر بود. آمریکا پیشنهاد کرد تلویزیون ببینیم.

آخرین چیزی که می خواستم این بود که توی یه اتاق با ابی باشم و نتونم باهاش حرف بزنم. بلند شدم و گفتم:

" گرسنه نیستی کبوتر؟"

" قبلاً خوردم."

ابروهای آمریکا بهم نزدیک شد:

" نه، نخوردی. اوووه... عه... چرا انگار خوردی. یادم رفته بود. یه تیکه... پیتزا خوردی؟! قبل اینکه بیام."

ابی دوباره خجالت کشید ولی عصبانیتش فوری غلبه کرد. یاد گرفتن الگوی احساسیش خیلی طول نکشید. در رو باز کردم، سعی کردم صدام معمولی باشه. هیچ وقت نشده بود که اینقدر برای تنها شدن با دختری اینقدر مشتاق باشم، بخصوص که سکس هم باهاش نداشته باشم.

"زود باش بیا، باید گرسنه باشی."

شونه هاش کمی آرام شد:

" کجا می خوای بری؟"

"هرجا تو بخوای. می تونیم به یه پیتزا فروشی سر بزنیم"

از ته دل چاپلوسیش رو می کردم. شاید خیلی مشتاق بودم. به لباس هاش نگاهی انداخت:

" لباس مناسب نیست."

اصلاً خبر نداشت که چقدر خوشگل بود. این موضوع جذاب ترش می کرد.

" خوب به نظر میاری. بزن بریم. دارم از گشنگی می میرم."

وقتی پشت هارلیم نشست، بالاخره دوباره تونستم منطقی فکر کنم. معمولاً افکارم روی موتور، خیلی آرام میشد. پاهای ابی محکم به باسنم چسبیده بود و فشار می داد، اما جالب این بود که خیلی آرامش بخش بود. مثه یه پشتیبان.

این احساسات عجیب و غریب که دور و بر اون حس می کردم، گمراه کننده بود. این رو دوست نداشتم، ولی یادم می آورد که اون کنارمه و این قضیه در عین حال که برام جانمی افتاد ولی همون قدر هم آرامش بخش بود. تصمیم گرفتم فعلاً بهش فکر نکنم. ابی ممکنه یه کبوتر باشه ولی فقط یه دختر لعنتیه. لازم نیست بیخودی شلوغش کنم.

علاوه بر این یه چیزی زیر ظاهر خوبش بود. ظاهرا ازم متنفر بود چون قبلا توسط کسی مثل من صدمه دیده بود. با این حال به هیچ وجه هرزه نبود. حتی یه هرزه ی اصلاح شده. من میتونم اونها رو از یه مایلی تشخیص بدم. ماسک بازییم بتدریج داشت محو میشد. بالاخره یه دختر پیدا کرده بودم که به حد کافی جالب بود که بخوام بشناسمش و یکی مثل من قبلا بهش لطمه زده بود. گرچه ما فقط همدیگه رو دیده بودیم و ارتباطی نداشتیم، اما تصور اینکه یه عوضی به کبوتر آزار رسونده، عصبانیم کرد. فکر این که ابی منو با کسی که بهش آسیب زده یکی کرده بود حتی بدترم بود.

همین طور که از سرعت کم می کردم، پیچیدم تو رستوران پیتزا شاک (Shack). سواری اونقدر طولانی نبود که فکرهای مزخرف تو سرم رو نظم بدم یا بریزم بیرون.

به سرعت حتی فکر نکرده بودم، پس وقتی ابی از موتورم پایین پرید و شروع به فریاد زدن کرد، نمی تونستم جلوی خندیدنم رو بگیرم.

- "سرعت مجاز میروندم."

- "اره، اما اگه تو اتوبان بودیم!"

بسرعت موهای گوجه کرده ی آشفته روی فرق سرش رو باز کرد و بعدش موهای بلندش رو با انگشت هاش شونه کرد. وقتی موهایش رو باز می کرد و دوباره عقب می بست، نمی تونستم از خیره شدن بهش دست بردارم. حدس زدم این همون قیافه ایه که صبح ها موقع بیدار شدن داره، بعد داشتم در مورد ده دقیقه ی اول فیلم نجات سرباز رایان^۱ (Saving Private Ryan) فکر میکردم تا از سفت شدن آلتم جلوگیری کنم. خون. جیغ و داد. روده های بیرون ریخته. نارنجک. آتش تیربار. خون زیادتر.

در رو براش باز نگه داشتم و گفتم:

- "نمیداشتم هیچ اتفاقی برات بیوفته، کبوتر"

واقعا عصبانی از کنارم رد شد و رفت داخل رستوران، و به رفتارهای جنتلمانه ی من محل نداشت. لعنتی، واقعا شرم آور بود. اولین دختری بود که دلم خواست در رو براش باز کنم. چقدر منتظر این لحظه بودم ولی اون اصلا توجه نکرد.

بعد از اینکه دنبالش رفتم تو، مستقیم رفتم سراغ میزی در گوشه رستوران که همیشه اونجا می نشستم. اعضای تیم فوتبال پشت چندین میز کنار هم چیده شده در وسط سالن، نشسته بودن. اونا که دیده بودن همراه یه دختر اومدم شروع به داد و فریاد و متلک پرونی کردن و منم دندون هام رو روی هم فشار دادم. نمی خواستم ابی صداشون رو بشنوه.

برای اولین بار بابت واکنشم، خجالت زده شدم، ولی زیاد طول نکشید. دیدن ابی که اخمو و عصبانی پشت میز مینشست، دوباره سرحالم کرد. دوتا آبجو سفارش دادم. دیدن نفرت و بیزاری توی صورت ابی، وادارم کرد که گاردم رو پایین بیارم. پیشخدمته خیلی واضح باهام لاس میزد، و ابی ناراحت بود. ظاهرا می تونستم بدون اینکه تلاشی بکنم، دلخورش کنم. کج خلق پرسید:

- "اغلب میای اینجا؟"

و به نظر به دخترک پیشخدمت انداخت.

جهنم، آره. اون حسود بود. صبر کن! شاید طرزی که زن ها با من رفتار می کردن، دلسرد کننده بود. حتی اینم باعث تعجبم نشد. این دختره باعث شد سرگیجه بگیرم. آرنج هام رو روی میز تکیه میدم، و حاضر نیستم که بذارم ببینه که چه بلایی سرم آورده:

"خب، قصه تو چیه، کبوتر؟ تو کلا مرد گریزی یا فقط از من بدت میاد؟"

"فکر میکنم فقط از تو."

مجبور شدم بخندم:

"نمی تونم درکت کنم. تو اولین دختری هستی که حتی قبل از اینکه باهام بخوابی، ازم متنفره. وقتی باهام حرف میزنی هول نمیشی، و سعی نمی کنی تو جهم رو جلب کنی."

"هیچ حقه ای در کار نیست. فقط ازت خوشم نمیاد."

اوچ.

"اگه از من خوشت نمی اومد، حالا اینجا نبودی."

سماجتم نتیجه داد. اخم هاش از هم باز شد و پوست دور چشم هاش آرامش گرفت.

"نگفتم تو آدم بدی هستی. فقط دوست ندارم به هدف مسلم باشم تنها به این خاطر که یه واژن دارم."

هرچی که داشت به سرم می اومد رو نمی تونستم مهارش کنم. خفه کردن خنده ام دیگه فایده ای نداشت، و یه هو از خنده منفجر شدم. بعد از همه ی این چیزا، در مورد فکر بدی نمی کرد. فکر نمی کرد عوضیم، فقط رابطه باهام رو دوست نداشت. بسادگی اثبات شد. موجی از آرامش وجودم رو گرفت، و شدیدتر از همه ی این سال ها خندیدم. شایدم بیشتر از همیشه.

"اوه خدای من! داری منو می گُشی! خودشه. ما باید دوست بشیم. و نه رو به عنوان جواب قبول نمیکنم."

"با دوست بودن مشکلی ندارم، ولی بشرطی که هر پنج دقیقه سعی نکنی شورتم رو بکشی پایین."

"باشه، گرفتم. تو با من نمی خوابی."

همین بود. لبخند زد و دریه لحظه، یه دنیای کاملاً جدید از احتمالات به روم باز شد. تو ذهنم اول چیزی مثل کانال پورن کبوتر روشن شد و بعدش کل سیستم متلاشی شد و جاش رو یه کانال اطلاع رسانی که از شرافتمندی و عدم تمایل به همخوابگی در این دوستی عجیب و غریبی که تازه شروعش کرده بودیم، خبر میداد، گرفت.

متقابلاً لبخند زدم:

"حرف منو میزنی. در مورد شورتم حتی فکرهم نمی کنم... مگه اینکه خودت ازم بخوای."

آرنج های کوچیکش رو روی میز گذاشت و به اون ها تکیه داد. البته چشم های من یه راست سمت سینه هاش رفت که حالا داشتن به لبه ی میز فشرده می شدن.

- "و اینم اتفاق نمی افته، پس می تونیم دوست بمونیم."

ظاهرا چالش پذیرفته شد.

ابی پرسید:

- "خب، قصه ی تو چیه؟ همیشه تراویس "سگ هار" مددو کس بودی، یا از وقتی اومدی اینجا شدی؟"

و با تکون دادن دو انگشت از هر دستش، وقتی اون اسم مستعار کوفتی رو می گفت، علامت نقل قول (گیومه) را نمایش داد.
خودمو جمع و جور کردم:

- "نه. بعد از اولین مبارزه ام، آدام اینو شروع کرد"

از این اسم متنفر بودم ولی بهم سنجاق شده بود. ظاهرا دوستش داشتن برای همین هم آدام همچنان ازش استفاده می کرد. بعد از یه سکوت ناخوش آیند، بالاخره ابی حرف زد:

- "همین؟ خیال نداری در مورد خودت چیزی بهم بگی؟"

به نظر نمیومد با اسم مستعاره مشکلی داشته باشه، یا شایدم قصه پشتش رو قبول کرده بود. نمی تونستم بفهمم کی قاطی میکنه و عصبانی میشه یا چه وقت منطقی و خونسرد باقی می مونه. لعنت به شیطان. نمی تونستم ازش دست بکشم.

- "چی میخوای بدونی؟"

ابی شونه ای بالا انداخت:

- "چیزهای معمولی. اهل کجایی، دلت می خواست وقتی بزرگ شدی چی کاره بشی.... و از این چیزا."

مجبور بودم کاری کنم که فشار و تنش ازم دور بشه. صحبت در باره خودم - بخصوص گذشته ام - خارج از محدوده ی راحتیم بود. جواب های مبهمی بهش دادم و ازش گذشتم، ولی بعدش شنیدم یکی از بازیکنای فوتبال یه تیکه ای انداخت. اگه اون لحظه از اینکه ابی بفهمه درباره ی چی دارن میخندن، اینقدر نگران نبود، از تیکه اش کگم نمی گزید. خب، اینم دروغه. چه ابی اینجا می بود یا نمی بود، حرفش منو عصبانی می کرد.

ابی می خواست در مورد خانواده ام و رشته ی تحصیلیم بدونه ولی من داشتم تلاش می کردم که از صندلیم نپرم بیرون و بگیرم همه شون (فوتبالیستها) رو مته یه گله اسب، بریزم بیرون. همونطور که خونم کم کم به جوش می اومد، تمرکز روی صحبتهامون می داشت سختتر میشد.

بالاخره پرسید:

- "اونا دارن به چی می خندن؟"

و با سرش به میز اون وحشی ها اشاره کرد.

سرم رو به معنی بی خیال، تکون دادم. اصرار کرد:

- "بهم بگو."

لب هام رو بهم فشردم تا شکل یه خط باریک شد. آگه اون میرفت بیرون، احتمالا هرگز یه شانس دیگه گیر نمی آوردم و این آلت پنیری ها چیزای بیشتری برای خندیدن گیرشون می اومد. منتظر نگاهم می کرد. لعنت بهشون.

"دارن به من می خندن که تورا برای شام دعوت کردم. چون معمولا اینطوری نیست... چیزای من."

"اولین بارته!؟"

وقتی معنیش رو فهمید، صورتش یخ بست. از بودن اینجا با من ناراحت شده بود. یکه خوردم، انتظار داشتم عصبانی بشه و داد و بیدا کنه.

شونه هاش افتاد پایین و غرغر کرد:

"نگران بودم که اون ها چون کنار من با این سر و وضعم، دیده شدی، دارن بهت می خندن، ولابد فکر میکنن بعدش من می خوام باهات بخوابم."

صبر کن! چی؟

"چرا نباید با تو دیده بشم؟"

لب های ابی گل انداخت، و به میز نگاه کرد:

"در مورد چی حرف می زدیم؟"

آهی کشیدم. برام نگران بود. فکر کرده بود اونا به شکل و شمایلش می خندن. ظاهرا، معلوم شد که کبوتر یه آدم خشک و یکدنده نبود. تصمیم گرفتم قبل از اینکه نظرشو عوض کنه، یه سوال دیگه ازش بپرسم:

"تو. رشته ات چیه؟"

"اوووم... فعلا آموزشهای پایه بعد از دبیرستان، دروس عمومی. هنوز تصمیم نگرفته ام ولی احتمالا حسابداری."

"محلّی نیستی. باید یه مهاجر باشی. از کجا اومدی؟"

"از ویچیتا (Wichita). از همونجا که آمریکا هم اومده."

"چی شد که از کانزاس، سراز این جا در آوردی؟"

"مجبور بودیم فرار کنیم."

"از چی؟"

"از والدینم"

اون در حال فرار بود. حس می کردم ژاکت پشمی و مروارید هایی که اونشب مبارزه پوشیده بود، همه اش ظاهر سازی بوده. ولی، چی رو می خواست قایم کنه؟ از سوالات شخصی، عصبی شده بود، ولی قبل از اینکه بتونم موضوع را عوض کنم، کایل (Kyle) از بچه های تیم فوتبال بلند بلند یه مزخرفی گفت.

سری تکون دادم:

"خب، چرا اینجا؟"

ابی در جواب یه چیزی گفت. هرچی بود نفهمیدم چیه. صدای شوخی ها و عبارت های آشغالی تیم فوتبال، کلماتش رو در خودش غرق کرد.

- "هی مرد، قراره، تو سوارش بشی، نه این که بهش سواری بدی!"

دیگه بیشتر از این نمی تونستم خودمو نگه دارم. چون حالا فقط به من بی احترامی نمی کردن، داشتن به ابی بی احترامی می کردن. پاشدم ایستادم و چند قدم رفتم طرفشون. با دیدنم همه، سریع و در حال سکندری خوردن دو پا داشتن، دوتا دیگه هم قرض گرفتن و به سمت در فرار کردند.

چشم های ابی رو پشت سرم حس کردم، درحالی که حواسم سر جاش می اومد، برگشتم پیشش. یه ابروش رو بالا برد و فوراً سرخوردگی و عصبانیتم فروکش کرد.

گفتم:

- "می خواستی بهم بگی که چرا این دانشگاه رو انتخاب کردی."

وانمود به اینکه این سیرک کوچیک اتفاق نیوفتاده احتمالاً بهترین راه برای ادامه بود.

گفت:

- "توضیحش سخته."

شونه ای بالا انداخت و ادامه داد:

- "حس کردم تصمیم درستی باشه."

اگه یه عبارت برای توضیح احساسم در اون لحظه وجود داشت، همین جمله بود. نمیدونم داشتم چه غلطی می کردم یا چرا، ولی یه چیزی در مورد نشستن در گوشه ی اون غرفه و کنار اون بودن، وجود داشت که احساس عجیبی از آرامش رو بهم میداد. حتی وسط عصبانیت.

لبخند زدم و منو را باز کردم:

- "میدونم منظورت چیه."

پاورقی های فصل دو:

۱=نجات سرباز رایان (Saving Private Ryan) نام فیلمی جنگی حماسی محصول سال ۱۹۹۸ می باشد که به کارگردانی استیون اسپیلبرگ و نویسندگی رابرت رودات ساخته شده است.

۲=معمولا اینکار را جهت تمسخر موضوعی انجام میدهند.

۳=در اینجا نویسنده با کلمات bag و doggie بازی کرده و از اصطلاحاتی استفاده کرده که در فارسی معادل ندارد. گفته :

“Dude, you’re supposed to get a doggie bag, not bag the doggie.”

bag the doggie کیف یا ساک مخصوص غذای سگ است و doggie bag به بازی پنهان کردن یک کاندوم مورد استفاده در کیف دستی شریک جنسی و یا کیف پول پس از مقاربت گفته می شود.

۴=Pepé Le Pew شخصیت داستانی از سری کارتون های Looney Tunes است که برای اولین بار در سال ۱۹۴۵ معرفی شد. Pepé به عنوان یک راسوی راه راه فرانسوی به نمایش در می آید که به طور دائمی در جستجوی عشق و محبت است. با این حال، بوی تند و تیز او و تعقیبهای تهاجمی او بدنبال معشوق، معمولا شخصیت های دیگر را از ترس فراری می دهد. در اینجا منظور تراویس، شیلی هست.

۵=رابطه افلاطونی اصطلاحی است برای گونه ای از عشق، یا روابط نزدیکی که بدون سکس است. این اصطلاح به تعریف افلاطون از عشق در کتاب ضیافت اشاره دارد.

۶=اصطلاحی است که به یک فرد که به دیگران کمک می کند اطلاق می شود.

فصل سوم

ناجی (شوالیه سفید)

شپلی مثل یه عاشق پیشه ی احمق دم در ایستاد و آمریکا رو وقتی که داشت از پارکینگ خارج میشد، نگاه کرد. بعد در رو بست و با یه لبخند خیلی مسخره روی صورتش، خودش رو انداخت روی صندلی راحتی. گفت:

"تو مخت عیب داره."

"من؟ تو باید خودت رو ببینی. ابی نمی تونست به قدر کافی سریع از این جا در بره."

اخم کردم. به نظر نمی اومد ابی با عجله ازم فرار کرده باشه، ولی حالا که شپلی این رو گفت، یادم اومد که وقتی برمی گشتیم، اون واقعا سریع عمل کرد.

"تو اینطور فکر می کنی؟"

شپلی خندید، روی صندلی دراز کشید و زیر پای رو بالا داد:

"اون ازت بدش میاد. ولش کن."

"ازم بدش نمیاد. سر اون قرار - شام - مچش رو گرفتم."

ابروهای شپلی پرید بالا:

"قرار؟ تراو. داری چیکار می کنی؟ چون اگه این برات فقط یه بازیه و خیال داری به زندگی من گند بزنی، بگوتا وقتی خوابی پیام بکشمت."

افتادم رو کاناپه و کنترل رو برداشتم:

"نمی دونم دارم چی کار می کنم، ولی این کاری که گفتی رو نمی کنم."

شپلی به نظر گیج میومد. و نداشتم ببینم که منم به اندازه ی خودش سردرگم. گفت:

"شوخی نمی کنم."

و چشم هاش رو روی صفحه تلویزیون نگه داشت:

"خفه ات می کنم."

تشر زدم:

"شنیدم چی گفتی."

همه ی این احساسات غیر معمول - خارج از حالت عادی - چیزی بود که داشت عصیتم می کرد، و تازه حالا روی همه ی اینا یه گنده گوز (Pepé Le Pew) ^۱ داشتم که به مرگ تهدیدم می کرد.

شپلی دل باخته، عذاب آور بود اما شپلی عاشق واقعا داشت غیر قابل تحمل می شد.

- "آنی (Anya) رو یادته؟"

شپلی برافروخته گفت:

- "این مثل اون نیست. رابطه ام با مریه چیز متفاوتیه. این دختر یه دونه است."

مشکوک پرسیدم:

- "بعد فقط دو ماه اینو فهمیدی؟"

- "از لحظه ای که دیدمش فهمیدم"

سرم رو تکیون دادم. از وقت هایی که این شکلی بود، متنفر بودم. تک شاخ ها و پروانه ها دور کونش می چرخیدن و قلب ها توی هوا شناور بودن. دست آخر هم همیشه یه قلب شکسته براش می موند، و بعدش شش ماه آزرگار، باید مطمئن میشدم که اون خودش رو تا حد مرگ، مست نمی کنه. گرچه، ظاهرا آمریکا دوستش داره.

به هر حال، هیچ زنی نمی تونه باعث بشه که بخاطر از دست دادنش گریه زاری کنم و اونقدر مست کنم که آب دهنم رو نتونم جمع کنم. اگه اونها دور و بر ما باقی نمی موندن، پس به هر حال ارزش این کارها رو نداشتن.

شپلی پاشد و کش و قوسی به خودش داد و بعدش سلانه سلانه به طرف اتاقش رفت.

- "داری خودتو گول میزنی، شپ"

پرسید:

- "از کجا میدونی؟"

حق با اون بود. من هیچوقت عاشق نشده بودم، ولی نمی تونستم تصور کنم که این زیاد باعث تغییرم بشه.

من هم تصمیم گرفتم برم اتاقم. لخت شدم و با اوقاتی برزخی روی تشکم خوابیدم. با سرم دو ضربه به بالش زدم تا وضعیت مناسبی پیدا کنه، و به ابی فکر کردم. مکالمه مون رو کلمه به کلمه توی ذهنم مرور کردم. یه چند باری بازتابی از علاقه رو نشون داده بود. کاملاً از بدش نمیومدم، و این کمک کرد که آروم بشم. واقعا درباره ی شهرتم توجیهی نداشتم ولی اونم انتظار نداشتم که چیزی که نیستم، ظاهر کنم. زن ها باعث نمی شدن مضطرب بشم ولی ابی باعث شد همزمان هم گیج بشم هم متمرکز. هم هیجان زده بشم هم آروم. عصبی بودم و داشتم سرگیجه می گرفتم. هیچوقت چنین حالت عجیب غریبی رو در خودم حس نکرده بودم. یه چیزی در مورد این احساس باعث می شد که من بخوام بیشتر دور و برش باشم.

بعد از دو ساعت زل زدن به سقف، ومونده بودن در اینکه باید روز بعد بینمش یانه، تصمیم گرفتم که پاشم و یه بطری ویسکی جک دنیل (Jack Daniel's) از آشپزخونه پیدا کنم.

گیلاس های مشروبخوی تمیز شده توی ماشین ظرفشویی بودن، پس یکیش رو بیرون کشیدم و لبالب پرش کردم. بعد از اینکه اون رو با یه حرکت ریختم تو حلقم و خوردم، یکی دیگه پر کردم. اینم لاجرعه سر کشیدم، لیوان رو توی سینک گذاشتم و برگشتم عقب. شپلی با نیش باز، تو ورودی اتاقش ایستاده بود.

- "خب پس، شروع شد."

- "روزی که تو، توی خانواده ی ما ظاهر شدی رو می خوام بگم و بندهام دور."

شپلی تک خنده ای کرد و در اتاقش رو محکم به هم زد. با زحمت به اتاق خوابم رفتم، از اینکه نمی تونم جر و بحث کنم عصبی بودم.

کلاسهای صبح انگار قدر ابدیت طول کشید. تقریباً از خودم متنفر بودم که داشتم با اشتیاق زیادی سمت کافه تریا می دویدم. حتی نمیدونستم ابی اونجا هست یانه. ولی بودش. برزیل بغل دستش نشسته بود، و با شپلی صحبت می کرد. نیشم تا بناگوش باز شد و آهی کشیدم، هر دو بهم آرامش دادن و روی این واقعیت که وا دادم، سرپوش گذاشتن.

خانم مسئول ناهار، سینیم رو با - خدا میدونه چی - پر کرد و بعدش من رفتم طرف میز و کنار ابی ایستادم.

"روی صندلی من نشستی، برزیل."

"اوه، اینم یکی از دخترای توئه، تراو؟"

ابی سرشو به شدت تکون داد:

"معلومه که نیستم."

منتظر موندم و بعد برزیل قبول کرد، سینیش رو برداشت و رفت روی یه صندلی خالی، انتهای میز دراز نشست.

پرسیدم:

"چه خبرا، کبوتر؟"

منتظر بودم نفرتش رو طرفم سرازیر کنه. در کمال تعجب زیادم هیچ واکنش عصبی ای نشون نداد.

نگاهی به سینیم کرد و پرسید:

"این چیه؟"

به اون معجون بخارپز نگاه کردم. اون یه مکالمه ی تصادفی رو ایجاد کرده بود. یه نشونه ی خوب دیگه.

"خانم های کافه تریا منو می ترسونن. نمی خوام در مورد مهارت های آشپزیشون انتقاد بکنم."

ابی بهم نگاه کرد که با چنگالم، برای یه چیز قابل خوردن بشقابم رو می گردم، بعد انگار با زمزمه هایی که از اطرافمون به گوش میرسید، حواسش پرت شد. قبول داشتم که، برای بچه هایی هم دوره ایم، دیدن اینکه من برای نشستن کنار یکی، با کسی یکی بدو کردم، جدید بود. هنوز خودمم مطمئن نبودم چرا این کار رو کردم.

آمریکا غرولند کرد:

"اووه ... امتحان زیست بعد از ناهاره."

ابی پرسید:

"خوندی؟"

آمریکا چینی به بینی اش انداخت:

"خدایا، نه. تمام شبم صرف این شد که به دوست پسر قوت قلب بدم که تو تصمیم نداری با تراویس بخوابی." شیلی بلافاصله از اشاره به گفتگوی خصوصی شبانه، عنق شد.

بازیکنهای فوتبالی که انتهای میز ما نشسته بودن، ساکت شدن تا حرف های ما رو بشنون، ابی توی صندلیش فرو رفت، درحالیکه به آمریکا چشم غره میرفت. اون دست پاچه شده بود. به هر دلیلی، از هر نوع جلب توجه ای، خجالت می کشید. آمریکا ابی رو ندید گرفت و با شونه اش به شیلی سقلمه زد، ولی اخم شیلی ناپدید نشد.

"یا عیسی، شپ! اوضاع اینقدر خرابه؟ هان؟"

یه بسته سس کچاپ رو به سمت شیلی پرت کردم و تلاش کردم اوضاع رو عوض کنم. اینجوری، دانشجوهای اطراف توجهشون به شیلی و آمریکا جلب شد و امیدوار بودن که یه چیزی از صحبت هاشون رو بشنون تا سوژه اش کنن. شیلی جواب نداد، ولی ابی چشم های خاکستریش رو به طرف من چرخوند و یه لبخند کوچیک زد. امروز رو دور بودم. اون اگر میخواست نمی تونست ازم متنفر باشه. نمیدونم چرا اینقدر نگران بودم. اینطور نبود که بخوام باهاش قرار بزارم یا هر چیزی. ارتباط باهاش فقط شکل یه تجربه ی افلاطونی^۲ عالی به نظر می رسید. اساسا یه دختر خوب بود - گرچه کمی تند مزاج بود - و احتیاجی نبود به برنامه پنج ساله اش گند بزنم، البته اگه برنامه ای در کار بود.

آمریکا پشت شیلی رو ماساژ داد:

"حالش خوب میشه. فقط زمان می خواد تا باور کنه ابی در برابر جذابیت های تو، مقاومه." گفتم:

"سعی نکردم جذبش کنم."

فقط داشتم پیشروی میکردم و آمریکا داشت رزم ناوم رو غرق می کرد نمیداشت موفق بشم، ادامه دادم:

"اون دوستمه."

ابی به شیلی نگاه کرد:

"بهت که گفتم. در موردش هیچ نگرانی نداشته باش."

شیلی به چشمهای ابی نگاه کرد، و حالت صورتش آرام شد. از بحران جلوگیری شد. ابی این روز رو نجات داد. یه دقیقه صبر کردم، تلاش کردم تا فکر کنم و یه چیزی بگم. می خواستم از ابی بخوام بعدا بیاد بالا به آپارتمانم، اما بعد از حرف آمریکا، گفتنش درست نبود.

یه ایده ی درخشان به سرم زد و دیگه معطلش نکردم:

"تو درست رو خوندی؟"

ابی اخم کرد:

"هر قدرم بخونم نمی تونم زیست شناسی رو یاد بگیرم. اصولا زیست چیزی نیست که بتونم تو کله ام فرو کنم."

ایستادم و به سمت در اشاره کردم:

"بیا بریم."

"چی؟"

"بزن بریم جزوه هات رو برداریم. می خوام کمک کنم درست رو بخونی."

"تراویس...."

"یالا پاشو کبوتر. قراره این امتحان رو با نمره کامل قبول بشی."

سه ثانیه بعدی، طولانی ترین ثانیه های عمرم بود. بالاخره ابی ایستاد. در حال عبور از کنار آمریکا، موهاش رو کشید:

"تو کلاس می بینمت مر."

اون خندید:

"یه صندلی کنار خودم برات نگه می دارم. چون به هر کمکی که بتونم بگیرم، نیاز دارم."

موقع خارج شدن از کافه تریا، در رو برآش باز نگه داشتم، ولی انگار متوجه نشد و من دوباره وحشتناک توی ذوقم خورد. دست هام رو توی جیب هام گذاشتم، در مدت کوتاه راهپیمایی تا مورگان هال (Morgan Hall) فاصله ام رو باهاش حفظ کردم و وقتی که داشت با کلید درش ور میرفت، تماشاش می کردم.

بالاخره ابی در رو باز کرد و بعدش کتاب زیست شناسیش رو روی تخت پرت کرد. و چهار زانو نشست. منم بدون توجه به اینکه چقدر تشک سفت و نامناسبه، روی تشک افتادم. تعجبی نداره که همه ی دخترای این مدرسه بد اخلاقن. امکان نداره بشه روی این تشک های مرده شور برده، استراحت شبانه ی خوبی داشت. یا عیسی.

ابی صفحه ای که از کتابش میخواست رو باز کرد و منم رفتم که کار رو شروع کنم. روی نکات کلیدی فصل کار کردیم. طوری که اون من رو موقع حرف زدن تماشا می کرد، خیلی عالی بود. تقریباً طوری بود که هم با دقت کامل به هر کلمه گوش میداد و هم شگفت زده بود که من بلدم چطور درس بخونم. چند بار از حالت چهره اش متوجه شدم که حرف هام رو نفهمیده، برای همین برگشتم و دوباره توضیح دادم، تا وقتی که برق چشم هاش نشون داد متوجه شده. از اون به بعد سخت تلاش کردم برای این که برق نگاهش روی صورتش باقی بمونه.

قبل از اینکه متوجه بشم، وقت رفتن به کلاسش رسید. آهی کشیدم و به شوخی، با جزوه درسی اش، روی سرش ضربه ای زدم:

"نمره اش رو می گیری. حالا از اول تا آخر این جزوه رو بلدی."

"خب... خواهیم دید."

"تا کلاس همراهت میام. می خوام توی راه، ازت سوال بپرسم بینم بلدی یا نه"

منتظر بودم خیلی مودبانه پیشنهاد رو رد کنه، ولی یه لبخند کوچیک زد و به علامت موافقت سرش رو تکون داد.

داخل سالن شدیم و اون آهی کشید:

"اگه این امتحان رو خراب کنم، ناراحت که نمیشی، میشی؟"

نگران بود که من از دستش ناراحت بشم! مطمئنم نبودم باید این رو به چی تعبیر کنم، ولی احساسی که از این حرفش بهم دست داد، بشکل کوفتی ای، خیلی عالی بود.

گفتم:

"خراب نمی کنی کبوتر. گرچه دفعه بعد باید زودتر شروع کنیم."

همونطور که قدم زنان به ساختمان علوم می رفتیم، ازش پشت سر هم سوال می کردم. و اونم بیشتر از همیشه جواب میداد، گاهی توی جوابش تردید می کرد، اما در نهایت همه رو درست جواب داد.

رسیدیم به در کلاسش. میتونستم قدردانی رو توی چهره اش ببینم. گرچه مغرورتر از اون بود که این رو بپذیره.

گفتم:

"برو ترتیشو بده."

واقعا نمیدونستم چه چیز دیگه ای میشه گفت.

پارکر هایز (Parker Hayes) از کنارمون رد شد و سری تکون داد:

"سلام تراو."

از این دراز بی قواره بدم می اومد. گفتم:

"پارکر"

و براش سری تکون دادم.

پارکر از اون دسته پسرهایی بود که دوست داشت همه جا من رو تعقیب کنه و از موقعیت شوالیه سفید اش^۳ (ناجی گریش) برای زدن مخ دخترها، استفاده کنه. دوست داشت من رو به مرد زن باز، معرفی کنه ولی حقیقت این بود که پارکر با مهارت یه بازی خیلی پیچیده رو انجام می داد. اون با کسانی که بهش پا میدادن، صادق نبود. وانمود می کرد که بهشون اهمیت میده ولی بعدش به راحتی رهاشون می کرد.

یه شب، که ما سال اولی بودیم، جانت لیتلتون هوم (Janet Littleton home) رو از بار رد دور (Red Door) به آپارتمانم بردم. پارکر داشت می خواست که شانسش رو با دوست اون، امتحان کنه و مخش رو بزنه. ما از مسیرهای جداگانه ای به کلوب رفتیم، و بعد از این که من ترتیب دختره رو دادم، و بهش حالی کردم که تمایلی به ادامه ی این رابطه ندارم، دختره با عصبانیت زیاد به دوستش زنگ زد که بیاد دنبالش و ببردش. دوسته هنوز با پارکر بود، برای همینم، پارکر دوسته رو رها کرد و اومد تا جانت رو ببره خونش.

بعد از اون، پارکر یه داستان جدید داشت که به دخترایی که تور می کرد، بگه. معمولاً هر دختری رو که ترتیش رو میدادم، گیر می آورد و با گفتن در مورد نجات دادن جانت از دست من، مخش رو میزد و باهاش می خوابید.

تحميلش می کردم اما فقط در ظاهر. چشم های پارکر روی کبوتر زوم کرد و بلافاصله برق زد:
 - "سلام، ابی"

نمی فهمیدم چرا پارکر، آگه می تونست همون دختری رو که با من بود، بدست بیاره، همون اولین باری که با دختره رو برو شده بود، به دیدنش اصراری نداشت. اون چند هفته بود که با ابی کلاس داشت ولی فقط حالا بهش توجه نشون میداد. دونستن این موضوع که حالا بهش توجه کرده بود، چون دیده بود که من دارم باهاش صحبت می کنم، نزدیک بود که بدجور عصبانیم کنه. ابی گفت:

- "سلام"

و دوباره گاردش رو بالا برد. اون به وضوح نمی دونست که چرا پارکر یهو باهاش حرف زده. همه چیز روی صورتش نوشته شده بود. از من پرسید:

- "اون کی بود؟"

خیلی معمولی، شونه ای بالا انداختم ولی دلم می خواست سرتاسر اتاق رو بدوم و این الاغ بی شعور رو تا میخوره، بزنم. گفتم:

- "پارکر هاینز"

اسمش مزه بدی به دهنم داد:

- "اون یکی از برادران سیگ تائوی منه."

اینم طعم بدی به دهنم داد. من هم برادر خونی داشتم، هم برادر انجمنی (انجمن باشگاه و خوابگاه خصوصی دانشجویی). پارکر شبیه هیچ کدوم نبود. بیشترشبه دشمنی بود که ترجیح میدی نزدیکت نگهش داری تا همیشه به چشمت روش باشه.

درحالی که چینی به بینی کوچیکش داده بود، پرسید:

- "تو هم عضو انجمنی؟"

- "سیگما تائو، مثل شپلی. فکر کردم میدونی."

گفت:

- "خب... بهت نیاد عضو اینجور انجمنها باشی."

و با نگاهش به خالکوبی های روی بازو هام اشاره کرد.

این موضوع که چشم های ابی روی من برگشته بود، فوراً حالت رو بهتر کرد:

- "پدرم فارغ التحصیل همین جاست، و برادرهام هم همه سیگ تائو هستن. این یه رسم خونوادگیه."

با تردید پرسید:

- "و اونا ازت خواستن عضو انجمن بشی؟"

در حال تکون دادن کاغذهاش، گفتم:

- "نه خداییش. اعضای انجمن پسرهای خیلی خوبی هستن"

کاغذهاش رو دادم بهش و اضافه کردم:

"بهتره بری سر کلاس."

لبخند بی عیب و نقصش رو به روم زد:

"بابت کمک ممنونم."

و با آرنجش ضربه ی دوستانه ای بهم زد و من نمی تونستم جلوی لبخندم رو بگیرم.

رفت تو کلاس و کنار آمریکا نشست. پارکر بهش زل زده بود، و دخترها (منظورش ابی و آمریکاست) رو که با هم حرف میزدن، تماشا می کرد. همون طور که میرفتم پایین سالن، در مورد بلند کردن یه میز تحریر و کوبوندش توی سر پارکر خیال پردازی می کردم.

چون اون روز کلاس دیگه ای نداشتم، دلیلی نداشتم که بازم اون اطراف بچرخم. یه سواری طولانی روی هارلی، میتونست کمک کنه تا افکارم رو از شگردهای مزخرف پارکر هرزه برای نفوذ به جذابیت و نجابت عالی ابی، که داشت منو دیوونه می کرد، منحرف کنه. برای همین هم باید مطمئن می شدم که طولانی ترین راه به خونه رو انتخاب می کنم تا زمان بیشتری برای فکر کردن داشته باشم. توی مسیر چند مورد کیس مناسب و به درد رو کاناپه انداختن پیدا شد، اما صورت ابی جلوم ظاهر شد — جوروی که باعث شد چندین بار شروع کنم به فحش دادن به خودم.

از وقتی پونزده سالم بود، پیش هر دختر بالای شونزده سالی که باهاش خصوصی حرف زده بودم، به عنوان یه عوضی شناخته شده بودم. داستانمون احتمالا خیلی معمولیه: پسر بدی که دنبال یه دختر خوب می افته، ولی ابی پرنسس نبود. اون چیزایی رو پنهان می کرد. شاید این نقطه ی اتصال ما بود: همه چیزهایی که پشت سر گذاشته بود.

داخل پارکینگ آپارتمان موتور رو پارک کردم و ازش پایین اومدم. این افکار دیگه خیلی برای فکر کردن بهتر روی هارلی زیاد بود. هر چیزی که توی سرم وول می خورد، باعث ایجاد هیچ حس لعنتی ای نشده بود. فقط داشتم سعی می کردم این گرایش عجیب غریبم به اون رو توجیه کنم.

یدفعه حالم خیلی بد شد، به آپارتمان رفتم و در رو محکم پشت سرم بهم کوبوندم و روی کاناپه نشستم، و وقتی که نتونستم کنترل رو سر جاش پیدا کنم، بدعق تر شدم. درحالی که شپلی داشت رد میشد تا روی صندلی راحتی بشینه، یه چیز پلاستیکی سیاه کنارم فرود اومد. ریموت رو برداشتم و سمت تلویزیون گرفتم و روشنش کردم. سرزنش کنان گفتم:

"چرا ریموت رو به اتاق خوابت میری؟ باید حتما بیاری اینجا و بذار روی سر جاش."

"نمیدونم، مرد. فقط عاده. مشکلات چیه؟"

در حالی که تند تند کانال تلویزیون رو عوض می کردم، غرغر کردم:

"نمیدونم"

دکمه خاموش رو فشار دادم. گفتم:

"ابی ابرنثی"

ابروهای شپلی پرید بالا:

"اون چی شده؟"

"رفته رو اعصابم. فکر می کنم فقط نیاز دارم بکنمش و بعدش بیخیالش می شم."

شپلی مدتی من رو نا مطمئن نگاه کرد:

"اینطور نیست که قدردانت نباشم که با خودداری نوظهورت به زندگیم گند نزدی، ولی تو قبلا هیچوقت به اجازه ی من نیاز نداشتی ... مگه اینکه ... نگو بهم که بالاخره کار دست یکی دادی!"

"عوضی نباش!"

شپلی نمی تونست نیشش رو ببندد:

"توبهش اهمیت میدی. حدس میزنم این تنها دختریه که بیشتر از ۲۴ ساعت از خوابیدن با تو امتناع کرده."

"لائورا (Laura) یه هفته منتظرم گذاشت."

"ظاهرا ابی در طول روز بهت پا نداده، آره؟"

"اون فقط می خواد که دوست باشیم. فکر می کنم همین که مته یه جذامی باهام رفتار نمی کنه، شانس آوردم."
بعد از یه سکوت آزار دهنده، شپلی سری تکون داد:

"تو ترسیدی."

با پوزخند مغرورانه ای پرسیدم:

"از چی؟"

"طرد شدن. سگ هار بالاخره یکی از ما شد."

چشم هام رو جمع کردم:

"تو میدونی که چقدر از این لقب کوفتی متنفرم، شپ."

شپلی لبخند زد:

"میدونم. تقریبا به همین زیادی که از احساسات الانت متنفری."

"توهم حالم رو بهتر نکردی."

"خب تو ازش خوشت میاد و درضمن ازش می ترسی. حالا چی؟"

"هیچی. فقط نشون میده که من بالاخره دختری رو که ارزش داشته باشه پیدا کردم و اون برای من زیادی خوبه."

شپلی سعی کرد جلوی خنده اش رو بگیره. خیلی آزار دهنده بود که اون از وضعیت بغرنج من سرگرم شده بود. لبخندش رو خورد و گفت:

"چرا نمیداری اون خودش تصمیم بگیره؟"

"چون بیشتر از اونی بهش اهمیت میدم که بذارم اون خودش برای خودش تصمیم بگیره."

شپلی کش و قوسی اومد و از جا بلند شد و ایستاد. با پایهای برهنه از روی فرش رد شد و پرسید:

"آبجو می خوای؟"

"آره. بیا به سلامتی رابطه دوستانه بنوشیم."

"خب، پس میخوای این مدل وقت گذرونی با اون رو حفظ کنی؟ چرا؟ این کارها مته آزارهاییه که من به خودم میدم."
یه دقیقه بهش فکر کردم. اون شبیه شکنجه بود، ولی نه به بدی اینکه فقط از دور تماشااش کنم.

"نمی خوام اون باهام قطع رابطه کنه یا هر کوفت دیگه ای ."

"منظورت ... یا کسی دیگه ... است. هی پسر، تو خل شدی!"

"آبجوی کوفتیت رو بخور و خفه شو."

شپلی لبخند زد. برخلاف کریس جنکس، شپلی میدونه کی باید خفه خون بگیره.

پاورقی های فصل سوم:

۱= Pepé Le Pew شخصیت داستانی از سری کارتون های Looney Tunes است که برای اولین بار در سال ۱۹۴۵ معرفی شد. Pepé به عنوان یک راسوی راه راه فرانسوی به نمایش در می آید که به طور دائمی در جستجوی عشق و محبت است. با این حال، بوی تند و تیز او و تعقیبهای تهاجمی او بدنبال معشوق، معمولاً شخصیت های دیگر را از ترس فراری می دهد. در اینجا منظور تراویس، شیلی هست.

۲= رابطه افلاطونی اصطلاحی است برای گونه ای از عشق، یا روابط نزدیکی که بدون سکس است. این اصطلاح به تعریف افلاطون از عشق در کتاب ضیافت اشاره دارد.

۳= اصطلاحی است که به یک فرد یا چیزی که به کمک کسی کمک می کند اطلاق می شود.

فصل چهارم

پرشان

تصمیمی که گرفته بودم، دیوونگی اما نجات بخش بود. روز بعد به کافه تریا رفتم و بدون یه لحظه فکر کردن، روی صندلی خالی کنار ابی نشستم. نزدیکش بودن، طبیعی و آسون بود، و به جز اینکه مجبور بود با چشم های از حدقه در اومده ی جمعیتی از دانشجوهای عمومی و حتی بعضی از استادها، کنار بیاد، ظاهرا دوست داشت که دور و برش باشم.

- "امروزم درس میخونیم یا نه؟"

برزخ گفت:

- "می خونیم."

بیشتر وقت ها، تنها نکته ی منفی که دست دوستی دادن با اون داشت، این بود که هرچقدر بیشتر باهاش وقت می گذروندم، بیشتر ازش خوشم می اومد. هربار فراموش کردن شکل و رنگ چشم هاش، و بوی لوسیونی که به پوستش میزد، سخت تر بود. متوجه چیزهای دیگه ای هم در موردش شده بودم، اینکه پاهاش کشیده و بلنده و اینکه اغلب اوقات چه رنگ لباسهایی می پوشه. تقریبا خیلی خوب دستم اومده بود که کدوم هفته نباید زیادی اذیتش کنم، که از شانس خوب شیلی، همون هفته ای بود که نمی شد سربه سر آمریکا گذاشت. به این ترتیب، سه هفته داشتیم که لازم نبود توش حواسمون جمع باشه، و می توانستیم به همدیگر اخطار قبلی بدهیم.

حتی در بدترین حالتش، ابی مثل بیشتر دخترا، لوس و بهانه گیر نبود. تنها چیزی که به نظر می رسید روش تاثیر داره، سوالهای گاه و بی گاه در مورد مناسباتمون بود، ولی تا وقتی من مواظب این مورد بودم، اون خیلی سریع در دوستی جلو میومد.

هرچه زمان بیشتری می گذشت، مردم کمتر حدس و گمان می زدن. بیشتر روزها باهم ناهار می خوردیم، و شبهایی که باهم درس می خونیم، برای شام می بردمش بیرون. شیلی و آمریکا یه بار ما رو برای تماشای یه فیلم دعوت کردند.

این ارتباط، اصلا ناراحت کننده نبود و هیچ سوالی هم خارج از حیطه دوستانه مون نبود. مطمئن نبودم در موردش چه حسی دارم، بخصوص از وقتی که تصمیم گرفتم در این زمینه بهش فشار نیارم اما تصوراتم در باره اینکه روی کاناپه ام، آه و ناله اش رو در بیارم، متوقف نشد—تا یه شب که داشتم تماشاش می کردم و آمریکا سقلمه ای بهش زد و هم دیگه رو تو آپارتمان غلغلک میدادن، اون وقت بود که ابی رو توی تختم تصور کردم.

لازم بود که از سرم خارج بشه. تنها راه درمان اینکه فکر کردن بهش رو برای یه مدت متوقف کنم این بود که سوژه بعیدیم رو بدست بیارم و با یکی بخوابم.

چند روز بعد، یه چهره ی آشنا، به چشمم خورد. قبلا اون رو با جانت لیتلتون دیده بودم. لوسی (Lucy) خیلی جذاب بود، هیچ فرصتی رو برای نشون دادن چاک سینه اش، و ابزار تنفرش نسبت به مرام من با صدای بلند از دست نمی داد.

خوشبختانه یه دعوت امتحانی به رد (Red) و بردنش به خونه اش، فقط سی دقیقه وقتم رو گرفت. بسختی قبل از اینکه لباس هام رو در بیاره، تونستم در رو ببندم. رفتارش نسبت به نفرت عمیقی که سال قبل بهم نشون داده بود، زیادی خوب بود. با یه لبخند روی صورتش و سرخوردگی توی چشم هاش، ترکم کرد.

هنوز ابی رو تو ذهنم داشتم. حتی خستگی ارگاسم های متعدد هم نتونست این رو درمان کنه، و یه چیز جدید رو حس می کردم: احساس گناه.

روز بعد، با عجله به کلاس تاریخ رفتم و روی نیمکت کنار ابی نشستم. قبلا لپ تاپ و کتابش رو درآورده بود، وقتی نشستم، به سختی متوجه حضورم شد.

کلاس تاریکتر از همیشه بود، ابرهای بیرون، جلوی نورطبیعی که معمولا از میون پنجره ها توی اتاق می تاپید، رو گرفته بودن. یه سیخونک به آرنجش زدم ولی برخلاف معمول، محلم نداشت، برای همین مدادش رو از دستش کشیدم بیرون و مشغول خط خطی کردن روی حاشیه های کاغذ شدم. اکثرا خالکوبی کشیدم، ولی اسمش رو هم با حروف فانتزی، نوشتم. با لبخند تشکرآمیزی بهم نگاه کرد. به جلو خم شدم و تو گوشش زمزمه کردم:

"میخوای امروز نهار رو تو محوطه دانشگاه بخوریم؟"

لب زد که، نمی تونم.

توی کتابش نوشتم:

* چرا؟

** چون مجبورم از برنامه غذایی خودم استفاده کنم.

*مزخرفه.

** جدی گفتم.

*میخوام جرو بحث کنم تا قانع بشی ولی از کاغذ میزنه بیرون. خب پس. یه غذای عجیب غریب دیگه. نمی تونم واسش صبر کنم.

ریز خندید و من از فوق العاده ترین احساس در جهان که تا حالا تجربه کرده بودم، لذت بردم، اینکه من باعث شدم بخنده. بعد از یه مقدار خط خطی دیگه و بعدش یه نقاشی پذیرفتنی از یه اژدها، چنی کلاس رو تعطیل کرد. همین طور که ابی بقیه وسایلش رو جمع و جور میکرد، مدادش رو توی کوله پشتی اش انداختم، و بعدش قدم زنان رفتیم به سمت کافه تریا.

مثل قبل، چشم های زیادی بهمون خیره نبود. دانشجوها دیگه عادت کرده بودن که بطور منظم ما ها رو باهم ببینن. وقتی توی صف بودیم، صحبت کوتاهی در مورد جزوه جدیدی که چنی به عنوان تکلیف بهمون داده بود، داشتیم. ابی کارت غذاش رو داد و بعدش به طرف میز رفت. بلافاصله متوجه شدم یه چیزی تو سینی اش کمه: آب پرتقال طبیعی که اون هر روز برمی داشت.

برزیل پوف بلندی کشید :

" این دختره کابانا بویت^۳ کرده تراویس؟ بعدیش چیه؟ یه اسپیدو^۴ پوشی و با برگ درخت نخل بادش بزنی؟"

سرم رو چرخوندم به سمت پایین میز تا برزیل رو با یه لبخند گستاخانه روی لبش، بینم. هیچ منظوری از حرفش نداشت، ولی لحظه خوش من رو خراب کرد، و این عصبانیم کرد. احتمالا کمی شبیه نوچه ها بودم وقتی براش نوشیدنی آوردم.

ابی به جلو خم شد :

" تو حتی وجود اینکه یه اسپیدو پوشی هم نداری برزیل. پس خفه شو."

برزیل دو تا دستش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد و گفت:

" سخت نگیر ابی! داشتم شوخی می کردم."

در حالی که اخم کرده بود، گفت:

" فقط ... درموردش این طوری حرف نزن."

یه لحظه ماتم برد، درحالی که اون به من توجه نشون داده بود، داشتم کم کم فروکش کردن خشمش رو تماشا می کردم. قطعا اولین بار بود.

" نمردیم و این رو هم دیدیم. بالاخره یه دختر از من دفاع کرد."

لبخند کوچیکی بهش زدم و بلند شدم. و در لحظه آخر، قبل از اینکه سینی غدام رو تو سطل آشغال بریزم، چشم غره ای به برزیل رفتم. به هر حال از اولشم گشنه ام نبود. درهای سنگین فلزی وقتی با فشار عقبشون زدم، به آسونی بهم راه دادن. پاکت سیگارم رو از جیبم بیرون کشیدم و یکیش رو روشن کردم، سعی کردم اونچه رو اتفاق افتاده فراموش کنم.

فقط جلوی یه دختر از خودم یه احمق ساخته بودم، و این بخصوص برادرهای انجمنی من رو خوشحال می کرد چون به مدت دو سال من کسی بودم که هر وقت می خواستن بیشتر از یه رابطه جنسی با دختری داشته باشن، بهشون سخت می گرفتم و این موضوع رو تو سرشون میزدم. حالا نوبت من بود، و هیچ کار لعنتی ای نمی تونستم در موردش بکنم، چون نمی تونستم؟ یا حتی بدتر... چون نمی خواستم که بکنم؟

وقتی بقیه ی سیگاری های دور و برم، می خندیدن، منم همون کار رو می کردم، درحالی که حتی نمی دونستم درمورد چی حرف میزنن. از درون عصبانی و تحقیر شده بودم، یا از اینکه تحقیر شده بودم، عصبانی بودم. حالا هر کدومش، چه فرقی داره؟ دخترها بهم نگاه می کردن و به نوبت سعی می کردن تا باهام صحبت کنن. سرتکون می دادم و لبخند می زدم تا خوب به نظر برسم، ولی واقعا فقط می خواستم از اونجا برم بیرون و به یه چیزی مشت بکوبم. یه کج خلقی تمام و کمال، نشونه ی نقطه ضعفه و من چنین کوفتی نداشتم.

ابی از کنارم رد شد و من حرف یکی از دخترها رو که باهاش گیر افتاده بودم، قطع کردم :

" صبر کن، کبوتر. منم باهات میام."

"مجبور نیستی هر کلاسی میرم، باهام بیای، تراویس. میدونم اینجا چطور راهم رو پیدا کنم."

اعتراف می کنم: حرفش یه کمی نیش دار بود. و حتی موقعی که این رو می گفت، بهم نگاه نکرد، کاملاً حقارت آمیزه. درست همون وقت یه دختر با دامن کوتاه و پاهای تقریباً بلند از کنارمون رد شد. همین طور که راه می رفت، موهای تیره اش برق میزد و پشت سرش موج می خورد. وقتش بود از من متنفر بشه: مجبور بودم رهش کنم. تورکردن یه جوجه ی جذاب تصادفی، بهترین کاری بود که می تونستم بکنم، ابی که فقط می خواست با من دوست باشه، نه چیز بیشتری. نقشه کشیده بودم که کار درست رو انجام بدم و همه چیز رو در حالت افلاطونی نگه دارم، اما اگه یه کار سخت و طاقت فرسا انجام ندم، این نقشه در گرداب افکار و احساسات متضاد درونم، گم میشه و از دست میره.

دیگه وقتش بود که دورش خط بکشم. به هر حال من لایق ابی نبودم. اشکالش چی بود؟ سیگارم رو توی حیاط پرت کردم:

"باشه، پس بعدا می بینمت کبوتر."

قیافه ی موقع بازییم رو به خودم گرفتم، ولی زیاد موفق نبودم. مسیرم رو روی هدف تنظیم کرده بودم به این امید که دامن کوتاه و پاشنه های بلندش توجهم رو جلب کنه. رفتم جلوتر از اون و به طرفش چرخیدم و دست هام رو توی جیبم فرو کردم:

"عجله داری؟"

لبخند زد. از همون اول تو مشتتم بود.

"میخوام برم کلاس"

"اووه، آره؟ چه کلاسی؟"

ایستاد و دهنش رو از یه طرف به سمت دیگه ای کشید:

"تراویس مددو کس، درسته؟"

"درسته. شهرتم از خودم جلو زده؟"

"آره"

"بزهارا!"

سرش رو تگون داد:

"مجبورم برم کلاس"

آهی کشیدم و وانمود کردم که نا امید شدم:

"ای بابا، خجالت آورده. من فقط می خواستم ازت کمک بخوام."

صداش مشکوک بود ولی هنوز داشت لبخند میزد. می تونستم فقط ازش بخوام که برای یه رابطه ی سریع تا خونه باهام بیاد و اونم احتمالاً می اومد، ولی قبلاً یه مقدار مشخصی از جذابیتش از بین رفته بود.

"واسه رفتن به آپارتمانم. تو مسیرش، یه حس خیلی وحشتناکی دارم."

پرسید:

"واقعا اینطوره؟"

لبخندی زد و شصت هاش رو دو طرف شورتش قلاب کرد و اون رو پایین کشید تا روی مچ پاهاش افتاد. با نگاه شیطنت آمیز جذابی بهم چشم دوخت. یک دفعه چشم های ناراضی ابی تو ذهنم اومد.

هیجان زده و بی صبر، پرسید:

"منتظر چی هستی؟"

گفتم:

"مطلقا هیچی"

و سرم رو تکون دادم. سعی کردم روی پشت برهنه اش که روی رون هام بود، تمرکز کنم. سخت بودن ننگه داشتن تمرکز روی وضعیت موجود، قطعاً به چیز جدید و متفاوت بود که همه اش هم تقصیر ابی بود.

دورم چرخید و پیرهنم رو از سرم بیرون کشید، بعدش باز کردن زیپ جینم رو تمام کرد. لعنت. یا من با سرعت لاکپشتی داشتم کار می کردم یا این زن نسخه ی زنونه ی من بود. با پا زدم بوتم رو درآوردم و بعدش جینم رو کشیدم پایین و همه رو به طرفی پرت کردم. یکی از پاهاش رو بالا آورد و زانوش رو دور باسنم حلقه کرد. دم گوشم زمزمه کرد:

"مدت زیادی بود که این رو می خواستم. از وقتی که پارسال تو را توی جلسه ی معارفه ی سال اولی ها دیدم."

دستم رو روی رونش گذاشتم و به طرف بالا بردم، در حالی که داشتم فکر می کردم بینم قبلاً باهاش حرف زدم یا نه. بعد مدتی انگشتم به آخر خط رسیدن و اونجا خیس بود. شوخی نمی کرد. به اندازه یکسال پیش نوازش و تحریکات جنسی فکری باعث شده بود که کار من خیلی آسونتر بشه. دومین باری که سرانگشتم پوست حساسش رو لمس کرد، ناله اش بلند شد. خیلی خیس بود و انگشت هام بیشتر از این کشش نداشت و توپهام (بیضه ها) داشتن اذیت می کردن. طی چند هفته ی اخیر، فقط با دو تا زن خوابیده بودم. این جوچه و لوسی، دوست جانم. اوووه صبر کن. مگانم سومی بود. فردای روزی که ابی رو برای اولین بار دیده بودم. ابی. احساس گناه بهم غلبه کرد و این به اثر نسبتاً منفی روم داشت.

گفتم:

"تکون نخور."

درحالی که فقط به شورت پام بود تو اتاق خوابم دویدم. از میز کوچیک کنار تختم (پاتختی) به بسته مربع شکل رو درآوردم و آهسته برگشتم همون جایی که اون مو مشکیِ معرکه، دقیقاً همان طور که من ترکش کرده بودم، ایستاده بود. بسته رو از دستم قاپ زد و بعدش زانو زد. بعد از یه مقدار ترفندهای خلاقانه و صد البته شگفت انگیز با زبانش، رخصت داد که بذارمش روی کاناپه. منم همین کار رو کردم. با احاطه ی کامل، روش خیمه زدم و اون هر دقیقه اش رو دوست داشت.

پاورقی های فصل چهار:

۱=منظورش دوران پریرود ابی هست.

۲=میگه چون پریرود ابی و آمریکا هم زمان بود، جای دو هفته، سه هفته هم زمان ، حالشون مساعد بود و لازم نبود پسرها مراعاتشون را بکنند.

۳=پسروانی که در هتل ها یا کلبه های ساحلی به میهمانان هر نوع خدمتی را ارایه میکند.

۴=اسم یک برند لباس زیر و مایو .

فصل پنجم

هم اتاقی ها

سکسی سیرنشدنی رو توی حموم ادامه دادم، بعد لباس پوشیدم و خودم و مرتب منظم کردم. بعد از اینکه کارمون تموم شد، حرف بیشتری نزد، و داشتم فکر می کردم که می خوام شماره اش رو ازش بگیرم؟ و اونم توی لیست خیلی کوچیکی از دخترا—مثل مگان—بذارم که واسه سکس داشتن، لزومی به داشتن رابطه دوستی، نمی دیدن و تقریباً ارزش تکرار رو داشتن، یا نه؟ تلفن شیلی صدا کرد. صدایش، صدای بوسیدن بود، پس باید آمریکا بوده باشه. آمریکا این صدا رو برای پیام های خودش روی گوشی شیلی گذاشته بود و شیلی با خوشحالی زیادی، باهاش موافقت کرده بود. اونا باهم دیگه خوب بودن، ولی اغلب باعث میشدن که من بخوام بالا بیارم.

همینطور که داشتم رو کاناپه می نشستم، با کنترل کانال ها رو بالا پایین می کردم، منتظر بودم که دختری بیاد بیرون و بفرستمش بره خونه اش، که متوجه شدم شیلی داره دور و بر آپارتمان رو نگاه می کنه. ابرو هام رو درهم کشیدم:

"چیکار داری می کنی؟"

"شاید بخوای گند کاریت رو جمع و جور کنی. مر با ابی داره میاد اینجا."

توجهم جلب شد:

"ابی؟"

"آره. دیگ بخار مورگان دوباره خراب شده."

"بنابراین؟"

"بنابراین اونا تصمیم گرفتن بیان و چند روزی اینجا بمونن."

سیخ نشستم:

"اونا؟ یعنی ابی هم می خواد بیاد و ایجا بمونه؟ تو آپارتمان ما؟"

"آره، کون لیس. اون شبهه جنا جیمسون^۱ (Jenna Jameson) رو از کله ات بیرون کن و گوش کن بین چی میگم. اونها تا ده دقیقه ی دیگه اینجا. با چمدوناشون."

"لعنت، هیچ راه فراری نیست."

شیلی جستجوش رو متوقف کرد و از زیر ابروش بهم نگاه کرد:

"تن لشت رو بلند کن و بیا به من کمک کن، اون آشغالت رو هم بنداز بیرون"

گفت و به حموم اشاره کرد.

"اوووه، لعنت"

گفتم و پریدم بالا.

شپلی با چشم های گشاد شده، سرشو تکونی داد و گفت :

"آررررررره!"

ته بدشانس بود. آگه وقتی آمریکا و ابی میرسن ، هنوز یه دختر غریبه اینجا پیشم باشه ، باعث عصبانیت آمریکا میشه و شپلی رو تو بد دردمندی میوفته . آگه هم ابی، چون این دختره اینجاست، نخواد اینجا بمونه، هم برای شپلی مشکل درست میکنه - و هم برای من .

چشم هام روی در حموم تمرکز کردن. از وقتی رفته اونجا، صدای شیر آب میاد. نمی دونستم داره اونجا چه غلطی می کنه. هیچ راهی نبود که قبل از رسیدن دختره، اون رو از آپارتمان بیرون بندازم. آگه در حین بیرون کردنش، گیر می افتادم ، خیلی بدتر هم به نظر می رسید. واسه همین تصمیم گرفتم به جاش، ملافه های روی تختم رو عوض کنم و یه کمی اتاق رو مرتب کنم. در حال نگاه کردن به کاناپه ، پرسیدم:

"ابی کجا می خواد بخوابه؟"

نمیخواستم بذارم اون روی ۱۴ ماه آب بدن دراز بکشه.^۲

"نمیدونم. رو صندلی راحتی؟"

"روی اون صندلی راحتی کوفتی نمی خوابه، الاغ جون."

سرم رو خاروندم و ادامه دادم :

"فکر کنم باید روی تخت من بخوابه."

شپلی زد زیر خنده ، قاه قاه خنده اش حداقل تا دو بلوک اون طرفتر می رفت. خم شد و دستش رو روی زانوهایش گذاشت و از شدت خنده صورتش سرخ شده بود :

"چی؟"

بعدش صاف ایستاد و با تکون دادن انگشت و سرش به طرف من، اشاره کرد. بیش از حدی که بتونه حرف بزنه، سرگرم شده بود، برای همین هم فقط به راه افتاد و در حالی که بدنش از خنده مرتعش شده بود، سعی کرد به تمیزکاریش ادامه بده . یازده دقیقه بعد ، شپلی تو اتاق جلویی به طرف در یورتمه میرفت. خودش رو به پایین پله ها رسوند و بعدش، هیچی. بالاخره صدای شیرآب حموم قطع شد و اونجا خیلی ساکت شد.

بعد از چند دقیقه ، صدای باز شدن در رو شنیدم و صدای شپلی که بین غرغرهاش داشت گله می کرد:

"یا خدا! عزیزم! چمدونت حداقل ۲۰ پوند سنگین تر از مال ایه!"

رفتم داخل سالن و دیدم آخرین سوژه ام از حموم بیرون اومده. تو راهرو خشک شده بود و به ابی و آمریکا نگاه می کرد.

بعدش بستن دکمه های بلوزش رو تموم کرد. مسلما به نظر نمی اومد که تازه به اونجا اومده باشه، هنوز لکه های به جا مونده از آرایش، روی صورتش پر بود.

برای یه لحظه، کاملا از حماقتش جا خوردم (چه غلطی داره میکنه؟) حدس میزنم دختره به اون سادگی که قبلا فکر می کردم، نبود، بی خبر جلوی آمریکا و ابی ظاهر شد و حتی بهشون خوش آمد گفت در حالی که من هنوز فقط یه لباس زیر پام بود. به دخترا گفتم:

"سلام"

به چمدون ها شون نگاه کرد، و شگفت زدگیش تبدیل به یه حیرت واقعی شد. آمریکا نگاهی به شپلی انداخت. اون دست هاشو بالا برد:

"با تراویسه."

حالا وقت بازی من بود. رفتم یه گوشه و خمیازه کشیدم، تپ تپ زدم پشت مهمون نفهم و گفتم:

"مهمون های من اومدن. بهتره تو بری."

به نظر آروم بود و لبخند زد. دست هاش رو دورم حلقه کرد و بعدش گردنم رو بوسید. لب هاش به نرم و گرمی یه ساعت قبل نبود. جلوی ابی، اونا شکل دوتا قلمبه ی چسبنده بودن که سیم های خاردارشون، خراشم میاد.

"شماره ام رو روی پیشخون می ذارم."

با بی اعتنائی کاملا عمدی، گفتم:

"ها؟... نگرانش نباش، نیازی نیست."

برگشت و پرسید:

"چی؟"

چشم هاش برقی زد و من رو برای پیدا کردن یه چیز دیگه ای که شاید بفهمه واقعا منظورم چی بوده، بررسی کرد. خوشحال شدم که اینجوری شد. ممکن بود مجبور بشم دوباره بهش زنگ بزنم و باعث بشه خیلی چیزا خراب بشه. برداشت اشتباهش در مورد امکان تکرار ملاقات امروزمون، یه کم هیجان انگیز بود. ولی من بهتر از اون قضاوت می کردم.

آمریکا گفت:

"هر بار همینه!"

بعد به دختره نگاه کرد و ادامه داد:

"چرا از این موضوع تعجب کردی؟ این آقا، تراویس بکن بکن مددو کسه! شهرتش برای همین چیزهاسه، و بازم هر بار اینها

تعجب می کنن."

گفت و رفت طرف شپلی. اون دست هاش رو دور آمریکا حلقه کرد و درحالی که تکونش می داد، بهش آرامش بخشید.

زنه با آتیشی از خشم و خجالت که از قیافه اش زبونه می کشید، چشم هاش روتنگ کرد و درحالی که کیفش رو چنگ میزد، پرید بیرون و راهش کشید و رفت.

در محکم بهم خورد و شونه های شپلی، منقبض شده، بالا پرید. این اتفاقات ناراحتش کرد. از طرف دیگه، من هم، به زحمت افتادم، برای همین رفتم داخل آشپزخونه و یخچال رو باز کردم، انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده. جهنم توی چشم های دختره، خشم و غضبی رو نشون میداد که تا حالا تجربه نکرده بودم، نه به خاطر اینکه تا حالا برام پیش نیومده بود که زنی بخواد گندکاریم رو تویه سینی نقره ای بهم پیشکش کنه، بلکه چون هیچوقت لازم نبود مواظب باشم که جایی گیرکنم که از دور و بری هام، این رو بشنوم.

آمریکا سری تکون داد و رفت توی سالن. شپلی هم دنبالش رفت، درحالی که بدنش بخاطر وزن چمدون های آمریکا که داشت دنبال خودش می کشید، خم شده بود.

دقیقا وقتی که فکر میکردم ابی باید ضربه اش رو وارد کنه و بره، خودش رو توی صندلی راحتی انداخت. هاه. خوب... دلخوره. اما ممکنه با موضوع خوب برخورد کنه.

دست به سینه شدم و با موندن تو آشپزخونه یه حداقل امنیتی برای خودم دست و پا کردم.

- "مشکلی پیش اومده کبوتر؟ روز سختی داشتی؟"

- "نه، فقط واقعا حالم بهم خورد."

شروع شد. با لبخند پرسیدم:

- "از من؟"

- "آره، از تو. چطور میتونی اینجوری از یکی استفاده کنی و بعد باهاش اینطوری رفتار کنی؟"

و خب، این تازه اولشه.

- "مگه چطوری باهاش رفتار کردم؟ می خواست بهم شماره بده، قبول نکردم."

فکش افتاد پایین. سعی کردم نخندم. نمی دونستم چرا اینقدر زیاد از اینکه اون از طرز رفتار من عصبی و وحشترده است، خوشحالم، ولی خب... بودم دیگه.

- "می خوام باهاش بخوابی، اما نمی خوام شماره اش رو بگیری؟"

- "وقتی تصمیم ندارم بهش زنگ بزنم، واسه چی باید شماره اش رو بخوام؟"

- "چرا باهاش می خوابی وقتی تصمیم نداری بهش زنگ بزنی؟"

- "من هیچ قولی به کسی ندادم، کبوتر. اونم قبل از اینکه خودش رو روی کاناپه ام پهن کنه، شرطی در مورد ارتباط داشتن، نداشت."

با چندش و نفرت شدیدی به کاناپه نگاه کرد:

"اون دخترم خانواده ای داره، تراویس. آگه ، بعدها، کسی با دختری این طوری رفتار کنه ، چی میشه؟ خوشت میاد؟"

این به ذهن خودمم رسیده بود، برای همین جوابش رو آماده کرده بودم:

"بذار اینجوری بگم که، دخترم بهتره واسه هر آشغالی که میبینه ، زود شورتش رو نکشه پایین."

این درست بود. آیا زنها لایق این بودن که مثل فاحشه ها باهاشون رفتار بشه؟ نه. آیا فاحشه ها لایق این بودن که مثل فاحشه ها باهاشون رفتار بشه؟ بله.

من فاحشه بودم. اولین بار که ترتیب مگان رو دادم و اون بدون درآغوش کشیدن و ماچ و بوسه ی زیادی، من رو ترک کرد، براش گریه نکردم، فقط رفتم و یه گالن^۳ بستنی خوردم. به برادرهای انجمنیم هم از اینکه در اولین قرارم اذیت شدم، شکایتی نکردم و مگان هم با توجه به نحوه برخورد من، با من رفتار کرد. همینه که هست، هیچ دلیلی برای تظاهر کردن به حفظ شان و کرامت نیست وقتی خودت داری اون رو نابود می کنی.

دخترها به قضاوت در مورد هم دیگه ، شناخته شده هستند. فقط وقتی یه شکست به قدر کافی طولانی بخورن، به پسر رو بخاطرش محکوم میکنند. شنیدم که به یه همکلاسی شون برچسب فاحشه میزنن، قبل از این که حتی چنین فکری از سرمن عبور کرده باشه.

اما آگه من همین فاحشه رو بیارم خونه و ترتیبش رو بدم، بعد هم ولش کنم تا بره، فوراً من پسر بده میشم. مزخرف.

ابی دست به سینه شد ، بطور قابل ملاحظه ای توانایی بحث و جدل نداشت، و این باعث شد که عصبانی تر بشه.

"خب، صرف نظر از اینکه قبول کردی که یه آشغالی، تو میگی که چون اون باهات خوابیده، حقشه که مثل یه گربه ولگرد پرت بشه بیرون؟"

"من میگم که، باهاش صادق بودم. اون یه بزرگساله ، اینم یه توافق بود... و آگه بخوای راستش رو بدونی، یه کمی هم زیادی درباره اش مشتاق بود. تو یه جوری عکس العمل نشون میدی انگار که من مرتکب جرمی شدم."

"به نظر نیومد نیات تو براش روشن و واضح بوده باشه، تراویس."

"زنا معمولاً رفتارشون رو با اون چیزی که تو سرشون پروروندن ، توجیه میکنن. اون قبل از اینکه باهام بخوابه، بهم نگفت که ارتباط بیشتری می خواد، منم بهش نگفتم که به جز سکس چیزی نمی خوام. خب اینا چه فرقی دارن؟"

"تو یه خوکی"

شونه ای بالا انداختم :

"با لقبهای خیلی بدتری هم صدام زدن."

از ظاهر بی تفاوتی که صرف نظر کنیم، احساسم در باره، شنیدن چیزی که گفت، به همون خوبی بود که آگه یه سیخ چوبی دو در چهار اینچ ، زیر ناخن شصستم فرو می کرد. حتی آگه این (تهمت)راست بود .

اول به کاناپه و بعد هم به صندلی راحتی نگاه کرد و گفت:

"فکر کنم بهتره روی همین صندلی بخوابم."

- "چرا؟"

- "چون من رو این چیز نمی خوابم. اون وقت فقط خدا میدونه روی چه چیزایی باید دراز بکشم."

کوله اش رو از رو زمین برداشتم :

- "تو روی کاناپه یا صندلی راحتی نمی خوابی. رو تخت من می خوابی."

- "مطمئنم که کثیف تر از کاناپه است."

- "هیچوقت جز خودم کسی رو تختم نخوابیده"

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- "تو گفتی منم باور کردم!"

- "کاملاً جدی ام. فقط رو کاناپه باهاشون می خوابم. نمی دارم تو اتاقم بیان."

- "پس چرا می داری من رو تخت بخوابم؟"

می خواستم بهش بگم. یا عیسی، اصلاً می خوام اون کلمات رو به زبون بیارم؟ آخه حتی خودم بسختی میتونم بپذیرمشون، چه برسه به اون. عمیقاً می دونستم که یه تیکه آشغالم و اون لایق بهتر از منه. قسمتی از من می خواست اون رو به اتاق خواب ببره و بهشون نشون بده که چرا اون برای من متفاوته، ولی این همون چیزی بود که من رو متوقف می کرد. اون دقیقاً متضاد من بود: دارای ظاهری بی گناه و باطنی که عمیقاً آسیب دیده بود. یه چیزی در موردش بود که من در زندگیم نیاز داشتم، و هرچی بیشتر فکر می کردم، مطمئن نبودم که اون چیه، نمی تونستم عادت های بدم رو بهش تحمیل کنم و ترتیبش رو بدم. اون دلرحم و بخشنده بود، می تونستم اینو بینم، اما خطوطی داشت که میدونستم بهتره ازش عبور نکنم.

عقیده ی بهتری به ذهنم رسید. پوزخند زدم و پرسیدم :

- "امشب واسه خوابیدن با من نقشه ای داری؟"

- "نه!"

- "بخاطر همین. پس حالا پاشو تن لشت رو بلند کن، دوش رو بگیر و بعدش می تونیم یه کم زیست بخونیم."

چشم های ابی بهم خیره شد، اما رضایت داد کاری که گفتم بکنه. وقتی از کنارم رد میشد، تقریباً بهم تنه زد و بعد در حمام رو باز کرد و رفت تو. بلافاصله زوزه ی لوله های زیر آپارتمان بلند شد که نشون می داد اون شیر آب رو باز کرده.

بارش سبک بود. وسایل خیلی کمی آورده بود، فقط چیزای ضروری. چند تا لباس زیر و یه تیشرت و یه شلوار کتونی سفید با راه های بنفش پیدا کردم. اون ها رو جلوی خودم گرفتم بالا و یه کمی بیشتر زیر و روشن کردم. همه شون نخعی بودن. انگار واقعا قصد نداره جلوی من لخت بشه یا حتی تحریکم کنه. یه کمی ناراحت کننده است ولی در عین حال باعث میشه که بیشتر ازش خوشم بیاد. تعجب می کنم اگه حتی یه دونه لباس سکسی داشته باشه. نکنه باکره است؟ می خندم. این روزا توی کالج، باکرگی بی سابقه است.

یه خمیردوندون و مسواک و یه کیف کوچیک حاوی یه چندتا کرم صورت هم توی ساکش بود، پس اونا رو با خودم بردم به سالن، و سر راهم، یه حوله ی تمیز هم از کمد حوله ها برداشتم. یه تکه به در زدم اما جوابی نداد، پس فقط رفتم تو. به هر حال اون پشت پرده بود و چیزی هم نداشت که قبلا ندیده باشم.

"مر؟"

گفتم:

"نه منم."

و اثاثش رو روی میز کنار دستشویی گذاشتم. جیغ زد:

"تو اینجا چیکار می کنی؟ برو بیرون!"

خندیدم. چه بچه ای!

"حوله یادت رفته بود، لباس هات، و مسواک و یه سری کرم صورت عجیب غریبی که از توی ساکت پیدا کردم، برات آوردم."

صداش یه اکتاو^۴ بالاتر رفت:

"تو به وسایل من دست زدی؟"

خنده ی غیرمنتظره ای توی گلوم شکل گرفت که جلوش رو گرفتم. براش چیزای مورد نیازش رو آوردم تا پسر خوبی بشم، و اون اختیارش رو از دست داده و زده به سرش! به هر حال من که قصد نداشتم توی ساکش دنبال چیز قابل توجهی بگردم. اون به خباثت و بدجنسی معلم مدارس یکشنبه^۵ بود. یه کم از خمیر دندونش رو روی مسواکم ریختم و شیر آب رو باز کردم. ابی تا وقتی که پیشونی و چشم هاش از پشت پرده بیرون اومدن، به طرز عجیبی ساکت بود. سعی کردم ندیده بگیرمش اما حس می کردم چشم هاش پشت سرم رو داره می سوزنه. هرچیزی که تحریکش می کرد، یه راز بود. برای من کل سناریو آرامش بخش بود. این فکر باعث شد که خشکم بزنه، فکر نمی کردم زندگی خانوادگی چیزی باشه که از لذت ببرم. با دندونای بهم ساییده غر زد:

"برو بیرون تراویس."

"بدون اینکه مسواک بزنم، نمی تونم برم بخوابم."

"آگه به دو قدمی این پرده نزدیک بشی، وقتی خوابی، چشم هات رو از حدقه در میارم."

"نگاهت نمی کنم، کبوتر"

در واقع تصور اینکه اون با چاقویی توی دستش، روم دولا شده باشه، به نوعی جذاب بود. البته بیشتر روی قسمت چاقوش، تکیه می کنم. مسواک زدن دندون هام رو تموم کردم و بعدش راهم رو کشیدم و رفتم به اتاق خواب، در حالی که تموم راه داشتم لبخند میزد. در عرض چند دقیقه، صدای لوله ها خاموش شد، ولی یه عمر طول کشید تا اون بیرون بیاد.

بی تاب، سرم رو از در حموم بردم تو و گفتم:

"بیا دیگه کبوتر! منکه پیر شدم اینجا."

ظاهرش من رو شگفت زده کرد. قبلا هم بدون آرایش دیده بودمش، ولی پوستش صورتی و درخشان بود و موهای خیس بلندش، مرتب و تمیز از روی صورتش عقب زده شده بودن. نمی تونستم بهش خیره نشم. ابی دستش رو عقب آورد و برشش رو به سمتم پرت کرد. جا خالی دادم و در رو بستم، و تمام راه تا سالن رو می خندیدم. صدای پای کوچیکش رو که از سالن به طرف اتاقم می اومد، شنیدم و قلبم تو سینه ام شروع به زدن کرد.

آمریکا از اتاق شپلی صداش زد:

"شب بخیر ابی."

"شب بخیر مر."

خنده ام گرفت. کابوس^۶ درست بود. دوست دختر شپلی من رو با یه شکل خیلی خوبی از کراکم، آشنا کرده بود. نه می تونستم ازش دل بکنم و نه می خواستم که هیچ حرکتی نزنم. گرچه نمی تونستم هیچ اسمی روش بذارم ولی مته مواد مخدری بود، که جرات نداشتم حتی یه ذره هم ازش بچشم. فقط نزدیکم نگاهش میدارم، چون تا وقتی میدونم دور و برمه، احساس بهتری دارم. دیگه هیچ امیدی به من نیست. دو ضربه کوچیک به در، منو به واقعیت برگردوند:

"بیا تو کبوتر. مجبور نیستی در بزنی."

ابی اومد تو، با موهای تیره و مرطوب، یه تی شرت خاکستری و یه شلوارک کوتاه پشمی پوشیده بود. با چشم های گشاد شده دور اتاق رو نگاه کرد، در حالی که با توجه به خالی بودن دیوارهای اتاقم، چیزهای متفاوتی را نسبت به من برداشت کرد. اولین باری بود که یه زن پا توی اتاقم گذاشته بود. اون لحظه مته چیزی که فکرش رو کرده بودم، نبود، ولی تغییری که ورود ابی به اتاق ایجاد کرد هم چیزی نبود که انتظارش رو داشتم. قبلا، اینجا فقط جایی بود که می خوابیدم. یه محلی که هرگز زمان زیادی رو توش نمی گذروندم. حضور ابی باعث شد دیوارهای سفید خالی آشکار بشه، تا جایی که کمی احساس خجالت کردم. اومدن ابی تو اتاقم باعث شد که حس کنم، شبیه خونه شده، و خالی بودن طولانی مدتش، به نظر درست می رسید.

بالاخره گفتم:

"پیژامه ات عالیه"

در حالی که روی تخت می نشستم ادامه دادم:

"خب بیا جلو. خیال ندارم گازت بگیرم."

دهنش کمی باز شد و صورتش رو بالا آورد:

"من ازت نمی ترسم."

کتاب زیست شناسیش با صدای بلندی کنارم پرت شد، بعدش ایستاد و پرسید:

"خودکار داری؟"

به علامت بله، سرم رو تکون دادم و به میز کنار تختم اشاره کردم و گفتم:

"کشوی بالایی"

به محض اینکه، این کلمات رو گفتم، خون در رگ هام منجمد شد. ممکن بود مخفیگام رو پیدا کنه. خودم رو برای بازی مرگبار قریب الوقوعی آماده کردم که سرعت دنبال میشد.

اون یه زانوش رو روی تخت گذاشت و بطرف میز دراز شد، کشور رو کشید و باز کرد و اون تو را گشت تا اینکه دستش به عقب کج شد. ثانیه ی بعدی، یه خودکار برداشته بود و بعدش محکم کشور رو بست.

در حالی که وانمود می کردم دارم کلمات کتاب زیست شناسی رو می بینم، پرسیدم:

"چی شده؟"

"به کلینیک سلامتی بیمارستان دستبرد زدی؟"

چطوری ممکنه یه کیبوتر بدونه که از کجا کاندوم میخرن!؟

"نه. چطور مگه؟"

صورتش رو درهم کشید:

"ظاهرا کاندوم تمام طول عمرت تامین شده."

دیگه خیلی دیر شده بود. گفتم:

"پیشگیری بهتر از درمان است. درسته؟"

احتمالا با این جمله نمی تونست مخالفت کنه. به جای جیغ و دادی که انتظارش رو داشتم، فقط چشم غره ای رفت. صفحات

کتاب زیست شناسی رو ورق زدم و سعی کردم خیلی تسکین یافته به نظر نرسم:

"خب، می تونیم از اینجا شروع کنیم... یا خدا... فتوسنتز!!!؟ اینو تو دبیرستان یاد نگرفتی؟"

در دفاع از خودش گفت:

"یه جورایی، این زیست ۱۰۱ هست تراو. بعدشم، من برنامه آموزشی رو تنظیم نکردم که."

"و می خوای حسابداری بخونی؟ چطور این قدر توی ریاضی پیشرفته ای ولی توی علوم عقبی؟"

"عقب نیستم. نیم ترم اول همیشه مال دوره کردنه."

ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

"نه واقعا!"

درحالی که مبانی فتوسنتز رو توضیح می دادم، گوش می کرد، و بعدش آناتومی سلول های گیاهی. فرقی نمی کرد که چی می

گفتم یا چقدر طول می کشید، اون به هر کلمه ای کاملا توجه می کرد. آسون بود که وانمود کنم اون به من توجه می کنه نه به

پاس کردن درس و نمره گرفتن.

"لیپید ها^۷، نه لیپیدات. دوباره بگو که اینها چی هستند."

عینکش رو از چشمش برداشت:

"دیگه نمی کشم. دیگه حتی یه دونه ماکروملکول بیشتر رو هم نمی تونم حفظ کنم."

لعنت به من. وقت خوابه:

"خیلی خب. باشه"

ابی یک دفعه نگران به نظر رسید، که به طرز نادری برای من آرامش بخش بود. اون رو با نگرانی هاش تنها گذاشتم و رفتم تا دوش بگیرم.

دونستن اینکه اونم در همون جا لخت میشد افکار تحریک کننده ای رو بر می انگیزت، برای همینم به مدت پنج دقیقه قبل از خروج، با آب یخزده دوش گرفتم. ناراحت کننده بود ولی دست کم من رو از وضعیت سختی که توش بودم، نجات می داد. وقتی به اتاق برگشتم، ابی روی یه طرفش خوابیده و چشم هاش رو بسته بود، و مته یه تیکه چوب سفت بود. حوله ام رو باز کردم و لباس زیرم رو پوشیدم و بعدش در حالی که چراغ رو خاموش می کردم، تو تخت خزیدم. ابی حرکتی نکرد ولی خواب نبود. تک تک عضلات بدنش منقبض بود ولی حتی قبل از اینکه صورتش رو به طرف من بچرخونه، سفت تر هم شدن.

"تو هم داری اینجا می خوابی؟"

"خب آره. تخت منه ها."

"میدونم ولی من ..."

صداش کم شد، داشت گزینه هاش رو سبک و سنگین می کرد.

"هنوز بهم اعتماد نداری؟ قسم می خورم که بهترین رفتارم رو داشته باشم."

و در همون حال انگشت اشاره و وسطی و کوچیکم رو بالا نگه داشتم، این حالت، علامت شناخته شده ی انجمن برادری بود که بهش شوکر (shocker) می گفتن. اما ابی نفهمید. (چون معنای رو نمی دونست)

با توجه به شروع خوبی که داشتیم، نمی خواستم با انجام یه کار احمقانه، همین شب اول فرارم بدم. ابی ترکیب ظریفی از سرسختی و مهربانی بود. به نظر می رسید فشار آوردن بیش از حد بهش، همون واکنشی رو در پی داره که، یه حیوان به دام افتاده، داره. این با مزه است که روی طناب سیرکی که اون می خواد، راه بری، یا تو یه مسیر وحشتناک، با سرعت بالای هزار مایل در ساعت، پشت یه موتورسیکلت رانندگی کنی.

چرخید و پشتش رو به من کرد، پتو رو دورش پیچوند که تمام انحناهای بدنش رو ببوشونه. یه لبخند دیگه صورتم رو پوشوند. خم شدم و دم گوشش گفتم:

"شب بخیر کبوتر."

پاورقی های فصل پنج:

۱= جنا جیمسون (متولد ۹ آوریل ۱۹۷۴) یک کارآفرین آمریکایی، مدل وب کم و بازیگر سابق فیلم های پورنو است که به عنوان معروفترین هنرمند سرگرمی بزرگسال جهان شناخته شده و به "ملکه پورن" معروف است.

۲=منظورش کاناپه اشه که ۱۴ ماه قبل خریده بوده و ازش جهت امور خاکبرسری استفاده کرده!!!

۳=گالن (واحد اندازه گیری مایعات معادل ۴ کوارت یا ۳/۷۸۵۴ لیتر)،(انگلیس و کانادا) گالن امپراطوری (معادل ۴/۵۴۶ لیتر)

۴=در تئوری موسیقی، اکتاو octave، به معنی هشت تایی یا هنگامکه گاه به اختصار به صورت *8ve* و *P8* نیز نوشته می شودفاصله ُ دونت همانم متوالی است

۵=مدرسه یکشنبه یک کلاس است که توسط کلیسا سازماندهی می شود که بعضی از کودکان در روزهای یکشنبه برای یادگیری در مورد مسیحیت می روند. این مدارس را راهبه ها و کشیش ها اداره می کنند که طبق اصول دین کاتولیک، تمام عمر نباید هیچ گونه رابطه ی جنسی داشته باشند. و مشهور است به همین دلیل، اخلاق و رفتار خبثت آمیز و شیطانی ای پیدا میکنند.

۶= Nightmare : به معنای کابوس و بخت هست. در اینجا Night مخفف good Night و Mare مخفف America است که در زمان شب خیر گفتن ابی به آمریکا کنار هم قرار گرفته و به شکل Nightmare شنیده می شود.

۷=چربی های خون (Blood lipids) : به مولکول های چربی موجود در جریان خون گفته می شود.

۸=اصطلاحی است برای حقیقتی که پذیرفتنش از لحاظ روحی خیلی سخت است.

۹=پیپ شو : یک فیلم اروتیک یا پورنو که از یک غرفه سکه ای دیده می شود.

فصل ششم

پرتاب

وقتی چشمهام رو باز کردم، خورشید سایه هایی روی دیوارهای اتاق خوابم، درست کرده بود. موهای ابی درهم برهم و گره خورده بود و صورتم رو پوشونده بود. با بینی به نفس عمیق کشیدم.

فکر کردم: پسررر. چیکار داری میکنی؟... داری کارهای چندشت رو شروع میکنی؟ چرخیدم تا پشتم رو بهش بکنم اما نه قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم و به نفس عمیق دیگه نکشم. هنوز بوی شامپو و لوسیون میداد. چند ثانیه بعد، زنگ ساعت بلند شد و ابی رو بیدار کرد. دستش رو حرکت داد که به قفسه سینه ام کشیده شد و به سرعت دستش رو عقب کشید.

خوابالوده گفت:

- "تراویس؟، زنگ ساعت."

یه دقیقه صبر کرد و بعدش آهی کشید و از روی قفسه سینه ام دستش رو دراز کرد تا بالاخره به ساعت رسید، بعدش چند بار روی ساعت زد تا صداش قطع شد. روی بالشش افتاد و پوفی کرد.

با دهن بسته خندیدم و اون صداش رو شنید و نفسش رو با صدا بیرون داد:

- "بیدار بودی؟"

- "قول دادم پسر خوبی باشم. در مورد اینکه بذارم روم لم بدی که چیزی نگفته بودم."

- "من روت لم نداده بودم. دستم به ساعت نمی رسید. آزاردهنده ترین زنگ ساعتی بود که تا حالا شنیدم. صداش شبیه یه حیوون در حال مرگه."

دستم رو پشت سرم گذاشتم:

- "صبحونه می خوای؟"

- "گشنه ام نیست."

به نظر میرسید درباره ی یه چیزی برزخه اما من به روی خودم نیاوردم. باتوجه به بدخلقیش، احتمالاً آدم سحرخیزی نیست. گرچه با این منطق، اون، اهل سرحال و پرانرژی بودن در بعدظهر و شب نیست (منظورش اینه که همیشه بداخلاقه). بیا فرض کنیم که اون یه هرزه بداخلاقه... که من ازش خوشم میاد.

- "خب، من هستم. چرا نمیای بریم کافه ی تو خیابون؟"

- "فکر نکنم صبح به این زودی بتونم رانندگی افتضاحت رو تحمل کنم."

پاهای کوچیک استخونیش رو توی دمپایش فرو کرد و رفت به طرف در.

- "کجا میری؟"

بلافاصله دلخور شد :

"لباس پوشم و برم کلاس. تو این مدتی که انجام ، باید بهت لیست کارهای روزانه رو بدم؟"

واقعا تصمیم داره بازی من خیلی سرسختم رو بکنه؟ خیلی خب، منم بازی می کنم.

رفتم جلوش و با دست هام شونه هاش رو قاب گرفتم. خدای من، حس پوستش احساس خیلی خوبی بهم میده.

"همیشه اینقدر بداخلاقی؟ یا وقتی باور کنی که من هیچ نقشه ی ماهرانه ای برای درآوردن شلوارت ندارم، بداخلاقیت از بین

میره؟"

"بداخلاق نیستم."

خم شدم و توی گوشش زمزمه کردم:

"نمی خوام باهات بخوابم کبوتر. خیلی بیشتر از اینا دوستت دارم."

بدنش کشیده شد، منم هم بدون هیچ حرف دیگه ای ، رفتم بیرون. بالا و پایین پریدن بابت جشن پیروزی هیجان انگیزم، یه ذره

زیادی تابلو بود، پس تا زمانی که به قدر کافی پشت در ناپدید بشم، جلوی خودم رو گرفتم، و بعدش با خوشحالی مشتم هام رو

بالا بردم و توی هوا تکون دادم. هییب هورااا. آمادگی دادن و گوشه رو دستش دادن ، اصلا کار آسونی نبود ولی وقتی این

کار رو کردم، حسم مثل کسی بود که یه قدم نزدیکتر شده به

به چی؟! دقیقا مطمئنم نبودم. فقط حس می کردم که درسته.

از آخرین باری که مواد غذایی خریدم بودم، مدتی گذشته بود برای همینم صبحانه خیلی لذیذ نبود اما به اندازه کافی خوب بود.

تخم مرغ ها رو توی یه کاسه شکوندم و با مخلوطی از پیاز و فلفل سبز و قرمز، بهم زدم، و بعد اونرا رو توی تابه ریختم و خاکینه

پختم. ابی اومد و روی یه چهارپایه نشست.

"مطمئنی که یه کمی نمی خوای؟"

"مطمئنم. به هر حال ممنون."

ظاهرا فقط به زور از تخت بیرون اومده بود و هنوز خواب آلود بود. مسخره بود. مطمئن بودم که این تپیی نیست، ولی از کجا

بدونم؟ تنها دخترهایی که صبح بعد از بیدارشدن از خواب، دیده بودم، دوست دخترای شپلی بودن، که اون ها رو هم هیچ وقت

به اندازه ی کافی از نزدیک نگاه نمی کردم که نظریه کارشناسی داشته باشم.

شپلی چند تا بشقاب برداشت و جلوی من گرفت. تخم مرغ ها رو از توی تابه برداشتم و توی هر بشقاب مقداری ریختم. ابی با

مختصر توجهی تماشا می کرد. همون طور که شپلی بشقاب رو جلوش گذاشت، آمریکا پوفی کرد :

"اینطوری بهم نگاه نکن، شپ. متاسفم، فقط دلم نمی خواد برم."

چند روز بود که شیلی بخاطر اینکه آمریکا قبول نکرده بود باهاش به مهمونی زوج ها بره ، دل و دماغ نداشت. نمی تونستم آمریکا رو سرزنش کنم. مهمونی زوج ها شکنجه بود. در حقیقت این که اون نمی خواست بره به نوعی تحسین برانگیز بود. بیشتر دخترها برای دعوت شدن به این جور مهمونی ها، غش و ضعف می کردن.

شیلی نالید:

" عزیزم، انجمن فقط دو بار در سال مهمونی زوج ها رو برگزار می کنه . این یکی یه ماه دیگه است. کلی برای پیدا کردن لباس و انجام کارهای دخترونه ، وقت داری."

آمریکا قصد نداشت بره. روم رو از شون برگردوندم تا وقتی که متوجه شدم آمریکا داشت می گفت، تنها وقتی با رفتن موافقت می کنه که ابی هم بره. اگه ابی می رفت ، معنیش این بود که باید یه همراه داشته باشه. آمریکا به من نگاه کرد و من یه ابروم رو بالا بردم. شیلی مکث نکرد و گفت:

" تراویس به پارتی زوج ها نمیره. این یه مهمونیه که شما باید دوست دخترت رو ببری ... و تراویس هم که میدونی دیگه."

آمریکا شونه ای بالا انداخت :

" خب می تونیم یکی دیگه رو براش جور کنیم."

شروع کردم حرف بزوم، ولی ابی به وضوح خوشحال نبود. غرولند کرد:

" میتونم حرفات رو بشنوم ها، میدونی؟"

لب و لوچه ی آمریکا آویزون شد. اون حقیقتی بود که شیلی نمی تونست انکار کنه .

" خواهش، ابی؟ یه پسر خوب برات پیدا می کنیم، کسی که بامزه و شوخ باشه و مطمئنا هات و جذاب. قول میدم بهت خوش بگذره ! و خدا رو چه دیدی؟ شاید زدی به هدف و واقعا دوست شدین."

اخم کردم. آمریکا می خواد براش پسر پیدا کنه ؟ برای مهمونی زوج ها؟ یکی از اعضای انجمن برادری ؟ اووه ، لعنت، نع . فکر اینکه ابی با یکی از اونا روی هم بریزه، باعث شد موهای پشت گردنم سیخ بشه. تابه رو انداختم توی سینگ و صدای وحشتناکی ازش بلند شد:

" نگفتم که نمی برمش."

ابی چشم هاش رو برام چرخوند و گفت:

" نمی خواد بهم لطف کنی ، تراویس."

یه قدم رفتم جلو:

" منظورم این نبود کبوتر. مهمونی زوج ها برای پسرها و دوست دخترشونه ، و اینم همه می دونن که من اهل دوست دختر و

این حرفا نیستم. ولی در مورد تو نگران این نیستم که بعد از مهمونی ازم انتظار حلقه نامزدی داشته باشی."

آمریکا دوباره لب و لوچه اش رو آویزون کرد:

"ابی خواهش می کنم. بیا بریم."

ابی مثل کسی که داره درد می کشه به آمریکا گفت:

"این طوری بهم نگاه نکن! تراویس نمی خواد بره. منم دلم نمی خواد برم... این جوری زیاد بهمون خوش نمی گذره."

هرچی بیشتر درموردش فکر می کردم، بیشتر از این ایده خوشم می اومد. دست به سینه روی سینک خم شدم:

"من نگفتم نمی خوام برم. راستش فکر می کنم اگه چهار تایی بریم، خیلی هم خوش بگذره."

ابی وقتی همه ی نگاه ها بهش خیره شد، کمی از موضعش عقب نشینی کرد:

"چرا همین جا نمونیم؟"

باهاش موافق بودم. شونه های آمریکا پایین افتاد و شپلی به جلو خم شد:

"چون من مجبورم برم ابی."

شپلی این رو گفت و ادامه داد:

"من تازه واردم. مجبورم مطمئن بشم که همه چیزها درست انجام میشه، هر کسی تو دستش یه آبجو هست و این طور چیزا."

ابی داشت عذاب می کشید. به وضوح نمی خواست بره، ولی چیزی که من ازش میت رسیدم این بود که اون نمی تونه به آمریکا

نه بگه، و شپلی هم حاضر بود هر چیزی بگه تا دوست دخترش رو بیره. اگه ابی با من نمی رفت، دست آخر مجبور می شد، تمام

مدت عصر یا حتی شب رو با یکی از اعضای انجمن برادری بگذرونه. اون ها پسرهای بدی نبودن، ولی گوش کردن به قصه

هایی که می گفتن، و تصور این که اونا بعدا در مورد ابی حرف میزنن، چیزی بود که نمی تونستم تحمل کنم.

از روی کاشی ها رد شدم و بازو هام رو دور شونه های ابی انداختم و گفتم:

"یالا کبوتر. با من به مهمونی میای؟"

ابی اول به آمریکا و بعد به شپلی نگاه کرد. و بعد به من. فقط چند ثانیه طول کشید تا به چشم های من نگاه کنه ولی برام به اندازه

ی یه ابدیت لعنتی طول کشید. وقتی بالاخره به من نگاه کرد، مقاومتش درهم شکست. آهی کشید و گفت:

"آره."

هیچ اشتیاقی تو صداس وجود نداشت ولی مهم نبود. باهام می اومد و دونستن این موضوع بهم اجازه داد که دوباره نفس بکشم.

آمریکا مثل دخترا جیغ کشید، دست زد و بعدش ابی رو در آغوش کشید. شپلی لبخند قدردانی بهم زد و بعد به کبوتر گفت:

"ممنون ابی"

و دستی به پشتش زد. هیچوقت ندیده بودم که کسی از اینکه با من سریه قرار بره، خوشحال نباشه ولی بازم این مشکل من نبود،

اون بود که درموردش ناراحت بودم.

دخترها کارهاشون رو کردن و آماده شدن و خیلی زود برای رسیدن به کلاس ساعت هشت شون، آپارتمان رو ترک کردند.

شپلی دور و بر رو برای پیدا کردن ظرف های کثیف و شستشون، گشت، خوشحال از اینکه بالاخره به چیزی که می خواست

رسید.

"هی مرد، ممنونم. فکر نمی کردم آمریکا راضی بشه بیاد."

"چه فکر کوفتی کردین؟ شما بچه ها داشتن سعی می کردین یکی رو برای کبوتر پیدا کنین؟"

"نه. منظورم اینه که شاید آمریکا واقعا می خواست پیدا کنه. نمیدونم. مگه چه اهمیتی داره؟"

"خیلی اهمیت داره."

"مثلا؟"

"فقط نکن... اینکار رو نکن، باشه؟ نمی خوام اون رو بینم که یه گوشه ی تاریک با پارکر هائیز رو هم ریختن."

شپلی سری تکون داد، تخم مرغای تابه رو پاک کرد و گفت:

"یا با هر کس دیگه ای."

"خب؟"

"چقدر طور می کشه که فکر کنی که اون مجبوره که بپره؟" (منظورش اینه که ابی بالاخره باید بایکی دوست بشه)

اخم کردم:

"نمیدونم. هرچقدر که طول بکشه! فقط پا تو کفش من نکن."

"تراویس، تو اون رو می خوای یا نه؟ اینکه تو از قرار گذاشتنش با یکی دیگه، وقتی که حتی باهاش نیستی، جلوگیری کنی،

یه مدل از اون کارهای عجیب غریبه که تو میکنی."

"ما فقط باهم دوستیم."

شپلی پوزخند معناداری بهم زد:

"دوست ها در مورد تعطیلات آخر هفته ی کوفتی باهم حرف میزنن. چیزی که فکر نمی کنم برای شما دو تا اتفاق بیوفته."

"نه ولی به این معنی نیست که نمی تونیم دوست باشیم."

ابروهای شپلی بلافاصله پریدن بالا:

"اینطوری کار نمی کنه، داداش!"

اشتباه نمی کرد. فقط نمی خواستم اعتراف کنم.

"فقط یه چیزی هست..."

ساکت شدم، و نگاه سریعی به قیافه شپلی انداختم.

از بین همه ی آدمها، اون از همه کمتر در مورد قضاوت می کرد، ولی احساس ضعف می کردم از اعتراف به اونچه که بهش

فکر کرده بودم، و این که چطور اغلب فکراهایی در مورد ابی از ذهنم می گذشت. شپلی درک می کرد ولی باعث نمی شد که

من از گفتن اینها با صدای بلند، احساس بهتری پیدا کنم.

"یه چیزی درباره ی اون هست که من بهش نیازمندم. همه اش همینه. اینکه فکر می کنم اون به سردی زمهریره ولی نمی خوام

با کسی قسمتش کنم، عجیبه؟"

"تا وقتی باهاش نیستی، با کسی هم نمی تونی قسمتش کنی."

"درمورد قرار گذاشتن، من چی میدونم شپ؟ فقط تو را دیدم. تو و اون روابط پیچیده، وسواسی و از روی نیازت. آگه اون

یکی دیگه رو ببینه و شروع کنه باهاش قرار بذاره، از دستش میدم."

"خب باهاش قرار بذار."

سرم رو به سرعت تکون دادم:

"نه، هنوز آمادگیش رو ندارم."

شپ پرسید:

"چرا نداری؟ می ترسی؟"

و حوله ظرف خشک کنی رو توی صورتم پرت کرد. اون روی زمین افتاد و من خم شدم برش داشتم. همین طور که به عقب و جلو تابش میدادم، پارچه دور دستم پیچ خورد و محکم کشیده شد.

"اون با همه فرق داره شپلی. خیلی خوبه."

"پس منتظر چی هستی؟"

شونه ای بالا انداختم:

"فکر کنم، دلایل بیشتری می خوام."

شپلی به عنوان تایید نکردن حرفم، شکلکی درآورد و بعدش خم شد و ماشین ظرفشویی رو روشن کرد. مخلوطی از صدای ماشین و مایع اتاق رو پر کرد، و شپلی هم به طرف اتاقش راه افتاد:

"میدونی که تولدش نزدیکه؟ مَر می خواد باهم دیگه یه کاری براش بکنیم."

"تولد ابی؟"

"آره. یه هفت هشت ده روز دیگه."

"خب پس، باید یه کاری بکنیم. می دونی از چی خوشش میاد؟ آمریکا نظری در این مورد داره؟ فکر کنم بهتره من یه چیزی براش بخرم. اما چه کوفتیو باید براش بگیرم؟"

شپلی همونطور که در اتاق خوابش رو می بست لبخندی زد:

"ازش سر در میاری. کلاس ساعت پنج شروع میشه. با ماشین من میای؟"

"نه. می خوام اگه بشه، دوباره ابی رو پشت موتورم سوار کنم. این جوری می تونم بچسبم داخل رون هاش."

شپلی خندید و در رو پشت سرش بست. منم راه افتادم به طرف اتاق خوابم، شلوار جین و تی شرتم رو پوشیدم و کیف پول و تلفن و کلیدهام رو برداشتم. نمی تونستم جوهره ی دخترها رو درک کنم. روند مزخرفی که اون ها واسه حاضر کردن خودشون، داشتند که فقط از در خارج بشن و برن بیرون، نصف عمرشون رو می گرفت.

کلاس با هر بدبختی ای بود، گذشت. بعدش با عجله از وسط حیاط دانشگاه به سمت سالن مورگان رفتم. ابی با یه پسر جلوی ورودی ایستاده بود، و با دیدن این صحنه، بلافاصله خونم به جوش اومد. چند لحظه بعد فینچ رو تشخیص دادم و آهی از سر آرامش کشیدم. ابی منتظر بود که اون سیگارش رو تموم کنه، و به هرچی که اون گفته بود داشت می خندید. فینچ دست هاش رو بالا و پایین می برد و واضح بود که داره یه داستان مهیج رو تعریف میکنه و تنها زمانی دستش ثابت میشد که می خواست محکم به سیگارش پک بزنه. وقتی نزدیکشون شدم، فینچ زد به پهلو ابی. اون رو یه علامت خوب فرض کردم.

فینچ گفت:

- "سلام تراویس"

سری برایش تکون دادم:

- "فینچ"

و فوراً توجهم رو معطوف ابی کردم:

- "دارم میرم خونه ، کبوتر. میای سوار بشی باهم بریم؟"

با نیش باز بهم نگاه کرد و گفت:

- "الان داشتم میرفتم داخل"

شکمم پیچ خورد و قبل از اینکه فکر کنم حرف زدم:

- "امشب با من نمی مونی؟"

- "چرا ، می مونم. فقط داشتم می رفتم به چیزهایی رو که فراموش کرده بودم بردارم."

- "مته چی؟"

- "خب مثلاً تیغ ژیلتم. چرا می پرسی؟"

لعنتی. این دختر و دوست داشتم:

- "آره، دیگه وقتش بود موی پاهات رو بتراشی. پدر پاهام رو درآوردن."

چشم های فینچ نزدیک بود از حدقه بزنه بیرون.

ابی اخم کرد:

- "اینطوری شایعه ها درست میشه"

و به فینچ نگاه کرد و ادامه داد:

- "من روی تختش می خوابم. . . فقط می خوابم."

فینچ با یه لبخند از خود راضی گفت:

- "درسته."

قبل از اینکه بفهمم چی شده، رفته بود داخل و از پله ها به طرف اتاقش بالا میرفت. پله ها رو دوتا یکی کردم و رفتم بالا و خودم

رو بهش رسوندم:

- "اووه ، به دل نگیر. فقط داشتم شوخی می کردم."

- "همین حالا هم همه فکر می کنن ما باهم سکس داریم. تو کار رو خرابتر کردی."

ظاهراً اون سکس داشتن با من رو یه چیز بد می دونست. آگه ازش می پرسیدم که آیا تو این مدت بهم علاقه ای هم داشته؟ تنها

جوابی که میداد این بود: نه، فقط نه. ولی به جهنم که نه.

- "کی اهمیت میده که اونا چی میگن؟"

- "من تراویس! من اهمیت میدم."

بعد در رو فشار داد و تو اتاق خوابگاهش رفت. بعدش هی از یک طرف اتاق به طرف دیگه رفت و کشوها رو باز و بسته کرد و یه چیزهایی رو توی کیفش چپوند. ناگهان داشتم در یک حس شدید فقدان غرق میشدم، نوعی که شما یا مجبورید بخندید یا گریه کنید. بی اختیار صدای خنده ام بلند شد.

چشم های خاکستری ابی تیره شده و من رو هدف گرفت:

- "اصلا خنده دار نیست. تو می خوای کل دانشگاه فکر کنن، منم یکی از اون هرزه های تو ام؟"

هرزه های من!!! اون ها مال من نبودن. اصلا برای همین بهشون هرزه میگن. کیفش رو از دستش گرفتم. اوضاع خوب پیش نمی رفت. برای اون، معاشرته با من، صرف نظر از اشاره به رابطه داشتن با من، به معنای از بین رفتن خوشنامیشه. اگه این چیزیه که اون حس می کنه، چرا هنوز می خواد دوست من باشه؟

- "هیچکس این فکر و نمی کنه. که اگه بکنه بهتره امیدوار باشه که به گوش من نرسه."

در رو هل دادم و بازش کردم و اونم ازش رد شد. درست وقتی که خواستم دنبالش برم، ایستاد، و مجبور شدم روی انگشت های پام تعادل رو حفظ کنم که نیوفتم تو بغلش. در پشت سرم بسته شد و منو به جلو هل داد. گفتم:

- "هی!"

و باهاش برخورد کردم. چرخید طرفم:

- "اوه خدای من!"

اولش فکر کردم بخاطر برخوردمون صدمه دیده. نگاه شوک زده ای که توی صورتش بود برای یه لحظه نگرانم کرد ولی بعدش اون حرفش رو ادامه داد:

- "احتمالا بقیه فکر میکنن که ما باهمیم و تو بی شرمانه به... همون سبک زندگیت داری ادامه میدی. پیششون باید آدم ترحم بر انگیزی به نظر پیام."

ساکت شد و در ترس چیزی که کشف کرده بود، گم شد. بعد سرش رو به شدت تکیه کرد و گفت:

- "فکر نمی کنم که دیگه بتونیم باهم بمونیم، برای یه مدتی تو مکان های عمومی باید از هم دور بمونیم."

کیفش رو ازم گرفت، منم دوباره پشش گرفتم:

- "هیچکس فکر نمی کنه که ما باهمیم، کبوتر. تو هم برای اینکه این موضوع رو ثابت کنی، مجبور نیستی همراهی با من رو ترک کنی."

یه کم احساس ناامیدی کردم که کمتر از میزان نگرانیم بود. با قاطعیت کیفش رو کشید. و منم محکم اون رو عقب کشیدم. بعد از چند بار کش و واکش، با ناامیدی شروع کرد به غرغر کردن:

"تا حالا دختری بوده که فقط دوست باشین — باهاش تو یه خونه بمونی؟ تا حالا دختری رو سوار موتور کردی و از خونه به مدرسه و بالعکس، رسوندی؟ یا هر روز باهاش ناهار خوردی؟ هیچکس نمیدونه در مورد ما چه فکری بکنه حتی وقتی بهشون میگیم!"

با کیفش رفتم توی پارکینگ، در حالی که ذهنم درگیر بود:

"این رو درستش می کنم، باشه؟ نمی خوام احدی بخاطر من در موردت بد فکر کنه."

ابی همیشه برام یه راز بود ولی نگاه غمگین چشم هاش باعث تعجبم شد. این همون چیزی بود که من رو پریشون می کرد و باعث میشد که بخوام هر چیزی رو که لبخند رو ازش می گرفت، نابود کنم. اون به وضوح آشفته و ناراحت بود. به حدی از این موضوع ناراحت بودم که باعث شد از هر کار نامربوطی که تا حالا انجام داده بودم، پشیمون بشم چون این یه سر و گردن بالاتر از همه ی موضوعات بود.

وقتش بود که ضربه رو درک کنم: ما نمی تونستیم به عنوان یه زوج کنار هم باشیم. مهم نیست چی کار کردم یا چطور برای راه یافتن به لیست آرزوهای خوبش، نقشه کشیدم، هرگز به اندازه ی کافی براش خوب نیستم. نمی خواستم که اون بایه نفر مثل من زندگیش رو به پایان برسونه. فقط مجبورم به هر تیکه از وقتی که می توانستم با اون باشم، قانع باشم.

اعتراف این مطلب به خودم، قرص نارنجی ای^۱ بود که باید می بلعیدم، ولی در همون لحظه، یه صدای آشنا در گوشه های تاریک ذهنم زمزمه کرد که لازمه برای اونچه می خوام، بجنگم. جنگیدن خیلی آسونتر از راه های دیگه به نظر می رسید.

گفتم:

"بذار برات جبران کنم. اصلا چرا امشب نریم داچ (Dutch)؟"

داچ یه بار کوچیک دلگیر رنگ و رو رفته بود، ولی خیلی خلوت تر از رد بود. و بدون اون لاشخورایی که دور سرمون بچرخن (و مزاحمی وجود نداشت). اخم هاش رو تو هم کشید:

"اونجا بار مخصوص موتور سوارهاست."

"خب باشه، پس بزن بریم کلوب. می خوام برات شام بگیرم و بعدش می تونیم بریم رد دور. مهمون من."

"واسه شام بیرون رفتن و بعدش رفتن به کلوب همیشگی، چطوری می خواد مشکل رو حل کنه؟ وقتی مردم ما رو باهم اون بیرون بینن، کار خرابتر میشه که."

بستن کیفش رو به پشت موتورم تموم کردم و رو صندلی نشستم. این دفعه در مورد رابطه داشتن، جرو بحثی نکرد. این همیشه امیدوار کننده است.

"بهش فکر کن. من، مست، توی یه اتاق پر از زن های نیمه لخت؟ خیلی طول نمی کشه که ملت بفهمن ما زوج نیستیم."

"خب، من قراره چی کار کنم؟ با یه پسر از بار بزنم بیرون که با ماشینش من رو تا خونه برسونه؟"

اخم هام تو هم رفت. حتی فکر این که اون با یه پسر بره فکم رو منقبض می کرد، درست مثل اینکه اب لیموترش تو دهنم ریخته باشن:

- "من این رو نگفتم. لازم نکرده تو کسی رو همراه خودت ببری."

چشم غره ای بهم رفت و بعدش پرید بالا روی صندلی، و دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد.

- "یه دختر رهگذر قراره ما رو از بار تا خونه تعقیب کنه؟ اینطوری قصد داری واسم جبران کنی؟"

- "حسود که نیستی، هستی کبوتر؟"

- "به چی باید حسودی کنم؟ به اون ابله سبک مغز مبتلا به مریضی های مقاربتی که می خواد فردا صبح از خونه پرتش کنی بیرون؟"

با دهن بسته خندیدم و بعدش موتور رو روشن کردم. اگه فقط می دونست چقدر این کار غیرممکنه! وقتی اون دور و برم بود، هر کس دیگه ای انگار ناپدید میشد. اون همه ی توجه و تمرکز رو گرفته بود و فقط مراقب بودم که یه قدم ازش جلوتر بمونم. شپلی و آمریکا رو از برنامه مون مطلع کردیم و بعدش دخترا رفتن که آماده بشن. امیدوارم بودم که اول برم دوش بگیرم، ولی خیلی دیر متوجه شدم که فرقی ام نداره و باید صبر کنم، چون نسبت به آماده شدن من و شپلی، کار دخترها خیلی بیشتر طول می کشید.

من، شپلی و آمریکا یه قرن منتظر شدیم تا ابی از حموم بیرون بیاد، ولی وقتی بالاخره جلومون ظاهر شد، نزدیک بود تعادلم رو از دست بدم و بیوفتم زمین. پاهاش توی پیراهن سیاه کوتاهش، بی نهایت زیبا بود. سینه هاش فقط دالی کرده بودن و تنها وقتی به شیوه ی خاصی راه میرفت، متوجه ی اونها میشدی، در عوض فرهای بلند موهاش روی سینه اش ریخته بود. یادم نمی اومد که برنزه باشه، ولی در کنار پارچه ی سیاه لباسش، پوستش درخششی از سلامتی داشت. گفتم:

- "چه پاهای قشنگی."

لبخند زد:

- "مگه نگفته بودم که تیغم جادو می کنه؟"

جادوی کوفتی. اون بطور لعتی ای دلپسند بود.

- "گمون نکنم جادو کار تیغ باشه."

دستش رو گرفتم و به بیرون در و سمت ماشین چارجر (Charger) شپلی راهنمایش کردم. به هر دلیل دستش رو بیرون نکشید، منم تا وقتی که سوار ماشین شدیم، دستش رو رها نکردم. حس می کردم اشتباهه که این کار رو بکنم. وقتی به رستوران سوشی رسیدیم، همونطور که راه می رفتیم، انگشت هام رو بین انگشت هاش فرو کردم.

یه ساکی (مشروب ژاپنی) سفارش دادم و بعدشم یکی دیگه. دختر پیشخدمت تا وقتی که سفارش آجیو دادم، ازمون کارت نخواست. می دونستم که آمریکا یه کار شناسایی جعلی داره و وقتی ابی هم مثل یه قهرمان، کارت خودش رو ارایه داد، تحت تاثیر قرار گرفتم. پیشخدمته یه نگاه به اون ها انداخت و رفت دنبال کارش. کارت ابی رو گرفتم. عکسش گوشه ی کارت بود

شاید راست می گفت. یا شایدم فقط می خواست این حموم زبونی که گوش داخلی اش داشت از آمریکا می گرفت رو، طولانی تر کنه. آدم مریض. شپلی بالاخره یه طرف پارکینگ پارک کرد و من کمک کردم ابی پیاده بشه. اون پیراهنش رو کشید و مرتب کرد و بعدش قبل از اینکه دستم رو بگیره یه ذره لبش رو تکون داد.

گفتم:

"می خواستم درباره کارت شناساییت پرسم، خیلی تر و تمیز بودن. از این طرفا نگرفتی شون، نه؟"

اینو می دونستم چون چندتایی خریده بودم.

"آره، یه مدت قبل گرفتیمشون. لازم داشتیم..."

به چه دلیل جهنمی اون لازم داشته که کارت شناسایی جعلی داشته باشه؟

ابی ادامه داد:

"... تو ویچیتا."

همین طور که راه می رفتیم یه سنگ ریزه زیر پامون قرچ قرچ کرد، و ابی درحالی که با کفش های پاشنه بلندش اون سنگ رو میزد کنار، دستم رو فشرد.

آمریکا سکندری خورد. برای کمک به اون، بی اختیار دست ابی رو ول کردم، ولی شپلی قبل از اینکه اون زمین بخوره، دوست دخترش رو گرفت.

"چیز خوبی اگه رابطش رو داشته باشی."

آمریکا این رو گفت و ریزخندید.

شپلی گفت:

"بخاطر خدا، زن. فکر کنم همین قدر که مست کردی، برای امشب کافی باشه."

اخم کردم و متعجب از اینکه منظور آمریکا چی بوده پرسیدم:

"در باره چی حرف میزنی، مَر؟ چه رابطی؟"

"ابی یه چندتایی دوست قدیمی داره که ..."

قبل از اینکه آمریکا بتونه تموم کنه، ابی حرف اون رو قطع کرد و گفت:

"اینها کارت شناسایی جعلیه تراو، اگه بخوای کار خوبی از آب در بیاد، باید آدم مناسبش رو شناسایی، درسته؟"

به آمریکا نگاه کردم، می دونستم که یه چیزی درست نبود، ولی اون به هرجایی جز من نگاه می کرد. پافشاری روی این موضوع به نظر عاقلانه نمیومد، بخصوص از اونجایی که ابی فقط به من گفت تراو. می تونستم از این موضوع استفاده کنم. دستم رو به

طرفش دراز کردم و گفتم:

"درسته."

دستم رو گرفت و لبخند اغواکننده ای بهم زد. فکر می کرد که موضوع رو برای من ماست مالی کرده ولی قطعاً مجبور بودم که دوباره در موردش ازش پرسم.

گفتم:

"یه نوشیدنی دیگه میخوام."

و من رو دنبال خودش جلوی در بزرگ کلوب رد کشید. آمریکا داد زد:

"شات"

شپلی آه کشید:

"اوووه، آره. این دقیقا چیزیه که تو بهش نیاز داری، یه شات دیگه."

وقتی ابی وارد شد، هر سری که اونجا بود، به طرفش چرخید، حتی چند تا پسر که با دوست دخترهاشون بودن و قیحانه گردن کشیدن یا تو صندلیشون برگشتن عقب تا بتونن بهتر نگاه کنند.

اوه، لعنت. داره میره که امشب شب بدی بشه، دست ابی رو محکمتر می گیرم. به بار نزدیک سن رقص رفتیم. مگان کنار میزهای پر از دود سیگار ایستاده بود. میدون شکار معمولش بود. قبل از اینکه حتی متوجه بشم اونجا ایستاده، چشم های آبی بزرگش روی من قفل شد. خیلی من رو نگاه نکرد. دست ابی هنوز تو دستم بود و وقتی این رو دید، قیافه اش تغییر کرد. سری براش تگون دادم و اون پوزخند زد.

صندلی همیشگی من توی بار، خالی بود، ولی فقط همین یه صندلی اونجا خالی بود. کمی (Cami) من رو دید که دارم میام با ابی که از عقب پشت سرم می اومد، برای همین یه خنده ای کرد و بعدش مردمی رو که روی چهار پایه های جلوی بار نشسته بودن، متوجه ورودم کرد، و اینطوری بهشون هشدار داد که احتمالا مجبورن چهارپایه هاشون رو ترک کنند. اونها هم بدون غرغر و شکایت جاشون رو ترک کردن و رفتن.

بگو دیگه چی میخوای؟ یه دیوونه ی روانی آشغال بودن هم مزایای خودش رو داره.

فصل هفتم

دیدار در رد

قبل از اینکه به بار برسیم، آمریکا بهترین دوستش رو به سن رقص کشوند. پاشنه های بلند و باریک صورتی تحریک کننده اش در فضای تاریک می درخشیدن، و وقتی که به حرکات دیوانه وار رقص آمریکا خندید، لبخند زد. چشم هام به پایین پیراهنش افتاد، و روی باسنش قفل شد. اون داشت می رقصید و من می خواستمش. افکار سکسی ذهنم رو پر کرد و مجبور شدم نگاهم رو به دورتر بدوزم.

دم در بار رد نسبتا شلوغ بود. بعضی صورت ها جدید بودن ولی اغلب همون همیشگی ها بودن. تازه واردهایی که قدم به بار میذاشتن برای اون دسته از ما که ابتکاری از خودشون نداشتن و بیکار بودن، شبیه یه شکار تازه بودن ولی تازه واردها معمولا آخر هفته ها سر و کله شون توی بار پیدا میشد.

یه آبجو سفارش دادم و نصفش رو لاجرعه سرکشیدم و بعدش توجهم به سن رقص معطوف شد. خیره شدنم دست خودم نبود، بخصوص که می دونستم احتمالا همون حالتی رو صورتمه که رو صورت هر رذلی که داره اونا رو تماشا می کنه هست. آهنگ تموم شد و ابی، آمریکا رو به بار برگردوند. داشتن نفس نفس میزدن و می خندیدن و به فقط اونقدری عرق کرده بودن که سکسی باشن.

شپلی گفت:

- "قراره تمام شب اینطوری باشه، مَر. فقط ندید بگیرشون."

صورت آمریکا با انزجار جمع شد و به پشت سر من زل زد. فقط می تونستم بفهمم که یکی پشتمه. نمی تونست مگان باشه. اون کسی نبود که آماده ی تحویل گرفتن نیم خورده از کسی دیگه باشه. آمریکا با تحقیر نگاهی کرد:

- "انگار امشب یه گله لاشخور روی و گاس بالا آوردن."

از روی شونه ام نگاهی انداختم، سه تا از خواهرانِ هم باشگاهی لکسی، شونه به شونه هم ایستاده بودن. یکی دیگه از اونها با لبخندی درخشان بغل من و ایستاده بود. وقتی بهشون نگاه کردم، همه شون خندیدن ولی من فوراً برگشتم و بهشون پشت کردم، و نصفه دیگه آبجوم رو یه سره رفتم بالا. به هر دلیلی که اون دخترها اینجوری رفتار کردن و ریختن دور من، باعث شد آمریکا خیلی عصبانی بشه. گرچه نمی تونم در مورد ریختن لاشخورها باهاش مخالفت کنم. یه سیگار روشن کردم و سفارش دوتا آبجوی دیگه رو دادم. بلوند کنارم، بروک (Brooke)، لبخندی زد و لبش رو گاز گرفت. مکث کردم، مطمئنم نبودم می خواد گریه کنه یا منو بغل کنه. اما وقتی کمی (Cami) در بطری ها رو باز کرد و اونها رو روی بار سر داد، فهمیدم چرا بروک

اون نگاه مضحک رو تو صورتش داشت. اون یه آبجو برداشت و می خواست اون رو بچشه ولی قبل این که بتونه این کار رو بکنه، بطری رو ازش گرفتم و دادم دست ابی.

- "نچ نچ... مال تو نیست."

بروک و رفت و به دوستاش ملحق شد. به هرصورت، ابی راضی به نظر می رسید و یه جرعه مردونه از آبجو رو خورد. گفتم:

"انگار فکر کرده که من باید برای هر دختر ول ای که تو باره یه آبجو بخرم."

فکر می کردم این حرفم باعث تفریح ابی میشه. ولی به جاش با یه نگاه رنجیده توی صورتش، بطری آبجو رو بالا نگه داشت. با نیم لبخندی گفتم:

- "تو فرق داری."

در حالی که به وضوح رنجیده بود، بطری آبجوش رو به مال من زد و گفت:

- "به سلامتی تنها دختری که، یه پسر بدون استاندار و حد و مرز، نمی خواد باهاش بخوابه."

و یه قلب گنده ازش خورد، ولی من بطری رو از دهنش کشیدم عقب و پرسیدم:

- "اینو جدی میگی؟"

وقتی عکس العملی ازش ندیدم، برای اثر گذاری بهتر، بهش نزدیک تر شدم و گفتم:

- "اول از همه اینکه... من برای خودم استاندارد هایی دارم... مثلاً هیچوقت با دخترای زشت نبودم. هیچوقت. دوما اینکه،

من می خوام باهات بخوابم. حتی در مورد اینکه چطوری بکشونمت روی کاناپه ام، به پنجاه راه مختلف، همه اش فکر کردم،

ولی این کار رو نکردم چون دیگه تو رو به اون چشم نگاه نمی کنم. منظورم این نیست که بهت جذب نشدم، فقط فکر می کنم

که تو خیلی بهتر از این حرفایی که در موردت خیال بد داشته باشم."

لبخند از خود راضی ای روی چهره اش افتاد:

- "یعنی تو فکر می کنی من خیلی بهتر از تو هستم؟"

باور نکردنی بود، اون واقعا نگرفته بود من چی میگویم:

- "حتی یه پسر مجردم نمی شناسم که به قدر کافی لیاقت ترا داشته باشه."

لبخند خودخواهانه اش ذوب شد و جاش رو یه تبسم قدرشناسانه و سرشار از احساس گرفت. گفت:

- "متشکرم ترا"

و بطری خالی آبجوش رو روی بار گذاشت.

اگه می خواست، واقعا می تونست که همه چیز رو درست کنه. اگه من بودم، این رو مخفی می کردم و تشکر نمی کردم ولی

اون با یک چنین اعتماد به نفسی احساس خودش رو بروز داد... نمیدونم... هرکاری که انجام داد... خیلی هات بود.

پاشدم وایسادم و دستش رو گرفتم.

- "بیا."

و به طرف سن رقص کشوندمش، و اونم از پشت دنبالم اومد.

- "زیادی مشروب خوردم و مستم! می خورم زمین."

درست روی سن رقص، باسنش رو گرفتم و محکم بدنش رو به سمت بدنم کشیدم، طوری که هیچ فاصله ای بینمون نبود:

- "خفه شو و فقط برقص."

همه خنده ها و لبخند ها روی صورتش باقی موند، و بدنش با ریتم آهنگ مقابل بدنم شروع به حرکت کرد.

نمی تونستم دستم رو ازش دور کنم. نزدیکی ما به هم، همون نزدیکی بود که من میخواستم. موهاش توی صورتم بود و گرچه

بیشتر از حد لازم برای یه شب نوشیده بودم، اما تمام حواس هام کاملاً هوشیار بود.

یه جوری، عضو خاصش یا باسنش که هماهنگ با موزیک تکون می خورد رو در جهات مختلف، روی خودم حس می کردم.

جوری که جلوی قفسه سینه ام خم شد و سرش رو روی شونه ام گذاشت، می خواستم به یه گوشه ی تاریک بکشونمش و

داخل دهنش رو بچشم.

ابی چرخید و یه لبخند شیطون بهم زد. دست هاش از شونه هام شروع کرد و بعدش انگشت هاش اومد پایین و روی سینه و

شکم حرکت می کرد. تقریباً دیوونه شده بودم، درست حالا و همین جا می خواستمش. پشت رو به من کرد و قلبم تندتر از

همیشه توی سینه ام می کوید. اون بهش چسبیده بود. لگنش رو گرفتم و تنگ به خودم فشردمش.

دست هام رو دور کمرش حلقه کردم و صورتم رو توی موهاش فرو بردم. از عرق پوشیده شده بود و بوش با بوی عطرش قاطی

شده بود. همه ی فکرهای منطقی ام ناپدید شد.

آهنگ داشت تموم میشد ولی اون نشانه ای مبنی بر تموم کردن رقص از خودش نشون نداد. ابی به عقب خم شد و سرش روی

شونه ام افتاد. قسمتی از موهاش رفته بود عقب و پوست درخشان گردنش معلوم بود. تمام قدرت اراده ام ناپدید شد. با لب هام

یه نقطه دلپذیر، درست پشت گوشش رو لمس کردم. دیگه نمی تونستم این کار رو متوقف کنم، دهنم رو باز کردم و گذاشتم

زبونم رطوبت شور روی پوستش رو لیس بزنه. بدن ابی منقبض شد و خودش رو ازم دور کرد.

پرسیدم:

- "چی شد، کبوتر؟"

داشتم می خندیدم. اون جوری بهم نگاه می کرد که انگار می خواد کتکم بزنه. فکر کردم که داشتیم باهم خوش می گذرونیم،

ولی عصبانی تر از اونی بود که تا حالا دیده بودم. به جای این که بذاره عصبانیتش بیرون بریزه، راهش رو از بین جمعیت باز کرد

و به بار برگشت. دنبالش کردم، می دونستم که خیلی زود باید بفهمم که چه اشتباهی ازم سر زده.

در حال نشست روی چهارپایه کناریش، تماشا کردم که ابی به گمی اشاره کرد تا به آبجوی دیگه برایش بیاره. منم یکی برای خودم سفارش دادم، و بعدش دیدم که اون نصفی از شیشه خودش رو لاجرعه سرکشید. و وقتی که پایین آوردش، بطری رو روی میز بار کوبوند.

- "این طوری می خوای نظر مردم رو درموردمون عوض کنی؟"

دوباره خندیدم. بعد از همه ی اون ضربه ها و مالش ها به جلوی من، یهو در مورد نگرش مردم نسبت به ما نگران شده بود؟

- "یه ذره هم برام اهمیت نداره که اونها در مورد ما چه فکری میکنن."

نگاه عاقل اندر سفیه ای بهم انداخت و بعدش روش رو ازم برگردوند. گفتم:

- "کبوتر؟"

و بازوش رو گرفتم. سریع بازوش رو بیرون کشید و گفت:

- "نکن. هیچوقت اونقدر مست نمیشم که بذارم منو روی اون کاناپه ات ببری."

فوری همه وجودم رو عصبانیت پر کرد. هیچ وقت این طوری باهاش رفتار نکردم. هیچ وقت. خودش منو ترغیب کرد و بعدش

یکی دو تا بوس کوچولو اونم روی گردنش کردم، و حالا اون عنانش رو از دست داده؟

شروع کردم که صحبت کنم ولی مگان کنارم ظاهر شد:

- "خب خب، این تراویس مددوکس نیست؟"

- "سلام مگان."

چشم ابی که به مگان افتاد، به وضوح گارد گرفت. در بالای لیست مورد علاقه اش، مگان یه طرفدار قدیمی من بود. مگان در

حال لبخند زدن گفت:

- "من رو به دوست دخترت معرفی کن."

اون عوضی خوب میدونست که ابی دوست دخترم نیست.

درس اصلی: اگر مردی در نظر شما، سر یه قراره، یا با یکی از دوست های مونث اش هست، مجبورش کنید که به عدم تعهدش

اقرار کنه. این باعث ایجاد تزلزل و بی ثباتی میشه.

میدونستم این اتفاق می افته. به جهنم، اگه ابی واقعا فکر می کرد که من یه عوضی کله گنده توی کردن دخترهام، خب پس

همون طوری هم رفتار می کنم. آبجوم رو سر دادم انتهای میز بار، که از لبه میز افتاد توی سطل آشغال پری که آخر میز گذاشته

شده بود.

- "اون دوست دخترم نیست."

عمدا واکنش ابی رو نادیده گرفتم، دست مگی رو گرفتم و بردمش به سن رقص. قبول کرد و تا وقتی پامون به چوب سن برسه،

با خوشحالی دست هامون رو مثل آونگ تکون میداد. رقص با مگان همیشه سرگرم کننده بود. خجالت نمی کشید و میداشت

داخل و خارج سن رقص، هرکاری دلم می خواد باهاش بکنم. طبق معمول بیشتر کسانی که می رقصیدن، دست از رقص می کشیدن و مشغول تماشا می شدن.

معمولا به منظره دیدنی درست می کردیم، ولی حالا احساس می کردم که فوق العاده هرزه ام. موهای تیره مگان، بیشتر از به بار شلاق واربه صورتم خورد ولی حسی نسبت بهش نداشتم. بردمش بالا و اونم پاهاش رو دور کمرم حلقه کرد و بعدش خم شد عقب و دست هاش رو بالای سرش کشید. در حالی که اون رو مقابل سرتاسر بار تکون می دادم، لبخند زد و وقتی رو پاش گذاشتمش زمین، چرخید، خم شد و مچ پاهاش رو تو مشتش گرفت.

از صورتم عرق می ریخت. پوست مگان اونقدر خیس شده بود که هر بار می خواستم لمسش کنم، دستم لیز می خورد. لباسش مثل مال من خیس شده بود. برای بوسیدنم خم شد، دهنش کمی باز بود ولی کشیدم عقب و جلوی بار رو نگاه کردم. همون وقت بود که اون مرد رو دیدم. ایتان کاتس (Ethan Coats). ابی به طرفش خم شده بود، و داشت به اون مست عوضی لبخند میزد، لبخند بیا منو بکنی که از بین به جماعت هزار نفریه زن ها میتونم تشخیص بدم.

مگان رو روی سن رقص ترک کردم، به راهی از بین جمعیتی که دورمون جمع شده بودن، باز کردم. اما قبل از اینکه برسم، ایتان زانو به زانوش نشسته بود. با بخاطر آوردن کاری که اون مردک سال قبل کرده بود، دستم مشت شد، بینشون نشستم جوری که پشتم به ایتان بود.

- "واسه رفتن آماده ای، کبوتر؟"

ابی دستش رو روی شکمم گذاشت و به عقب هولم داد، لبخندی به ایتان زد و اونم فوراً اومد جلو. ابی گفت:

- "دارم حرف میزنم، تراویس."

و دستش رو بالا نگه داشت، حس کرد خیس شده و بعدش به یه شکل کاملاً نمایشی که مثلاً چندشش شده، اون رو با دامنش پاک کرد.

- "اصلاً این مرد رو میشناسی؟"

لبخندش وسیع تر شد:

- "ایشون ایتانه."

ایتان دستش رو جلو آورد:

- "از آشناییت خوشوقتم."

نمی تونستم چشم هام رو از ابی بردارم درحالی که به اون مریضه عوضی ای که بهش گیر داده بود، زل زده بود. به دست دراز شده ایتان اعتنایی نکردم و منتظر شدم تا ابی یادش بیاد که منم اینجا ایستادم. به صورت حقارت آمیزی، با دستش به طرف من اشاره کرد و گفت:

- "ایتان، این تراویسه."

وقتی داشت من رو معرفی می کرد، توی صداش کمترین اشتیاقی نبود، چیزی که من رو بیشتر از قبل عصبانی کرد. به ایتان خیره شدم و بعدشم به دستش. گفتم:

"تراویس مددوکس"

صدام اونقدر که می تونستم تنظیمش کنم، آهسته و تهدید کننده بود. چشم های ایتان گشاد شد، دستش رو فوری عقب کشید:

"تراویس مددوکس؟"

دستم رو از پشت ابی رد کردم و لبه میز بار گذاشتم:

"آره، چطور مگه؟"

"مبارزه ات رو سال قبل با شان اسمیت (Shawn Smith) دیدم، مرد. راستش فکر می کردم الانه که شاهد مردن یه نفر باشم."

چشم هام رو باریک کردم و دندون هام رو به هم ساییدم:

"می خوای دوباره ببینی؟"

ایتان اول لبخند زد، و بعد چشم هاش رو به سرعت، به عقب و جلو، بین ما حرکت داد. وقتی متوجه شد که شوخی نمی کنم، لبخند عجولانه ای به ابی زد و راهش کشید و رفت. خشمگین غریبم:

"حالا آماده ای بریم؟"

"تو یه عوضی کاملی، میدونستی؟"

"بدتر از اینا رو هم شنیدم."

و دستم رو به طرفش دراز کردم و اونم گرفتش، و گذاشت تا برای ایستادن بهش کمک کنم.

نمی تونست بیشتر از این آزاردهنده باشه. با یه سوت بلند، شپلی رو خبر کردم، ظاهرش رو دید و فوری فهمید که وقت رفته. با استفاده از شونه هام، از بین جمعیت راه رو باز می کردم و برای خالی کردن خشمم، اون ها رو بی شرمانه به یه تعداد از حضار بی گناه، کوبوندم تا وقتی که شپلی اومد و ما رو به بیرون هدایت کرد و جلوی من رو گرفت. دورش چرخیدم و تو صورتش داد زدم:

"فقط باید می بوسیدمت و قال قضیه رو می کندم! دیگه مسخره ش رو درآوری! گردنت رو بوسیدم، خب که چی؟"

ابی کمی به عقب خم شد و وقتی دید هنوزم فضای کافی نداره، هلم داد عقب. مهم نبود که چقدر عصبانی بودم، دختره اصلا معنی ترس رو نمیدونست و اینم خودش به نوعی هات بود.

"من جزو اون رفیق های آشغال نیستم، تراویس"

سرم رو به شدت تکون دادم و بهش خیره شدم. اگه چیز دیگه ای بود که می تونستم انجام بدم تا اون دیگه این فکر رونکنه، واقعا نمیدونستم که چیه.

از دومین باری که چشمم بهش افتاده بود، برام خاص بود و توی هر فرصتی که بدست آوردم سعی کردم بذارم که این رو بدونه. چطور دیگه میتونم این رو بهش حالی کنم؟ چقدر متفاوت از دیگران می تونستم باهاش رفتار کنم؟

"هرگز نگفتم که تو یکی از اونایی! تو هر روز هفته، روزی ۲۴ ساعت دور و برمی، روی تختم می خوابی، ولی نصفی از این زمان رو جوری رفتار می کنی که انگار نمی خواهی کسی ببینه که با منی!"

"من باهات اوادم اینجا!"

"منم جز با احترام، طور دیگه ای باهات رفتار نکردم، کبوتر."

"نه، فقط شبیه دارایی هات باهام رفتار می کنی. حق نداشتی ایتان رو اونطوری فراری بدی!"

"اصلا میدونی ایتان کیه؟"

وقتی سرش رو به معنی نه، تکون داد، خم شدم و ادامه دادم:

"ولی من میدونم. اون سال قبل به اتهام تجاوز دستگیر شد، ولی نتونستن اثبات کنن، برای همین هم تبرئه شد. دست هاش رو به سینه اش زد:

"اوه، پس تو یه چیزی اشتراک دارین، مگه نه؟"

یه پرده ی قرمز جلوی چشمم رو گرفت و در کمتر از یه ثانیه، مالامال از خشم شدم. نفس عمیقی کشیدم و به طرفش خم شدم:

"الان به من گفتی متجاوز؟"

ابی در حال فکر کردن، مکث کرد و تردیدش باعث شد عصبانیتم از بین بره. فقط اون بود که چنین تاثیری روی من داشت. هر وقت دیگه ای که اینطور عصبانی میشدم، یه چیزی یا یه کسی را له می کردم. قبلا هرگز به یه زن صدمه نزدم ولی اگه این کار رو الان میکردم، (از شدت ضربه های من) قطعاً کامیونی که بغل ما پارک کرده بود، مثل پاندول به حرکت درمی اومد.

"نه، من فقط از دستت عصبانی بودم!"

ابی این رو گفت و لب هاش رو محکم به هم فشار داد.

"من مست بودم. درسته؟ پوستت فقط سه اینچ با صورتم فاصله داشت، و تو هم خیلی خوشگلی، و وقتی عرق می کنی بوی لعنتی ات خیلی عالیه. من بوسیدمت! متاسفم و عذر می خوام. پس دیگه تمومش کن!"

جوابم باعث شد مکث کنه و گوشه های دهنش بیاد بالا:

"تو فکر می کنی من خوشگلم!؟"

اخم کردم. چه سوال احمقانه ای:

"تو خیلی زیبایی و خودتم اینو میدونی. به چی داری میخندی؟"

به سختی سعی کرد که بیشتر از اون نخنده:

"هیچی. بزن بریم."

منم تک خنده ای کردم و بعدش سرم رو تکون دادم:

"چی...؟ تو...؟ تو ملکه عذاب منی."

از تعریفم، نیشش تا بنا گوش باز شد و حقیقت این بود که در کمتر از پنج دقیقه، از نظر روحی، به وضعیت مضحکی رفته بودم. داشت سعی می کرد لبخندش رو متوقف کنه و واقعیت بود که دلیل خنده اش من بودم. دست هام رو دور گردنش انداختم و از خدا خواستم فقط یه بار ببوسمش:

"داری منو دیوونه می کنی. خودتم می دونی، مگه نه؟"

سواری تا خونه به سکوت گذشت و وقتی که بالاخره به آپارتمان رسیدیم، ابی مستقیم رفت حموم و دوش رو باز کرد. ذهنم در موردش بیش از حد درهم برهم و آشفته بود. پس یکی از شلوارک هام رو به همراه یه تیشرت برداشتم. زدم روی در ولی جوابی نداد، منم رفتم جلو و داخل شدم، اونا رو روی سینک گذاشتم و اوادم بیرون. به هر حال مطمئن نبودم که چی بهش بگم. از حمام بیرون اومدم و داخل اتاق شدم، درحالی که لباس های من انگاری قورتش داده بودن. افتاد روی تخت یه لیخند کوچولو هنوز روی صورتش باقی مونده بود. یه لحظه تماشااش کردم. اونم برگشت و نگاهم کرد، و به وضوح متعجب بود که دارم به چی فکر می کنم. مشکل اینجا بود که، حتی خودمم نمی دونستم. چشم هاش به آرامی روی صورتم حرکت کرد و رسید به لب هام، و بعدش می دونستم (که دارم به چی فکر می کنم).

زمزمه کردم:

"شب بخیر کبوتر"

و چرخیدم و پشتم رو بهش کردم، جوری که قبلا هرگز نکرده بودم، به خودم فحش دادم. اون فوق العاده مست بود و من هم قصد سوء استفاده از این وضع رو نداشتم. بخصوص نه بعد از اون که من رو بخاطر نمایشی که با مگان راه انداخته بودم، بخشیده بود. ابی چند دقیقه ای قبل از اینکه یه نفس عمیق بکشه، بی قرار بود:

"تراو؟"

روی آرنجش بلند شد.

گفتم:

"هان؟"

ولی حرکتی نکردم. ترسیده بودم که اگه به چشم هاش نگاه کنم، همه افکار منطقی از پنجره بیرون بره.

"می دونم مستم و می دونم که فقط کمی قبل، یه دعوی بزرگ سر این موضوع داشتیم، ولی..."

"باهات سکس نمی کنم، پس دیگه ازم نخواه."

"چی!!!! نه!"

خندیدم و برگشتم و به صورت ملیحش نگاه کردم، و از قیافه اش وحشت کردم:

"چی می خوای کبوتر؟"

گفت:

"این رو..."

و سرش رو به سینه ام تکیه داد و دست هاش رو دور شکمم قلاب کرد و منو نزدیک کشید و بغل کرد. اصلا چیزی نبود که انتظارش رو داشته باشم. دست هام رو بالا بردم و توی هوا نگاه داشتم، مطمئن نبودم چه غلطی میخواد بکنه:

"تو مستی."

بدون خجالت گفت:

"میدونم."

مهم نبود که صبح چقدر عصبانی میشه، نمی تونستم بهش نه بگم. یه دستم رو پشتش بردم و اون یکی رو روی موهای خیشش گذاشتم، و بعدش پیشونیش رو بوسیدم:

"تو گیج کننده ترین زنی هستی که تا حالا دیدم."

"این حداقل کاریه که بعد از ترسوندن تنها پسری که امشب بهم نزدیک شد، میتونی برای جبران، انجام بدی."

"منظورت همون ایتان متجاوززه؟ آره، واسه اون یکی واقعا بهت بدهکارم."

گفت:

"اصلا بیخیال."

داشت خودش رو عقب می کشید. واکنشم آنی بود. دست هاش رو دور شکمم نگه داشتم و نذاشتم برشون داره.

"نه، جدی گفتم. باید بیشتر مواظب باشی. اگه اونجا نبودم. . . حتی نمی خوام فکرت رو بکنم. حالا انتظار داری بابت این که فراریش دادم عذرخواهی کنم؟"

"نمی خوام ازم عذرخواهی کنی. اصلا موضوع در مورد اون نیست."

پرسیدم:

"پس موضوع چیه؟"

تو زندگیم هرگز برای چیزی التماس نکرده بودم ولی حالا در سکوت داشتم بهش التماس می کردم که بهم بگه من رو می خواد. که بهم اهمیت میده. یه همچین چیزی. ما خیلی نزدیک بودیم. فقط یه اینچ یا کمی بیشتر لازم بود تا لب هامون بهم برسه، و شاهکار کردم که خودداری کردم و این یه اینچ رو جلو نرفتم.

ابروهاش رو درهم کشید و گفت:

"من مستم تراویس. این تنها بهونه ای که الان دارم."

"فقط می خوای تا وقتی خوابت ببره، بغلت کنم؟"

جوابی نداد. چرخیدم و به چشم هاش نگاه کردم. گفتم:

"برای اثبات حرفم باید بهت بگم نه،"

ابروهام رو توی هم کشیدم و ادامه دادم:

"ولی از خودم متنفر میشم اگه بگم نه و تو دیگه هیچ وقت این رو ازم نخوای."

شادمانه گونه اش رو روی سینه ام گذاشت و توی آغوشم خزید. دست هام رو محکم دورش حلقه کردم، گرچه این طوری باهاش بودن خیلی سخت بود:

"تو به بهونه نیازی نداری کبوتر. هر وقت چیزی خواستی، فقط کافیه ازم بخوای."

فصل هشت

آز (OZ)

ابی قبل از من بیهوش شد و خوابید. نفس کشیدنش منظم بود و بدنش کنار بدنم، کاملاً در آرامش بود. گرم بود و وقتی هوا روبه ریه می کشید، بینی اش، کوچکترین و شیرین ترین صدای خرخر رو ایجاد می کرد. حس کردن بدنش توی آغوشم، بیش از حد خوب بود. چیزی که به راحتی می تونستم ازش استفاده کنم. فکرش اینقدر ترسناک بود که باعث شد نتونم تکون بخورم. می دونستم ابی، وقتی بیدار میشه و به یاد میاره که چی کار کرده، سرم چیغ می کشه که چرا گذاشتم این اتفاق بیوفته، یا بدتر، تصمیم میگیره که دیگه هرگز نذاره این اتفاق بیوفته. اونقدرها احمق نبودم که امیدوارم باشم، یا به حد کافی قوی نبودم که جلوی احساساتم رو بگیرم.

در کل، چشمم باز شد. با همه اینا، مشکلی نبود. نه وقتی که پای ابی در میون بود. تنفسم آهسته شد و بدنم توی تشک فرو رفت، ولی با خستگی که یواش یواش بر من غلبه می کرد، می جنگیدم. نمی خواستم چشم هام رو ببندم و حتی یه لحظه احساساتی که حاصل این همه نزدیکی با ابی بود رو، از دست بدم. اون تکونی خورد و من خشک شده، تکون نخوردم. انگشت هاش روی پوستم فشار می آورد و بعدش قبل از اینکه دوباره آروم بگیره، خودش رو توی آغوش من، بغل کرد. موهاش رو بوسیدم و گونه ام رو به پیشونیش چسبوندم. فقط برای یه لحظه چشم هام رو بستم و نفسی کشیدم.

چشم هام رو دوباره باز کردم و، صبح شده بود. لعنت. میدونستم نباید چشم هام رو ببندم. ابی داشت می لولید و سعی می کرد خودش رو از زیر من بیرون بکشه. پاهام روی پاهاش بود و دست هام هنوز اون رو نگه داشته بودن.

گفتم:

- "بس کن کبوتر. هنوز خوابم ها."

و اون رو نزدیک تر کشیدم. یه دستش رو از زیرم بیرون کشید و بعد هم اون یکی رو و نشست روی تخت و آهی کشید. دستم رو روی تخت سُر دادم و به نوک انگشت های کوچیک و ظریفش رسوندم. پشتش به من بود و به طرفم نچرخید.

- "مشکلی داری، کبوتر؟"

- "می خوام برم یه لیوان آب بخورم. تو چیزی می خوای؟"

سرم رو تکون دادم و چشم هام رو بستم. یا می خواد وانمود کنه که اتفاق نیوفتاده یا ناراحته. هیچ کدومش گزینه خوبی نیست. ابی بیرون رفت و من اونجا دراز کشیدم در حالی که تلاش می کردم، انگیزه اش از این کار رو بفهمم. مشروب خوری دیشب اثرش رو باقی گذاشته بود و سرم داشت می کوید. صدای خفه و نامفهوم شپلی رو می تونستم بشنوم، برای همینم تصمیم گرفتم تن لشم رو از تخت بیرون بیارم و بلند بشم.

پابرهنه روی کف چوبی اتاق به سمت آشپرخونه رفتم. ابی با تی شرت و شلوارک من ایستاده بود، و سس شکلات رو به یه کاسه درحال بخار کردن بلغور جو دوسر، اضافه می کرد. در حالی که چشم هام رو می مالیدم تا تاریخش برطرف بشه گفتم:

"این حال بهم زنه، کیوتر."

"صبح تو هم بخیر!"

"شنیدم تولدت نزدیکه. آخرین بخش از سالهای نوجونیت."

غافلگیر شده گفتم:

"آره... اهل تولد گنده واینطور چیزا نیستم. فکر کنم مَر می خواد منو واسه شام بیره بیرون یا یه چیزی تو این مایه ها."

بعد لبخندی زد و گفت:

"اگه بخوای میتونی بیای."

شونه ای بالا انداختم. سعی کردم وانمود کنم که لبخندش رو ندیدم. اون میخواست که منم اونجا باشم.

"خیلی خب، باشه. یکشنبه ی هفته ی دیگه است؟"

"اره. تولد تو کیه؟"

گفتم:

"آوريله... اول آوريل."

روی غلات صبحونه ام شیر ریختم.

"خفه بمیر!.. دروغ میگي!"

یه لقمه خوردم، از تعجبش سرگرم شده بودم:

"نه، راست گفتم."

"تولدت روز احمق آوريله؟"

خندیدم. نگاه توی چهره اش بامزه بود.

"بله! داره دیرت میشه. بهتره برم لباس بپوشم."

"با مَر میرم."

این رد کردن کوچولو سخت تر از اونیه بود که باید باشه. قبلا با موتور من به دانشگاه میرفت و حالا ناگهان با آمریکا داره میره؟

مونده بودم بخاطر اتفاقیه که شب قبل افتاده یا نه. احتمالا داشت سعی می کرد که دوباره ازم فاصله بگیره، و این چیزی جز

ناامیدی برام نداشت.

گفتم:

"هر جور راحتی."

و قبل از اینکه بتونه ناامیدی رو توی چشم هام ببینه، ازش رو برگردوندم. دخترها با عجله کوله پشتی هاشون رو قاپیدن و برداشتن و رفتن. آمریکا مثل کسایی که از بانک سرقت کردن، از پارکینگ خارج شد. شپلی از اتاق خوابش بیرون اومد و تیشرتش رو سرش کشید. ابروهاش رو توهم کشید و پرسید:

- "الان رفتن؟"

بلافاصله گفتم:

- "آره."

کاسه غلاتم رو شستم و باقی مونده ی جو دوسر ابی رو توی سینک خالی کردم. بسختی میشد گفتم که چیزی ازش خورده.

- "خب، بگو ببینم چه کوفتی شده باز؟ مرحتی خداحافظی هم نکرد."

- "میدونی که کلاس داشت. گریه زاری رو بس کن."

شپلی به خودش اشاره کرد:

- "من گریه زاری می کنم؟! دیشب رو یادت نیامد؟"

- "خفه شو."

- "این همون چیزیه که فکرشو می کردم"

روی کاناپه نشست و کفش کتونی هاش رو پوشید:

- "از ابی در مورد تولدش پرسیدی؟"

- "چیز زیادی نگفتم، ظاهرا خیلی اهل تولد گرفتن و اینا نیست."

- "پس حالا ما چی کار کنیم؟"

- "براش یه مهمونی می گیریم."

شپلی سر تکون داد و منتظر توضیحات من شد.

- "فکر کردم که سورپرایزش کنیم. یه تعدادی از دوستانمون رو دعوت می کنیم و آمریکا هم هست که برای مدتی بیرتش

بیرون تا متوجه چیزی نشه."

شپلی کلاه بیسبال سفیدش رو سرش کرد، و اون رو تا روی ابروهاش پایین کشید، جوری که من دیگه نمی تونستم چشم هاش

رو ببینم.

- "آمریکا از پشش برمیاد. برنامه ی دیگه ای نداری؟"

- "نظرت در مورد یه توله سگ چیه؟"

شپلی تک خنده ای کرد:

- "تولد من که نیست، برادر."

رفتم طرف میز صبحونه و به چهارپایه تکیه دادم:

"میدونم، ولی اون توی خوابگاه زندگی می کنه. نمی تونه توله سگ نگه داره."

"می خوای بیاریش اینجا؟ جدی میگی؟ اونوقت ما با یه سگ چیکار می خوایم بکنیم؟"

"تونت یه کارین تری یر^۲ (cairn terrier) پیدا کردم. عالیه."

"یه چی؟"

"کبوتر اهل کانزاسه. این از همون نوع سگیه که دوروتی (Dorothy) تو داستان جادوگر شهر اُز (Oz)، داشت."

صورت شپلی نشون می داد که چیزی نفهمیده.

"چی؟ یادت نیست؟ وقتی یه بچه کوچولو بودم مترسکه رو خیلی دوست داشتم. خوب فکر کن، یادت میاد."

"اون همه جا رو به گند میکشه. همه اش هم می خواد عوعو کنه یا بناله یا... اصلا من نمیدونم."

"پس آمریکا نگهش داره... البته منهای گند کاریش."

شپلی راضی نبود.

"من می برمش بیرون و بعدش هم تمیزش می کنم. توی اتاقم نگهش می دارم. تو حتی متوجه بودنشم در اینجا نمیشی."

"نمی تونی جلوی عوعو کردنش رو بگیری."

"فکر کن بهش. مجبوری اقرار کنی که توله سگه، قلبش رو تسخیر می کنه."

شپلی لبخند زد:

"پس همه اش بخاطر اینه؟ تو سعی داری قلب ابی رو تسخیر کنی؟"

ابروهام رو در هم کشیدم:

"اصلا ولش کن."

لبخندش وسیع تر شد:

"میتونی سگ لعنتی رو بگیری..."

خندیدم. آره! پیروزی!

"... اگه اعتراف کنی که چه حسی به ابی داری."

اخم کردم. لعنتی! شکست خوردم!

"بیخیال بابا!"

شپلی گفت:

"اعتراف کن."

و دست هاش رو به سینه زد.

عجب آتویی دستش دادم. واقعا مصمم بود که من رو وادار به گفتن بکنه. به کف اتاق یا هر جای دیگه ای به جز لبخند از خودراضی کوفتی شیلی نگاه کردم. برای مدتی باهاش جنگیدم، اما ایده ی گرفتن توله سگ، به شکل وحشتناکی درخشان بود. ابی ذوق زده میشه (برای یه بارم شده از یه راه خوب)، من هم می تونستم سگه رو توی آپارتمان نگه دارم. اون وقت ابی هر روز می خواست اینجا باشه.

از میون دندون های بهم چفت شده، گفتم:

"من دوستش دارم."

شیلی دستش رو برد نزدیک گوشش:

"چی؟ نمی تونم صدات رو خوب بشنوم."

"تو یه آشغالی! این رو شنیدی؟"

شیلی دوباره دست به سینه شد:

"بگو."

"من اون رو دوست دارم، حالا شد؟"

"به قدر کافی خوب نبود."

"گلوب پیشش گیر کرده. بهش اهمیت میدم. خیلی زیاد. وقتی دور و برم نیست نمی تونم سرپا باشم. راضی شدی حالا؟"

گفت:

"فعلا، آره."

کوله پشتی اش رو از روی زمین برداشت، و یه بندش رو روی شونه اش انداخت و بعدش هم موبایل و کلیدهاش رو برداشت:

"واسه ناهار میبینم، پیشی جون."

غریدم:

"کوفت بخوری."

شیلی همیشه در عشق یه پخمه بود و مثل یه احمق رفتار می کرد. و حالا... به هیچ وجه قصد نداشت که بذاره من راحت زندگی کنم. فقط دو دقیقه طول کشید تا لباس هاش رو بپوشه ولی اون همه صحبتی که با من کرده بود، باعث شد دیرش بشه.

کت چرمم رو تنم کردم و کلاه بیسبالم رو برعکس روی سرم گذاشتم. تنها کلاسی که اون روز داشتم شیمی ۲ بود، بنابراین لزومی نداشت که کیف ببرم. اگر امتحان داشتیم، یه نفر تو کلاس پیدا می شد که ازش مداد قرض بگیرم.

عینک آفتابی. کلیدها. تلفن. کیف پول. همه رو برداشتم و چکمه هام رو پام کردم و در رو پشت سرم بهم زدم و از پله ها سرازیر شدم پایین. سواری با هارلی بدون اینکه ابی پشتم نشسته باشه هیچ جذابیتی نداشت. لعنتی، اون داشت همه چیز رو خراب می کرد.

داخل محوطه دانشگاه، یه کم سریعتر از معمول راه میرفتم تا به موقع به کلاس برسم. فقط یه ثانیه قبل از شروع کلاس رسیدم و خودم رو انداختم پشت میز.

دکتر وبر (Webber) چشم هاش رو چرخوند، انگار که تحت تاثیر زمانبندیم قرار گرفته بود، و احتمالا به کمی هم از کمبود لوازم، رنجیده بود. لبخند زدم و لبخند خیلی کوچیکی روی لب هاش ظاهر شد. سرش رو تکون داد و بعدش توجه اش رو معطوف کاغذهای روی میزش کرد. مدادی لازم نشد، و وقتی مرخص شدیم، من به طرف کافه تریا رفتم. شیلی وسط چمن، منتظر دخترها بود. کلاهش رو قاپ زدم و قبل از اینکه بتونه بگیردش، برگشتم و مته به فریزی^۳ (Frisbee) وسط چمن ها پرت کردم.

گفت:

"باشه، کثافت"

و به چند فوتی رفت تا اون رو برداره و بیاد. یکی از پشت صدام زد:

"سگ هار"

از صدای بم و خشنش میدونستم که کیه. آدام به شیلی و من نزدیک شد، همه ی حرفاش در مورد کار بود:

"دارم به مبارزه ترتیب میدم منتظر تلفنم باش."

شیلی گفت:

"مثل همیشه آماده ایم."

به نوعی اون مدیر پروژه های کاری من بود. اون به دقت مراقب بود که چی میگه و همیشه مطمئن می شد که من در مکان و زمان درست باشم.

آدم به بار سرش رو تکون داد و بعد رهسپار مقصد بعدیش، حالا هرجایی که بود، شد. هیچ وقت با این پسر تو به کلاس نبودم. حتی مطمئن نبودم که اون واقعا اینجا درس می خونه. در واقع تا وقتی که پولم رو بهم می داد، برام مهم هم نبود. شیلی، آدام رو که دور می شد تماشا کرد و بعدش گلویی صاف کرد:

"خب، خبر رو شنیدی؟"

"چی رو؟"

"دیگه های بخار مورگان رو نصب کردن."

"خب؟"

"آمریکا و ابی احتمالا امشب برمی گردن اونجا. می خوایم بهشون کمک کنیم تا آت و آشغالاشون رو برگردونن خوابگاه." صورتم آویزون شد. فکر برگشت ابی و بردنش به مورگان حسی مثل ضربه به مشت به صورتم داشت. شیلی پرسید:

"هی مرد، خوبی؟"

دخترها در حال خنده های ریز ریز و لبخند بر لب، ظاهر شدند. سعی کردم لبخند بزنم، ولی ابی حواسش نبود و از چیزی که آمریکا داشت بهش می خندید، دستپاچه شده بود.

آمریکا گفت:

"سلام عزیزم"

و لب های شپلی رو بوسید. شپلی پرسید:

"چی اینقدر خنده داره؟"

"اوه، یه پسره تو کلاس، تمام مدت زل زده بود به ابی. خیلی هم قشنگ بود."

بدون اینکه فکر کنم، پرسیدم:

"کی بود؟"

ابی وزنش رو روی پای دیگه اش انداخت و جای کوله پشتی اش رو تنظیم کرد. اون پر از کتاب بود و زپیش به سختی بسته شده بود. باید خیلی سنگین بوده باشه. اون رو از روی شونه اش کشیدم پایین و دستم گرفتم. گفتم:

"تصورات خیالی آمریکاست"

و چشم هاش رو چرخوند.

"ابی! تو یه دروغگوی چاقالوی گنده ای! پارکر هایز بود و خیلی هم واضح نگاه می کرد. پسره عملا آب دهنش راه افتاده بود."

صورتم درهم رفت:

"پارکر هایز؟"

شپلی دست آمریکا رو کشید:

"ما داریم میریم ناهار بخوریم. شما هم می خواین بیان و این بعدظهری از دست پخت آشپزهای کافه تریا حسابی لذت ببرین؟"

در جواب آمریکا دوباره بوسیدش، و ابی پشت سرشون راه افتاد، و به منم اشاره کرد که همون کار رو بکنم.

درسکوت کنار هم قدم می زدیم. اون می خواست در مورد درست شدن دیگک های بخار مطمئن بشه، و اون ها به مورگان برمی گشتن و پارکر ازش می خواست که باهاش بیرون بره.

ابی بهش توجه می کرد. والدینش یه جفت احمق پولدر بودن، قصد داشت به دانشکده پزشکی بره، از روی ظاهر، اون پسر

خوبی بود. ابی حتما تصمیم می گرفت باهاش دوست بشه و بقیه عمرش رو با اون بگذرونه، این افکار توی سرم رژه میرفتن و

تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که آروم بمونم. این تصویر ذهنی، موجب خشمم شد ولی با فشار اون رو به عقب راندم.

ابی سینی اش رو بین آمریکا و فینچ گذاشت. چند صندلی اون طرف تر، یه صندلی خالی بود که بهترین انتخاب برای من بود

بعد از اینکه تلاش کردم تا مثل سابق رفتار و گفتگو کنم، جوری که انگار قرار نیست که از دستش بدم. این موضوع قرار بود

پدرم رو در بیاره و من نمی دونستم چطوری از پشش بریام. زمان خیلی زیادی، با بازی کردن تلف شد. ابی حتی شانس اینکه

من رو بشناسه، نداشت. به جهنم. حتی اگر داشت، شاید بهتر بود با کسی مثل پارکر باشه.

ابی پرسید:

"حالت خوبه، تراو؟"

جواب دادم:

"من؟ آره خوبم. چطور مگه؟"

داشتم سعی می کردم تا از احساس سنگینی که در هر عضله ی صورتم نشسته بود، خلاص بشم.

- "هیچی، فقط خیلی ساکتی."

چند نفر از اعضای تیم فوتبال به میز نزدیک شدن و درحالی که بلند بلند می خندیدن نشستند پشت میز. فقط صداهایی که در می آوردن باعث شد که بخوام مشت بکوبم تو دیوار. کریس جنکس یه سیب زمینی سرخ شده رو پرت کرد توی بشقاب من و گفت:

- "چه خبرا تراو؟ شنیدم ترتیب تینا مارتین (Tina Martin) رو هم دادی. امروز با تهمت هاش اسمت رو به توپ بسته بود." گفتم:

- "خفه شو جنکس."

و چشم هام رو روی غدام نگه داشتم. اگه به صورت مضحک لعنتیش نگاه می کردم، ممکن بود از روی صندلیش پرتش کنم بیرون. ابی به جلو خم شد:

- "کافیه دیگه، کریس"

به ابی نگاه کردم و به دلایلی که نمی توانستم توضیح بدم، بلافاصله عصبانی شدم. به چه دلیل کوفتی داشت ازم دفاع می کرد؟ به محض این که در باره ی رفع مشکل خوابگاه مورگان بفهمه، من رو ترک می کنه. هرگز دوباره باهام حرف نمیزنه. حتی اگه دیوونگی باشه، اما من احساس می کردم بهم خیانت شده:

- "خودم می تونم مواظب خودم باشم ابی."

- "متاسفم، من..."

فریاد زدم:

- "نمی خوام متاسف باشی. اصلا نمی خوام که تو هیچ چیزی باشی."

چیزی که گفت قطعا تو خالی بود. البته که اون نمی خواست دور و بر من باشه. من یه بچه کوچولوی احمق بودم که کنترل احساسی یه بچه سه ساله رو داشتم. از پشت میز سرعت پا شدم و از در رفتم بیرون و تا وقتی که روی موتورم نشستم، توقف نکردم.

همینطور که دست هام رو به عقب و جلو می پیچوندم، صدای دسته های لاستیکی روی فرمون، زیر دستم بلند شد. موتور روشن شد و قبل از اینکه مثل خفاشی که از جهنم فرار می کنه، بیرم توی خیابون، با لگد جک موتور را عقب زدم. یه ساعت دور دور میزدم، اما حالم بهتر نشد. خیابون ها همه به یه مکان منتهی میشدن، گرچه این من رو مجاب می کنه که یه مدت طولانی فقط بروم، در نهایت به طرف خونه ی پدرم، کشیده شدم.

پدر از در جلو بیرون اومد و روی سرسرا ایستاد، در حالی که به آرومی خودش رو تکیه می داد. پله های ورودی رو دوتا یکی بالا رفتم و با فاصله ی کمی از جایی که اون ایستاده بود، وایسادم. قبل از اینکه من رو تا داخل همراهی کنه، در کشیدن من به بغل نرم و گرد خودش، تردید نکرد. با لبخند خسته ای گفت:

- "همین الان داشتم به این فکر می کردم که دیگه وقت دیدنت شده."

پلک هاش کمی روی مژه هاش رو پوشونده بود و پوست زیر چشمش، مثل بقیه ی صورت گردش، پف داشت.

چند سالی بعد از مرگ مامان، بابا کلا مرخص بود. توماس مسئولیت های زیادی رو نسبت به بچه ای در اون سن، باید می پذیرفت، ولی ما از پشش براومدیم و بالاخره بابا هم از اون حالت خارج شد. هیچ وقت در موردش صحبت نکرد، ولی هیچ وقت هم شانس شروع دوباره با ما رو از دست نداد. گرچه اون برای سال های زیادی از زمان رشد من، غمگین و عصبانی بود، اون رو پدر بدی محسوب نمی کنم، فقط بدون همسرش، درهم شکسته بود. حالا میدونم که چه حسی داشته. شاید یه کمی از احساسی رو که بابا در مورد مامان حس کرده بود، منم درباره کبوتر حس کرده ام. و فکر بی او بودن، من رو مریض میکنه. روی کاناپه نشست و به صندلی راحتی زهوار دررفته، اشاره کرد:

"خب؟ می خوای رو صندلی بشینی یا نه؟"

نشستم و در حالی که با بی قراری وول می خوردم، سعی می کردم بفهمم که چی باید بهش بگم. قبل از اینکه نفسی بکشه، مدتی بهم نگاه کرد:

"مشکل چیه، پسر؟"

"یه دختری هست، بابا."

لبخند کوچیکی زد:

"یه دختر."

"اون خیلی ازم بدش میاد و من خیلی..."

"عاشقش؟"

"نمی دونم. فکر نمی کنم اینقدر باشه. منظورم اینه که... چطور باید بدونم؟"

لبخندش وسیع تر شد:

"وقتی داری در مورد یه دختر با پدر پیرت حرف میزنی، معنی اینه که نمی دونی دیگه چی کار باید بکنی."

آهی کشیدم:

"من فقط دیدمش. خب از یه ماه قبل. فکر نکنم این عشق باشه."

"خیلی خب."

"خیلی خب؟"

بدون هر قضاوتی گفت:

"می خوام نظرت رو در موردش بدونم."

"من فقط... فکر نمی کنم که برات خوب باشم."

بابا به جلو خم شد، بعدش دوتا انگشتش رو روی لبش گذاشت. من ادامه دادم:

"فکر می کنم اون قبلا بوسیله ی کسی آزار دیده. یکی مثل من."

- "شبیہ تو."

- "آره"

سری تکون دادم و آه کشیدم. آخرین چیزی که می خواستم، اعتراف به اونچه بودم، برای پدرم بود.

درب جلویی خونه محکم بهم خورد:

- "بین کی اومده خونه!"

ترنتون با یه لبخند وسیع وارد شد و این رو گفت. دو تا پاکت کاغذی قهوه ای رو بغل زده بود. ایستادم و گفتم:

- "سلام ترنت (Trent)"

دنبالش به آشپزخونه رفتم و بهش کمک کردم که خوار و بار پدر رو سرجاش بنداره. آرنج هامون رو چرخوندیم و زدیم بهم

دیگه. ترنتون همیشه در برابر من سرسخ تر از همه بوده تا اونجایی که هر وقت باهم مخالف بودیم، پدرم در میومد، ولی نسبت

به برادرهای دیگه ام، به اون از همه نزدیک تر بودم.

- "اون شب توی بار رد، یکهو رفتی. کمی بهت سلام رسوند."

- "گرفتار بودم"

- "با اون دختری که کمی اونشب باهات دیده بودش؟"

گفتم:

- "آره"

یه بطری خالی کچاپ و مقداری میوه کپک زده رو از یخچال بیرون کشیدم و قبل اینکه به اتاق جلویی برگردیم، ریختمشون

توی زباله ها.

ترنتون وقتی افتاد روی کاناپه، چند باری ورجه ورجه کرد و روی زانوش زد:

- "چه اتفاقی افتاده؟ باختی؟"

گفتم:

- "هیچی"

و به بابا زل زدم. ترنتون به پدرمون نگاه کرد و بعدش سمت من برگشت:

- "من مزاحمم؟"

گفتم:

- "نه"

و سرم رو به شدت تکون دادم. بابا تکونی بهش داد و گفت:

- "نه، پسرم. کار چطور بود؟"

"تحلیل برنده بود. امروز صبح چک اجاره رو جلوی آینه کمدت گذاشتم. دیدیش؟"
پدر به همراه لبخند کوچیکی سرش رو به علامت مثبت تکان داد. تریتون هم همین طور.

"برای شام می مونی تراو؟"

در حال ایستادن، گفتم:

"نه. فکر کنم که فقط می خواستم سری به خونه بزنم."

"آرزو می کردم که بمونی پسر"

دهنم به یه طرف کشیده شد:

"نمی تونم. ولی متشکرم بابا. در ضمن، قدرش رو می دونم."

تریتون پرسید:

"قدر چی رو می دونی؟"

وسرش رو از یه طرف به طرف دیگه می چرخوند انگار که داره یه مسابقه تنیس رو میبینه.

"چی رو از دست دادم؟"

به پدرم نگاهی کردم و گفتم:

"اون یه کبوتره. صد درصد یه کبوتره."

بابا گفت:

"اوه؟"

و چشم هاش یه لحظه برق زد.

"همون دختره؟"

"آره، ولی اوایل براش عوضی بازی در آوردم. اون به نوعی باعث شده که یه احساس دیوونه کننده داشته باشم."

لبخندی که تریتون زد اولش کوچیک بود ولی یواش یواش کش اومد و وسیع شد و همه صورتش رو گرفت:

"برادر کوچولو!"

اخمی کردم و گفتم:

"خفه."

بابا یکی زد پس کله ی ترنت. تریتون معترض شد:

"چی؟ مگه چی گفتم؟"

بابا تا دم درب جلویی دنبالم اومد و آهسته روی شونه ام زد:

"تو براش مبارزه می کنی. شک ندارم. هرچند اونم باید یه تیکه ای باشه برای خودش. ولی فکر نمی کنم که دیگه این شکلی بینمت."

"متشکرم بابا."

خم شدم و دست هام رو دور بدن بزرگش به بهترین حالتی که می تونستم، حلقه کردم و بعدش رفتم و سوار هارلی شدم. راه برگشت به آپارتمان، انگار نمی خواست تموم بشه. فقط یه نمه از هوای گرم تابستون باقی بود، زمانی از سال که غیرقابل توصیف ولی قابل پذیرش بود. اون شب آسمون همه ی اطرافم رو با تاریکی پوشونده بود و حتی بدتر، داشت باعث می شد که بترسم. ماشین آمریکا رو دیدم که سر جای همیشگیش پارک کرده و بلافاصله عصبی شدم. هر پله ای که بالا میرفتم انگار یه قدم به مرگ نزدیک تر می شدم. قبل از اینکه به در برسم، حرکت کرد و باز شد، آمریکا با نگاهی خالی توی صورتش اونجا ایستاده بود.

"اون اینجاست؟"

آمریکا سر تکون داد و به نرمی گفت:

"تو اتاقت خوابیده."

ازش گذشتم و روی کاناپه نشستم. شپلی روی صندلی دوستداشتهش نشسته بود و آمریکا کنار من نشست. آمریکا گفت:

"اون خوبه"

صداش شیرین و اطمینان بخش بود.

گفتم:

"نباید اون طوری باهاش حرف می زدم، یه دقیقه چنان فشاری بهش میارم که تا اونجایی که میتونم، ناراحتش کنم، یه لحظه بعدش وحشت می کنم که نکنه عاقل بشه و من رو از زندگیش بندازه بیرون."

"یه کم بهش اعتماد کن. اون دقیقا میدونه که تو داری چیکار میکنی. تو اولین زیدش نیستی"

"دقیقا. اون لایق بهتر از منه. اینو می دونم، ولی درعین حال نمی تونم ازش دست بکشم. نمی دونم چرا"

این ها رو همراه یه آه بلند گفتم، شقیقه هام رو مالیدم و ادامه دادم:

"این اصلا معنایی نداره. هیچ چیز این موضوع معنایی نداره."

شپلی گفت:

"ابی این رو درک میکنه. خودت رو اذیت نکن."

آمریکا با آرنجش ضربه ای به بازوم زد و گفت:

"از قبل تصمیم داشتین باهم برین به مهمونی زوج ها. چه ضرری داره واقعا درخواست قرار بهش بدی؟"

"نمی خوام باهاش قرار بذارم، فقط می خوام اطرافم باشه. اون... با همه فرق داره."

حرفم دروغ بود. آمریکا این رو میدونه و منم میدونم. حقیقت این بود که اگه واقعا بهش اهمیت می دادم، ترکش می کردم و تنها در جهنم می موندم.

آمریکا با صدای عصبی ای پرسید:

"چه فرقی داره؟"

"با مزخرفات من موافقت نمی کنه، با طراوته. تو خودت گفتی، مَر. من تیپ اون نیستم. فقط اینکه... روابط ما اون شکلی نیست."

حتی اگر م بود، نباید باشه! آمریکا گفت:

"خیلی بیشتر از اونکه بدونی، هم تپشی."

به چشم های آمریکا نگاه کردم. کاملاً جدی بود. آمریکا برای ابی مثل یه خواهر بود و مثل مامان خرسه، ازش محافظت می کرد. اون ها کسی رو برای انجام هر کاری که برای اون یکی مضر باشه، تشویق نمی کردن. برای اولین بار کورسوی امیدی رو حس کردم.

تخته های چوبی توی سالن، غرغر صدا کردن و ما همه خشکمون زد. در اتاق خوابم باز شد و بعدش صدای قدم های ابی از توی سالن به گوش رسید. آمریکا با لبخند گفت:

"سلام ابی. چرتت چطور بود؟ خوب خوابیدی؟"

"پنج ساعت مثل مرده خوابیده بودم. این به کما نزدیک تره تا به چرت."

ریملش زیر چشم هاش ریخته بود و موها روی سرش بهم گوریده بود. خیره کننده شده بود. بهم لبخندی زد. ایستادم و دستش رو گرفتم و یه راست به اتاق خواب بردمش. ابی مشوش و نگران، بهم نگاه کرد، و باعث شد که از جبران کردن کارم، حتی بیشتر ناامید بشم.

"متاسفم کبوتر. امروز با تو مثل یه عوضی رفتار کردم."

شونه هاش با آرامش پایین اومد:

"نمی دونستم که از دستم ناراحتی."

"از دست ناراحت نبودم. فقط یه عادت بد دارم که با اونایی که دوستشون دارم، با خشونت رفتار می کنم. بهانه ی احمقانه ایه

، می دونم ، ولی متاسفم."

گفتم و توی آغوشم کشیدمش.

پرسید:

"چی ناراحتت کرده بود؟"

و گونه اش رو به سینه ام چسبوند. لعنتی، این حس خیلی خوب بود. اگه یه عوضی نبودم، باید بهش توضیح می دادم که می دونم دیگک های بخار نصب شدن و فکر اینکه اینجا رو ترک می کنه و بیشتر وقتش رو با پارکر می گذرونه به شکل کوفتی ای منو ترسونده بود ، ولی نمی تونستم این کار رو بکنم. نمی خواستم این لحظه رو خراب کنم.

"مهم نیست. تنها چیزی که نگرانشم، تویی."

بهم نگاه کرد و لبخند زد:

- "نگران نباش، می توئم اوقات تلخی هات رو تحمل کنم."

چند دقیقه ای قبل از اینکه لبخند کوچیکی روی لب هام بیاد، به دقت صورتش رو نگاه کردم:

- "نمی دونم چرا تو با من راه میای و نمی دونم که اگه این کار رو نمی کردی، من باید چی کار می کردم."

چشم هاش آرام از روی چشم هام پایین رفت و به لب هام رسید، و نفسش تند شد. تمام موهای روی پوستم سیخ شد و مطمئن نبودم که داشتم نفس می کشیدم یا نه. کمتر از یه سانتی متر به جلو خم شدم، و منتظر موندم تا ببینم اعتراضی می کنه یا نه، ولی همون وقت تلفن کوفتیم زنگ زد. با صداش هردو از جا پریدیم.

با بی صبری گفتم:

- "بله؟"

- "سگ هار. بردی (Brady) تا نود دقیقه دیگه توی جفرسونه (Jefferson)."

- "هافمن؟ یا عیسی... خیلی خب، باشه. پس مته آب خوردن میشه. توی جفرسونه؟"

آدام گفت:

- "جفرسون. میای؟"

به ابی نگاه کردم و چشمک زدم:

- "میایم اونجا."

تلفن رو قطع کردم و تو جیم گذاشتم و دست ابی رو گرفتم:

- "با من بیا."

بردمش به اتاق نشیمن و به شپلی گفتم:

- "آدام بود. بردی هافمن (Brady Hoffman) تا نود دقیقه دیگه توی جفرسونه."

پاورقی های فصل هشت:

۱= روز دروغ آوریل در بسیاری از کشورها به عنوان یک روز ویژه با گفتن دروغ‌هایی به شوخی در ۱ آوریل گرامی داشته می‌شود. در برخی از کشورها (از جمله بریتانیا، اتریش، نیوزیلند و زیمبابوه دروغ‌گویی در این روز از صبح تا شب ادامه پیدا می‌کند و شخصی که قبل از شب، حقیقت را فاش کند احمق آوریل (*April Fool*) لقب می‌گیرد. اما در مناطق دیگر تا پایان ظهر ادامه دارد.

۲= سگ تری یر سگی کوچک از یک نژاد با پاهای کوتاه، یک بدن بلند و پوستی پوشیده از کرک های بلند و پشمالو است.

۳= فریزیبی (*Frisbee*) نوعی وسیله بازی است که از یک صفحه مدور لبه‌دار به قطر ۲۰ الی ۲۵ سانتی‌متر درست شده است. از این وسیله برای تفریح و ورزش رقابتی استفاده می‌شود. نحوه بازی به این صورت است که صفحه را به آسمان پرتاب می‌کنند و آن را می‌گیرند.

فصل نهم

خرد شده

لحن صحبت شپلی عوض شد. وقتی آدام برای یه مسابقه بهش زنگ میزد کاملاً مثل یه تاجر میشد و همه کارها رو انجام میداد. انگشت هاش تب تب روی گوشی اش میزدن و به افراد توی لیستش پشت هم، پیام ارسال می کرد. وقتی شپلی پشت در اتاقش ناپدید شد، چشم و دهن آمریکا هر دو خندان شد:

"میریم اونجا... بهتره بریم آماده بشیم!"

قبل از اینکه من بتونم چیزی بگم، آمریکا دست ابی رو کشید و بردش پایین سالن. جای نگرانی نبود. چند تا لگد میزدم در کون پسره و صورت حساب ها و اجاره چند ماهم رو تامین می کردم، و زندگیم به حالت عادی برمی گشت. خب، تقریباً عادی. ابی به مورگان هال برمی گرده و منم جلوی خودم رو می گیرم که پارکر رو نکشم.

آمریکا برای تعویض لباس داشت به ابی غر میزد و شپلی که حالا تلفنش رو خاموش کرده بود، کلیدهای توی دستش رو تکون میداد. به عقب خم شد و دزدکی نگاهی به سالن انداخت و چشم هاش رو تاب داد. بعد داد زد:

"بیاین بریم دیگه!"

آمریکا دوید پایین سالن ولی به جای اینکه پیش ما بیاد، توی اتاق شپلی شیرجه زد. شپلی دوباره چشم هاش رو تو حدقه چرخوند ولی در همون حال هم لبخندی میزد. چند لحظه بعد، آمریکا با یه پیراهن سبز کوتاه از اتاق شپلی بیرون پرید و ابی با یه جین تنگ و تاپ زرد از گوشه سالن پیداش شد، و با هر قدمی که برمی داشت، سینه هاش بالا می پریدن.

"اوه، لعنتی، نه. تو می خوای منو به کشتن بدی؟ باید لباست رو عوض کنی کبوتر."

نگاهی به پایین سمت شلوار جینش انداخت و پرسید:

"چی؟"

اما مشکل، جینش نبود.

آمریکا با نیش و کنایه گفت:

"بنظر خیلی هم خوشگل میاد تراو. کاریش نداشته باش!"

ابی رو کشوندم به پایین سالن:

"یه تیشرت بپوش، و کفش کتونی. یه چیزی که راحت باشه."

گیج و سر درگم پرسید:

"چی... چرا؟"

دم در اتاقم متوقف شدم و گفتم:

"چون به جای اینکه نگران هافمن باشم، بیشتر نگران اینم که بقیه سینه هات رو توی این لباس نگاه می کنن."

حرفم تبعیض جنسیتی بود اما حقیقت داشت. این طوری نمی توانستم تمرکز کنم و قصد نداشتم بخاطر سینه های ابی، مبارزه رو بازم. ابی در حالی که به خودش می پیچید گفت:

" فکر کردم تو گفتی که حرف دیگران پیشیزی هم برات اهمیت نداره؟"
واقعا منظور منو نگرفته بود:

" این کلا یه قضیه ی دیگه است کبوتر."

به سینه هاش که سرافرازان توی سوتین سفیدش، فشرده شده بود نگاه کردم. لغو ناگهانی مبارزه داشت یه ایده ی وسوسه برانگیز می شد، اگه فقط می توانستم، بقیه ی شب رو صرف پیدا کردن راهی کنم که بتونم اون ها را لخت کنم و به سینه ی خودم بچسبونم. خودم رو از این افکار بیرون کشیدم و دوباره باهاش تماس چشمی برقرار کردم:

" تو نمی تونی اینو برای مسابقه پوشی، پس لطفا... فقط... لطفا فقط برو و عوضش کن."

گفتم و اون رو داخل اتاق هل دادم و قبل از اینکه بگم لعنت بهت و سخت ببوسمش، خودم رو از اتاق پرت کردم بیرون. از اون طرف در داد زد:

" تراویس!"

صدای حرکات تند و سریعی رو می شد از اون طرف در شنید و بعدش چیزی که احتمالا کفش بود، از این طرف به اون طرف اتاق پرت شد. بالاخره، در باز شد. یه تیشرت و یه جفت کتونی آل استار پوشیده بود. هنوزم هات بود ولی حداقل دیگه نگران این نبودم که وقتی دارم این مسابقه لعنتی رو می برم، کسی داره بهش صدمه میزنه.

پوفی کرد و گفت:

" خوبه؟"

" آره! بزن بریم."

شپلی و آمریکا قبلا رفته بودن توی ماشین شپلی، و داشتن از پارکینگ خارج می شدن. پریدم رو موتور و قبل از اینکه با هارلی توی خیابون تاریک شیرجه بزنم، منتظر شدم تا ابی در وضعیت مناسب و امنی پشتم بشینه.

وقتی به محوطه دانشگاه رسیدیم، با چراغ های خاموش به سمت پیاده رو روندیم و آهسته رفتم پشت ساختمون جفرسون پارک کردم. در حالی که ابی رو به پشت ورودی هدایت می کردم، چشم هاش گرد شد و تک خنده ای کرد و گفت:

" شوخی میکنی!"

" اینجا ورودی ویژه است. باید بینی بقیه چطوری و با چه مصیبتی از راه های دیگه میرن تو."

از پنجره باز پریدم پایین توی زیرزمین و بعد توی تاریکی منتظر موندم.

با صدایی بین فریاد و زمزمه گفت:

" تراویس!"

" بیا پایین کبوتر. فقط با پایا، من می گیرم."

" اگه فکر می کنی که من تو این تاریکی می پریم پایین، مطمئنا عقلت رو از دست دادی."

- "من می گیرمت! قول میدم! حالا اون کونت رو بده پایین!"

با دندون های بهم فشرده گفت:

- "این دیوونگیه!"

در نور کم، پاهاش رو دیدم که میون مستطیل کوچیک پنجره وول وول می خورد. حتی بعد از همه ی تمهیدات دقیق اش، فقط موفق شد که به جای اینکه بپره، بیوفته. یه صدای جیغ کوچیک بین دیوارهای بتنی پیچید و بعدش اون توی بغلم فرود اومد. راحت ترین بغل کردنی که داشتم. گفتم:

- "مثل دخترا افتادی."

و با پاهاش روی زمین گذاشتمش.

بین راه های پرپیچ و خم تاریک زیر زمین قدم زدیم تا وقتی که به اتاق مجاور اتاق اصلی رسیدیم، جایی که مبارزه اونجا برگزار میشد. آدام توی بلندگوی دستیش داشت فریاد میزد و دست هاش مستقیما بالای دریایی از سرها، امواج پول های نقد رو می چسبید و می گرفتشون.

ابی پرسید:

- "داریم چی کار می کنیم؟"

دست های کوچیکش محکم دور ماهیچه بازوم حلقه شده بود.

- "منتظریم. آدام باید قبل از اینکه من برم داخل، حسابی رجز خوانی هاش رو بکنه و باعث بشه مردم پول بیشتری بدن."

- "من باید اینجا منتظر بمونم یا برم داخل؟ وقتی مبارزه شروع میشه من کجا برم؟ شپ و مَر کجا هستند؟"

به شدت نگران به نظر می رسید. از این که اینجا تنهاش بذارم، یه کم حس بدی داشتم.

- "اونها از یه طرف دیگه رفتن. فقط دنبال من بیا، ترا تنها تو این گودال کوسه نمی فرستم که. کنار آدام بمون. اون ازت مواظبت

می کنه و نمی زاره له بشی. نمی تونم یه چشمم به تو باشه و در عین حال مبارزه کنم و مشت بزنم."

- "له بشم؟"

- "امشب قراره اینجا از همیشه شلوغ تر بشه. بردی هافمن از ایالت میاد و هواداراش هم همراهش میان. جمعیت زیادی از ما و

گروه بزرگی هم از اونا هستن، بنابراین یه جورایی قراره همه توی اتاق دیوونه بشن و خیلی شلوغ پلوغ میشه."

- "مضطربی؟"

بهبش لبخند زدم. وقتی نگران من بود، خیلی زیبا بود:

- "نه. اما انگار تو اضطراب داری."

گفت:

- "شاید."

دلم می خواست خم بشم و بیوسمش. یه کاری که این ترس واضح روی صورتش رو از بین بیره. دوست داشتم بدونم که اولین شبی که هم رو دیدیم هم نگرانم بود یا فقط الان نگرانه چون حالا منو می شناسه - چون بهم اهمیت میده؟

- "اگه این حالت رو بهتر می کنه، بهش اجازه نمیدم که لمس کنه. حتی نمی ذارم واسه دل طرفداراشم که شده، یه بارم بهم ضربه بزنه."

- "چطوری می خوای این کار رو بکنی؟"

شونه ای بالا انداختم:

- "معمولا می ذارم یه مشتت بهم بزنن - واسه اینکه مبارزه منصفانه بنظر برسه."

- "تو...؟ تو می ذاری ملت بهت ضربه بزنن؟"

- "اگه فقط من بزنمشون و اونا هیچوقت نتونن بهم ضربه بزنن، مسابقه دیگه چه مزه ای داره؟ این واسه تجارت و کار و کسب هم خوب نیست، دیگه هیچ کس بر علیه من شرط نمی بنده و پولی گیرم نمیداد."

گفت:

- "چقدر چرند."

و دست به سینه شد. یه ابروم رو بالا بردم:

- "فکر می کنی سر به سرت میدارم؟"

- "برام سخته باور کنم که تو فقط وقتی مشت می خوری که خودت بهشون اجازه میدی بزنت."

لبخندی زد و گفتم:

- "دلت می خواد سر این موضوع شرط ببندی، ابی ابرنتی؟"

اولین لحظه ای که این کلمات از دهنم خارج شد، قصدم این نبود که از اون به نفع خودم استفاده کنم، ولی وقتی یه لبخند به شدت خباثت آمیز روی صورتش نشست، درخشان ترین ایده ی شیطانی ای که تا حالا داشتم، به ذهنم رسید.

ابی خندید و گفت:

- "شرط بندی رو قبول می کنم. من فکر می کنم که اون یه مشت بهت میزنه."

پرسیدم:

- "و اگه نزد چی؟ چی کار می کنی اگه من برنده بشم؟"

در حالی که سرو صدای جمعیت احاطه مون کرده بود، در جواب فقط شونه ای بالا انداختم. آدام داشت به روش مزخرف همیشه گیش، قوانین رو اعلام می کرد.

با یه نیشخند مضحک دندون نما روی صورتتم، مکثی کردم و بعد گفتم:

- "اگه تو برنده بشی، یک ماه سکس نمی کنم."

در انتظار شنیدن باقی حرفم، یه ابروش رو بالا برد. ادامه دادم:

"ولی اگه من برنده بشم، مجبوری که تا یه ماه پیشم بمونی."

با صدای بلندی فریاد زد:

"چی؟ من که همین حالا هم پیش تو موندم، این دیگه چه مدل شرطیه!؟"

معلومه هنوز از قضیه خبر نداره. هیچ کسی چیزی بهش نگفته بود. لبخندی زدم و با یه چشمک بهش گفتم:

"اونا امروز دیگه های بخار مورگان را نصب کردن."

یک گوشه دهنش به سمت بالا چرخید. و نیمچه لبخندی زد. شنیدن قضیه برآشفته اش نکرد.

"تماشای تو در حالی که داری واسه بدست آوردن یه شانس، ریاضت میکشی، ارزش هر چیزی رو داره."

جوابش یه موج از آدرنالین رو که فقط در طول مبارزه هام حس می کردم، درون رگ هام فرستاد. گونه اش رو بوسیدم، گذاشتم

لب هام قبل از رفتن داخل اتاق، فقط یه لحظه بیشتر روی پوستش بمونه. با این بوسه، حس می کردم یه شاه هستم. و دیگه اون

لعنتی به هیچ وجه نمی تونست حتی منو لمس کنه. (منظورش رقیشه)

همون طور که پیش بینی کرده بودم، تو اتاق فقط جا برای ایستادن بود، جمعیت، هم دیگه رو هل می دادن تا جا باز کنن و

وقتی ما وارد شدیم، یه باره همه شروع کردند به فریاد زدن. برای آدام سری تکون دادم و به ابی اشاره کردم، تا متوجه بشه که

باید مواظب اون باشه. فوراً فهمید. آدام یه حرومزاده ی پول دوست بود، ولی در محل مسابقه، تنها یه هیولای شکست ناپذیر بود.

تا زمانی که اون مواظب ابی بود، من هیچ نگرانی ای نداشتم. آدام این کار رو می کرد پس دیگه حواسم پرت نمی شد. تا وقتی

معنیش این بود که یه خروار پول در میاره، آدام حاضر بود هر کاری رو انجام بده.

همون طور که به سمت میدون مبارزه میرفتم، مردم راه رو برام باز می کردن، وبعدهش بلافاصله، این دروازه ی انسانی، دوباره

پشت سر من بسته میشد. بردی سینه به سینه من ایستاده بود و جوری به سختی نفس می کشید و تکون می خورد که انگار با

خوردن نوشابه های انرژی زایی مثل رد بود (Red Bull) و ماتین دیو (Mountain Dew) خودش رو خفه کرده. معمولاً

من این ست اول رو جدی نمی گرفتم و فقط کاری می کردم که طرف مقابلم روانی بشه، ولی بازی امشب مهم بود پس از همون

اول قیافه ی بازی جدی ام رو به خودم گرفتم.

آدام صدای شیپور رو درآورد و مسابقه شروع شد. برای میزون کردن موقعیتم، چند قدم رفتم عقب و منتظر شدم تا بردی اولین

اشتباهش رو انجام بده. در مقابل اولین ضربه اش، جا خالی دادم و بعد از جلوی یکی دیگه اش. آدام از پشت سر یه تیکه ای

پروند. ناراضی بود ولی این رو پیشبینی کرده بودم. آدام مبارزه رو واسه سرگرم شدن و هیجانش دوست داشت. این بهترین روش

برای آوردن تماشاچی بیشتر توی زیرزمینش بود. و جمعیت بیشتر به معنی پول بیشتر بود.

آرنجم رو خم کردم و اولین ضربه رو محکم و سریع، به بینی بردی زدم. در یه شب مبارزه عادی، این موقع عقب می کشیدم،

ولی امشب می خواستم سریع برنده بشم و باقی شب رو با ابی جشن بگیرم.

به هافمن پشت سر هم ضربه زدم و بعدش چند بار از جلوش، جا خالی دادم، دقت می کردم که زیاد جوگیر نشم که اون بتونه بهم ضربه بزنه و به همه امیدهام واسه امشب، گند بزنم. بردی واسه یه ثانیه، نفسی گرفت و دوباره برگشت پیش من، ولی مدت زیادی طول نکشید که خودش رو با زدن ضربات مشت می تونست روی هدف فرود بیاره، از بین برد. چون من با روشی که ترنتون یادم داده بود، خیلی سریعتر از مشت هایی که این عوضی میزد، می تونستم جا خالی بدم.

صبرم دیگه تموم شده بود، برای همین هافمن را به سمت ستون سیمانی وسط اتاق کشوندم. جلوی ستون ایستادم، به قدر کافی تامل کردم تا حریفم فکر کنه که برای کوبیدن یه ضربه سهمگین به صورتم، روزنه ای پیدا کرده. اما همون وقت که اون نهایت قدرتش رو در ضربه آخرش بکار گرفت، جا خالی دادم و مشتش مستقیماً توی ستون کوبیده شد. چشم های هافمن درست قبل از اینکه از درد دولا بشه، از تعجب پر شد.

منتظر همین بودم. بلافاصله حمله کردم. یه صدای بلند تپ، اعلام کرد که هافمن بالاخره به زمین خورد، و بعد از یه سکوت کوتاه، اتاق از صدای جمعیت منفجر شد. آدام یه پرچم قرمز رو روی صورت هافمن انداخت و بعدش من توسط مردم احاطه شدم.

اکثر وقت ها از توجهات و شادی جهنمی مردمی که روی من شرط بسته بودن، لذت می بردم ولی این بار اون ها فقط مزاحم بودن. سعی کردم از روی دریای جمعیت ابی رو پیدا کنم، اما وقتی که بالاخره یه نگاه اجمالی به جایی که اون قرار بود باشه، انداختم، دلم آشوب شد. اون رفته بود. همین طور که مردم رو از سر راهم کنار می زدم، لبخندم تبدیل به شوک شد.

- "بکش کنار! لعنتی! برگرد! برو عقب!"

داد می زدم و همین طور که ملت رو به سختی کنار میزد، وحشت درونم رو پر کرد. بالاخره به اتاقک کناری رسیدم. نا امیدانه توی تاریکی دنبال ابی می گشتم:

- "کیوتر!"

- "من اینجا!"

بدنش توی بغلم پرتاب شد و منم دست هام رو دورش گرفتم. لحظه ی اول آرامش به جونم ریخت، ولی بعدش عصبانی شدم: "من رو تا سرحد مرگ ترسوندی! تقریباً داشتم یه مبارزه دیگه رو شروع می کردم فقط برای اینکه به تو برسم! در نهایت میام اینجا و می بینم که داری میری!"

- "خوشحالم که برگشتی. فکر نمی کردم که بتونم راهم رو توی تاریکی پیدا کنم."

لبخند شیرینش باعث شد که هر چیز دیگه ای رو فراموش کنم و یادم بیاد که اون مال من بود. حداقل برای یه ماه .

- "فکر کنم که شرط رو باختی."

آدام اومد تو و به ابی نگاه کرد، بعدشم به من خیره شد:

- "باید با هم حرف بزنیم."

چشمکی به ابی زدم:

- "همین جا بمون. زودی بر می گردم."

دنبال آدام به اتاق بغلی رفتم:

- "میدونم چی می خوام بگی..."

آدام غریب:

- "نه نمی دونی،... نمیدونم در مورد اون (ابی) چه قصدی داری و می خوام باهاش چی کار کنی، ولی به پول من گند نزن."

تک خنده ای زدم و گفتم:

- "امشب که بانکت رو ساختی. منم برات پرترش میکنم."

- "تو که راست میگی!! نذار دوباره این اتفاق بیوفته!"

آدام پول های نقد سهم من رو توی دستم چپوند و بعدش چرخید و از من دور شد. در حالی که دسته اسکناس رو توی جیب

می داشتم، برگشتم و به ابی لبخندی زدم:

- "تو به لباس های بیشتری نیاز داری."

- "واقعا قصد داری مجبورم کنی یه ماه باهات بمونم؟"

- "مگه تو منو مجبور نمی کردی که یه ماه سکس نداشته باشم؟"

لبخندی زد:

- "پس بهتره یه سری به مورگان بزنیم."

هر تلاشی برای پوشوندن رضایت شدیدم، یه شکست مفتضحانه بود:

- "باید جالب باشه."

وقتی آدام داشت از کنار ابی می گذشت، یه مقدار پول کف دست ابی گذاشت و بعدش توی ازدحام رو به کاهش مردم ناپدید

شد. متعجب پرسیدم:

- "تو هم شرط بندی کرده بودی؟"

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- "فکر کردم منم باید تجربه کسب کنم."

دستش رو گرفتم و به سمت پنجره بردمش، پریدم بالا و خودم رو از پنجره کشیدم بیرون. بعدش به شکم روی چمن دراز کشیدم،

نگاهی به اطراف انداختم و خم شدم پایین و ابی رو کشیدم بالا.

قدم زدن تا مورگان عالی بود. هوا به شکل غیرعادی گرم بود و همون حال و هوایی که یه شب تابستونی داره رو، حس می

کردی. سعی می کردم که مثل احمق ها می لبخند نزنم، ولی خیلی سخت بود.

ابی پرسید:

- "چرا از بین این همه آدم روی زمین، میخوام من باهات بمونم؟"

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- "نمی دونم. وقتی تو اطرافم هستی، همه چیز بهتره."

وقتی که با وسایل اضافی ابی ظاهر شدیم، شپلی و آمریکا توی ماشین شپلی منتظر ما بودن. وقتی اونا ماشین رو روشن کردن ما هم رفتیم توی پارکینگ و موتور را راه انداختیم. ابی دست هاش رو دور سینه ام حلقه کرد و منم دستم رو روی دست هاش گذاشتم. نفسی کشیدم و گفتم:

"خوشحالم که امشب اینجا بودی، کبوتر. هیچوقت توی زندگیم، مبارزه ای لذت بخش تر از این نداشتم."

مدتی که مکث کرد تا جوابم رو بده، برام مثل ابدیت گذشت. چونه اش رو روی شونه ام فشار داد:

"بخاطر این بود که تلاش می کردی شرطمون را ببری."

به طرف صورتش چرخیدم، درحالی که به چشم هاش خیره نگاه می کردم گفتم:

"دقیقا درسته، می خواستم ببرم."

ابروهاش بالا پریدن:

"دلیل اینکه امروز حالت بد بود، همین بود؟ چون می دونستی دیگه های بخار درست شده و من امشب آپارتمانم رو ترک می کنم؟"

برای یه لحظه توی چشم هاش گم شدم، و بعدش فکر کردم که فعلا باید خفه خون بگیرم. موتور رو روشن کردم و به سمت خونه راندم، آهسته تر از هر وقت دیگه ای که تا حالا موتور رانده بودم. هر وقت پشت چراغ قرمز توقف می کردیم، از گذاشتن دست هام روی دست هاش یا روی زانوش، بی نهایت لذت می بردم. ذهنم رو نمی تونست بخونه و این طوری به طرز وحشتناکی خودم رو توی بهشت حس می کردم.

به آپارتمان رسیدیم و پارک کردم و ابی مثل یه موتور سوار حرفه ای از هارلی پایین پرید و به طرف پله ها رفت:

"همیشه وقتی این دو تا مدتی تو خونه تنهان، از وارد شدن به اونجا متنفرم. حس می کنم شبیه کسی ام که باعث جدایشون میشه و مزاحمه."

گفتم:

"ولی باید بهش عادت کنی چون اینجا تا چهار هفته ی آینده خونه."

بعد چرخیدم و پشتم رو بهش کردم و گفتم:

"بیر بالا."

"چی؟!"

"بیا دیگه، می خوام تا بالا ببرمت."

خندید و روی پشتم پرید. همین طور که از پله ها بالا میرفتم، رون هاش رو گرفتم. قبل از اینکه به بالا برسیم و در بزیم، آمریکا در رو باز کرد و لبخند زد:

"این دو تا را بین. اگه خوب نمیشناختمون ..."

شپلی از روی کاناپه گفت:

"بس کن مر."

چقدر خوب. شیلی رو اون روی خوبش بود. آمریکا مثل کسی که زیادی حرف زده، لبخندی زد و بعدش در و اونقدر باز کرد که ما دو تا از توش رد بشیم. کبوتر رو همون جور پشتم نگه داشتم و روی صندلی راحتی افتادم. وقتی به عقب تکیه دادم و سرخوشانه وزنم رو انداختم روش، جیغ کشید.

آمریکا فوراً پرسید:

"خیلی شاد و شنگولی تراو. چی شده؟"

"هیچی، فقط به اندازه بارگناهام پول برنده شدم، مر. دو برابر بیشتر از اونیه که فکرش رو کرده بودم. همیشه در موردش خوشحال بود؟"

آمریکا پوزخندی زد و در حالی که دستم رو که آهسته روی رون ابی می کشیدم، تماشا می کرد گفت:

"نع، قضیه یه چیز دیگه است."

شیلی هشدار داد:

"مر"

"خب، می خوام در مورد یه چیز دیگه حرف بزنم. پارکر واسه آخر این هفته به مهمونی سیگ تائو دعوت نکرده، ابی؟" بلافاصله از اون احساس آرامشی که داشتم، خارج شدم و به طرف ابی برگشتم.

"اوووم... آره. مگه همه مون نمی ریم؟"

شیلی در حالی که به تلویزیون زل زده بود، گفت:

"من میرم."

آمریکا گفت:

"و معنیش اینه که منم میرم."

و نگاه منتظرش رو به من دوخت. من رو طعمه کرده بود، به امید اینکه من داوطلبانه تنها پیام ولی من بیشتر نگران این بودم که پارکر از ابی واسه رفتن به یه قرار، دعوت کرده باشه.

پرسیدم:

"بینم، قراره بیاد تو را ببره یا نه؟"

"نه، فقط در مورد مهمونی بهم گفت."

لبخند خبیثانه ی وسیع تقریباً قابل پیش بینی ای روی لب آمریکا نشست و رو به ابی گفت:

"پارکر گفت که اونجا می بیندت. اون واقعا زبل و قشنگه."

یه نگاه خصمانه به آمریکا انداختم و بعدش به ابی نگاه کردم:

"تو میری؟"

شونه ای بالا انداخت:

"بهبش گفتم که میرم. تو چی؟ میری؟"

بعد از همه چیز، اون مهمونی یه قرار ملاقات نبود و فقط یه مراسم آبجو خوری آخر هفته ای بود. اون ها از ذهنیات من خبر نداشتن. هیچ راه کوفتی ای وجود نداشت که بذارم پارکر یه شب دیگه رو با ابی باشه. اون (ابی) برگرده پیشه. . . اووووق . . حتی نمی خوام بهش فکر کنم. لابد می خواد لبخندی بزنه که دندونای لمینیت شده اش رو نمایش بده، یا به رستوران والدینش برده و ثروتش رو به رخ بکشه، یا راه های دیگه ای پیدا کنه تا جنس بنجلش رو به ابی بندازه.

شپلی به من نگاه کرد:

" هفته قبل گفتی که نمیای."

" نظرم رو عوض کردم، شپ. مشکلش چیه؟"

غرغر کرد:

"هیچی."

و به اتاق خوابش برگشت. آمریکا ناراحت شد و گفت:

" خوب می دونی چه مشکلی هست. چرا رژه رفتن رو اعصاب و دیوونه کردن شپ رو بس نمی کنی و فقط مشکل خودت رو حل نمی کنی؟"

بعد اون هم توی اتاق به شپ ملحق شد و صدایشون زمزمه وار از پشت در بگوش می رسید.

ابی گفت:

"خب، خوشحالم که همه، همه چیز رو میدونن!"

ابی تنها کسی نبود که از رفتار شپلی، گیج شده بود. قبلا در مورد ابی سر به سرم گذاشته بود ولی حالا داشت عوضی بازی در می آورد. از اون وقت تا حالا چه اتفاقی افتاده بود که اونو منقلب کرده بود؟ شاید وقتی متوجه بشه که بالاخره ارتباطم با دخترای دیگه قطع شده و فقط ابی رو می خوام، احساس بهتری بکنه. و شاید هم این حقیقت که من اعتراف کردم که به ابی اهمیت میدم، شپلی رو حتی بیشتر نگران کرده. من دقیقا از جنس دوست پسرها نیستم. درست. این موضوع رو حساس تر میکنه.

ایستادم:

"میخوام برم یه دوش سریع بگیرم."

ابی پرسید:

"چیزی شون نشده باشه؟"

"نه، فقط شپلی توهم زده."

حدس زد:

"دلیل مشکلشون ماییم."

یه حس شناور عجیب خارق العاده درونم رو پر کرد. اون گفت ما.

پرسید:

"چی شد؟"

و نگاه مشکوکی بهم انداخت.

"راست میگی. دلشش ماییم. نخوابی ها، باشه؟ میخوام در مورد یه موضوعی باهات حرف بزنم."

کمتر از پنج دقیقه، دوش گرفتم طول نمی کشید، ولی حداقل پنج بار زیر جریان آب دوش ایستادم، و نقشه ریختم که چی به ابی بگم. هدر دادن وقت بیشتر، دیگه جزو انتخاب هام نبود. اون برای یه ماه اینجا بود، و بهترین زمان بود برای اینکه بهش ثابت کنم من اون آدمی که اون فکر می کنه، نیستم. برای اون، کم کم، متفاوت بودم، و ما میتونستیم، چهار هفته ی آینده رو صرف رفع همه سوء ظن هایی که ممکنه داشته باشه، بکنیم.

از حموم اوادم بیرون و خودم رو خشک کردم، از اونچه که احتمال داره در طول مکالمه ای که خواهیم داشت پیش بیاد، هیجان زده و عصبی بودم. درست قبل از اینکه در رو باز کنم، تونستم صدای بحث و جدلی رو از توی سالن بشنوم. آمریکا یه چیزی گفت، صدایش افسرده بود. لای در رو باز کردم و گوش دادم.

"تو قول دادی ابی. وقتی بهت گفتم که قضاوتش نکن و مراعاتش رو بکن، منظورم این نبود که شما دو تا رو هم بریزین! فکر می کردم شما ها فقط دوستین باهم!"

ابی گفت:

"خب همینه. فقط دوستیم."

شپلی از کوره دررفت:

"نه! نیستین!"

آمریکا صحبت کرد:

"عزیزم، گفتم بهت که درست میشه."

"تو چرا ترغیثون میکنی، مر؟ گفتم بهت که این اتفاق می افته!"

"و منم بهت گفتم که هیچ اتفاقی نمی افته! بهم اعتماد نداری؟"

شپلی به اتاقش برگشت. بعد از یه چند ثانیه سکوت، آمریکا دوباره صحبت کرد:

"فقط نمی تونم اینو تو سرش فرو کنم که تو و تراویس چه باهم رابطه برقرار کنید و چه نکنید، تاثیری روی رابطه ما نداره.

چون چندین بار این بلا سرش اومده نمی تونه حرف من رو باور کنه."

شپلی لعنتی. این اصلا خوب نیست. در رو کمی بیشتر باز کردم، فقط اینقدر که بتونم صورت ابی رو ببینم.

"در مورد چی داری حرف میزنی مر؟ تراویس و من با هم دیگه نیستیم. ما فقط دوستیم. تو شنیدی اون قبلا چی گفت... اون

شکلی (شکل دوست دختر) به من توجه و علاقه ای نداره."

گندش بزنن. هر لحظه داره اوضاع بدتر میشه. آمریکا با صدای متعجبی پرسید:

"تو شنیدی اون چی گفت؟"

"خب، آره."

"و تو هم باورش کردی؟"

ابی شونه ای بالا انداخت:

"این مهم نیست. این قضیه هیچ وقت اتفاق نمی افته. اون بهم گفت که هیچ جوهره منو شبیه دوست دختر نمی بینه. به علاوه، او آدمیه که کاملا نسبت به متعهد بودن فوییا (ترس) داره، و بسختی می تونم دوست دختری، به جز تو، پیدا کنم که اون باهاش نخواییده باشه. و من نمی تونم با این مدل اخلاقیاتش کنار بیام. باورم نمیشه که شپ غیر از این فکر کنه."

تمام ذرات امیدم با حرفاش، لیز خورد و متلاشی شد. ناامیدی داشت له ام می کرد. برای چند ثانیه، درد غیرقابل کنترل بود، تا اینکه گذاشتم عصبانیت و خشمم اوج بگیره و روش رو بپوشونه. کنترل خشم همیشه آسونتر بود.

"چون نه تنها تراویس رو میشناسه... بلکه با تراویس هم حرف زده، ابی."

شپلی از اتاق خواب، آمریکا رو صدا زد:

"مر؟"

آمریکا آهی کشید:

"تو بهترین دوست منی. بعضی وقتا فکر می کنم ترا حتی از خودتم بهتر می شناسم. من شما دو تا را باهم دیدم و تنها فرقی که بین من و شپ و تو و تراویس هست، این که ما باهم سکس داریم. به جز این، هیچ فرقی بینمون نیست."

"یه فرق خیلی بزرگ بینمون هست. شپ هر شب دخترای رنگاوارنگ خونه میاره؟ یا تو می خوای فردا بری به اون مهمونی و آویزون پسری که شاید زمانی باهات قرار ملاقات بزاره، بشی؟ تو میدونی که من نمی تونم با تراویس روهم بریزم، مر. من حتی نمی دونم چرا داریم در موردش بحث می کنیم."

"من متوهم نیستم، ابی. تو تقریبا هر لحظه توی ماه گذشته رو با اون گذروندی. قبول کن که نسبت به اون احساساتی داری."

حتی یه کلمه دیگه هم نمی تونستم بشنوم. گفتم:

"ولش کن، مر."

هر دو دختر با صدای من از جاشون پریدن. چشم های ابی به من افتاد. خجالت زده یا متاسف به نظر نمی رسید که همینم من رو عصبانی تر کرد. من جلوش تعظیم کردم و اون به جاش گلوم رو برید.

قبل از اینکه چیز مزخرفی بگم، تو اتاقم برگشتم. نشستن کمکی نکرد. همین طور هم ایستادن، قدم زدن یا دراز و نشست رفتن. انگار هر ثانیه دیوارها بهم نزدیک تر می شدن و داشتم خفه می شدم. خشم و غضبی که درونم می جوشید، مثل یه ماده شیمیایی ناپایدار، آماده ی انفجار بود.

خارج شدن از آپارتمان تنها راه باقی مانده بود، تا سرم رو از افکار مزاحم پاک کنم و با چند شات مشروب، سعی کنم که آرام بگیرم. بار رد. می تونستم برم به رد. کمی توی بار کار می کرد. اون دختر می تونست بهم بگه که چی کار باید بکنم. اون همیشه میدونه چطور باهام حرف بزنه تا آرام بشم. ترنتون به همین خاطر دوستش داره. اون بزرگترین خواهر سه تا پسر بوده و برای همین وقتی خشم و ناراحتیمون رو بروز می دادیم، مشکلی نداشت.

یه تیشرت و جین تنم کردم و بعدش عینک آفتابی، کلیدهای موتورم و کت سواریم رو برداشتم و قبل از اینکه سرم رو بندازم پایین و برم تو سالن، پاهام رو توی چکمه هام فرو کردم .

چشمهای ابی وقتی دید دارم به سمت در می چرخم، گرد شد. خدا رو شکر کردم که توی سایه بودم. نمی خواستم اون غم و ناراحتی و لطمه ای که خورده بودم رو توی چشمهام ببینم. همین طور نشسته پرسید :

- "داری میری؟ می خوای کجا بری؟"

از قبول، خواهش توی صدایش، خودداری کردم. گفتم :

- "بیرون."

پاورقی های فصل نه:

۱= منظورش نوع مبارزه امشب تراویس هست که هیجان و طول مدت مبارزات قبلیش را نداشته.

فصل ده

شکسته شده

خیلی طول نکشید تا کمی بفهمه رو فرم نیستم. همونطور که داشتم روی چهارپایه ای که معمولاً توی بار رد مال من بود، می نشستم، کمی برام آبجو آورد. نورهای رنگی چراغ های بالا، یکی بعد از دیگری دور اتاق می چرخیدن، و موزیک بقدر کافی بلند بود که افکارم رو تحت الشعاع قرار بده و خفه کنه.

پاکت سیگار مارلبرو ردم (Marlboro Reds)، نزدیک به اتمام بود و تقریباً همه رو کشیده بودم ولی این دلیل سنگینی ای که توی قفسه سینه ام احساس می کردم نبود.

چند تا دختر داشتن می اومدن و میرفتن، و سعی داشتن سر صحبت رو باز کنن، ولی من نمی تونستم چشمم رو از منظره سیگار نیمه سوزان بین دو انگشتم بردارم. خاکستر سیگار اونقدر دراز شده بود که فقط یه لحظه دیگه می خواست تا بیوفته، لذا من فقط داشتم سوسو زدن خاکستر گرم باقیمانده روی کاغذ سیگار رو تماشا می کردم، و داشتم تلاش می کردم تا ذهنم رو از اون احساسات غرق کنند ای که موزیک نمی تونست خفه شون کنه، دور نگه دارم.

وقتی ازدحام توی بار کم شد، و دیگه کمی هزار مایل در ساعت حرکت نمی کرد، یه گیلان شات خالی رو جلوم گذاشت و لبالب از جیم بیم'اش (Jim Beam) کرد.

گیلاس رو قاپ زدم تا برش دارم، ولی اون دستبند چرمی سیاهم رو با انگشتای خالکوبی شده اش، که حروف عبارت baby doll روشن بود، پوشوند:

"خب تراو. بگو تا بشنوم."

در یه تلاش مذبحانه برای رد گم کردن، پرسیدم:

"چی رو بشنوی؟"

سرش رو به نشونه، خر خودتی، تکون داد:

"مربوط به یه دختره؟"

گیلاس رو به طرف لبم بردم، سرم رو کشیدم عقب و شات رو انداختم بالا، و گذاشتم تا مایع گلوم رو بسوزونه:

"چه دختری؟"

کمی چشم هاش رو چرخوند:

"چه دختری؟! جدی میگی؟! فکر کردی من خرم؟ نمیدونی با کی داری حرف میزنی؟"

"درسته. حق باتوعه. اون کبوتره."

"کبوتر؟ شوخی میکنی؟"

تک خنده ای زدم :

"ابی. اون یه کبوتره. یه کبوتر اهریمنی که بدجور گند زده به کله ام و نمی تونم منطقی فکر کنم. هیچ چیز دیگه ای رو حس نمی کنم، کم. هر قرار و قانونی که تا حالا واسه خودم گذاشته بودم، یکی بعد از دیگری شکسته شده. بدبخت شدم. نه... بدتر.

.. شب شدم!"

گمی خندید:

"مودب باش."

"آره، حق با توعه. شپلی پسر خوبیه."

گفت:

"درمورد خودتم مودب باش."

بعد یه تیکه پارچه رو روی کانتر انداخت و دایره وار روی اون کشید تا تمیز بشه و ادامه داد:

"شکستِ آدمای، گناه نیست، تراو، به عیسی."

نگاهم رو دور چرخوندم:

"گیج شدم، با من حرف میزنی یا عیسی؟"

"من جدی ام. پس تو دلت براش رفته، حالا مشکل چیه؟"

"اون از من متنفره."

"نیست."

"نیست؟ دیشب خودم ازش شنیدم. بطور تصادفی. فکر می کنه یه پست فطرتم."

"خودش این رو گفت؟"

"تقریبا، تا حد زیادی."

"خب، یه جورایی هستی دیگه."

ناراحت شدم:

"خیلی ممنون از لطف حضرتعالی."

دست هاش رو بالا آورد و آرنج هاش رو روی میز بار گذاشت:

"بر اساس رفتارهای گذشته ات، خودت اینو قبول نداری؟ منظورم اینه که... شاید بخاطر اون، دیگه نباید اینجوری باشی.

شاید بخاطرش بتونی مرد بهتری بشی."

یه شات دیگه ریخت و دیگه بهش مهلت ندادم جلوم رو بگیره و فوری شات رو انداختم بالا.

"راست میگی. من یه عوضی کامل بوده ام. اما میتونم خودم رو عوض کنم؟ جواب لعنتیش رو نمی دونم. احتمالا به قدر کافی

لایقش نیستم."

کمی شونه ای بالا انداخت، بطری رو توی جلد چرمیش برگردوند و گذاشتش سر جاش:

"فکر کنم باید بذاری اون در این مورد قضاوت کنه."

یه سیگار روشن کردم و پک عمیقی بهش زدم و دودش رو به هوای از قبل دود گرفته ی اتاق، اضافه کردم.

"یه آبجوی دیگه برام بریز."

"تراو، فکر کنم قبلا به اندازه کافی خوردی."

"کمی، فقط اون کار کوفتی که بهت میگم رو بکن."

با نور خورشید قبل از ظهر که از میون پرده ها می درخشید، بیدار شدم، ولی انگار که، تو آفتابِ ظهرِ یه بیابونِ پر از شن های سفید بیدار شده باشم. فوری پلک هام رو بستم، و جلوی نور رو گرفتم.

مخلوطی از نفس صبحگاهی، مواد شیمیایی و گه گربه، از دهن خشک شده ام به مشام می رسید. از حالت دهنم بعد از یه شب بد مستی کردن، متنفر بودم. فوری به مخم فشار آوردم تا خاطرات شب قبل رو به یاد بیارم اما هیچی به خاطر نمیومد. انگار یه مهمونی برگذار شده بود اما اینکه کجا بود یا با کی بودم، برام معما شده بود.

به سمت چپم نگاه کردم و دیدم رو تختی عقب رفته. یعنی ابی قبلا بلند شده بود. همین طور که به زحمت به طرف سالن میرفتم، پاهای برهنه ام روی کف زمین حس عجیب غریبی داشت.

ابی رو خوابیده روی صندلی راحتی پیدا کردم. سردرگمی ام از دیدن این منظره باعث شد که مکث کنم و بعدش وحشت به جاش نشست. مغزم هنوز توی الکل غوطه ور بود و باعث میشد نتونم فکر کنم.

چرا اون توی تخت خوابیده بود؟ چی کار کرده بودم که باعث شده بود روی صندلی بخوابه؟ ضربان قلبم تند شد و بعدش من اونا رو دیدم: دو تالاف خالی کاندوم.

لعنت. لعنت. دیشب قبل از اینکه پیام و خودم رو بدست امواج خواب بسپارم: درحالی که سیاه مست بودم، وقتی به اون دخترا گفتم برن، نرفتن و بالاخره پیشنهاد کردم که برای هر دو تاشون—همزمان—ساعت خوشی را فراهم کنم، و اون ها هم مشتاقانه این ایده رو تایید کردن.

با دست هام زدم رو صورتم و اون رو پوشوندم. اونا رو آورده بودم اینجا. اینجا ترتیشون رو دادم. ابی احتمالا همه چیز رو شنیده. اوه، خدای من. نمی تونستم گندی بزرگتر از این بزنم. این کارم مافوق بد بود. بزودی بیدار میشه و چیزاش رو جمع می کنه و میره.

رو کاناپه نشستم، دست هام هنوز روی دهن و بینی ام بود و اون رو که خوابیده بود تماشا می کردم. باید درستش کنم. ولی واسه درست کردنش چی کار می تونم بکنم؟ ایده های احمقانه یکی بعد از دیگری به ذهنم می رسید. زمان به سرعت سپری میشد. بی سروصدا و با عجله به اتاق خواب رفتم و لباس هام رو عوض کردم و بعدش یواشکی رفتم به اتاق شپلی.

آمریکا تکونی خورد و سر شپلی پرید بالا. پیچ پیچ کرد:

"چی کار داری می کنی، تراو؟"

"ماشینت رو بهم قرض بده. فقط واسه یه ثانیه. مجبورم برم یه چیزایی بگیرم و پیام."

گیج و ویج گفت :

"باشه..."

کلیداش وقتی از روی میز کنار تخت، برشون داشتم، جرینگ صدا کرد. یه دفعه مکث کردم:

"یه لطفی بهم بکن. اگه تا قبل از اینکه برگردم، ابی بیدار شد، نگهش دار، باشه؟"

شپلی نفس عمیقی کشید:

"سعی ام رو می کنم، تراویس، ولی رفیق... تو دیشب..."

"خیلی بد بود، آره؟"

دهن شپلی یوری شد:

"فکر نمی کنم بمونه، پسر عمو. متاسفم."

سری تکون دادم:

"تو فقط سعی ات رو بکن."

یه نگاه خیره به صورت ابی خفته، قبل از اینکه آپارتمان رو ترک کنم، باعث شد سریع تر حرکت کنم. ماشین چارجر، به سختی می تونست با سرعتی که من می خواستم حرکت کنه. درست قبل از اینکه به سوپر مارکت برسم گیر یه چراغ قرمز افتادم و فریاد زدم و چندبار با دست کوبوندم رو فرمون ماشین:

"لعنت خدا به تو! سبز شو!"

چند ثانیه بعد چراغ قرمز، سبز شد و لاستیک ها چند بار قبل از به راه افتادن، درجا چرخیدند. (منظورش همون تیک آفه). از پارکینگ تا توی فروشگاه، دویدم. کاملاً آگاه بودم که درحالی که یه سبد خرید مواد غذایی رو از بین بقیه شون بیرون می کشم، مثل دیوونه ها به نظر میام. یکی بعد از دیگری، توی راهروهای فروشگاه می رفتم و هر چیزی رو که فکر می کردم اون دوست داره، یا یادم می اومد که اون می خورده یا حتی در موردش حرف زده، قاپ می زدم و تو سبد می ریختم. یه لحظه، یه چیز اسفنجی صورتی در یک خط از یکی از قفسه ها آویزون بود، ولحظه بعد، توی سبد من بود.

یه معذرت خواهی نمی تونست باعث بشه که اون بمونه، ولی شاید یه کار عملی واسه موندنش، بتونه. شاید اون بینه که چقدر متاسفم.

چند قدم مونده به صندوق، در حالی که احساس ناامیدی می کردم، متوقف شدم. هیچ چیزی نمی تونه جلوش رو بگیره. مطلقاً هیچ کاری.

"آقا؟ خریدتون تموم شده؟ آماده این؟"

دلسرد و محزون، سری تکون دادم:

"نمی... نمی دونم."

زن یه لحظه من رو نگاه کرد، دست هاش رو توی جیب های پیشبند سفید و زردِ خردلی راه راهش فرو کرد:

"می تونم توی پیدا کردم چیزی کمکتون کنم؟"

بدون اینکه جوابی بدم، سبد رو به طرفش هل دادم، تماشاش می کردم که داره تمام غذاهای مورد علاقه ابی رو از زیر اسکنر رد می کنه. این احمقانه ترین ایده در تاریخ ایده ها بود، و فقط باعث میشه، تنها زنی که من بهش اهمیت میدم، در حالی که وسایلت رو جمع می کنه، بهم بخنده.

"هشتاد و چهار دلار و هفتاد و هفت سنت شد."

کشیدن سریع کارت اعتباری و بعد ساک های خرید توی دست هام بودن. رفتم تو پارکینگ و ظرف چند ثانیه چارجر روشن شد و در تمام راه برگشت به آپارتمان آگروزش، زوزه کشید.

دو قدم یکی کردم و رسیدم به در و وارد شدم. سرهای آمریکا و شیلی، بالای کاناپه قابل مشاهده بود. تلویزیون روشن بود ولی بی صدا. خدایا شکر. اون هنوز خواب بود. کیسه ها رو روی میز آشپزخونه گذاشتم و همون طور که چیزها رو سرچاشون میداشتم، سعی کردم نذارم کابینت ها سر و صدا ایجاد کنند.

آروم درخواست کردم:

"وقتی کبوتر بیدار شد، بهم خبر بدین، باشه؟ اسپاگتی گرفتم و پنکیک و توت فرنگی و از اون بلغور جوهای دوسر مزخرف با چند بسته شکلات، اون غلات صبحانه فورتی پبلز^۲ (Fruity Pebbles) رو دوست داره، درسته مر؟"

این رو پرسیدم و برگشتم عقب. ابی بیدار بود و از روی مبل داشت بهم نگاه می کرد. ریمزش زیر چشم هاش ریخته بود و به نظر خیلی بدتر از چیزی که حس می کردم بود:

"سلام، کبوتر."

چند ثانیه با نگاهی خالی بهم خیره شد. چند قدم توی اتاق نشیمن رفتم جلو، از اولین شبی که مسابقه دادم هم عصبی تر بودم. "گشته کبوتر؟ می خوام یه کم پنکیک برات درست کنم. یا... اووووم... یا یه کم از این بلغور جوها. از این فوم های صورتی که دخترا باهاش شیو میکنن هم برات گرفتم، و یه شوار، و یه... یه... فقط یه ثانیه صبر کن، الان میارمش."

یکی از کیسه های خرید رو قاپ زدم و برداشتم و بردمش به اتاق خواب و اون رو روی تخت انداختم. همینطور که دنبال اسفنج حموم صورتی ای می گشتم که فکر می کردم ابی دوستش داره، چشمم به چمدون های ابی افتاد که پر و بسته بندی شده، کنار در گذاشته شده بود.

حالت تهوع بهم دست داد و دهنم دوباره خشک شد. دویدم توی هال و در عین حال تلاش می کردم که ظاهرم رو حفظ کنم و سرپا بمونم:

"وسایلت جمع شده."

گفت:

"میدونم."

دردی واقعی قفسه سینه ام رو به آتیش کشید:

"داری از اینجا میری."

ابی به آمریکا نگاه کرد، آمریکایی که طوری به من خیره شده بود که انگار می خواست من مرده باشم:

" واقعا انتظار داشتی که بمونه؟ "

شپلی زمزمه کرد:

" عزیزم. "

آمریکا فریاد کشید:

" دوباره مزخرف گفتن به من رو شروع نکن، شپ. جرات داری ازش جلوی من دفاع کن. "

آب دهنم رو به سختی فرو دادم:

" متاسفم کیوتر. حتی نمی دونم چی باید بگم. "

آمریکا گفت:

" یالا ابی، بیا بریم. "

بعد ایستاد و بازوی ابی رو کشید ولی ابی از روی صندلی تکون نخورد. یه قدم رفتم جلو ولی آمریکا انگشتش رو به سمت نشونه رفت:

" خدایا به دادم برس. تراویس. اگه سعی کنی جلوی رفتنش رو بگیری، وقتی که خوابی، گازوییل میریزم روت و آتیش میزنم تا بسوزی. "

شپلی معترضانه گفت:

" آمریکا!!! "

اوضاع واقعا از همه طرف هی داشت بدتر و بدتر میشد. ابی غرق فکر گفت:

" من خوبم. "

شپلی پرسید:

" منظورت از اینکه میگی من خوبم چیه؟ "

ابی چشم هاش رو چرخوند و به من اشاره کرد:

" تراویس دیشب از بار دوتا زن آورده خونه، خب که چی؟ "

چشم هام رو بستم، سعی کردم درد رو از بین ببرم. این قدر که نمی خواستم از اینجا بره، این به فکرم خطور نکرده بود که اون اصلا اهمیتی به موضوع نده. آمریکا اخم کرد:

" ها ها ها، خندیدم. یعنی می خوای بگی با این اتفاقی که افتاده هیچ مشکلی نداری ابی؟ "

ابی به دور تا دور اتاق نگاه کرد:

" تراویس میتونه هرکسی رو بخواد بیاره خونه. اینجا آپارتمان اونه. "

توده ای که راه گلوم رو بسته بود، قورت دادم:

" یعنی تو خودت وسایلت رو جمع نکردی؟ "

سرش رو تگون داد و به ساعت دیواری نگاه کرد:

"نه، و حالا هم مجبورم همه شون رو باز کنم. هنوز غذا نخوردم و باید بخورم، دوش هم بگیرم و لباس بپوشم."
این ها رو گفت و به حموم رفت. آمریکا یه نگاه مرگبار به طرف من انداخت، ولی اون رو نادیده گرفتم و رفتم طرف در حموم،
و به آرومی بهش ضربه زدم:

"کبوتر؟"

با صدای ضعیفی گفت:

"بله؟"

"اینجا می مونی؟"

در انتظار رسیدن به سزای اعمالم، چشم هام رو بستم.

"اگه تو بخوای میتونم برم، ولی شرط، شرطه."

با ضربه ای سرم رو روی در گذاشتم:

"نمی خوام از اینجا بری ولی اگه این کار رو بکنی هم سرزنش نمی کنم."

"منظورت اینه که از شرطت آزادم می کنی؟"

جواب آسون بود، ولی نمی خواستم کاری کنم که اون علی رغم میلش بمونه. در عین حال از اینکه بذارم بره، ترسیده بودم.

"اگه بگم آره، تو میری؟"

گفت:

"خب، آره. من اینجا زندگی نمی کنم، احمق جون."

یه خنده ی کوچیک از پشت در چوبی حس شد.

نمی تونستم بگم اون بابت شب قبل ناراحت شده یا فقط از اینکه شب رو روی صندلی گذرونده، خسته است، ولی اگه اولی درست بود، هیچ راهی وجود نداشت که بزارم بره، چون دیگه هیچ وقت نمی دیدمش.

"پس نه، شرط هنوز برقراره."

با صدای پایینی پرسید:

"حالا دیگه میتونم دوش بگیرم؟"

"آره..."

آمریکا اومد توی سالن و به فاصله کمی از صورتم ایستاد و داد زد:

"تو یه حرومزاده ی خودخواهی"،

بعد هم در حال غرغر کردن، رفت تو اتاق شپلی و در رو پشتش محکم بهم زد.

منم رفتم توی اتاق خواب لباس رب دوشامبرش^۳ و یه جفت از دمپایی هاش رو برداشتم و برگشتم دم حموم. ظاهرا ابی موندگار بود ولی عذرخواهی و چاپلوسی کردن هم هیچوقت ایده ی بدی نبوده:

- "کبوتر؟ برات یه سری از وسایلت رو آوردم."

- "بذارشون روی سینگ. بعدا بر میدارم."

در رو باز کردم و چیزهاش رو گوشه ی سینگ گذاشتم و به زمین نگاه کردم:

- "من دیوونه شده بودم. همه حرف هایی رو که در موردم به آمریکا گفتم، این که اشتباهه که با من باشی، شنیدم و خیلی ناراحت شدم. این شد که تصمیم گرفتم برم بیرون. فقط می خواستم یه کمی بنوشم و سعی کنم که این چیزا رو از سرم بیرون کنم، ولی قبل از اینکه بفهمم، سیاه مست شده بودم و اون دخترا..."

مکث کردم، تلاش می کردم جلوی شکستن صدام رو بگیرم:

- "امروز صبح بیدار شدم و تو روی تخت نبودی. و وقتی ترا روی صندلی راحتی پیدا کردم و لفاف ها رو روی زمین دیدم، از رفتارم، حالت تهوع بهم دست داد."

- "به جای اینکه اون همه پول تو فروشگاه مواد غذایی خرج کنی و واسه موندنم بهم رشوه بدی، میتونستی فقط ازم پرسی."

- "به پول اهمیتی نمیدم کبوتر. می ترسیدم که ترکم کنی و دیگه هیچ وقت دوباره باهم حرف نزنیم."

صمیمانه گفت:

- "نمی خواستم به احساسات لطمه ای بزنم."

- "میدونم نمی خواستی. و می دونم که مهم نیست حالا چی بگم، چون به همه چیز گند زدم... درست مثل کاری که همیشه

می کنم."

- "تراو؟"

- "چی؟"

- "دیگه هیچ وقت، موقعی که مستی، موتور سواری نکن، باشه؟"

می خواستم بیشتر حرف بزنم، دوباره عذرخواهی کنم و بهش بگم که من دیوونه اشم - و این به معنای واقعی کلمه من رو دیوونه

می کرد، چون نمی دونستم چطوری باید اون چه رو حس می کنم، بیان کنم - ولی کلمات بیرون نیومدن. چون فکر می

تونست روی این حقیقت که بعد از همه ی این اتفاقاتی که افتاده بودن، و حرف هایی که من الان گفتم، تنها چیزی که اون

میگه، سرزنش کردن من بابت رانندگی در حالت مستیه، تمرکز کنه.

گفتم:

- "خب، باشه."

و در رو بستم.

بطور کلی آمریکا دختر خوبی بود ولی فهمیده بودم که وقتی اون روی سگش بالا بود، چقدر میتونه آزاردهنده باشه. سعی کردم تا به ماشین چارجر شیلی برسیم، ازش دور بمونم و توی مسیر رسیدن به سیگ تائو، دهنم رو بسته نگه دارم. لحظه ای که شپ در ماشین رو باز کرد، می تونستیم صدای موزیک بلند و ناخوشایندی رو از توی خونه بشنویم. زوج ها هم در حال بوسه کردن و توی بغل هم چف شدن، بودن، تازه واردهای سوگند خورده ی انجمن توی محیط می دویدن و داشتن تلاش میکردن که خسارت های وارده به حیاط رو به حداقل برسوزن و خواهران انجمن خواهری، دست در دست هم قدم زنان یا در حال جست و خیر بودن یا سعی میکردن موقع راه رفتن، پاشنه های بلند کفش هاشون توی چمن نرم فرو نره .

شیلی و من افتادیم جلو و راه رو به آمریکا و ابی که پشت سرمون می اومدن، نشون دادیم. یه فنجون قرمز یه بار مصرف رو که توی مسیر افتاده بود، با پا پرت کردم اون طرف و بعدش در رو باز نگه داشتم تا دخترا وارد بشن. بازم یه بار دیگه ابی کاملاً به این حرکت من بی توجه بود. یه دسته فنجون قرمز یه بار مصرف روی میز آشپزخونه کنار بشکه آبجو گذاشته شده بود. دو تاش رو پر کردم و یکی اش رو دادم به ابی. سمت گوشش خم شدم و گفتم:

"به جز من و شیلی از هیچ کسی نوشیدنی نگیر. نمی خوام کسی چیزی تو نوشیدنت بریزه."
چشم غره ای بهم رفت:

"هیچ کسی قصد نداره توی نوشیدنی من چیزی بریزه، تراویس."^۴

به وضوح اون با بعضی از پسرهای انجمن برادری آشنا نبود و نمی دونست چه جونورهایی ان! در این خصوص داستانی در مورد هیچ شخص خاصی نشنیده بودم. و این چیز خوبی بود، چون اگه مچ یکی رو حین انجام این کار می گرفتم، بی تردید اونقدر می زدمش که جونش دربیاد.

"فقط چیزی که من بهت ندادم رو، نخور، باشه؟ تو دیگه تو کانزاس نیستی کبوتر."
داد زد:

"عه، خوب شد گفتمی، خودم نمی دونستم!"

و قبل از اینکه لیوان پلاستیکی رو از جلوی دهنش کنار بکشه، حداقل نصف لیوان رو رفت بالا. حرفه ای مشروب می خورد، قبلاً هم دیده بودم که این کار رو کرده.

تو راهرو کنار پله ها ایستادیم، سعی داشتم وانمود کنم که همه چی خوبه. چند تایی از برادرهای انجمنیم همین طور که از پله ها پایین می اومدن، کنارم توقف کردن تا گپی بززن، همین طورم یه چندتایی از خواهران انجمن، ولی من سریعاً از کنارشون گذشتم، در حالی که امیدوارم بودم ابی متوجه این کارم بشه. ولی نشد.

پرسیدم:

"میای برقصیم؟"

ودستش رو کشیدم. گفت:

"نه ممنون."

بعد از اتفاق دیشب، نمی تونستم سرزنشش کنم. تا حالا هم خیلی خوش شانس بودم که هنوز باهام حرف میزد.

انگشت های باریک و ظریفش، شونه ام رو لمس کرد:

"من خسته ام، تراو."

دستم رو روی دستش گذاشتم، آماده بودم که دوباره معذرت خواهی کنم، بگم که خودم رو واسه کاری که کردم لعنت می کنم ولی چشم هاش از روی من رد شد و به یکی پشت سرم نگاه کرد.

"سلام ابی! پس تونستی بیای!"

موهای پشت گردنم سیخ شد. پارکر هائز بود.

چشم های ابی درخشید و دستش رو خیلی سریع از زیر دستم بیرون کشید:

"آره، بیشتر از یه ساعته که اینجایم."

برای اینکه صداش شنیده بشه، فریاد زد:

"خیلی عالی به نظر میرسی."

براش یه شکلک اومدم ولی اون چنان شیفته ابی شده بود که متوجه نشد. ابی لبخند زد:

"متشکرم."

این که این بار من کسی نبودم که باعث شد اون لبخند بزنه، مثل سیلی ای بهم خورد و ناگهان داشتم کاری می کردم که حال و هوام عوض نشه و بهم نریزم. پارکر با سرش به وسط اتاق اشاره کرد و با لبخندی از ابی پرسید:

"میای برقصیم؟"

"نه، یه جورایی خسته ام."

یه آرامش خیلی کوچیک، کمی از عصبانیت کم کرد. فقط بخاطر من نبود، اون واقعا خسته تر از اون بود که برقصه، ولی طولی نکشید که دوباره عصبانیتم برگشت. خستگی اون نصفش به دلیل سر و صدای کسایی بود که من خونه آورده بودم و نصف دیگه اش واسه این بود که مجبور شده بود شب روی صندلی راحتی بخوابه. و حالا پارکر اینجا بود، مثل شوالیه ای در زره درخشانش، شبیه کاری که همیشه می کرد. موش صحرایی کثیف.

پارکر به من نگاه کرد درحالی که از دیدنم حالش گرفته شده بود گفت:

"فکر کردم گفتی که نمیای."

گفتم:

"نظرم رو عوض کردم."

خیلی سخت تلاش می کردم که یه مشت نخوابونم تو صورتش و چهار سال کارهای ارتودنسی رو از بین ببرم.

پارکر گفت:

"می بینم."

بعد در حالی که به ابی نگاه می کرد گفت:

"میای بریم کمی هوا بخوریم؟"

ابی به نشونه موافقت سری تکون داد و من حس کردم تمام هوا از ریه هام خارج شد. دنبال پارکر از پله ها بالا رفت. همون طور که پارکر دستش رو جلو آورد و دست ابی رو گرفت و به طبقه دوم رفتن، داشتم تماشااشون می کردم. وقتی اونها به بالا رسیدن، پارکر درهای بالکن رو باز کرد.

ابی ناپدید شد و من چشم هام رو محکم بهم فشار دادم، سعی کردم جلوی غوغایی که در سرم برپا شده بود رو بگیرم. تک تک سلول های بدنم بهم می گفت که برم بالا و اون رو برگردونم. به نرده ها چنگ زدم و خودم رو سرجام نگه داشتم. آمریکاکا گفت:

"عصبانی به نظر میرسی."

و فنجون قرمزش رو به من زد. چشم هام رو فوراً باز کردم:

"نه، چرا اینو میگگی؟"

شکلکی برام در آوردم:

"بهم دروغ نگو. ابی کجاست؟"

"از پله ها رفت بالا. با پارکر."

"اوه"

"منظورت چیه که میگگی اوه؟"

شونه ای بالا انداخت. کمی بیشتر از یه ساعته که اینجا بوده و از قبل هم این نگاه آشنا رو توی چشم هاش داشت:

"توحسودی."

وزنم رو روی پای دیگه ام انداختم، از اینکه کسی دیگه جز شیلی مستقیماً به احساساتم اشاره کنه، ناراحت بودم. پرسیدم:

"شیلی کجاست؟"

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

"در حال انجام وظایف تازه واردیشه."

"حداقل مجبور نیست که بعداً بمونه و تمیزکاری کنه."

فنجون رو برد سمت دهنش و یه جرعه نوشید. مطمئن نبودم که قبلاً چقدر تونسته نوشیدنی بخوره و آیا حالا مسته یا نه؟

"خب، هستی؟"

"چی هستم؟"

"حسود."

ناراحت شدم. آمریکاکا معمولاً اینقدر آزاردهنده نبود:

"نه"

"شماره دو"

- "هااان؟"

- "گزینه شماره دو یعنی دروغگو."

اطراف رو نگاه کردم. مطمئنا شپلی باید خیلی زود من رو نجات بده. گفت:

- "دیشب واقعا گند زدی."

و چشم هاش ناگهان برق زد.

- "میدونم."

جوری بهم چپ چپ نگاه کرد که به شدت می خواستم آب بشم و برم تو زمین. آمریکا میسون یه آدم بلوند کوچیک بود ولی وقتی خودش می خواست، مته جهنم، ترسناک بود.

- "تو باید راه خودت رو بری تراو (یعنی کاری به ابی نداشته باشی)."

سرش رو بالا برد و به بالای پله ها نگاه کرد و ادامه داد:

- "پاکر کسیه که اون فکر می کنه می خواد."

دندون هام رو محکم بهم فشار دادم. قبلا این رو می دونستم، ولی شنیدنش از آمریکا اشتباه بود. قبل از اون، فکر می کردم شاید، اون با بودن من و ابی باهم، مشکلی نداشته باشه، و این یه طورایی، به این معنا بود که من یه عوضی کامل برای دوستی با ابی نبودم.

گفتم:

- "میدونم."

یه ابروش رو بالا برد:

- "فکر نکنم که بدونی."

جوابی ندادم و سعی کردم چشمم به چشمش نیوفته. چونه ام رو با دستش گرفت، گونه هام رو روی دندون هام فشار داد:

- "اینکار رو می کنی؟"

سعی کردم حرف بزوم ولی حالا انگشت هاش داشتن لب هام رو بهم فشار می دادن. سریع سرم رو کشیدم عقب و دستش رو عقب زدم:

- "احتمالا نه. خیلی هم به انجام دادن کار درست، شهرت ندارم."

چند ثانیه ای تماشام کرد و بعدش لبخند زد:

- "خب، که این طور."

با دست ضربه ی ملایمی به گونه ام زد و بعدش بهم خیره شد:

- "تو، سگ هار، دقیقا همون چیزی هستی که من واسه محافظت از ابی، بخاطرش به اینجا اومدم. ولی میدونی چیه؟ همه ما توسط کسی یا چیزی، ضربه خوردیم و شکسته شدیم. حتی با وجود گندهای حماسی ات، ممکنه تو دقیقا همونی باشی که اون احتیاج داره. حالا فقط یه شانس دیگه داری."

این رو گفت و انگشت اشاره اش رو آورد یه اینچی بینی ام نگه داشت:

"فقط یکی. از دستش نده... میدونی... بیشتر از همیشه."

آمریکا گردش کنان راهش رو گرفت و رفت و توی سالن ناپدید شد. خیلی عجیب شده بود.

این مهمونی هم به سبک همیشگی برگزار می شد: نمایش، یکی دو تا مسابقه، دخترایی که با دوست پسرشون قهر کرده بودن، یکی دو تا زوجی که مشاجره می کردن و دست آخر به این منتج می شد که خانمه گریه کنان بذاره بره، و بقیه هم اون ولگردایی که یا می رفتن و می اومدن یا توی یه جای نامشخصی استفراغ می کردن.

چشم هام بی اراده، بیشتر از اونی که باید، هی به سمت بالای پله ها حرکت می کرد. حتی اگه دخترایی عملاً ازم می خواستن که برمشون خونه و ترتیباشون رو بدم، فقط تماشااشون می کردم، و سعی می کردم که ابی و پارکر رو باهم تصور نکنم، یا بدتر، به این فکر نکنم که پارکر ابی رو می خندونه.

"سلام تراویس."

یه صدای لهجه دار خیلی بلند از پشت سر، صدام زد. سرم رو نچرخوندم، ولی طولی نکشید که دختره خودش رو توی دید من قرار داد:

"به نظر خسته میای. فکر کردم پیام پیشت، از خستگی درت بیارم!"

گفتم:

"نه خسته نیستم. میتونی بری."

دوباره بالای پله ها رو چک کردم. ابی روی پاگرد ایستاده و پشتش به پله ها بود. خندید و گفت:

"تو خیلی بامزه ای."

ابی مثل باد از کنارم گذشت و به جاییکه آمریکا ایستاده بود، رفت. منم دنبالش رفتم و نوشیدنی رو جلوی دختره گذاشتم تا واسه خودش برداره.

ابی با هیجان کنترل شده ای گفت:

"شما بچه ها خودتون برید، پارکر منو می رسونه خونه."

آمریکا گفت:

"چی؟"

و چشم هاش مته نورهای آتیش بازی، برق زد.

من گفتم:

"چی؟"

در حالی که نمی تونستم جلوی خشمم رو بگیرم.

آمریکا به طرف من چرخید:

"مشکلی هست؟"

بهش خیره شدم. دقیقا می دونست مشکل من چیه. آرنج ابی رو گرفتم و یه گوشه کشیدمش:

"تو حتی این پسره رو نمی شناسیش."

ابی بازوش رو از دستم بیرون کشید:

"این به تو مربوط نمیشه، تراویس."

"به جهنم که مربوط نمیشه! اجازه نمی دم با یه آدم کاملا غریبه بری خونه. اگه بخواد یه کاریت کنه چی؟"

"خدا جون، چه خوب... اون جذابه."

نمی تونستم اینو باور کنم. واقعا واسه بازی با اون، داشت غش می کرد:

"پارکر هائیز، کبوتر؟ واقعا؟ پارکر هائیز! به هر حال این چه اسمیه که این داره؟"

دست به سینه شد و چونه اش رو بالا داد:

"بسه تراو. تو خیلی احمقی."

در حالی که رنگ به رنگ می شدم، خم شدم جلو:

"اگه دستش بهت بخوره، می کشمش."

"من دوستش دارم."

اینکه فرض کنم گول خورده، یه چیزی بود، اینکه اعترافش رو بشنوم، یه چیز دیگه. اون از سر من زیاد بود آره، اما از سر پارکر

هائیز دیگه خیلی خیلی زیاد بود. چرا ابی بخاطر این آدم خرفت، سرگیجه گرفته بود؟ (دلش براش رفته بود؟) چهره ام از خشمی

که توی رگ هام می دوید، سفت و سخت شده بود:

"باشه، اما اگه رو صندلی عقب ماشینش، ترتیب رو داد، نیای تو بغل من گریه کنی."

دهنش از شدت تعجب باز موند. رنجیده و عصبانی بود. گفت:

"نگران نباش، نیام."

و با شونه اش تنه ای بهم زد و رفت. تازه فهمیدم چی گفتم، قبل از اینکه بچرخه و بره، بازوش رو چنگ زدم و آهی کشیدم:

"منظوری نداشتم کبوتر. اگه بهت صدمه ای زد - یا حتی اگه فقط باعث بشه احساس ناراحتی بکنی - بهم بگو."

شونه هاش پایین افتاد:

"میدونم منظوری نداشتم. ولی مجبوری این احساس برادر بزرگه بودن رو بس کنی و دیگه ادامه اش ندی."

تک خنده ای زدم. واقعا هنوز متوجه نبود قضیه از چه قراره:

"من نقش داداش بزرگه رو بازی نمی کنم، کبوتر. حتی یه ذره هم نزدیکش نیستم."

پارکر اومد طرف ما و دست هاش رو توی جیب هاش فرو کرد و گفت:

- " حله!؟"

ابی گفت:

- " آره، بیا بریم."

و بازوی پارکر رو گرفت. در باره اینکه بدوم و برم پشت سرش و آرنجم رو پس کله اش بکوبم، خیال بافی می کردم، ولی بعدش ابی چرخید و منو که به پارکر زل زده بودم دید. بی صدالب زد: " بس کن. "

با پارکر رفت و اون در رو براش باز نگه داشت. بابت تشکر از این کار، یه لبخند بزرگ روی صورت ابی نشست. بله، البته. وقتی اون این کار رو می کنه، متوجه میشه!

پاورقی های فصل ده:

۱= جیم بیام یک نام تجاری ویسکی بوربون تولید شده در کلرمون، کنتاکی، توسط Beam Suntory. یک شرکت تابعه Suntory Holdings از اوزاکا، ژاپن است. این یکی از بهترین مارک های بوربن در جهان است.

۲= Fruity Pebbles و Cocoa Pebbles مارک های غلات صبحانه هستند که توسط Post Foods در سال ۱۹۷۱ معرفی شده اند که شامل شخصیت های سری انیمیشن Flintstones به عنوان spokesons است.

۳= لباس راحتی بلند و گشاد.

۴= منظورش اینه که کسی چشمش دنبال من نیست که بخواد اینکار رو بکنه.

۵= hay به شکل خودمانی، همخوابگی با شتاب در رختخواب، معنا میده. (hayes میشه جمع hay) بخاطر همین تراویس این حرف را میزنه.

فصل یازدهم

زَمهریر'

بازگشت به خونه روی صندلی عقب چارجر شیلی، کمترین هیجان رو داشت. آمریکا پاشنه ی کفشش رو روی زمین میزد و می خندید و با نوک شصت بزرگش، روی گونه ی شیلی میزد. فکر کنم از شدت عشق این دختر، باید دیوونه شده باشه چون فقط لبخند میزد، و با خنده های سکنه ای دختره ، مشغول بود.

تلفنم زنگ خورد. آدام بود:

"تا یه ساعت دیگه، یه تازه کار رو آوردم. پایین هلرتون (Hellerton) "

"آها، باشه... آآآآ... نمی تونم."

"چی؟"

"شنیدی چی گفتم. گفتم نمی تونم."

آدام با صدایی که عصبانیت توش موج میزد، پرسید:

"مریضی؟"

"نه. فقط باید مطمئن بشم کیوتر سالم میرسه خونه."

"با مشکلات زیادی روبه رو شدم تا تونستم این رو جور کنم، مددو کس."

"میدونم. متاسفم. مجبورم برم."

وقتی شیلی وارد پارکینگ شد و جلوی آپارتمان پارک کرد و پورشه پارکر هیچ جایی پیدا نبود، آهی کشیدم. شیلی روی صندلیش چرخید و ازم پرسید:

"میای پسرعمو؟"

گفتم:

"آره"

و روبه پایین به دست هام نگاه کردم:

"فکر کنم که... آره."

شیلی صندلیش رو جلو کشید تا من بتونم بیرون پیام، اومدم برم ولی یه لحظه جلوی هیکل باریک آمریکا توقف کردم.

"در مورد هیچ چیزی نگران نباش، تراو. بهم اعتماد کن."

یه بار سرم رو تکون دادم و بعدش دنبال اون ها از پله ها بالا رفتم. اون ها یه راست به اتاق خواب شپلی رفتند و در و پشت سرشون بستن. منم افتادم توی صندلی راحتی، درحالی که به خنده های پشت سرهم آمریکا گوش می دادم و سعی می کردم که پارکر رو که دستش رو روی زانو -یا رون ابی می کشه، تصور نکنم.

کمتر از ده دقیقه بعد، صدای موتور یه ماشین از بیرون به گوش رسید و من رفتم سمت در و دستگیره رو نگه داشتم. می تونستم صدای دوجفت پا رو بشنوم که از پله ها بالا میان. یکیش پاشنه بلند بود. موجی از آرامش وجود رو فرا گرفت. ابی به خونه برگشته بود. فقط زمزمه هاشون از میون در رد میشد و به گوش می رسید. وقتی صداها تموم شد و دستگیره در چرخید، من بقیه اش رو چرخوندم و به سرعت در رو باز کردم. با باز شدن در، ابی افتاد و من بازوش رو گرفتم:

"یواش خوشگله."

فورا چرخید تا واکنش پارکر رو ببینه. صورتش حالت کسی رو داشت که نمی دونست باید چه فکری کنه، ولی خیلی زود خودش رو جمع کرد و تظاهر کرد که داره پشت سر من و توی آپارتمان رو نگاه می کنه:

"هیچ دختر تحقیر شده یا رونده شده ای هست که نیاز باشه من ببرمش خونه اش!؟"

خیره بهش نگاه کردم. یه کم عصبی بود. گفتم:

"سر به سر من نذار."

پارکر لبخند زد و زل زد به ابی:

"همیشه دستش می ندازم. اما از وقتی که فهمیده اگه اونایی رو که با ماشین خودشون رانندگی می کنن، بدست بیاره، کارش راحت تر میشه، دیگه اغلب سوژه بدست نمیارم."

ابی گفت:

"حدس می زنم این کارها رو ساده تر می کنه."

و در حال چرخیدن، تفریح کنان بهم نیشخند زد.

"اصلا بامزه نبود، کبو."

پارکر پرسید:

"کبو؟"

ابی عصبی حرکت کرد:

"این ... اوووم... مخفف کبوتره. فقط یه اسم مستعاره، من حتی نمی دونم که این از کجا اومده."

"وقتی فهمیدی از کجا اومده، باید به منم بگی. این طور که معلومه باید قصه جالبی داشته باشه."

بعد پارکر لبخند زد و گفت:

"شب بخیر ابی."

ابی پرسید:

- "منظورت صبح به خیر بود دیگه؟"

برگشت و با لبخندی که باعث شد حالم بهم بخوره گفت:

- "اینم میشه گفت."

ابی مشغول دل دادن و قلوه گرفتن بود، بنابراین برای اینکه به واقعیت برگرده، بدون هشدار قبلی، در رو محکم بستم. سرعت خودشو عقب کشید که لای در نمونه و تندی گفت:

- "چیه؟"

سرم رو اندختم پایین و از توی سالن به اتاق خواب رفتم، ابی هم تعقیبم کرد. دم در توقف کرد، یه پاش رو بالا آورده بود و داشت کلنجار میرفت تا کفش پاشنه بلندش رو دربیاره.

- "پسر خوبی، تراو."

اون رو تماشا می کردم که بسختی سعی داشت تعادلش رو روی یک پا حفظ کنه و بالاخره تصمیم گرفتم قبل از اینکه بیوفته، کمکش کنم.

گفتم:

- "به خودت صدمه میزنی"

یه دستم رو دور کمرش انداختم و با دست دیگه ام، کفشش رو از پاش کشیدم بیرون. بعد پیراهنم رو در آوردم و یه گوشه ای پرتش کردم.

در کمال تعجب من، ابی برگشت و دستش رو برد عقب و زیپ لباسش رو باز کرد، لباس از تنش به پایین لغزید و افتاد، و بعدش زودی یه تیشرت کشید سرش و پوشید. بعد با یه شعبده بازی جادویی سوتین رو باز کرد و از زیر پیراهنش بیرون آورد. به نظر میاد همه زن ها این مانور رو بلدند. وقتی متوجه شد نگاهش می کنم، پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- "مطمئنم چیزی ندارم که تو قبلا ندیده باشی."

روی تشک نشست و پاهاش رو بین روتختی و ملافه ها، فرو کرد. نگاهش کردم که سرش رو روی بالشش گذاشت و خوابید، بعدش شلوار جینم رو در آوردم، و اون رو هم با لگد به گوشه ای پرت کردم.

مته توپ حلقه شده بود و منتظر بود که منم پیام توی تخت. از این موضوع عصبانی بودم که اون با پارکر برمی گرده خونه، بعدش جلوی من لباسش رو در میاره، انگار که چیزی نیست، چون در همین زمان رابطه ی ما، یه ارتباط افلاطونی خاک برسریه و هیچ کاری هم از دست من بر نمیاد.

حس های زیادی درونم رو پر کرد. نمی دونستم با اون ها چی کار کنم. وقتی که ما شرط بندی کردیم، بهم نگفت که می خواد با پارکر قرار بذاره. ابراز خشم و ناراحتی از این موضوع، فقط باعث میشه که اون یه راس توی بغل پارکر بیوفته. در اعماق وجودم می دونستم که هر کاری از دستم برمیاد باید انجام بدم تا اون رو کنارم نگه دارم. اگه سرپوش گذاشتن روی حسادتم به

معنی زمان بیشتری با ابی بودن، باشه، باید همین کار رو می کردم. رفتم توی تخت و کنارش دراز کشیدم و دستم رو روی لگنش قرار دادم:

"امشب یه مسابقه رو از دست دادم. آدام زنگ زد که برم ولی من نرفتم"

به طرفم چرخید و پرسید:

"چرا؟"

"می خواستم مطمئن بشم که برمی گردی خونه."

چینی به بینش انداخت:

"مجبور نیستی عین بچه ها مراقبم باشی."

با انگشتم روی بازوش یه خط فرضی کشیدم. به شدت داغ بود:

"می دونم. فکر کنم هنوز بابت دیشب، احساس بدی دارم."

"گفتم بهت که اهمیتی نمیدم."

"بخاطر همین رفتی و روی صندلی راحتی خوابیدی؟ چون اهمیت نمیدی؟"

"بعد از اینکه اون . . . دوست هات رفتن، خوابم نمی برد."

"فقط روی صندلی راحتی خوب خوابت برد؟ چرا نتونستی کنار من بخوابی؟"

"منظورت کنار مردیه که هنوز بوی اون یه جفت مگس بار رو که تازه فرستاده بودشون برن خونه، میداد؟ نمیدونم والا . . ."

چقدر من خودخواهم!

در حالی که سعی می کردم تصاویر رو از سرم بیرون کنم، به دیشب برگشتم:

"گفتم که متاسفم"

"و منم گفتم که اهمیتی نمیدم. شب بخیر."

اینو گفت و چرخید و پشتش رو بهم کرد. از روی بالش دستم رو دراز کردم و روی دستش گذاشتم، و پوست بین انگشت هاش رو نوازش کردم. خم شدم جلو و موهاش رو بوسیدم.

"به همون اندازه که نگران بودم که دیگه باهام حرف نزنن . . . فکر کنم اینکه هیچ اهمیتی بهش نمیدی، بدتره."

"چی از من میخوای تراویس؟ نمی خوای بابت کاری که کردی ناراحت باشم، ولی می خوای که بهش اهمیت بدم. به آمریکا

میگی که نمی خوای با من قرار بذاری، ولی وقتی من همین چیز رو میگم اونقدر ناراحت میشی که به بیرون یورش می بری و به

شکل مسخره ای سیاه مست می کنی. اصلا کارهات معنی نداره."

حرف هاش شگفت زده ام کرد:

"بخاطر همین اون حرف ها رو به آمریکا زدی؟ چون گفتم که باهات قرار نمی ذارم؟"

لحنش ترکیبی از شوک و خشم بود:

"نه، منظورم دقیقا همون چیزیه که گفتم. فقط نه به معنای توهین آمیزش."

"اون رو گفتم چون نمی خواستم چیزی رو خراب کنم. حتی نمی دونم چطور میشه اون کسی بشم که شایسته ی تو باشه. فقط سعی می کردم این موضوع رو توی ذهنم حل کنم و جوابی براش بدست بیارم."
گفتن این حرف ها باعث شد احساس مریضی بکنم ولی اون ها باید گفته میشدن.
"هر معنی که می خواد بده، بده. من باید به مقدر بخوابم. امشب به قرار دارم."
"با پارکر؟"

"بله. حالا می تونم بخوابم، لطفا؟"

گفتم:

"حتما."

و از روی تخت بلند شدم. ابی وقتی داشتم ازش دور میشدم، یک کلمه هم نگفت. روی صندلی راحتی نشستم، و تلویزیون رو روشن کردم. به شدت داشتم خودم رو کنترل می کردم ولی لعنت به این زن که زیر پوستم دویده بود. حرف زدن باهاش مثل گفتگو با یه سیاه چاله بود. مهم نبود که من چی گفتم، حتی این که چند بار احساسم رو براش روشن و واضح گفته بودم هم مهم نبود. شنوایی گزینشی اون، داشت آتیشیم می کرد. نمی تونستم بهش نفوذ کنم و به نظر می رسید، مسیر مستقیم باعث عصبانیتش میشه.

نیم ساعت بعد، خورشید طلوع کرد. علی رغم خشم باقی مونده ام، کم کم تونستم بخوابم. چند لحظه بعد، تلفنم زنگ زد. کورمال کورمال دست کشیدم تا پیداش کنم، هنوزم نیمه خواب بودم. بعدش گوشی رو روی گوشم گذاشتم و گفتم:
"بله؟"

تریتون بلند توی گوشم گفت:

"هی... احمق جون."

پرسیدم:

"ساعت چنده؟"

و به تلویزیون نگاهی انداختم. کارتون های صبح شنبه رو داشت نشون می داد.

"حدود ده. برای کامیون بابا به کمک نیاز دارم. فکر می کنم کلید احتراقش باشه. اصلا نمی چرخه."
در حال خمیازه گفتم:

"ترنت، من هیچ کوفتی در مورد ماشین ها بلد نیستم. به همین دلیل که فقط به موتور دارم."

"پس از شپلی پرس. من مجبورم تا به ساعت دیگه سرکار باشم و نمی خوام بابا رو این طوری تنها بذارم و برم."
دوباره خمیازه ای کشیدم:

"لعنت. ترنت، من تمام شب رو بیدار بودم. تایلر چی کار می کنه؟"

قبل از اینکه قطع کنه داد زد:

"تن لشت رو بردار و بیا اینجا!"

گوشیم رو روی کاناپه پرت کردم و درحالی که به ساعت روی تلویزیون نگاه می کردم، پاشدم. حدس ترنت دور از واقعیت نبود، ساعت ده و بیست دقیقه بود. در اتاق شپلی بسته بود، لذا یه دقیقه قبل از اینکه دو تا ضربه روی در بزنم و سرم رو ببرم تو، گوش وایسادم بینم صدایی میاد یا نه.

- "سلام. شپ. شپلی!"

شپلی گفت:

- "چی؟"

صداش مثل کسی بود که سنگ ریزه بلعیده باشه و به دنبالشتم اسید خورده باشه.

- "به کمک نیاز دارم"

آمریکاناله ای کرد ولی تکون نخورد.

شپلی پرسید:

- "واسه چی؟"

پاشد نشست و یه تیشرت از روی زمین برداشت و کشید سرش و پوشید.

- "کامیون بابا روشن نمیشه. ترنت فکر می کنه مال کلید احترقشه."

شپلی لباس پوشیدنش رو تموم کرد و روی آمریکا خم شد:

- "چند ساعتی میرم پیش جیم، عزیزم."

- "هووووم؟"

شپلی پیشونیش رو بوسید:

- "واسه کامیون جیم، می خوام برم کمک تراویس. زود بر می گردم."

آمریکا گفت:

- "باشه."

و قبل از اینکه شپلی اتاق رو ترک کنه، دوبار خوابش برد.

شپلی کتونی هاش رو که توی اتاق نشیمن بودن، پوشید و کلیدهاش رو برداشت.

پرسید:

- "داری میای یا نه؟"

از سالن رد شدم و به اتاق خوابم اومدم، مثل کسی که فقط چهار ساعت خوابیده - و تازه همونم خوب نخوابیده، به زور تن لشم رو جلو می کشیدم. یه زیرپوش رکابی تنم کردم و بعدش یه سویشرت کلاه دار و شلوار جینم رو پوشیدم. تمام سعی رو می کردم که نرم و آرام راه برم، دستگیره در اتاق خوابم رو به آرومی چرخوندم، ولی قبل از این که برم، مکث کردم. پشت ابی به من بود، در حالی که آرام نفس می کشید و پاهای لختش در جهت مخالف دراز شده بود. تقریباً به شکل غیرقابل کنترلی دلم می خواست که کنارش بخزم توی تخت.

شپلی صدا زد:

"بیا بریم دیگه!"

در رو بستم و تا ماشینش دنبالش رفتم. تمام راه تا خونه بابا رو خمیازه کشیدیم و اونقدر خسته بودیم که حال حرف زدن هم نداشتیم.

شن و ماسه های راه ماشین رو، زیر چرخ های چارجر، قرچ قرچ می کردن. قبل از اینکه پیاده بشیم و بریم توی حیاط، برای ترينتون و بابا دست تکون دادیم. کامیون بابا جلوی خونه پارک شده بود. دست هام رو توی جیب های جلوی سویشرت فرو کردم، در حالی که سوز سردی رو توی هوا حس می کردم. همونطور که قدم زنان از وسط چمن ها رد می شدم، برگ های ریخته شده روی زمین، زیر چکمه هام صدا می کردن.

بابا با لبخندی روی لب گفت:

"خب، خوش اومدی، شپلی."

"سلام عمو جیم. شنیدم با دکمه احتراقتون مشکل داری."

بابا به دستش رو روی کمرش گذاشت:

"ما هم همین فکر رو می کنیم... ما هم همین فکر رو می کنیم."

سرش رو تکون داد و به موتور نگاه کرد.

"چی باعث شده که این فکر رو بکنید؟"

شپلی در حالی که آستین هاش رو، رو به بالا تا میزد، این رو گفت.

ترنتون به فایروال^۲ (firewall) اشاره کرد:

"آآ... این ذوب شده. همین اولین سرنخم بود."

شپلی گفت:

"درست فهمیدی، من و تراو میریم به فروشگاه قطعات ماشین و یه دونه جدیدش رو می گیریم. بعد من نصبش می کنم و"

مشکلتون حل میشه."

گفتم:

"البته بصورت تئوری."

و یه پیچ گوشتی رو دادم دست شپلی. پیچ های واحد احتراق رو باز کرد و بعدش اون رو بیرون آورد. همه مون به روکش ذوب شده اش نگاه می کردیم. شپلی به قسمت خالی شده، جایی که واحد احتراق قرار داشت، اشاره کرد و گفت:

"فکر کنم مجبوریم که این سیم ها رو هم عوض کنیم. علایم سوختگی رو می بینید؟"

اینو پرسید و روی فلز رو لمس کرد:

"روکش سیم هم ذوب شده."

ترينتون گفت:

"ممنون شپ. می خوام برم دوش بگیرم. باید واسه رفتن سرکار آماده بشم."

شپلی با کمک پیچ گوشتی، یه سلام نظامی درهم برهمی به ترينتون کرد و بعدش اون رو به داخل جعبه ابزار برگردوند.

بابا گفت:

"به نظر میاد که شما پسرها یه شب طولانی داشتین."

نیمی از دهنم به یه طرف کشیده شد:

"آره همینطوره."

"بانوی جوانت چطوره؟ آمریکا بود دیگه؟"

شپلی سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد، یه لبخند وسیع روی صورتش نشست:

"اون خوبه جیم. هنوز خوابه."

بابا تک خنده ای زد و سری تکون داد:

"و بانوی جوان تو چی؟ خوبه؟"

شونه ای بالا انداختم:

"امشب یه قرار با پارکر هائز داره. اون دقیقا مال من نیست، بابا."

بابا خندید:

"نه هنوز."

چهره ی شپلی درهم رفت. داشت جلوی اخم کردنش رو می گرفت.

"چیه شپ؟ کبوتر تراویس رو نمی پسندی؟"

استفاده راحت بابا از اسم مستعار ابی، شپلی رو خلع سلاح کرد و دهنش شکل یه لبخند رو به خودش گرفت:

"نه، ابی رو خیلی خوب می شناسم و دوستش دارم. اون برای آمریکا درست مثل یه خواهره. همین باعث میشه که من استرس

داشته باشم."

بابا قاطعانه سرش رو تکون داد:

"قابل درکه. گرچه فکر می کنم که این یکی فرق می کنه. تو این طور فکر نمی کنی؟"

شپلی شونه هاش رو بالا انداخت:

"اینم نظریه. ولی واقعا نمی خوام که اولین کسی که قلب تراو رو می شکنه، بهترین دوست آمریکا باشه. تقصیر تراویس

نیست."

اخم کردم:

"بعد از این همه وقت، بهم اعتماد نداری، نه؟"

"منظورم این نبود... خب، یه جورایی همین بود."

بابا شونه ی شپلی رو لمس کرد:

" تو ترسیدی، از اونجایی که این اولین تلاش تراو برای ایجاد یه رابطه است، بالا و پایین زیاد داره و این باعث میشه که ارتباط تو هم دستخوش بالا و پایین بشه."

شپلی یه تیکه پارچه کثیف برداشت و دست هاش رو باهاش پاک کرد:

" از این که اقرار کنم، حس بدی دارم، ولی آره. گرچه از رنگ و ریشه ات هستم، برادر، ولی واقعا میتروسم."
وقتی تریتون از خونه بیرون اومد، گذاشت که در توری محکم بهم بخوره و بسته بشه. قبل از اینکه حتی متوجه بشم، یه مشتش رو بالا آورده، یه ضربه به بازوم زد.

تریتون گفت:

"بعدا می بینمت، بازنده."

بعد روی پاشنه هاش چرخید:

" منظورم تو نبودی، بابا."

پدر یه نیمه لبخندی زد و سرش رو تکون داد:

" فکرم نمی کردم که با من باشی، پسر."

ترنت لبخند زد. بعدش توی ماشینش پرید یه داج اینتریپید (Dodge Intrepid) قرمز تیره ی قراضه. حتی وقتی دبیرستان بودیم هم ماشین عالی ای نبود ولی اون عاشقش بود. بیشتر به این علت که پولش رو پرداخته بود.

یه توله سگ سیاه کوچولو عو عو کرد و باعث شد توجهم به خونه جلب بشه. بابا لبخند زد و روی روش زد:

" خیلی خب، بیا اینجا. گربه بترسون."

توله سگ یه جفت پله رو پایین اومد، ولی بعدش در حالی که عو عو می کرد، برگشت و رفت توی خونه.

پرسیدم:

" چطوری کارش رو می کنه؟"

" دوبار توی حموم جیش میکنه."

شکلکی در آوردم:

" ببخشید!" (حالم بهم خورد)

شپلی خندید:

" حداقل ایده اش درسته."

بابا سر تکون داد و دستش رو به علامت موافقت بالا و پایین برد.

گفتم:

" حالا می بینیم!"

"اون خوبه، پسر. ما رو سرگرم کرده. ترنت از بودنش لذت میبره."

لبخند زد:

"خوبه."

بابا پرسید:

"خب، کجا بودیم؟"

روی بازوم، جایی که ترنت مشت زده بود رو، مالیدم:

"شپلی فقط داشت بهم یادآوری می کرد که وقتی دخترها میان، چه اتفاقی می افته."

شپلی تک خنده ای کرد:

"تو خیلی چیزها هستی، تراو. ولی شکست جزوشون نیست. فقط فکر کردم که تو راه درازی داری که بری، و در مقابل

بداخلاقی ابی، وقتی بین تون شکر آب میشه، تو هیچ شانسی نداری."

بدنم منقبض شد و سیخ ایستادم:

"ابی هیچ اخلاق بدی نداره."

پدر من رو دور زد:

"آروم باش، بزمجه. منظورش بددهنی به ابی نیست."

"اون اینطوری نیست."

بابا با یک لبخند کوچیک گفت:

"خب"

اون همیشه میدونه چطور ما پسرها رو وقتی اوضاع وخیم میشه، مدیریت کنه، و معمولاً سعی می کنه ما رو قبل از اینکه بیش از

حد از کوره در بریم، آروم کنه. شپلی تکه پارچه کثیف رو، روی جعبه ابزار گذاشت:

"بیا بریم دنبال گرفتن این قطعه."

"خب بگو بدونم چقدر بهت بدهکارم"

سرم رو تکون دادم:

"من اون (قطعه) رو می گیرم بابا.^۳ حتی بخاطر سگ هم شده میایم اینجا"

بابا لبخند زد و شروع کرد به جمع کردن وسایلی که ترنتون از جعبه ابزار در آورده بود:

"خب، باشه. پس خیلی زود می بینمتون."

شپلی و من سوار چارجر شدیم و به طرف فروشگاه لوازم یدکی راه افتادیم. یه جبهه هوای سرد توی راه بود. انتهای آستین هام

رو توی مشت هام گرفتم تا دست هام گرم بمونه.

شپلی گفت :

"امروز هوا ناجوانمردانه سرد است! زمهریره!"

"سردترم همیشه."

"فکر کنم که اون توله سگه رو دوست داشته باشه."

"منم امیدوارم."

بعد از طی چند بلوک در سکوت، شپلی سرش رو تکون داد:

"منظورم توهین به ابی نبود. خودت میدونی، مگه نه؟"

"میدونم"

"میدونم در موردش چه احساسی داری و واقعا امیدوارم این هدیه کارخودش رو بکنه. فقط عصبی هستم."

"آره."

شپلی وارد پارکینگ فروشگاه آرایلی^۴ شد و پارک کرد، ولی موتور رو خاموش نکرد:

"اون امشب با پارکر هایز یه قرار داره، تراویس. چه فکری کردی اگه پارکر دختره رو بلندش کنه؟ اصلا بهش فکر کردی؟"

"سعی می کنم اینکار رو نکنم."

"خب، شاید باید بکنی. اگه تو واقعا دنبال اینی که اینکار رو بکنی، نیاز داری که روش رو عوض کنی و راهی که واست نتیجه

بده، انتخاب کنی."

"مثلا چه روشی؟"

"فکر می کنی اگه وقتی داره آماده میشه، لب و لوچه ات رو آویزون کنی، و بعدش مثل سگک پاچه پارکر رو بگیری، واسه

برنده بودن، امتیاز بیشتری بهت میده؟ یا اون قدرت رو میدونه اگه بهش بگی که چقدر عالی به نظر میرسه و مثل فقط یه دوست

باهاش خداحافظی کنی؟"

"نمی خوام فقط دوستش باشم."

"من اینو می دونم، تو هم می دونی، و ابی هم احتمالا خیلی خوب اینو می دونه، ... و می تونی مطمئن باشی که اون پارکر

عوضی هم می دونه."

"مجبوری هی اسم این عوضی مریض رو به زبون بیاری؟"

شپلی موتور رو خاموش کرد:

"بیا بریم تراو. تو و من خوب می دونیم که تا زمانی که نشستی و نگاه می کنی، پارکر به کارهایش ادامه میده تا دیوونه ات

کنه، اون می خواد بازی رو ادامه بده. نذار احساس رضایت بکنه و بهتر از اون باهش بازی کن. پارکر بالاخره اون روی خرابش

رو نشون میده و ابی خودش، خودش رو از شرش خلاص می کنه."

به چیزایی که داشت می گفت فکر کردم، و بعدش زل زدم بهش:

"تو... واقعا اینطور فکر می کنی؟"

"آره، حالا بیا بریم این قطعه رو واسه جیم بگیریم و قبل از اینکه آمریکا بیدار بشه و تلفنم رو بترکونه چون یادش نیامد موقع رفتن چی بهش گفتم، برگردیم خونه."

خندیدم و دنبالش توی فروشگاه رفتم:

"به هر حال اون (پارکر) یه عوضی مریضه."

زمان چندانی نبرد تا شپلی قطعه ای رو که دنبالش بود، بگیره و خیلی هم طول نکشید که اون را تعویض کنه. در عرض یک ساعت شپلی واحد محترقه رو نصب کرد، کامیون رو روشن کرد. یه دیدار به قدر کافی طولانی با پدر داشتیم. طولی نکشید که ما داشتیم برای خداحافظی دست تکون می دادیم در حالی که چارجر داشت از راه ماشین رو خارج می شد و فقط چند دقیقه ای از ظهر گذشته بود.

همون طور که شپلی پیش بینی کرده بود، آمریکا قبل از اینکه که ما به آپارتمان برگردیم، بیدار شده بود. قبل از اینکه شپلی علت غیبتمون رو توضیح بده، سعی کرد نشون بده که ناراحته، ولی کاملا واضح بود، حالا از اینکه شپلی توی خونه کنارشه، خوشحاله.

"خیلی خسته بودم. ابی هم هنوز خوابه."

پرسیدم:

"هنوز خوابه؟"

و چکمه هام رو با لگد از پام کندم. آمریکا سرش رو تکون داد و شکلکی در آورد:

"این دختر خوابیدن رو دوست داره. به جز وقتی که شب قبلش زیادی مست کنه، همیشه می خوابه. من که از تبدیلیش به یه آدم سحر خیز، دست برداشتم."

همون طور که آروم در رو هل دادم تا باز بشه، غرغز صدا کرد. ابی روی شکمش بود، تقریبا به همون حالتی بود که موقع ترکش، دیده بودم، فقط طرف دیگه تخت بود. قسمتی از موهایش روی صورتش بودن و بقیه اون موهای موج کاراملی نرم، روی بالش من پخش شده بودن.

تی شرت ابی تا کمرش بالا رفته بود و شورت آبی روشنش پیدا بود. پنبه ای بود و مطلقا سکسی نبود. ابی بیهوش به نظر می اومد ولی دیدم حتی اینطوری هم، که تصادفا روی ملافه های سفید من، زیر نور خورشید بعدظهر که از پنجره می تابید، خوابیده، زیبایش غیرقابل وصفه.

"کبوتر؟ امروز می خوای بیدار شی یا نه؟"

زیر لب من منی کرد و سرش رو چرخوند. منم چند قدم دیگه توی اتاق جلو رفتم:

"کبوتر."

"هووم... دندون... بامزه... براق"

حق با آمریکا بود. اون هیچ وقت زود بیدار نمی شد. در رو آروم پشت سرم بستم، و پیش شپلی و آمریکا توی اتاق نشیمن رفتم. اون ها از توی یه بشقاب ذرت بو داده که آمریکا درست کرده بود، می خوردن و داشتن یه چیز دخترونه توی تلویزیون تماشا میکردن. آمریکا پرسید:

"بیدار شد؟"

سرم رو به علامت منفی، تکونی دادم و روی صندلی راحتی نشستم:

"نه. با این حال در مورد یه چیزی داشت حرف میزد."

آمریکا لبخند زد، لب هاش رو محکم بهم چسبونده بود تا غذا از دهنش بیرون نریزه. با دهن پر گفت:

"همیشه این کار رو می کنه."

"شنیدم دیشب اتاق خوابت رو ترک کردی. واسه چی؟"

"چون احمق شده بودم."

ابروهای آمریکا پریدن بالا:

"چطور؟"

"ناامید شده بودم. تا حد زیادی بهش گفتم که چه احساسی دارم، اما مثل این بود که یه گوشش دره و اون یکی دروازه."

پرسید:

"احساست چیه؟"

"در حال حاضر، خسته."

یه دونه سیب زمینی سرخ شده به طرف صورتم پرتاب شد، ولی بهش نرسید و روی پیراهنم افتاد. برش داشتم و توی دهنم گذاشتم، به همراه نخود و پنیر و خامه ترش اش، قرچ قرچ خوردمش. چندان بدم نبود.

"من جدی ام. چی بهش گفتی؟"

شونه ای بالا انداختم:

"یادم نیاد. یه چیزی در مورد اینکه کی لایقشه."

آمریکا گفت:

"آووو."

و آه کشید. از روی شپلی بلند و به طرف من خم شد در حالی که یه لبخند یوری میزد گفت:

"این تا حدی خوب بوده. حتی مجبوری که اعتراف کنی."

شپلی دهنش رو به یه سمت کشید و پوزخند زد. این تنها واکنشش به حرفی بود که آمریکا زد.

آمریکا با اخم گفت:

"تو خیلی بدخلقی."

شپلی ایستاد:

"نه عزیزم. فقط احساس نمی کنم این عالی باشه."

بعد به نسخه از مجله "ماشین و راننده" ^۵ رو از آخر میز برداشت و به طرف توالت رفت.

آمریکا با دلسوزی آشکاری، شپلی رو که می رفت، نگاه کرد، و بعدش به طرف من چرخید، و انزجاری صورتش رو فرا گرفت:

- "حدس میزنم که واسه چند ساعت آینده باید از دستشویی اتاق تو استفاده کنم."

- "آره، اگه نمی خوای که حس بویاییت رو واسه تمام عمر از دست بدی، باید همین کار رو بکنی!"

در حالی که از خنده می لرزید گفت:

- "آره، ممکنه که بعد از این بخوامش."

آمریکا فیلمش رو از حالت مکث (pause) خارج کرد و بقیه اش رو باهم دیدیم. واقعا نمی دونستم فیلمه در مورد چیه. یه زن داشت یه چیزی در باره گاوهای پیر و اینکه چطور هم اتاقیش یه مرد فاحشه بود، می گفت.

آخرای فیلم، شپلی هم به ما ملحق شد و کاراکتر اصلی فیلم فهمید که در مورد هم اتاقیش، احساساتی داره، و بعد از همه ی این ماجراها، اون فقط یه گاو پیر نیست، و مرد فاحشه حالا اصلاح شده، و بابت بعضی سوء تفاهم های احمقانه، عصبانی بوده. فقط مجبور شد تا پایین خیابون تعقیبش کنه، ببوسدش، و همه چیز به خوبی و خوشی تموم شد.

بدترین فیلمی نبود که تا حالا دیده بودم، ولی هنوزم یه فیلم دخترونه است (chick flick) ... و هنوزم غیر قابل قبوله.

در وسط روز، آپارتمان به خوبی پر نور بود، تلویزیون هم اگرچه بی صدا ولی روشن بود، همه چیز معمولی به نظر می رسید ولی بی روح. اثر عکس های برداشته شده، هنوز روی دیوارها بود. همون پوستره های آبجوی مورد علاقه مون در دست داف های هات نیمه برهنه که بی پروا در حالت های مختلف دراز کشیده یا نشسته بودن.

آمریکا آپارتمان رو تمیز کرده بود و شپلی روی کاناپه لم داده بود و کانال ها رو هی عوض می کرد. اون روز یه شنبه ی معمولی بود. اما یه چیزی کم داشت. یه چیزی گم شده بود.

ابی . حتی با این که توی اتاق بغلی بیهوش خوابیده بود، آپارتمان بدون صدایش، بدون سیخونک های شیطنت آمیزش یا حتی بدون صدای برخورد ناخن هاش به هم دیگه، جو متفاوتی داشت. در همین مدت کمی که با هم بودیم، به همه این چیزا عادت کرده بودم.

درست همون موقع که تیتراژ فیلم دوم شروع کرد به بالا اومدن، صدای در اتاق خواب رو شنیدم که باز شد، و صدای پای ابی که روی کف اتاق کشیده می شد. در حموم باز و بسته شد. قصد داشت خودش رو برای قرار با پارکر آماده کنه.

فورا آمپریم بالا رفت. شپلی هشدار داد:

- "تراو!"

حرفای قبلی شپلی توی سرم تکرار شد. پارکر داشت بازی می کرد، و من مجبور بودم بهتر از اون بازی کنم. آدرنالینم اومد پایین، و با آرامش به کوسن روی کاناپه تکیه دادم. وقت اون بود که توی نقشم فرو برم.

صدای ناله ی لوله های حموم نشون می داد که ابی قصد داره دوش بگیره. آمریکا ایستاد و بعدش تقریبا با رقص رفت توی حموم. می تونستم صداشون رو که همه دیگه رو دست می ندازن بشنوم ولی نمی تونستم دقیقا بفهمم که چی دارن میگن.

به آرومی به سالن رفتم و گوشم رو نزدیک در بردم. شپلی با صدای نسبتا بلندی گفت:

- "خوشم نیاد که به صدای جیش کردن دوست دخترم گوش بدی."

به نشونه ی سکوت، انگشتم رو روی لبم گذاشتم و دوباره توجه ام رو روی صدای اون ها متمرکز کردم.
ابی گفت:

- "این رو بهش توضیح دادم."

صدای سیفون توالت اومد و شیر آبش باز شد و بعدش ناگهان ابی جیغ زد. بدون اینکه فکر کنم دستگیره رو گرفتم و در رو باز کردم:

- "کبوتر؟"

آمریکا خندید:

- "فقط سیفون رو زدم تراو، آرام باش."

- "اوه. تو خوبی کبوتر؟"

- "خوبم. برو بیرون."

دوباره در رو بستم و آهی کشیدم. کارم احمقانه بود. بعد از گذشت چند ثانیه، متوجه شدم که هیچ کدوم از دختری نمی دونن که من حالا طرف دیگه ی درم، برای همین هم دوباره گوشم رو روی در چوبی گذاشتم.
ابی پرسید:

- "درخواست زیادیه که بخوام درها قفل داشته باشن؟ مر؟"

- "این واقعا خیلی بده که شما دو تا نتونستین با هم کنار بیاین. تو تنها دختری هستی که تونسته ..."

آمریکا آهی کشید و ادامه داد:

- "بی خیال. حالا دیگه مهم نیست."

صدای آب قطع شد. ابی گفت:

- "تو هم به بدی اون هستی."

صداش از شدت ناامیدی دورگه شده بود:

- "این یه بیماریه... هیچکس اینجا منطقی فکر نمی کنه. مثلا ازش ناراحت بودی ها، یادته؟"

آمریکا جواب داد:

- "میدونم."

این نشون داد بهم که وقتشه برگردم و به اتاق نشیمن برم، ولی قلبم به سرعت یه میلیون مایل در ساعت به تپش افتاده بود. به هر دلیلی، اگه آمریکا فکر می کرد این کار درستیه، برای من مثل یه چراغ سبزی بود که بهم می گفت، اونقدر عوضی نیستم که نتونم تو زندگی ابی سهمی داشته باشم.

به محض اینکه روی کاناپه نشستم، آمریکا از حموم بیرون اومد. پرسید:

- "چی شده؟"

انگار حس کرده بود یه چیزی غلطه. شیلی گفت:

- "هیچی عزیزم. بیا بشین."

و به جای خالی کنارش اشاره کرد. آمریکا با خوشحالی موافقت کرد و کنارش پهن شد و بالا تنه اش رو به سینه شیلی تکیه داد. سشوار توی حمام روشن شد، به ساعت نگاه کردم.

تنها چیزی که از اینکه مجبور بودم با سرقرار رفتن ابی با پارکر کنار بیام، بدتر بود، این بود که پارکر مجبور بشه توی آپارتمانم واسه ی حاضر شدن ابی صبر کنه.

حفظ کردم خونسردیم برای چند دقیقه در حالی که ابی کیف دستی اش رو دست می گیره و می ره، یه چیزی بود، نگاه کردن به آگیم زشت اون عوضی در حالی که روی کاناپه ام نشسته، و دونستن اینکه داره نقشه می کشه که چطوری آخر شب بره تو شلوار ابی، یه چیز دیگه بود.

کمی از اضطرابم وقتی که ابی از حمام خارج شد، از بین رفت. یک لباس قرمز پوشیده بود، و لب هاش کاملا با رنگ لباسش هماهنگ بودن. موهای فریش، تصاویر دختران زیبای دهه پنجاه رو به یادم می آورد. ولی، بهتر. راه... باید به راه بهتر فکر می کردم. لبخندی زدم که اصلا از روی اجبار نبود:

"...تو... خیلی خوشگلی."

گفت:

"متشکرم ازت."

آشکارا گارد گرفته بود.

زنگ در صدا کرد و بلافاصله آدرنالین توی رگ هام بالا رفت. یه نفس عمیق کشیدم، تصمیم گرفتم که خونسردیم رو حفظ کنم. ابی در رو باز کرد و چند ثانیه ای با پارکر صحبت کرد.

زبون ریخت:

"تو زیباترین کسی هستی که تا حالا دیدم."

عُق... قبل از این که با زدن یه مشت کارش رو تموم کنم، قطعا بالا میارم. چه بازنده ای. نیش آمریکا گوش تا گوش باز شد. شیلی هم واقعا خوشحال به نظر می رسید. نتونستم به اطراف نگاه کنم، چشم هام رو روی تلویزیون نگه داشتم. اگه نگاه از خود راضی رو تو صورت پارکر می دیدم، باید می رفتم بالای کاناپه و بدون اینکه حتی بتونه یه قدم برداره، به طبقه اول پرتش می کردم. در بسته شد و اوادم جلو، آرنج هام رو روی زانو هام گذاشتم و سرم رو توی دست هام گرفتم. شیلی گفت:

"خوب انجامش دادی، تراو."

"به یه نوشیدنی نیاز دارم."

پاورقی های فصل یازده :

- ۱= زمهریر به معنای سرمای بسیار سخت و شدت سرماست. و همچنین گفته شده، سرمای است در جهنم که بدان کافران را عذاب خواهند کرد.
- ۲= در مهندسی خودرو، فایروال بخشی از بدنه خودرو است که بخش محفظه موتور را از محفظه مسافر (راننده و مسافران) جدا می کند.
- ۳= یعنی من می خرم و به کسی بدهکار نمیشی.
- ۴= O'Reilly Auto Parts یک فروشنده خودروی آمریکایی است که قطعات، ابزار، لوازم، تجهیزات و لوازم جانبی خودرو در ایالات متحده را فراهم می کند که در خدمت ارائه دهندگان خدمات حرفه ای و مشتریان خود است.
- ۵= اتومبیل و راننده یک مجله برای علاقه مندان به خودروهای آمریکایی است.
- ۶= یک اصطلاح عامیانه برای سبک فیلم است که عمدتاً داری تم عشق و عاشقی است و معمولاً مخاطبان زن را هدف قرار می دهد. این را می توان به طور خاص به عنوان یک ژانر که در آن زن یک شخصیت اصلی است، در نظر گرفت. اگر چه بسیاری از انواع فیلم ها ممکن است به جنس زنانه هدایت شوند، ولی اصطلاح "chick flick" به طور معمول فقط در رابطه با فیلم هایی که حاوی احساسات یا تم هایی که مبتنی بر رابطه هستند، استفاده می شود.
- ۷= منظورش اینه که سیفون توالت رو میزنه و آب دوش که روی سرابی میریزه، داغ میشه، می سوزه و جیغ میزنه.

فصل دوازدهم

باکره

کمتر از یه هفته بعد، دومین بطری ویسکی ام رو تموم کرده بودم. وسط تلاش هام برای کنار اومدن با ابی، که هی بیشتر و بیشتر با پارکر وقت می گذروند، و درخواستی که واسه خلاص کردنش از قید شرطم داشت تا بتونه بره، لب هام بیشتر از اون که سیگار بکشه، از دم بطری ها، مشروب خورده بود.

پارکر موقع ناهار روز پنجشنبه، به مهمونی غافلگیرانه تولد ابی، گند زد و اون رو لو داد. برای همین داشتم تقلا می کردم که به جای یکشنبه، مهمونی رو به جمعه شب منتقل کنم. فکر کردن در این مورد حواسم را تا حدودی پرت می کرد و از این بابت خدا رو شکر می کردم، ولی کافی نبود.

پنجشنبه شب، ابی و آمریکا توی سرویس بهداشتی داشتن با هم حرف می زدن. رفتار ابی نسبت به آمریکا، کاملاً برعکس جووری بود که با من برخورد می کرد: از عصر، از وقتی که قبول نکردم زودتر از موعد، از شرط آزادش کنم، بسختی باهام صحبت کرده. به امید اینکه بتونم اوضاع رو درست کنم، در رو باز کردم و داخل اونجا شدم:

- "می خوای واسه شام بریم بیرون؟"

آمریکا در حالی که با بی خیالی موهاش رو شونه می کرد، گفت:

- "شپ می خواد اون رستوران مکزیکی جدید رو تو مرکز تجاری شهر، امتحان کنه، شما بچه ها هم اگه می خواین، بیاین باهم بریم."

- "فکر کردم من و کبوتر امشب تنها بریم بیرون."

ابی رژ لب زدنش رو کامل کرد و گفت:

- "قراره با پارکر برم بیرون."

گفتم:

- "دوباره؟"

و حس کردم که اخم هام رفت تو هم.

با شادی گفت:

- "دوباره."

زنگ در به صدا در اومد و ابی از دستشویی بیرون پرید و از اتاق نشیمن رد شد و در خونه رو باز کرد. دنبالش رفتم و پشت سرش ایستادم، جایی که می شد با بهترین نگاه مرگ بارم به پارکر خیره بشم.

پارکر گفت:

"هیچ وقت تا حالا کمتر از خیره کننده، به نظر رسیدی؟"

با قیافه خشک و بی روحی گفتم:

"اگه اولین باری که اینجا اومد رو در نظر بگیرم، می تونم بگم، آره."

ابی یه انگشتش رو برای پارکر بالا آورد که بهش بگه یه لحظه صبر کنه، و بعد به طرف من چرخید. منتظر بودم برگرده یه سرزنشی، فحشی، چیزی بهم بگه ولی لبخند زد. دست هاش رو دور گردنم انداخت و فشار داد.

اولش خودم رو جمع کردم، فکر کردم داره سعی می کنه بهم ضربه بزنه، ولی وقتی متوجه شدم که بغلم کرده، آرام شدم و اون رو به سمت خودم کشیدم. خودش رو جلوتر کشید و لبخند زد و با صدایی که قدردانی واقعی توش معلوم بود گفت:

"واسه ترتیب دادن جشن تولدم ازت ممنونم. میشه قول شام واسه یه شب دیگه رو ازت بگیرم؟"

محبتی تو چشم هاش بود که ندیده گرفتم، ولی بیشتر از این متعجب بودم که بعد از اینکه تمام بعدظهر و عصر رو باهام حرف نزده، حالا منو بغل کرده بود.

"فردا خوبه؟"

دوباره منو بغل کرد:

"کاملاً."

همونطور که دست پارکر رو می گرفت و در رو پشت سرش می بست، برای خداحافظی بهم دست تکون داد.

چرخیدم و پشت گردنم رو مالش داد:

"من... لازمه من یه..."

شپلی پرسید:

"یه نوشیدنی؟"

و صداش یه نمه نگران بود. به آشپرخونه نگاه کرد:

"به جز آبجو چیزی نداریم."

"پس فکر کنم باید یه سری به مغازه مشروب فروشی بزنم."

آمریکا گفت:

"منم باهات میام."

و پرید و رفت کتتش رو برداشت.

شپلی گفت:

"چرا با چارجر نمی بریش؟"

و کلیدهای ماشین رو به سمتش پرت کرد.

آمریکا به دسته کلید فلزی توی دستش نگاه کرد :

- " مطمئنی؟ "

شپلی آهی کشید:

- " فکر نکنم بشه تراویس راندگی کنه . هیچ جوهره ... اگه بگیری چی میگم. "

آمریکا با شور و شوق زیادی سرش رو تگون داد :

- " گرفتم. "

و دستم رو چنگ زد و تو دستش گرفت :

- " بیا بریم تراو. بذار برات مشروب بگیرم. "

راه افتادم دنبالش به سمت در برم که ناگهان ایستاد و روی پاشنه هاش چرخید و گفت:

- " ولی مجبوری یه قولی بهم بدی. امشب می خوامی توی غم و اندوهت غرق بشی، باشه، اشکالی نداره اما دعوی در کار نباشه. "

چونه ام رو توی دستش گرفت و مجبورم کرد سرم رو به نشونه ی موافقت تگون بدم. بعد اضافه کرد :

- " مست بازی هم نباشه. "

و چونه ام رو به عقب و جلو حرکت داد. عقب کشیدم و باهاش دست دادم . یه ابروش رو بالا برد :

- " قول میدی؟ "

- " آره "

لبخند زد :

- " پس بزن بریم. "

انگشت هام رو روی لب هام گذاشتم، آرنجم رو به در تکیه دادم و از میون پنجره، دنیا رو تماشا کردم. یه باد وحشی، یه جبهه

هوای سرد رو به همراه آورد، که از میون درخت هارم میشد و بهشون شلاق میزد، و باعث شد چراغ های آویز مانند خیابون، به

عقب و جلو تگون بخورند.

دامن لباس ابی خیلی کوتاه بود. اگه باد اون رو بالا ببره، چشم های پارکر بهتره سر جاشون بمونن. یادم می اومد، با این لباس،

زانوهای لخت ابی، وقتی کنارم روی صندلی عقب چارجر نشسته بود، معلوم بود. تصور کردم که پارکر هم مثل من متوجه

پوست درخشان و نرمش میشه، البته با درکی کمتر و شهوتی بیشتر.

دقیقا همون موقع که خشم درونم داشت زیاد و زیادتر می شد، امریکا ترمز دستی رو کشید:

- " رسیدیم. "

نور کم جونئی، تابلوی سر در Ugly Fixer Liquor¹ رو روشن می کرد. آمریکا مثل سایه ام راهرو رو طی کرد. فقط یه

لحظه طول کشید تا چیزی رو که دنبالش بودم پیدا کنم. فقط یه مشروب بود که مناسب شبی مثل این بود :

جیم بیم (Jim Beam)

آمریکا با صدایی هشدار دهنده گفت:

"مطمئنی که می خواهی بری اینجا؟ یه مهمونی تولدِ غافلگیرانه واسه فردا هست که باید کارهاش رو جور کنی ها."
گفتم:

"مطمئنم."

و یه بطری روی پیشخون گذاشتم.

برای دومین بار مته خر به صندلی مسافر چارجر لگد زدم، یه قلب رفتم بالا و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم. آمریکا یه لحظه بهم نگاه کرد و بعدش گذاشت دنده عقب و به طعنه گفت:

"میتونم بگم که قراره این قضیه سرگرم کننده بشه!"

بعد از اینکه به آپارتمان رسیدیم، از گردن بطری رو گرفتم و ویسکی خوردم، جوری که باعث شد سرم به بالا بره.

شپلی گفت:

"اینکار رو نکن."

و بطری رو نشون داد.

گفتم:

"می کنم."

و یه قلب دیگه خوردم. پرسیدم:

"یه کم می خواهی؟"

و دهنه شیشه رو به سمتش گرفتم.

شپلی شکلکی در آورد:

"خدای من نه. لازمه که هوشیار بمونم تا بتونم وقتی تو داری اون روی تراویس جیم بینی ات رو به پارکر نشون میدی، به قدر کافی سریع عکس العمل نشون بدم."

آمریکا گفت:

"نه، اون همچین کاری نمی کنه. قول داده."

چون فعلا احساس بهتری داشتم، با لبخند گفتم:

"راست میگه، نمی کنم، من قول دادم."

در یکساعت بعدی، شپلی و آمریکا هر کاری می‌توانستن کردن تا ذهنم رو از این چیزا دور نگه دارن. آقای بیم (منظورش ویسکی هست) هم بهترین کاری که از دستش بر می‌اومد رو کرد تا منو بی حس کنه. بعد از دو و نیم ساعت، کلمات شپلی به نظرم کش دار و آهسته می‌اومد و آمریکا به شکل احمقانه بلندی تو صورتم می‌خندید.

"دیدی؟ از بس خورده، مست و ملنگ شده."

هوا رو از بین لب هام بیرون دادم و باعث شد صدای پووف در بیاد:

"من مست نیستم. نه هنوز."

شپلی به ته مونده مشروب کهربایی توی بطری اشاره کرد و گفت:

"اگه بقیه اش رو بخوری، میشی."

بطری رو توی دستم نگه داشتم و بعدش به ساعت نگاه کردم:

"سه ساعت. قرار خوبی باید باشه."

بطری رو به سلامتی شپلی بالا بردم و به لب هام گذاشتم و سرم رو به عقب کج کردم. باقیمانده محتویاتش از بین دندان و لب های بی حسم گذشت و همه ی راه گلو تا معده ام رو سوزوند. شپلی با اخم گفت:

"یا عیسی، تراویس! باید حتما بری بیرون. نباید وقتی اون به خونه برمی‌گرده اینجا باشی."

صدای موتور یه ماشین که هر لحظه بلندتر می‌شد، به آپارتمان نزدیک شد و همون بیرون ایستاد. این صدا رو خوب می‌شناختم - پورشه پارکر بود.

یه لبخند ناگهانی رو صورتم نشست:

"واسه چی؟ کجا برم؟ اینجا جایی که سحر و جادو اتفاق می‌افته."

آمریکا محتاطانه بهم نگاه کرد:

"تراو... تو قول دادی."

سری جنباندم:

"اره، قول دادم. فقط می‌خوام بهش کمک کنم که از ماشین بیاد بیرون."

پاهام زیرم بود ولی حسشون نمی‌کردم. پشتی کاناپه ثابت کرد که واسه تلاش های مستانه ام جهت راه رفتن، یه نگهدارنده عالی. دستم دستگیره ی در رو باز کرد ولی آمریکا فوراً با دستش اون رو پوشوند:

"می‌خوام باهات پیام. باید مطمئن بشم که قولت رو نمی‌شکونی."

گفتم:

"فکر خوبیه."

در رو باز کردم و آدرنالین، فوری، نصف آخر ویسکی رو از بین برد. پورشه یه بار تکون خورد و از توی پنجره ها هم چیزی معلوم نبود.

نامطمئن از اینکه چطور پاهام با اون شرایطی که داشتم به این سرعت حرکت می‌کرد، دیدم که پایین پله هام. آمریکا یه تیکه از پیراهنم رو گرفته بود. همونقدری که ریزه میزه بود، همونقدر هم بطرز شگفت انگیزی، قوی بود. با زمزمه نسبتاً بلندی گفت:

" تراویس. ابی قصد نداره بذاره کار تا اونجاها جلو بره. اول سعی کن خودت رو آرام کنی." گفتم:

" فقط می خوام بررسی کنم که حالش خوبه."

و چند قدم به طرف ماشین پار کر رفتم. از یه طرف دستم به پنجره سمت مسافر به سختی ضربه زد، طوری که از این که نشکست، تعجب کردم. وقتی اونها در رو باز نکردن، من براشون باز کردم. ابی با لباسش درگیر بود. موهاش آشفته بود و لب هاش برق میزد، نشونه هایی از کاری که اون ها داشتن انجام میدادن. صورت پار کر از خشم درهم رفت:

" چه مرگه تراویس؟"

دست هام مشت شدن ولی می تونستم دست آمریکا رو روی شونه ام حس کنم. آمریکا گفت:

" بیا ابی. باید باهم حرف بزنیم."

ابی چند بار چشم هاش رو بهم زد:

" دربار ی چی؟"

آمریکا دستش رو چسبید:

" فقط بیا!"

ابی به پار کر نگاه کرد:

" متاسفم، باید برم."

پار کر سرش رو تگون داد:

" نه، مشکلی نیست. می خوام بری، برو."

همون طور که از پورشه بیرون می اومدم، دست ابی رو گرفتم، و بعدش در رو محکم بهم کوبیدم. ابی دور خودش چرخید و بین من و ماشین ایستاد، درحالی که شونه ام رو تگون میداد:

" تو مشکلت چیه؟ تمومش کن!"

پورشه به همراه صدای جینگ لاستیک هاش، از پارکینگ خارج شد. قوطی سیگارم رو از جیب لباسم بیرون کشیدم و یکی روشن کردم:

" تو حالا دیگه میتونی بری تو، مر."

" بیا ابی."

گفتم:

" چرا تو نمی مونی، ابز!"

حتی تلفظ این کلمه هم مضحک بود. اینکه چطور پار کر می تونه چشم تو چشم اداش کنه، خودش شاهکار بود.

ابی واسه ی آمریکا سری تگون داد که یعنی میتونه بره و اونم با بی میلی موافقت کرد. برای یه لحظه نگاهش کردم، و یکی دو پک به سیگارم زدم. ابی دست هاش رو به سینه زد:

- "چرا اون کار رو کردی؟"
- "چرا؟ چون جلوی آپارتمان من، مثل حیوون داشت تو رو زیر خودش له می کرد."
- "ممکنه که تو خونه ات باهات مونده باشم، ولی این که چی کار می کنم یا اون کار رو با کی می کنم، به خودم مربوطه."
- سیگارم رو به زمین انداختم :
- "تو خیلی با ارزش تر از این حرفایی کبوتر. نذار مثل بچه های توی مهمونی آخر سال تحصیلی، توی یه ماشین ترتیب رو بده."
- "تا حالا رابطه ای رو با کسی ساختی، تراویس؟ یا فقط کارتو کردی بی اون که ازش اجازه بگیری که می تونی تا آخر بری جلو یا نه؟"
- این احمقانه ترین چیزی بود که تا حالا شنیده بودم:
- "خب مثلا فایده اینکار چیه؟"
- شق درد^۲ (Blue balls) و محرومیت. به نظرم کار تخمی ایه!
- "اما این کاریه که برای خیلی از مردم، مفهوم داره. بخصوص اونایی که با هم قرار می ذارن."
- "پنجره ها تار بودن، ماشین هم داشت تکون می خورد... چطور قرار بود بدونم؟"
- "می تونستی جاسوسی من رو نکنی!"
- جاسوسیش رو؟ اون می دونه که ما می تونیم صدای هر ماشینی که تو پارکینگ میاد رو بشنویم، و تصمیم گرفته که درست بیرون در خونه من جای خویبه واسه لیسیدن صورت پسری که من نمی تونم تحملش کنم؟ با ناامیدی صورتم رو مالش دادم، داشتم سعی می کردم که خونسرديم رو حفظ کنم :
- "نمی تونم این رو تحمل کنم کبوتر. حس می کنم که دارم دیوونه میشم."
- "چی رو نمی تونی تحمل کنی؟"
- "اگه تو باهاش بخوایی، نمی خوام در موردش چیزی بدونم. چون اگه پیداش کنم، مدت زیادی میرم زندان... فقط بهم نگو."
- آمپرش بالا رفت:
- "تراویس! نمی تونم باور کنم داری اینو بهم میگی! این واسه من یه قدم بزرگه!"
- "این چیزیه که همه دخترا میگن."
- "منظورم هرزه هایی نیست که تو باهاشون سر و کار داری! منظورم خودمم!"
- دستش رو به سینه اش زد و ادامه داد:
- "من تا حالا... اووووووف! اصلا بیخیال"
- چند قدم رفت ولی دستش رو گرفتم و به طرف خودم چرخوندمش:
- "تو تا حالا چی؟"
- حتی همین الانم جواب رو می دونستم:

"تو باکره ای؟"

درحالی که قرمز شده بود گفت:

"خب، که چی؟"

"این دلیلیه که آمریکا کاملا مطمئن بود که تو تا اون حد جلو نمیری."

"توی دبیرستان به مدت چهار سال فقط یه دوست پسر داشتم. اون یه جوان بپتیست^f (Baptist) مشتاق کشیش شدن بود. هیچ وقت فرصتش پیش نیومد."

"یه کشیش جوون؟ دست آخر بعد از اون همه ریاضت کشیدن، چی شد؟"

"اون می خواست ازدواج کنه و توی کانزاس... بمونه. من نمی خواستم."

نمی تونستم چیزی رو که ابی می گفت باور کنم. تقریبا نوزده سالش بود، و هنوز باکره بود؟ این چیزی بود که این روزا تقریبا دیگه اصلا نمی شنیدی. نمی تونستم به یاد بیارم که از زمان دبیرستان تا حالا، با چنین دختری رو به رو شده باشم. دستم رو دو طرف صورتش گذاشتم:

"یه باکره. اون جوری که توی بار رد میرقصیدی، هیچ وقت حدسش نمی زدم."

"خیلی بامزه ای!"

گفت و از پله ها بالا رفت.

بعد از اون منم از پله رفتم بالا ولی پای کوفتیم روی یکی از پله ها سُر خورد و افتادم. آرنجم به گوشه ی پله های بتنی خورد و زخم شد، ولی دردی نداشت. روی پشتم چرخیدم و هیستریک می خندیدم.

"داری چیکار می کنی؟ پاشو!"

ابی در حالی که داشت منو که هنوز تاق بازخوابیده بودم، دنبال خودش می کشید، اینو گفت.

چشم هام روی هم افتاد و یک هو ما سر کلاس چنی بودیم. ابی داشت پشت یه میز می نشست درحالی که لباسی مثل پیراهن هایی که توی جشن فارغ التحصیلی می پوشن، پوشیده بود و منم فقط یه شلوارک پوشیده بودم. اتاق خالی بود و هوا گرگ و میش غروب یا سپیده دم بود. پرسیدم:

"داری میری جایی؟"

و اصلا نگران این نبودم که لباس نپوشیدم. ابی لبخند زد و دستش رو برای لمس کردن صورتم، جلو آوردم:

"نه. جایی نمیرم. همین جا می مونم."

پرسیدم:

"قول میدی؟"

و روی زانوهای دست کشیدم. پاهاش رو به قدر کافی از هم باز کردم تا به راحتی بین رون هاش قرار بگیرم.

"بعد از همه ی اینا، بالاخره من مال تو ام."

دقیقا مطمئنم نبودم که منظورش چیه ولی ابی تماما روی من بود. لب هاش روی گردنم حرکت می کردن و پایین می اومد. چشم هام رو در حالی از یک سرخوشی تمام و کمال بسته بودم. همه ی اون چیزی که می خواستم، داشت اتفاق می افتاد. انگشت هاش از روی نیم تنه ام به سمت پایین حرکت کردن و یه لحظه قبل از اینکه اونها بین لباس زیرم سُربخورن و روی عضو حجیم شده ام مستقر بشن، اون ها رو مکیدم.

بیشتر از هر قدری که تا حالا تو زندگیم هیجان زده شده بودم، این دفعه هیجان داشتم. انگشت هام رو دور موهاش می پیچیدم و لب هام رو به لبش فشار می دادم و طولی نکشید که با زبونم، داخل دهنش رو نوازش می کردم. یه لنگه کفشش روی زمین افتاد و باعث شد پایین رو نگاه کنم. ابی غمگین گفت:

- "مجبورم برم."

- "چی؟ فکر کردم گفتمی که قصد نداری جایی بری."

ابی لبخند زد:

- "سخت تر تلاش کن."

- "چی؟"

درحالی که صورتم رو لمس می کرد، طنین صداش، تکرار می شد:

- "سختتر تلاش کن."

گفتم:

- "صبر کن."

نمی خواستم این وضع تموم بشه:

"من عاشقتم کبوتر."

چشم هام به آهستگی باز و بسته می شد. وقتی متمرکز شدن، پنکه سقفیم رو شناختم. همه جای بدنم صدمه دیده بود و با هر تپش قلبم، توسرم ضربه میزدن. از یه جایی توی سالن، صدای هیجان زده و تیز آمریکا گوش هام رو پر کرد. در مقابل صدای آهسته شیلی بود که بین صدای آمریکا و ابی، تک و توک به گوش می رسید.

در حال فرو رفتن توی یه افسردگی عمیق، چشم هام رو بستم. اون فقط یه رویا بود. هیچ کدوم از اون اتفاقات واقعی نبود. صورتم رو مالش دادم و سعی کردم انگیزه کافی برای بیرون کشیدن تن لشم از توی تخت، پیدا کنم.

امیدوار بودم، هر اتفاق کوفتی ای که شب قبل توش افتاده بودم، ارزش این احساسِ مثل گوشتِ چرخ شده ته یه سطل زباله بودن، رو داشته باشه.

پاهام خیلی سنگین بودن طوری که اون ها رو روی زمین می کشیدم تا برم شلوار جینی که یه گوشه مچاله افتاده بود رو بردارم و بپوشم. اون رو پوشیدم و بعدش در حالی که صداهاشون دوباره به گوشم می رسید، راه افتادم طرف آشپرخونه. همین طور که دکمه شلوار جینم رو می بستم، گفتم:

" شما بچه ها چه خبر تونه صداتون رو کشیدین سرتون؟! "

ابی گفت:

" معذرت. "

و به سختی نگاهی بهم انداخت. بدون شك، دیشب یه كار احمقانه ای كردم كه باعث شده الان دستپاچه باشه.

" دیشب تو سالن، كی گذاشت اینقدر زیادی بخورم؟ "

صورت آمریکا حالت منزجر كننده ای به خودش گرفت:

" خودت. بعد از اینکه ابی با پاركر رفت، رفتی و یه پنج تایی خریدی، تا وقت برگشتن ابی، خودت رو باهاش خفه كردی. "

تیکه های کوچیکی از خاطراتم به شكل قطعات جدا از هم، داشت یادم می اومد. ابی با پاركر رفت. من دپرس بودم. با امریکا

رفتیم فروشگاه مشروبات الكی. گفتم:

" لعنت "

سرم رو تكون دادم و از ابی پرسیدم:

" بهت خوش گذشت؟ "

گونه هاش قرمز شدن. اوه، لعنت به من. اوضاع باید بدتر از اونى باشه كه فكر می كردم.

پرسید:

" داری جدی میگی؟ "

پرسیدم:

" چی؟ "

ولی دومین کلمه ای که از دهنم خارج شد، پشیمون شدم. آمریکا پوزخند زد، به وضوح از فراموشی من متعجب شده بود:

" اون رو از ماشین پاركر کشیدی بیرون. وقتی فكر كردی مثل بچه های دبیرستانی دارن یه کارهایی می کنن و تو میچشون

روگرفتی، مثل گاوی كه قرمز دیده، شده بودی. پنجره ها و هر چیزی بخار کرده بود و توی ماشین واضح نبود! "

تا جایی كه می تونستم به حافظه ام فشار آوردم تا وقایع عصر یادم بیاد. این باعث نشد زنگ ها به صدا در بیان، ولی حسادت می

تونست. ابی مثل کسی بود كه می خواد بزنه تو سر خودش، و من از نگاه خیره اش فرار كردم. درحالی كه منتظر انفجاری از داد

و بیداد بودم كه روی سر از قبل داغونم، هوار بشه، پرسیدم:

" چی شد كه عصبانی شدی؟ "

ابی به طرف اتاق خواب راه افتاد، منم دنبالش رفتم، و آرام در رو پشت سرمون بستم. ابی چرخید. ظاهرش با اونچه قبلا دیده

بودم، فرق می كرد. مطمئنم نبودم كه چطور تفسیرش كنم. پرسید:

" چیزیایی كه شب قبل بهم گفتی رو یادت میاد؟ "

" نه. چطور؟ اذیت كردم؟ "

" نه تو اذیتم نكردی! تو... ما... "

چشم هاش رو با دستش هاش پوشوند. دستش که بالا رفت، یه قطعه جدید جواهر درخشان، از مچش روی ساعدش افتاد و

چشمم رو گرفت. پرسیدم:

"این از کجا اومده؟"

انگشت هاش رو دور مچش حلقه کرد و گفت:

"مال منه."

و دستش رو کشید.

"قبلا هیچ وقت ندیده بودمش، به نظر جدیده"

"هست."

"از کجا گیرش آوردی؟"

گفت:

"حدود ۱۵ دقیقه قبل پارکر بهم دادش."

خشمم فوران کرد. از اون مدلی که می گفت، باید به یه چیزی مشت بزنی تا حالت بهتر بشه.

"این عوضی اینجا چه غلطی می کرد؟ دیشب اینجا مونده بود؟"

با پریشونی، دست هاش رو به سینه زد:

"امروز صبح رفته برای تولدم هدیه خریده و آورده بهم داده."

"هنوز که تولدت نشده."

، عصبانیتم هر لحظه بیشتر می شد، ولی این واقعیت که ابی هیچ وقت شاخ و شونه نمی کشید، کمکم کرد که جلوی خودم رو بگیرم.

"دیگه نمی تونست صبر کنه."

گفت و چونه اش رو بالا داد.

"پس جای تعجب نیست که مجبور شدم تن لشت رو از ماشین بکشم بیرون، وقتی مثل این بود که"

بقیه حرفم رو خوردم، لب هام رو محکم بهم فشار دادم تا از بیرون اومدن بقیه کلمات جلوگیری کنم. وقت خوبی واسه بیرون

ریختن کلماتی که بعدا نمی تونستم پشون بگیرم، از دهنم نبود.

"که چی؟ مثل این بود که من داشتم چی کار می کردم؟"

دندون هام را بهم ساییدم:

"هیچی. من فقط عصبانیم، و داشتم یه مزخرفاتی می گفتم که واقعا منظورم اونا نبود."

"قبلا عصبانی بودن هیچ وقت باعث نمی شد، ترمز کنی!"

"می دونم. دارم روش کار می کنم."

گفتم و به طرف در رفتم:

"میرم تا بتونی لباست رو بپوشی."

وقتی دستم رو برای گرفتن دستگیره دراز کردم، از آرنج تا بازوم تیر کشید. لمسش کردم و دیدم زخمه. دستم رو بالا آوردم و دیدنش اونچه رو بهش شک داشتم، نشون داد: کبودی های جدید. ذهنم مشغول کشف کردن این بود که چی باعث این کبودی ها شده، ابی رو یادم اومد که داشت بهم می گفت که باکره است، داشتم می افتادم و می خندیدم. بعدش ابی داشت بهم کمک میکرد که لباس هام رو در بیارم... و بعدش من... اوه خدای من!

گفتم:

"دیشب روی پله ها افتادم. و تو کمکم کردی پیام تو تخت... ما"

و در حال صحبت به قدم بهش نزدیک شدم. این خاطره که من روش افتادم در حالی که اون نیمه برهنه جلوی کمد ایستاده بود، به ذهنم هجوم آورد.

تقریبا ترتیش رو داده بودم، و در حالت مستی، بکارتش رو ازش گرفته بودم. فکر اینکه چه اتفاقی افتاده باعث شد احساس شرم کنم، برای اولین بار از وقتی که... از چه وقتی؟!... حالا هرچی!

گفت:

"ما هیچ کاری نکردیم. هیچ اتفاقی نیوفتاد."

و قاطعانه سرش رو تکون داد. ماهیچه هام بی اختیار منقبض شد:

"تو پنجره ماشین پارکر رو پوشونده بودی، من از ماشین کشیدمت بیرون و بعدش خودم سعی کردم... خودم داشتم..."

سعی کردم با تکون دادن، اون خاطره رو از سرم بیرون بریزم. تهوع آور بود. خوشبختانه با وجود خرفتی زمان مستیم هم، متوقف شده بودم، ولی چی می شد اگه توقف نمی کردم؟ ابی سزاوار این نبود که اولین بارش با کسی شبیه من باشه. وای... تا امروز برای یه مدت واقعا فکر می کردم که عوض شدم. فقط خوردن یه بطری ویسکی و شنیدن کلمه باکره برای من کافی بود تا دوباره به روش های گند و کثافت خودم برگردم.

سمت در چرخیدم و دستگیره رو گرفتم:

"تو داری منو یه دیوونه ی عوضی می کنی، کبوتر."

برگشتم و از روی شونه ام بهش نگاه کردم:

"وقتی دور و برت هستم، نمی تونم منطقی و درست فکر کنم."

"پس یعنی تقصیر منه؟"

چرخیدم. چشم هام از صورتش به سمت رویدوشامبرش، رون هاش و پاهاش رفت و بعد دوباره به چشم هاش نگاه کردم:

"نمی دونم. حافظه ام هنوز درهم برهمه... ولی یادم نمیاد که تو هم نه گفته باشی."

یه قدم جلو اومدم. اولش واقعا آماده بود که یه مشت بهم بزنه، ولی صورتش نرم شد و شونه هاش پایین افتاد:

"چی می خوای بهت بگم تراویس؟"

به دستبندش خیره شدم و بعدش به خودش:

- "امیدوار بودی که چیزی یادم نیاد؟"

- "نه! عصبانی بودم چون یادت رفته بود!"

اون گفت نه. لعنتی. بهم حس داره.

- "چرا؟"

- "چون آگه من... آگه ما باهم... و تو نمی... نمی دونم چرا! فقط عصبانی بودم!"

نزدیک بود بهش اعتراف کنه. داشت می کرد. ابی ازم عصبانی بود چون قصد داشته بود که بکارتش رو بهم بده، و من یادم نبود چه اتفاقی افتاده. قضیه این بود. این لحظه ی من بود. بالاخره می خواستیم با هم بی پرده و رک باشیم، ولی زمان داشت فرار می کرد. طبق نقشه مون برای مهمونی و اجرای دستورات آمریکا، هر لحظه ممکن بود شیلی بیاد و به ابی بگه با آمریکا بره.

سریع به طرفش رفتم و چند اینچی اش متوقف شدم. دست هام هر طرف از صورتش رو لمس کرد:

- "ما داریم چی کار می کنیم کبوتر؟"

چشم هاش از روی کمربندم بالا اومد و به آرومی تا روی چشم هام کشیده شد:

- "تو بهم بگو."

چهره اش خالی بود مثل اینکه آگه احساسات عمیقش رو بهم اعتراف کنه، باعث میشه که سیستمش خاموش بشه.

صدای یه ضربه روی در، باعث شد عصبانی بشم، اما تمرکز من رو از دست ندادم. شیلی گفت:

- "ابی؟ آمریکا می خواد بره دنبال انجام یه سری کار، خواسته بهت بگم که تو هم آگه نیازداری، باهاش بری."

در حالی که به چشم هاش خیره شده بودم گفتم:

- "کبوتر؟"

اون جواب شیلی رو داد:

- "آره، یه چیزایی می خوام که باید تهیه کنم."

- "خیلی خب، اون آماده رفتنه، وقتی آماده شدی بیا تو هم."

شیلی این رو گفت و صدای پاش به طرف انتهای سالن، محو شد. نا امید از موندن توی این مسیر، گفتم:

- "کبوتر؟"

چند قدم عقب رفت، یه چیزایی رو از توی کمد درآورد، و بعدش از کنارم گذشت:

- "میشه بعدا در موردش حرف بزنیم؟ امروز خیلی کار دارم."

داغون شده گفتم:

- "حتما."

پاورقی های فصل دوازده

۱= یک مدل مشروب فروشی کوچک

۲= تراویس داره میگه که به نظرش اینکه پسری در اوایل آشنایی و برای ایجاد دوستی، جلوی خودش رو بگیره و خودش رو در محرومیت قرار بده و باعث درد بیضه هاش بشه، کار مسخره ای هست.

۳= Blue balls یک اصطلاح عامیانه برای شرایط تراکم موقت مایع (vasocongestion) در بیضه ها همراه با درد بیضه است، ناشی از تحریک جنسی طولانی مدت در مرد بدون انزال. به نظر می رسد که این اصطلاح در ایالات متحده به وجود آمده است، که برای اولین بار در سال ۱۹۱۶ ظاهر می شود. برخی از اورولوژیست ها این شرایط را "فشار خون بالا" می دانند. این شرایط توسط همه مردان تجربه نشده است.

۴= نام فرقه ای از مسیحیت.

فصل سیزدهم

ظرف چینی (شکستی)

ابی مدت زیادی توی حموم نموند. آگه راستش رو بخواین، احتمالا نتونست به اون سرعتی که دلش می خواست، آپارتمان رو ترک کنه. سعی کردم نذارم این موضوع من رو اذیت کنه. ابی معمولا وقتی به کار جدی پیش می اومد، عصبانی می شد. در اصلی خونه بسته شد، و ماشین آمریکا از پارکینگ بیرون رفت. به بار دیگه آپارتمان همزمان دلتنگ کننده و خیلی خالی به نظر می رسید. از بودن اینجا بدون اون متنفر بودم و مونده بودم که قبل از این که هم رو ببینیم، چی کار می کردم. رفتم و به کیسه پلاستیکی کوچیک رو که چند روز قبل، از داروخونه گرفته بودم، برداشتم. چند تا از عکس های خودم و ابی رو از گوشیم آپلود و برای چاپ داده بودم و حالا توی کیسه بودن. دیوار سفیده بالاخره داشت به رنگی به خودش می گرفت. دقیقا همون وقت که آخرین قطعه رو سرجاش گذاشتم، شپلی روی در زد:

- "سلام مرد."

- "چیه؟"

- "یکسری خرابی داریم که مجبوریم انجامش بدیم."

- "میدونم."

به سمت آپارتمان برزیل روندیم، و بیشتر راه به سکوت گذشت. وقتی رسیدیم، برزیل در رو باز کرد، درحالی که به دوجین بادکنک توی دستش بود. نخهای نقره ای بلند اونا روی صورتش افتاده بود، و که با دستش اونها رو عقب میزد، به تعدادش رو هم از لب هاش جدا می کرد:

- "کم کم داشتم فکر می کردم شما پسرا کنسلش کردین. گریور (Gruver) داره کیک و مشروب میاره."

از کنارش رد شدیم و به اتاق جلویی رفتیم. دیوارهاش خیلی با مال من فرق نداشت، ولی آپارتمانشون یا کاملا مبله بوده یا اینکه کاناپه شون رو از سالویشن آرمی (Salvation Army) خریده بودن.

برزیل ادامه داد:

- "به چندتایی از قرمزپوش های تیم فوتبال، به مقداری غذا و اسپیکرهای محشر میکی (Mikey) رو گیر آوردم. یکی از خواهران سیگما کاپا (Sigma Cappa) هم تعدادی چراغ داره که میتونیم ازش قرض بگیریم - نگران نباش، اونا رو دعوت نکردم. گفتم اینو برای به مهمونی واسه تعطیلات اخر هفته بعد می خوام. باید آماده بشیم."

شپلی گفت:

- "خوبه. آمریکا مته به گربه وحشی می شد، آگه اونا پیدا شون می شد و اینجا با به دسته دختر شرور گیر می افتادیم."

برزیل لبخند زد:

- "تنها دختری که قراره بیان، چند تا از همکلاسی های ابی و دوست دختری بچه های تیم فوتبالن. فکر کنم ابی خوشش بیاد."

لبخند زدم، درحالی که برزیل که بادکنک ها رو میون سقف پخش می کرد، و میذاشت نخ هاشون آویزون بشن، تماشا می کردم.

- "منم فکر می کنم خوبه. شپ؟"

- "هان؟"

- "تا آخرین لحظه به پارکر زنگ زن. این طوری ما دعوتش کردیم ولی اگر آخرش پاشه بیاد، حداقل زمان زیادی اینجا نمی مونه."

- "فهمیدم."

برزیل یه نفس عمیق کشید:

- "میای واسه جابه جا کردن مبلمان بهم کمک کنی تراو؟"

گفتم:

- "حتما"

و دنبالش به اتاق بعدی رفتم. اتاق غذاخوری و آشپزخونه، یکی بود و از قبل صندلی ها جلوی دیوارها بودن. یه ردیف از گیلاس های مشروبخوری تمیز و یه بطری باز نشده ی پاترون^۳ (Patron)، روی پیشخون آشپزخونه بودن.

شپلی وایساد و به بطری زل زد:

- "این که واسه ابی نیست، هست؟"

برزیل لبخند زد، دندون های سفیدش میون پوست سیاهش می درخشید:

- "آآآه... چرا. این یه رسمه. اگه بچه های تیم فوتبال واسش یه مهمونی بگیرن، اونم باید باهاشون معامله ای بکنه."

شپلی گفت:

- "نمی تونی مجبورش کنی این همه شات^۴ رو بخوره. تراویس، بگو بهش."

برزیل دستش رو بالا آورد:

- "به هیچ کاری مجبورش نمی کنم. بابت هر شاتی که بخوره، ۲۰ تا می گیره. این هدیه ما به اونه."

لبخندش وقتی متوجه اخم های شپلی شد، محو شد.

- "هدیه شما مسمومیت الکیه؟"

سرم رو یه بار تکون دادم:

- "صبر می کنیم ببینیم که اون می خواد واسه ۲۰ دلار، شات روز تولد بخوره یا نه، شپ. هیچ ضرری نداره."

میز غذاخوری رو بردیم یه طرف و بعدش به بچه های قرمز پوش تیم در آوردن غذا و اسپیکرها کمک کردیم. دوست دختر یکی از بچه ها، اسپری خوشبو کننده هوا، دور تا دور آپارتمان زد.

- "نیککی (Nikki)! زدن اون کوفتی رو بس کن!"

نیککی دست هاش رو روی باسنش گذاشت:

"اگه شما پسرا اینقدر بوی بدی نمی دادین، مجبور نبودم این کار رو بکنم. ده تا پسر عرق کرده توی یه آپارتمان خیلی سریع همه جا رو بوگندو می کنه! نمی خواین که اون بیاد اینجا وقتی مثله اتاق رختکن بو میده، می خواین؟" گفتم:

"حق با اونه، حالا که حرفش شد، منم باید برم یه دوش بگیرم. تا نیم ساعت دیگه می بینمت." شپلی چینی به پیشونیش انداخت و سرش رو تکون داد، و گوشیش رو از یکی از جیب های شلوار جینش و کلیدهاش رو از یکی دیگه اش، بیرون کشید. سریع یه پیام برای آمریکا تایپ کرد. در عرض چند ثانیه تلفنش صدایی کرد. اون لبخند زد:

"باید بهم دستخوش بدی. اونا درست طبق برنامه پیش رفتن."

"نشونه ی خوبیه."

با عجله به آپارتمان مون برگشتیم. در عرض ۱۵ دقیقه، دوش گرفته بودم، اصلاح کرده بودم و لباس هام رو پوشیده بودم. کار شپلی هم زیاد طول نکشید ولی من هی ساعت رو چک می کردم.

شپلی گفت:

"آروم باش"

در حالی که دکمه های پیراهن سبزش رو می بست ادامه داد:

"اون ها هنوز در حال خریدن."

صدای بلند یه موتور از بیرون اومد، در یه ماشین بهم خورد و بسته شد و بعدش صدای قدم هایی که از پله های آهنی بیرون در، بالا می اومد، شنیده شد. در رو باز کردم و لبخندزنان گفتم:

"چه به موقع."

ترنتون لبخند زد، یه جعبه سایز متوسط که دو طرف و روی یه درش، سوراخ شده بود، نگه داشته بود:

"غذاش رو خورده، آب هم خورده، سهمیه دستمال توالتشم گرفته (یعنی جیشش رو کرده). تا مدتی باید خوب و بدون دردسر باشه."

"تو عالی هستی ترنت. متشکرم."

به پشتش نگاه کردم و پدرم رو دیدم که پشت رل وانت پیکاپش نشسته. برام دست تکون داد منم براش دست تکون دادم.

ترنتون یه کمی لای در جعبه رو باز کرد و خندید:

"خب، مرد کوچیک. مطمئنم بعدا دوباره هم رو می بینیم."

درحالی که می آوردمش بالا، دم توله سگه، محکم به جعبه خورد، بعدش گرفتمش و بردمش تو.

شپلی ناله کنان گفت:

"واااای، مرد. چرا اتاق من؟"

"واسه احتیاط، تا اگه قبل از اینکه آماده بشم، کبوتر اتفاقی اومد تو اتاقم، چیزی نفهمه."

بعد گوشیم رو بیرون کشیدم و شماره ابی رو گرفتم. تلفن یکی دو تا بوق زد:

- "الو؟"

- "وقته شامه! شما دو تا کدوم جهنم دره ای رفتین؟"

- "یه کمی خودمون رو تحویل گرفتیم و زیادی خوش گذروندیم. تو و شپ قبل از اومدن ما هم بلد بودین چطوری غذا بخورین ها. مطمئنم الانم می تونید از پشش بریاین."

- "خدا لعنتت نکنه، منظورم این نبود. نگرانتون شده بودیم، خودت میدونی."

گفت:

- "ما خوبیم."

و می تونستم لبخند توی صدایش رو حس کنم. آمریکا از یه جایی نزدیک ابی گفت:

- "بهش بگو سر وقت برت می گردونم. فقط مجبورم یه توقف دم خونه ی برزیل داشته باشم، ویه سری جزوه برای شپ ازش بگیرم."

ابی پرسید:

- "شنیدی چی گفت؟"

- "آره. پس بعد می بینمت کبوتر."

تلفن رو قطع کردم و سریعاً دنبال شپلی به سمت ماشین چارجرش رفتم. مطمئن نبودم چرا، ولی عصبی بودم.

- "به اون آشغال عوضی زنگ زد؟"

شپلی سری تکون داد، ماشین رو توی دنده زد و گفت:

- "وقتی توی حموم بودی، زدم."

- "میادش؟"

- "دیرتر. از این که دیر فهمیده، خوشحال نبود، ولی وقتی بهش یادآوری کردم که این لازم بوده چون دیگه نیاز نبوده که اون

جلوی دهن بی چاک و بست گنده اش رو بگیره، دیگه چیزی نگفت."

لبخند زدم. پارکر همیشه از راه اشتباهی، منو تحقیر کرده بود. دعوت نکردنش باعث میشد ابی ناراحت بشه، پس مجبور بودم که بهترین کار رو بکنم و بذارم شپلی بهش زنگ بزنه.

شپلی گفت:

- "مست نکن، اونم زن."

- "قول نمیدم. اون بالا پارک کن، جایی که ابی ماشین رو نینه."

این رو گفتم و به سمت دوری اشاره کردم. از گوشه ای که پارک کردیم، پیاده به سمت آپارتمان برزیل رفتیم و من در زدم. هیچ صدایی نمی اومد.

- "مایم! در رو باز کن."

در باز شد و کریس جنکس با یه پوزخند احمقانه روی صورتش، تو چهارچوب در وایساده بود. داشت تلو تلو می خورد، از قبل مست بود. اون تنها کسی بود که من بعد از پارکر، کمترین علاقه رو بهش داشتم. کسی نتونست اثبات کنه، ولی شایع شده بود که جنکس یه بار توی یکی از مهمانی های گروه برادری، یه چیزی توی مشروب یه دختر ریخته. اکثرا عقیده داشتن، کارش به این دلیل بوده که این تنها راهی بوده که اون می تونسته با یه دختر بخوابه. هیچ شاهدهی در این مورد وجود نداشت، برای همین فقط سعی می کردم یه چشمم بهش باشه.

نگاه سریعی به شپ انداختم که دست هاش رو بالا برد. معلوم بود که اونم خبر نداشته که جنکس هم قراره اینجا باشه. به ساعت نگاه کردم و همراه با بقیه، با یه دوجین از نخ های نقره ای توی صورتمون، منتظر موندیم. همه به هم چپیده بودیم و داخل اتاق نشیمن به زور جا گرفته و منتظر ابی بودیم، طوری که اگه یه نفر حرکت می کرد، باعث میشد همه بریزیم روی هم. چند تا ضربه به در زدن که باعث شد همه خشکمون بزنه. انتظار داشتم آمریکا بیاد تو ولی هیچ اتفاقی نیوفتاد. یه عده پیچ پیچ می کردن و یه عده دیگه میخواستن اونا رو ساکت کنند.

یه ضربه دیگه باعث شد که برزیل از خودش واکنشی نشون بده، و سریع چند قدم به طرف در بره، و اون رو کاملا باز کنه، تا آمریکا و ابی میون چهارچوب در ظاهر بشن. همه مون هم صدا با هم گفتیم:

- "تولدت مبارک."

چشم های ابی از حیرت گشاد شد، و بعدش لبخند زد و سریع با دستش دهنش رو پوشوند. آمریکا با آرنج به پهلوش زد و همه دورش جمع شدن.

همون طور که بطرف ابی می رفتم، جمعیت راه رو برام باز می کرد. به نظر فوق العاده می اومد، یه پیراهن خاکستری و کفش های پاشنه بلند زرد پوشیده بود. کف دست هام رو دو طرف صورت خندانش گذاشتم و پیشونیش رو بوسیدم.

- "تولدت مبارک کیوتر"

گفت:

- "تولدم که فرداست."

درحالی که به هر کسی دورمون بود داشت لبخند میزد.

- "خب از اونجایی که تو خبردار شده بودی، مجبور شدیم در آخرین لحظات برنامه رو تغییر بدیم تا غافلگیر بشی. حالا شدی؟"

- "خیلی!"

فینچ با عجله اومد و تولدش رو بهش تبریک گفت. آمریکا هم با آرنج به پهلوش زد و گفت:

- "خوب چیزی شد که امروز دنبالم اومدی و هر کار گفتم کردی و گرنه الان ظاهرهت مثله بدبخت بیچاره ها بود."

گفتم:

"به نظر عالی میای"

و سرتا پاش رو نگاه کردم. عالی بهترین لغت شاعرانه ای که می توانستم استفاده کنم نبود ولی نمی خواستم همه چی رو خراب کنم. برزیل جلو اومد تا به بغل گنده به ابی بده:

"و امیدوارم که بدونی قصه ی برزیل چندش آور آمریکا، فقط پوششی بود که ترا به اینجا بکشونه."
آمریکا خندید:

"و کار کرد، اینطور نیست؟"

ابی سرش رو تکون داد، هنوز از شوک این برنامه، چشم های گشاد شده اش، در حال درخشش بود. سمت گوش آمریکا خم شد و یه چیزی دم گوشش پیچ کرد، بعدشم آمریکا دم گوش اون یه چیزی گفت. می خواستم بعدا ازش بپرسم که در مورد چی حرف میزدن.

برزیل صدای استریو رو زیاد کرد و همه جیغ کشیدن. اون گفت:

"بیا اینجا ابی!"

و به طرف آشپرخونه رفت. بطری تکیلا را از روی بار برداشت و قبل از اینکه گیلای های مشروبخوری رو روی پیشخون به صف بچینه، ایستاد و گفت:

"از طرف تیم فوتبال، تولد مبارک، دختر کوچولو."

بعد لبخندی زد و گیلای ها رو از پترون، پر کرد.

"این کاریه که ما روزهای تولد انجام میدیم: تو نوزده ساله شدی، پس نوزده تا شات داری. می تونی بخوری یا بدی نماینده ات بخوره، ولی هرچی بیشتر بخوری، از اینا بیشتر گیرت میاد."

این رو گفت و یه دسته اسکناس بیست دلاری رو مثل بادبزن توی دستش تکون داد.

ابی با سرخوشی جیغ کشید:

"اوه خدای من!"

تو این وضعیت چشم هاش به رنگ سبز خیلی روشنی میدرخشیدن. گفتم:

"برو بالا کبوتر!"

ابی مشکوک به برزیل نگاه کرد:

"واقعا برای هر شاتی که بخورم، ۲۰ دلار می گیرم؟"

"آره، درسته، پرکاه. با توجه به سائزت، میتونم بگم که تا آخر شب، ۶۰ دلار از دست میدیم." (یعنی فقط سه شات میتونی بخوری)

ابی گفت:

"دوباره ازت ممنون برزیل."

اولین گیلان شات رو برداشت و برد سمت دهنش، لبه اش رو، به لب پایینش و وسط دهنش چسبوند. سرش رو عقب برد و گیلان رو توی دهنش خالی کرد، و بعد لبه گیلان رو روی باقی لبش چرخوند، با یه حرکت، توی دست دیگه اش انداخت. این سکسی ترین چیزی بود که تا حالا دیده بودم. گفتم:

"یا ابرفرض!" (لعنت به شیطان - یا خدا)

ابی در حالی که گوشه های دهنش رو پاک می کرد گفت:

"این واقعا نامردیه برزیل. واسه شات، از کوروو (Cuervo) استفاده میکنن نه از پترون.^۵"

با این حرف ابی، لبخند از خود راضی برزیل از صورتش محو شد، سرش رو تکون داد و شونه ای بالا انداخت:

"پس بعد از این از اون بگیر. الان کیف پول دوازده تا از بازیکنای تیم فوتبال دسته که همه شون میگن نمی تونی ۱۰ تا شات رو هم تموم کنی."

چشم هاش رو باریک کرد:

"یه چیزی میگه اگه دو برابرش کنی می تونم ۱۵ تا بخورم."

کمکی نمی کرد ولی لبخند زد، و همون موقع موندن بودم که، اگه اون بخواد مثل یه قمارباز و گاسی لعنتی، بازی کنه، برای درست رفتار کردن باید به خدا پناه ببرم. این کار مثله جهنم هات بود.

شپلی زار زد:

"هووووی، اجازه نداری روز تولدت کاری کنی که کارت به بیمارستان بکشه، ابی."

آمریکا گفت:

"اون میتونه انجامش بده."

و به برزیل نگاه کرد. برزیل در حالی که با تردید نگاه می کرد، پرسید:

"هر شات ۴۰ دلار؟"

ابی پرسید:

"چیه؟ می ترسی؟"

"معلومه که نه! برای هر شات بهت ۲۰ تا میدم و وقتی پونزدهمی رو خوردی، همه اش رو دو برابر می کنم."

یه شات دیگه رو انداخت بالا و گفت:

"اینم مدل کانزاسی ها واسه جشن تولدشونه."

صدای آهنگ بلند بود و مطمئن بودم با ابی، با هر آهنگی که موافق باشه، میرقصم. کل آپارتمان از بچه های خندان کالج پر بود، درحالی که یه شیشه آبجو تو یه دستشون و یه گیللاس شات تو دست دیگه شون بود. ابی گه گاه سرش رو می نداخت عقب تا یه شات دیگه رو بندازه بالا. بعدش با من به سن رقص موقت در اتاق نشیمن برمی گشت.

خدایان روز تولد باید از تلاش های من راضی بوده باشن، چون درست همون وقتی که ابی بین خوردن هاش، با حال خوبی یه وقفه گرفت، یه آهنگ ملایم شروع شد. یکی از آهنگ های مورد علاقه من. لب هام رو نزدیک گوشش بردم، و براش خوندم و اون قسمت های مهمی رو که می خواستم بفهمه حرف دل خودمه، دهنم رو نزدیک تر می بردم. احتمالاً این رو متوجه نشد ولی من دست از تلاش برنداشتم.

اون رو به عقب خم کردم و بازوهاش پشت سرش رها شد، طوری که انگشت هاش نزدیک بود به زمین بخوره. با صدای بلند خندید و بعدش صاف شدیم، دوباره رقصمون رو ادامه دادیم و به جلو و عقب حرکت می کردیم. دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد و روی پوستم آهی کشید. بوی خیلی خوبی می داد، این خنده دار بود. گفت:

- "وقتی شات هام دو رقمی بشه، دیگه نمی تونی این حرکت رو انجام بدی"

و خندید.

- "بهت گفتم که امشب به شکل باورنکردنی ای خوشگل شدی؟"

سرش رو تکون داد و توی آغوشم اومد، و سرش رو روی شونه ام گذاشت. به خودم فشارش دادم، صورتم رو توی گودی گردنش فرو کردم. وقتی ما این شکلی بودیم، آروم، خوشحال، بدون در نظر گرفتن اینکه که قرار نیست چیزی جز دوست ساده برای هم باشیم، این تنها جایی بود که دلم می خواست باشم.

در باز شد و دستهای ابی پایین افتاد. در حالی که می دوید تا بغلش کنه، فریاد زد:

- "پارکر!"

اون لب هاش رو بوسید و من از کسی که احساس پادشاهی می کرد، به مردی که نزدیکه قتلی انجام بده، تبدیل شدم. پارکر مچش رو بلند کرد و لبخند زد، و چیزی در مورد این دستبند احمقانه به ابی گفت.

آمریکا با صدای بلندی توی گوشم گفت:

- "هی"

اما حتی اگه صدایش از اینم بلندتر بود، کسی نمی تونست بشنوه. منم جوابش رو دادم:

- "هان؟"

در حالی که هنوز به ابی و پارکر خیره بودم.

- "خونسردیت رو حفظ کن. شپلی گفت که پارکر فقط اومده یه سری بزنه. فردا صبح یه کاری داره که باید انجام بده برای

همین هم زیاد نمی تونه بمونه."

- "اوه، راست میگگی؟"

- "آره، پس آروم باش. یه نفس عمیق بکش. قبل از اینکه بفهمی، اون رفته."

ابی پارکر رو به طرف پیشخون کشوند، یه گیلان شات دیگه برداشت و ترتیبش رو داد، و مثل پنج دفعه ی قبلی، وارونه روی پیشخون کوبوند. برزیل یه ۲۰ دلاری دیگه دستش داد، ابی هم رقص کنان به اتاق پذیرایی برگشت. بی درنگ گرفتمش و با آمریکا و شیلی، رقصیدیم.

شیلی به باسنش ضربه ای زد:

- "یک!"

آمریکا دومین ضربه رو زد، و بعدش هر کسی که توی مهمونی بود، به ما ملحق شد. وقتی به شماره ۱۹ رسید، دست هام رو بهم مالوندم، تا اون فکر کنه که قصد دارم یه ضربه بیچاره کننده بهش بزنم. گفتم:

- "نوبت منه!"

درحالی که باسنش رو می مالید گفت:

- "آسون بگیر! کونم درد گرفته!"

نمی شد نمایشم رو کامل نکنم، تا جایی که می تونستم، دستم رو بلند کردم و عقب بردم. ابی چشم هاش رو بست و بعد از یه لحظه زیرچشمی نگاه کرد. درست نزدیک باسنش، دستم رو متوقف کردم و یه ضربه ی خیلی آروم بهش زدم و فریاد زدم:

- "نوزده!"

مهمون ها همه هورا کشیدن و آمریکا شروع به خوندن یه نسخه ی مستانه ی آهنگ تولدت مبارک کرد. وقتی ترانه به قسمت گفتن اسم ابی رسید، کل کسانی که توی اتاق بودن گفتن کبوتر. این باعث افتخار من شد.

بعد یه آهنگ ملایم از استریو پخش شد، ولی این دفعه پارکر ابی رو وسط اتاق کشید تا باهاش برقصه. مثل یه آدم آهنی با دوپای چوبی و ناوارد بنظر می رسید. سعی کردم نگاه نکنم، ولی قبل از اینکه آهنگ تموم بشه دیدم که دارن به طرف راهرو میرن. چشمم به چشم آمریکا افتاد. لبخند زد، چشمک زد و سرش رو تکیه داد، و بی صدا بهم گفت که هیچ کار احمقانه ای نکنم. حق با اون بود. ابی بیشتر از ۵ دقیقه ی دیگه قبل از اینکه به در اصلی برسن، باهاش نبود.

ناراحتی و خجالتی که روی صورت ابی ظاهر شد، بهم گفت که پارکر داره کاری می کنه که این چند دقیقه رو بخاطر بسپاره. گونه هاش رو بوسید و بعد ابی در رو پشت سرش بست. داد زدم:

- "باباه رفته!"

و درحالی که ابی رو به وسط اتاق پذیرایی می کشیدم، ادامه دادم:

- "و قتشه مهمونی شروع بشه!"

اتاق از شدت هلهله ی مهمونا ترکید. ابی گفت:

- "دست نگه دار! فعلا طبق برنامه یه کاری دارم!"

و به طرف آشپزخونه رفت و یه شات دیگه خورد. با دیدن اینکه چند تا خورده، یکی از آخر صف برداشتم و خوردمش. ابی هم یه شات دیگه خورد، پس منم دوباره همون کار رو کردم و یکی دیگه خوردم.

برزیل گفت:

- "هفتا دیگه ابی."

و پول نقد بیشتری بهش داد.

یه ساعت بعدی رو ما می رقصیدیم، می خندیدیم و در مورد چیزهای نه چندان مهم، حرف می زدیم. لبخند از لب ابی محو نمی شد، و در تمام شب نمی تونستم از خیره شدن بهش دست بردارم. یه بار فکر کردم که مچش رو وقتی بهم زل زده گرفتم، و این باعث شد بمونم که وقتی برگردیم به آپارتمان چی ممکنه پیش بیاد.

ابی وقتش رو صرف نوشیدن چند شات بعدی کرد، ولی از دهمین شاتش، وضعیتش بد شد. خندان و سرخوش، روی کاناپه با آمریکا می رقصید، اما تعادلش رو از دست داد. قبل از اینکه بیوفته، گرفتمش. گفتم:

- "خودت رو نشون دادی دیگه. بیشتر از هر دختری که تا حالا دیدیم، شات خوردی. بازیت رو همین جا تموم می کنم."

با لحن مستانه ی لرزانی گفت:

- "تو هیچ غلطی نمی کنی، ششصد دلار آخر اون گیللاس ها منتظره و تو یا هیچ کس دیگه ای هم نمی تونه بهم چیزی بگه که ازش دست بکشم و برای تصاحبش کاری نکنم."

- "اگه اینقدر ناجور به پول نیاز داری کبوتر..."

با پوزخندی گفت:

- "هیچ پولی ازت قرض نمی گیرم."

لبخند زدم:

- "می خواستم پیشنهاد بدم این دستبند رو گرو بذاری."

محکم زد روی بازوم و درست همون وقت آمریکا شروع کرد به شمارش معکوس تا رسیدن به نیمه شب. وقتی که عقربه ی ساعت روی ۱۲ رفت، همه مون هورا کشیدیم و دست زدیم. در همه ی زندگیم هرگز بیشتر از این نمی خواستم که دختری رو ببوسم.

آمریکا و شیلی به جای من این کار رو کردن و هر کدام یکی از گونه هاش رو بوسیدن. از زمین بلندش کردم و یه دور به اطراف چرخوندم. گفتم:

- "تولدت مبارک کبوتر!"

به سختی جلوی خودم رو گرفته بودم که لب هاش رو ببوسم. همه کسانی که تو مهمونی بودن می دونستن که توی سالن موقع خداحافظی بین اون و پارکر چی گذشت. حالا خیلی ضایع بود، کاری کنم که ابی در نظر اون ها بد جلوه کنه. با چشم های طوسی بزرگش بهم نگاه کرد و من توشون غرق شدم.

یک هو گفت:

- "شات!"

و به طرف آشپزخونه خیز برداشت. فریادش من رو از جا پروند و همه ی صداها و حرکت های محیط زنده شدن و من به واقعیت برگشتم. وقتی ابی جلوی پیشخون رسید، برزیل گفت:

- "به نظر داغون میای ابی. فکر کنم وقتشه که دیگه امشب رو تموم کنیم."

گفت:

"من جانمی زخم، می خوام پولم رو بینم."

همون طور که برزیل یه ۲۰ دلاری زیر دو تا گیلای آخر میذاشت، پیش ابی رفتم. برزیل خطاب به هم تیمی هاش داد زد:

"این دختر واقعا می خواد همه رو بخوره! ۱۵ تا اسکناس دیگه لازم دارم!"

همه غرغر کردن و چشم غره رفتن، در حالی که کیف پول هاشون رو بیرون می کشیدن تا یه مشت ۲۰ دلاری زیر آخرین گیلای شات بزارن.

کریس شاکی گفت:

"باورم نمیشه که به یه دختر بابت خوردن ۱۵ شات، ۵۰ دلار ببازم."

ابی گفت:

"باور کن، جنکس"

و با هر کدوم از دست هاش یه گیلای برداشت. هر دو تا گیلای رو هم زمان بالا برد و توی دهنش ریخت، ولی بعدش مکث کرد.

پرسیدم:

"کبوتر؟"

و یه قدم به سمتش رفتم. یه انگشتش رو بالا آورد و برزیل لبخند زد و گفت:

"این یکی رو نمی خواد بخوره."

آمریکا سرش رو به علامت منفی تکون داد:

"نه، این کار رو نمی کنه. نفس عمیق بکش ابی."

ابی چشم هاش رو بست و هوا رو به ریه هاش کشید، و در همون حال آخرین شات باقی مونده روی پیشخون رو برداشت.

شپلی معترض گفت:

"خدای بزرگ، ابی! انگار قصد داری با مسمویت الکلی خودت رو بکشی!"

آمریکا بهش اطمینان داد:

"اون از پیش برمیاد."

اون سرش رو به عقب برد و گذاشت تکیلا از گلویش پایین بره. وقتی برزیل یه دسته اسکناس رو تو دستش گذاشت، همه ی

افراد توی مهمونی، پشت سرمون، شروع کردن به سوت زدن و فریاد کشیدن و تشویق کردن. با غرور گفت:

"متشکرم ازتون."

و پول ها رو توی سوتینش فرو کرد.

چیزی مثل این توی همه عمرم ندیده بودم. همون طور که به طرف اتاق پذیرایی می رفتم تو گوشه گفتم:

"درست همین حالا، بی نهایت سگسی هستی."

دست هاش رو دورم حلقه کرد، احتمالا داشت میداشت تکیلا اثر کنه.

پرسیدم:

- "مطمئنی حالت خوبه؟"

می خواست بگه خویم، ولی کلمات درهم برهمی از دهنش بیرون اومد.

- "لازمه کاری کنی که اون بره بالا بیاره، تراو. این آشغال ها باید از بدنش بیرون بیاد."

آمریکا دلخور گفت:

- "خدای من شپ. تنهاس بذار. اون حالش خوبه."

اخم های شپلی تو هم رفت:

- "فقط دارم سعی می کنم جلوی یه اتفاق واقعا بد رو بگیرم."

آمریکا پرسید:

- "ابی؟ تو خوبی؟"

ابی در حالی که نیمه خواب نگاه می کرد، موفق شد یه لبخندی بزنه. آمریکا به شپلی نگاه کرد:

- "فقط بذار بدنش کار خودش رو بکنه، مستیش می پره. بار اولش نیست که اینکار رو کرده. آروم باش."

شپلی گفت:

- "باور نکردنیه. تراویس؟"

صورتتم رو به پیشونی ابی گذاشتم:

- "کبوتر؟ می خوای شکمت رو خالی کنی و راحت بشی؟"

گفت:

- "نه، می خوام برقصم."

دست هاش رو دوباره دورم پیچید. نگاهی به شپلی کردم و شونه ای بالا انداختم:

- "تا وقتی که سرپاست و می تونه حرکت کنه ..."

شپلی ناراضی از بین جمعیت روی صحنه موقتی رقص به سرعت حرکت کرد تا از دیدرس خارج شد. آمریکا زبونش رو در

آورد و چشم هاش رو چرخوند و بعدش دنبالش رفت.

ابی بدنش رو بهم فشار داد. گرچه آهنگ تند بود، ما وسط اتاق آروم می رقصیدیم، در حالی که توسط کسانی که بالا و پایین

می پریدن و دست هاشون رو تکون می دادن، احاطه شده بودیم. نور های آبی و بنفش و سبز چراغ ها هم همراهمون روی زمین

و در طول دیوارها می رقصیدن. نور آبی روی صورت ابی منعکس می شد و در حین مستی مجبور بودم واقعا تمرکز کنم تا

نبوسمش.

چند ساعت بعد که مهمونی داشت تموم می شد، ابی و من هنوز روی سن رقص بودیم. بعد از اینکه یه کم کراکر و چپیس بهش دادم، کمی آروم گرفته بود و سعی کرد با یه آهنگ پاپ احمقانه با آمریکا برقصه. ولی به جز اون، ابی توی آغوش من بود، و میچ دستش رو پشت گردنم قفل کرده بود.

بخش عمده ای از مهمون ها یا رفته بودن یا یه جایی از آپارتمان بیهوش شده بودن، و دعوای شیلی و آمریکا رفته رفته داشت بدتر میشد.

شیلی گفت:

"اگه با من میای، من دارم میرم."

و به طرف در راه افتاد.

ابی با چشمهای نیمه بسته، زیرلبی گفت:

"من آماده رفتن نیستم."

"فکر می کنم که امشب دیگه تموم شده. بیا بریم خونه."

ولی وقتی یه قدم به طرف در رفتم، ابی تکون نخورد. به زمین خیره شده بود درحالی که کمی سبز به نظر می رسید.

"می خوای بالا بیاری، نه؟"

رو به بالا به من نگاه کرد، چشم هاش نیمه بسته بود:

"هنوز نه."

قبل از اینکه بالا توی آغوشم بکشمش، چند باری به عقب و جلو تلو تلو خورد. گفت:

"تو، تراویس مددوکس، وقتی شبیه فاحشه ها نیستی یه جورایی سکسی هستی."

یه پوزخند مستانه ی مضحک به شکل غیر عادی روی صورتش نشسته بود. گفتم:

"اووووم... ممنون."

برای اینکه دوباره حال و روزش رو درست کنم، باید باهاش مدارا می کردم.

ابی کف دستش رو به صورتم کشید:

"میدونی چیه آقای مددوکس؟"

"چیه ابی؟"

ظاهرش جدی شد:

"توی یه زندگی دیگه، می تونستم عاشقت بشم."

یه لحظه نگاهش کردم، توی چشم های سرخ شده اش زل زدم. مست بود ولی فقط برای یه لحظه اشتباه به نظر نمی رسید که وانمود کنم اون می فهمه که چی میگه.

"ممکنه که من توی همین زندگی، عاشقت باشم."

سرش رو کج کرد و لب هاش رو به گوشه ی دهنم فشار داد و بوسید. قصدش بوسیدنم بود ولی نتونست. عقب کشید و بعدش گذاشت سرش روی شونه ام بیوفته و تو بغلم غش کرد. اطراف رو نگاه کردم، هرکسی که هنوز هوشیارانه بی حرکت ایستاده بود، از اونچه که شاهدش بود، شوکه شد.

بدون یک کلمه، از آپارتمان خارجش کردم و به سمت چارجر حملش کردم، جایی که آمریکا دست به سینه ایستاده بود. شپلی به ابی اشاره کرد:

"به این دختر نگاه کن! اون دوستته و تو گذاشتی یه کار خطرناک دیوونه وار انجام بده! به انجام اون تشویقش کردی!"

آمریکا به خودش اشاره کرد:

"من میشناسمش شپ! دیدم که اون برای پول بیشتر از این کارها رو هم می کنه!"

نگاه تیزی بهش انداختم.

توضیح داد:

"منظورم شاته. دیدم که برای پول بیشتر از اینم شات انداخته بالا، خودت میدونی منظورم چیه."

شپلی داد زد:

"خودت بین چی داری میگی. تو دنبال ابی از کانزاس راه افتادی اومدی اینجا تا مواظب باشی مشکلی برایش پیش نیاد. حالا بهش نگاه کن! توی بدنش میزان خطرناکی از الکل جمع شده، و بیهوشه! این نباید جزو کارهایی باشه که تو باهاش مشکلی نداری."

آمریکا چشم هاش رو باریک کرد:

"اوه! متشکرم بابت اطلاعیه خدمات عمومی در مورد کارهایی که توی کالج نباید انجام بشه، آقای هیجده ساله ی انجمن

برادری با یازده میلیون دوست دختر، جدی، زیر کمر بندش!"

وقتی کلمه ی جدی رو می گفت، با انگشت هاش علامت های گیومه نامریی رو نشون داد. دهن شپلی از ناراحتی باز مونده بود:

"بگیر تو این ماشین کوفتی بشین. تو واقعا مستی."

"پس مستم رو ندیدی، بچه ننه!"

"گفتم بهت که من و مامانم بهم نزدیکیم." (صمیمی هستیم)

"آره، من و کونمم بهم نزدیکیم! اما معنی اش این نیست که روزی دوبار بهش زنگ بزنی."

"تو یه هرزه ای!"

رنگ از رخ آمریکا پرید. منقطع گفت:

"من رو... بیر... خونه."

شپلی در آخرین لحظه داد کشید:

- "از خدامه! به شرطی که توی این ماشین کوفتی بشینی!"

صورتش قرمز شده بود و رگهای گردنش بیرون زده بودن. آمریکا در رو باز کرد و رفت رو صندلی عقب نشست و در رو همین طور باز گذاشت. بعد به من کمک کرد تا ابی رو کنارش بذارم. و بعدش من رفتم و رو صندلی جلو نشستم.

راه برگشت به خونه کوتاه بود و کاملاً در سکوت گذشت. وقتی شپلی به محل توقفش در پارکینگ وارد شد و سر جای خودش پارک کرد، از ماشین بیرون پریدم و پشت صندلی رو جلو کشیدم. دست ابی روی شونه آمریکا بود، و موهاش صورتش رو پوشونده بود. دستم رو دراز کردم و ابی رو بیرون آوردم، و روی شونه ام انداختمش. بعدش آمریکا بسرعت به خیابون رفت و یه راست به طرف ماشینش راه افتاد، درحالی که داشت کلیدهاش رو از کیف دستیش در می آورد.

شپلی گفت:

- "مر"

از صدای شکسته اش حالتش معلوم بود. آمریکا روی صندلی راننده نشست، در رو روی صورت شپلی بهم کوبید و بعدش دنده عقب گرفت و رفت. باسن ابی رو به بالا بود و دست هاش پشتم آویزون بود.

شپلی با قیافه ای مستاصل پرسید:

- "بخاطر ابی هم که شده، برمیگرده، درسته؟"

ابی ناله ای کرد و بعد بدنش لرزید. ناله یا زوال وحشتناکی که همیشه استفراغ کردن دنبالشه، مقدمه ی صدای بیرون ریختن چیزی بود. حس کردم پشت پاهام خیس شد. خشک شده سر جام گفتم:

- "بهم بگو که اینکار رو نکرده!"

یه لحظه به عقب خم شد و بعدش خودش رو صاف کرد و گفت:

- "کرده!"

پله ها رو دوتا یکی رفتم بالا، شپلی هم در حالی که دنبال کلید آپارتمان بود با شتاب بالا اومد و در رو باز کرد و من داخل حموم دویدم.

ابی روی کاسه توالت خم شد، و چند لیتر محتویات معده اش رو همون وقت، خالی کرد. موهاش از قبل بابت استفراغی که بیرون کرده بود، خیس شده بود، ولی با اینحال یکی از اون کش های سیاه حلقه ای رو از روی سینک برداشتم و موهای بلندش رو پشت سرش دم اسبی بستم. دسته های مرطوب موهاش در لایه های ضخیمی بهم چسبیده بودن، ولی من همه اون ها رو با دستم عقب کشیدم، و هرطوری بود، به کمک این چیزای سیاه نگهدارنده مو، نگاهشون داشتم. به قدر کافی توی کلاس، دخترایی رو که موهاشون رو عقب می کشیدن و این چیزها را توش می چپوندن، دیده بودم، برای همین هم طولی نکشید که راه استفاده اش رو کشف کردم.

بدن ابی دوباره لرزید. یه دستمال خشک کن از کمد هال برداشتم و خیس کردم و بعدش پشت سرش نشستم و دستمال رو روی پیشونیش نگه داشتم. دوباره روی کاسه خم شد و ناله کرد. به آرومی صورتش رو با دستمال مرطوب پاک کردم و بعدش وقتی سرش رو روی شونه ام گذاشت، سعی کردم صاف بشینم.

پرسیدم:

"دوباره می خوای بالا بیاری؟"

اخم کرد و بعدش جلوی دهنش رو گرفت، و فقط همین قدر تونست لب هاش رو بهم فشار بده و بالا نیاره تا سرش روی کاسه توالت قرار بگیره. دوباره عُنُق زد و بیشتر مشروب ها رو توی کاسه برگردوند. ابی خیلی کوچولو بود و مقداری که بر می گردوند، نرمال به نظر نمی رسید. به خودم گفتم نگران نباش.

از حموم رفتم بیرون و با دو تا حوله، یه ملافه بزرگ، سه تا پتو، و چهار تا بالش در دست هام، برگشتم. ابی با بدنی لرزون روی کاسه توالت در حال ناله بود. چند تا پارچه کتونی را جلوی وان شکل تشک پهن کردم و صبر کردم، می دونستم که احتمالاً بیشتر شب رو این گوشه از حموم خواهیم گذروند.

شپلی توی چهارچوب در ایستاده بود:

"من باید به ... کسی زنگ بزنم؟"

"نه هنوز. من حواسم بهش هست."

ابی گفت:

"من خوبم. دچار مسمومیت الکلی هم نشدم."

شپلی اخم کرد:

"نه، تو فقط دچار حماقت شدی. این دقیقاً همون کاریه که کردی."

گفتم:

"راستی، تو اونو آوردی ... اووووون ... چیزش رو ..."

شپلی یه ابروش رو بالا انداخت:

"هدیه؟"

"آره."

در حالی که به وضوح ناراضی بود گفت:

"آره، آوردم."

"ممنون، رفیق."

ابی بیشتر از یه بار روی کاسه خم شد و من فوراً صورتش رو پاک می کردم. شپلی یه دستمال دیگه رو خیس کرد و به من داد:

"متشکرم."

شپلی گفت:

"اگه بهم نیاز داشتی، صدام کن، می خوام تو تخت بیدار بمونم و فکر کنم بلکه راهی پیدا کنم تا مر منو ببخشه."

به بهترین نحوی که می توانستم، جلوی وان آروم نشستم و ابی رو توی آغوشم کشیدم. آهی کشید، و گذاشت بدنش توی بغلم رها بشه. حتی با این که همه جاش استفراغی بود، بودن در نزدیکی اش، تنها جایی بود که می خواستم باشم. حرفاش توی مهمونی توی ذهنم تکرار میشد:

-توی یه زندگی دیگه، می تونستم عاشقت باشم.

ابی رنجور و مریض توی بغلم دراز کشیده بود و به مراقبت های من نیاز داشت. در همون لحظه فهمیدم که احساسم نسبت به اون، خیلی قوی تر از چیزیه که فکر می کردم. یه زمانی بین اولین لحظه ی دیدارمون تا حالا که روی کف حموم توی آغوشم نگهش داشته بودم، من بدجور عاشقش شده بودم.

ابی نالید و بعدش سرش رو روی زانوم گذاشت. می خواستم قبل از اینکه خودمم بخواب برم، مطمئن بشم که اون کاملاً با پتوها پوشیده شده. زمزمه کرد:

- "تراو؟"

- "بله؟"

جوابی نداد. تنفسش آروم شده بود و سرش به سنگینی روی پاهام افتاد. چینی یخ کرده ی پشتم و کاشی های سفت زیر باسنم، بدجور اذیت می کردن، اما من جرات نداشتم تکون بخورم. اون راحت بود و همین طور هم باید باقی می موند. دوازده دقیقه نفس کشیدنش رو تماشا کردم، اون قسمت هایی از بدنم که تحت فشار بودن و اذیت میشدن، بی حس شدن و چشم هام بسته شد.

پاورقی های فصل سیزدهم :

۱= یک کلیسای پروتستان مسیحی و یک سازمان خیریه بین المللی است که به شکل شبه نظامی شکل گرفته است. این سازمان گزارش میدهد که بیش از ۱,۷ میلیون نفر در سراسر جهان عضو دارد که، شامل سربازان، افسران و طرفدارانی است که به طور کلی به عنوان Salvationists شناخته می شوند. کاترین و ویلیام بوث، بنیانگذاران آن، برای رفع نیازهای فیزیکی و معنوی به فقرا کمک کردند. این سازمان در حال حاضر در ۱۲۸ کشور، دارای مغازه های خیریه و مراکز عملیاتی برای کمک به افراد بی خانمان و حادثه دیده و کمک های بشردوستانه به کشورهای در حال توسعه است. خیرین به مغازه های این سازمان، کالا اهدا میکنند تا در راستای اهداف سازمان استفاده یا به فروش برسد.

۲= اعضای تیم فوتبالشون که لباس تیمشون قرمز.

۳= Patrón نام تجاری محصولات تکیلا توسط شرکت Patrón Spirits است. Patrón tequilas، مانند همه تکیلا ها، در مکزیک از "maguey" (قلب یا هسته) گیاه آگوا آبی تولید می شود.

۴= گلاس (جام) کوچک مشروب خوری را شات گویند.

۵= کوروو و پترون، هر دو از انواع تکیلا هستند. ولی درصد الکل کوروو کمتره. برای همین هم ابی این حرف رو به برزیل میزنه.

۶= منظورش سنجاق سر هست.

فصل چهاردهم

از

از قبلشم این روز شروع خوبی نداشت. ابی با آمریکا بیرون رفته بود، تا باهاش صحبت کنه بلکه بتونه با شیلی آشتیش بده و شیلی هم توی اتاق نشیمن داشت ناخن هاش رو می جوید و منتظر بود ابی معجزه کنه. در حالی که می ترسیدم هر لحظه آمریکا ظاهر بشه و سورپرایزم خراب بشه، یه بار توله سگه رو بیرون آوردم. چون با اینکه بهش غذا داده بودم و یه حوله هم دورش گرفته بودم، ولی بازم ناله می کرد. همدردی کردن، نقطه قوت من نبود (اهل همدردی کردن نیستم) ولی هیچ کسی هم نمیتونه سگه رو —بابت ناله کردن— سرزنش کنه. هیچ کس معتقد نیست که نشستن توی یه جعبه تنگ، اوقات خوش محسوب میشه. خوشبختانه یه ثانیه قبل از این که اون ها برگردن، دورگه ی کوچولو ساکت شده و به خواب رفته بود.

- "برگشتن!"

شیلی این رو گفت و از روی کاناپه بالا پرید. گفتم:

- "باشه"

و آروم در اتاق شیلی رو پشت سرم بستم.

- "سعی کن خونسرد ..."

قبل از اینکه جمله ام کامل بشه، شیلی در رو باز کرده بود و داشت از پله ها پایین می دوید. در ورودی جای عالی ای بود که لبخند ابی به شیلی و آشتی مشتاقانه ی آمریکا رو، تماشا کنم.

ابی دست هاش رو توی جیب های پشتش فرو کرد و به سمت آپارتمان اومد. ابرهای پاییزی سایه ای خاکستری روی همه چیز انداخته بودن، ولی لبخند ابی مثل آفتاب تابستون بود. با هر قدمی که اون برمی داشت و به جایی که من ایستاده بودم نزدیکتر می شد، قلبم توی سینه ام سخت تر می کوبید. در حالی که در رو پشت سرش می بستم، گفتم:

- "و اونها به خوبی و خوشی به زندگی ادامه دادند."

باهم روی کاناپه نشستیم و من پاهاش رو روی زانوم کشیدم.

- "امروز چی کار می خوای بکنی، کبوتر؟"

- "بخوابم. یا استراحت کنم. . . یا بخوابم."

- "می تونم اول هدیه ات رو بهت بدم؟"

زد به شونه ام و هلش داد:

- "خفه شوووو! برام کادو گرفتی؟"

- "یه دستبند الماس نیست، ولی فکر کنم دوستش داشته باشی."

- "ندیده، می دونم که عاشقش میشم."

پاهش رو از روی زانوم برداشتم و رفتم که هدیه اش رو بیارم. سعی کردم جعبه رو تکون ندم در حالی که امیدوارم بودم توله سگه بیدار نشده باشه و صدایی ایجاد نکنه که هدیه ام لو بره.

- "شییششش، مرد کوچک. گریه نکنی ها، خوب؟ پسر خوبی باش."

جعبه رو روی پاش گذاشتم و خودم رو پشت سرش جا کردم و نشستم:

- "زود باش، می خوام غافلگیر بشی."

در حالی که در جعبه رو باز می کرد، پرسید:

- "عجله کنم؟"

با دیدن داخل جعبه، دهنش از تعجب باز موند. جیغ زد:

- "یه توله سگ؟"

و دستش رو توی جعبه کرد و توله سگه رو برداشت جلوی صورتش گرفت، در حالی که سعی می کرد، سگه رو که وول می خورد و گردن می کشید، توی دستش نگه داره، سگه مستاصل، دهن ابی رو با بوسه هاش پوشوند.

- "دوستش داری؟"

- "اینو؟ عاشقشم! تو برام یه توله سگ گرفتی!"

- "این یه کایرن تریره (cairn terrier) پنجشنبه بعد از کلاس، مجبور شدم سه ساعت رانندگی کنم تا بتونم بگیرمش."

- "پس همون وقتی که گفتمی می خوام با شپلی ماشینش رو ببری تعمیرگاه..."

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم و حرفش رو تکمیل کردم:

- "ما رفتیم و هدیه ات رو گرفتیم."

خندید:

- "وول وول می خوره!"

درحالی که سعی می کردم از افتادن این توپ پشمالو روی دامنش، جلوگیری کنم، گفتم:

- "هر دختر کانزاسی یه توتو لازم داره!"

- "مثل توتو هم نگاه می کنه! برای همینم می خوام اسمش رو توتو بذارم."

این رو گفت و برای توتو شکلک در آورد. ابی خیلی شاد بود و این باعث می شد که منم خوشحال باشم.

- "میتونی همین جا نگهش داری. وقتی به مورگان برگردی، من ازش مواظبت می کنم و دلیلش هم اینه که وقتی یه ماه شرطت تموم شد، بخاطر دیدنش به اینجا برگردی."

- "به هر حال اینجا بازم می اومدم."

- "حاضرم هر کاری برای این لبخندی که الان روی صورتته بکنم."

حرف هام باعث شد یه لحظه مکث کنه، ولی سریع توجهش رو به سگه معطوف کرد:

" فکر کنم یه چرتی لازم داری توتو. آره واقعا داری."

سری تکون دادم و اون رو روی زانوم کشیدم و بغلش کردم و به همراه اون، از جام بلند شدم و ایستادم و گفتم:

" پس بزن بریم."

و بردمش به اتاق خواب، رو تختی رو عقب زدم و اون رو روی تشک خوابوندم. درستش این بود که تخت رو دور میزدم ولی بیش از حد خسته بودم، برای همین هم از روی اون دستم رو دراز کردم و پرده ها رو کشیدم و بعدش روی بالش افتادم. گفتم:

" متشکرم که دیشب باهام موندی"

صداش یه ذره گرفته و خواب آلود بود،

" مجبور نبودی کف حموم بخوابی."

" دیشب یکی از بهترین شب های زندگیم بود."

نگاه مشکوکی بهم انداخت:

" خوابیدن بین توالت و وان حموم روی کاشی های سفت و سرد کف دستشویی با یه آدم احمق در حال استفراغ، یکی از بهترین شب هات بود؟ واقعا غم انگیزه، تراو."

" نه، نشستن کنار تو وقتی مریض بودی و روی زانوهای من خوابیده بودی، یکی از بهترین شب هام بود. راحت نبود، یه ذره

هم نخوابیدم ولی همراه تو به نوزدهمین سال زندگیت وارد شدم. وقتی مستی واقعا بسیار شیرین و دوست داشتنی هستی."

" آره، مطمئنم. بین، خودمو به زحمت کشیدن بالا و عق زدن، خیلی جذاب بودم."

نزدیکتر کشیدمش درحالی که اون توتو رو که راحت توی گودی گردنش خوابیده بود، نوازش می کرد:

" تنها زنی هستی که من می شناسم که حتی وقتی هنوز سرت توی توالت به نظر افسانه ای میاد. و این خیلی چیزها را مشخص

می کنه."

" ممنونم تراو. کاری نمی کنم که دوباره مجبور بشی مته بچه ها ازم مراقبت کنی."

به بالشم تکیه دادم:

" اصلا هرچی. ولی هیچ کسی نمی تونه مثل من موهات رو عقب نگه داره."

خندید و چشم هاش رو بست. به همون اندازه که خسته بودم، همونقدرم برام سخت بود که تماشا کردنش رو بس کنم. صورتش

به جز زیر مژه های پایینی اش که هنوز کمی ریمبل لکه اش کرده بود، بدون آرایش بود. قبل از اینکه شونه هاش راحت ول

(ریلکس) بشه، کمی وول خورد.

چندین بار چشم هام رو بهم زدم و هر بار که می بستمشون، سنگین تر می شدن. درست همون وقتی که داشت خوابم می برد،

صدای زنگ در رو شنیدم. ابی حتی جم نخورد. دو صدای مردونه توی اتاق نشیمن داشتن پیچ پیچ می کردن، یکی از اون ها

شپلی بود. صدای آمریکا یه پرده بالاتر از اون ها بود ولی هیچ کدوم از اون صداها، شاد نبود. هر کسی بود، آداب معاشرت سرش نمی شد.

صدای پایی از سالن شنیده شد و بعدش در بشدت باز شد. پارکر توی ورودی در ایستاده بود. به من نگاه کرد و بعدش به ابی و فکش منقبض شد. می دونستم الان چه فکری می کنه واز ذهنم گذشت که توضیح بدم چرا ابی توی تخت منه، ولی این کار رو نکردم. درعوض روی ابی خم شدم و دستم رو به باسنش تکیه دادم و کمی سرم رو بالا آوردم و گفتم:

"وقتی سرک کشیدنت توی کارم رو تموم کردی، در رو پشت سرت ببند."

و سرم رو کنار سر ابی گذاشتم و خوابیدم.

پارکر بدون اینکه هیچی بگه رفت. در رو هم نبست، در عوض تمام نیروش رو زمان بستن در ورودی بکار برد و محکم بهمش زد. شپلی توی اتاقم دوید:

"لعنت، داداش. این هیچ خوب نیست."

کاری بود که شده بود و حالا نمی شد تغییرش داد. اون لحظه نتایجش چندان نگران کننده نبود، ولی درحالی که کنار ابی دراز کشیده بودم و اجزای صورت زیبا و بی عیبش رو بررسی می کردم، وحشت آروم آروم وارد شد. وقتی ابی بفهمه که چی کار کردم، ازم متنفر میشه.

صبح روز بعد، دخترها با عجله خونه رو برای رفتن سر کلاس ترک کردند. کبوتر به سختی وقتی برای صحبت کردن با من قبل از اینکه بره داشت، بنابراین احساساتش در مورد روز قبل چندان واضح نبود. دندان هام رو مسواک زدم و لباس هام رو پوشیدم و بعدش شپلی رو توی آشپزخونه پیدا کردم.

روی یه چهارپایه جلوی آپن آشپزخونه نشسته بود. یه هودی^۲ (hoodie) و شلوارک صورتی که آمریکا براش خریده بود - چون فکر می کرد اونها سکسی هستند - پوشیده بود. یه لیوان از ماشین ظرفشویی در آوردم و با آب پرتقال پرش کردم:

"به نظر میاد شما دوتا به نتایج مثبتی رسیدین!"

شپلی مست از رضایت لبخندی زد:

"آره، رسیدیم. تاحالا بهت گفتم که آمریکا دقیقا بعد از هر دعوا مون توی تخت شبیه چیه؟"

منزجر شکلکی در آوردم:

"نه! و خواهشاً نمی خوام بگی."

"جنگیدن باهاش درست مته جهنم ترسناکه ولی اگه هر بار آشتی کردنمون اینطوری باشه، واقعا وسوسه برانگیزه!"

وقتی دید من جوابی نمیدم، ادامه داد:

"قصد دارم با این زن ازدواج کنم."

"آره، خب. و وقتی گند بالا آوردی و زدین به تیپ و تارهم، ما باید بیایم و رفع و رجوعش کنیم."

"گه بگیر دهنه رو تراویس. و فکر نکن قضیه ی تو رو یادم رفته."

دست هام رو به سینه زدم :

"و مثلاً قضیه ی من چیه؟"

"تو عاشق ابی هستی."

"پوووف. تو بودی که به وضوح داشتی خودت رو به گند می کشیدی تا ذهنه رو از آمریکا دور نگه داری و یادت نیاد باهات قهره."

"انکارش میکنی؟" (عاشق ابی بودن رو انکار میکنی؟)

چشم های شپلی تکون نمی خورد و خیره ام بود و من سعی می کردم هرجایی نگاه کنم جز توی او. بعد از یه دقیقه ی کامل، عصبانیتم اوج گرفت ولی ساکت باقی موندم.

"حالا کی داره گند میزنه؟"

"لعنت به تو."

"قبولش کن."

"نه."

"نه، تو عاشق ابی بودن رو انکار نمی کنی؟ یا نه، تو نمی خواهی این رو بپذیری؟ چون چه این باشه چه اون، احمق بی شعور، تو توی دام عشقش افتادی."

"... خب؟"

شپلی گفت:

"من که میدونم!"

در حالی که با کونش چهار پایه رو عقب زد، باعث شد لبه ی فرش روی کف چوبی سر بخوره.

گفتم:

"من ... فقط ... خفه شو شپ."

و لب هام رو محکم بهم فشار دادم تا شکل یه خط صاف شد. شپلی با انگشت بهم اشاره کرد در حالی که به سمت اتاقش میرفت:

"فقط باید قبولش کنی. تراویس مددو کس گرفتار عشق شده. حالا من همه چی رو می دونم."

"فقط شلوارت رو بپوش و بیا بریم!"

شپلی داخل اتاق خوابش با دهن بسته خندید، و من به کف زمین زل زدم. گفتن این موضوع با صدای بلند - به یکی دیگه -

باعث شد که واقعی به نظر برسه، و مطمئنم نبودم براش چی کار باید بکنم.

کمتر از پنج دقیقه بعد، همونطور که شیلی داشت از پارکینگ مجتمع آپارتمانی مون خارج می شد، داشتم با رادیو ماشین ور میرفتم و سر و صدا تولید می کردم.

درحالی که به قدری که با کاپوت به عابرهای پیاده برخورد نکنیم، آهسته حرکت می کردیم و از وسط ترافیک میروندیم، شیلی به طور استثنایی ای حالش خوش بود. بالاخره به جای پارک مناسب پیدا کرد و بعدش به طرف کلاس انگلیسی تطبیقی ۲ - کلاسی که هر دو مون مشترکاً داشتیم، رفتیم.

چند هفته بود که، ردیف بالا جای نشستن جدید شیلی و من بود تا از دست گروه زن های معلوم الحالی که معمولاً دور میزم رو شلوغ می کردن، در امان باشیم. خانم دکتر پارک (Park) داخل کلاس اومد، به کوله پشتی، به کیف سامسونت و به فنجون قهوه رو روی میزش گذاشت. گفت:

"یا مسیح! چقدر سرده!"

و ژاکتش رو محکم دور هیکل لاغرش کشید:

"همه حاضرند؟"

دست همه بالا رفت و اونم سرش رو به نشونه ی قبول تکون داد، چون در واقع براش مهم نبود.

"عالیه. خبرای خوب، پرسش کتبی^۳ دارین!"

همه شروع به غرغر کردن و اون لبخند زد:

"شماها عاشقم میشید. یالا، کاغذ و قلم ها رو در بیارین، زود باشین جماعت، همه ی روز رو وقت ندارم."

اتاق پر از سروصداهای آماده شدن بچه ها واسه امتحان شده بود. اسمم رو سریع بالای برگه ام نوشتم و به شیلی که درحال زمزمه های پریشان بود، خندیدم. زیرلبی هیس هیس می کرد:

"چرا آخه؟ پرسش کتی واسه تطبیقی ۲؟ گذش بزنی، مسخره است."

امتحان نسبتاً آسونی بود، و درسش هم با یه مقاله دیگه که مهلت تحویلش آخر هفته بود، تموم شد. در دقیقه های آخر کلاس، به پسره که درست جلوی من نشسته بود، سرش رو به عقب برگردوند. از قبل توی کلاس می شناختمش. اسمش لیوای (Levi) بود، ولی فقط همین رو می دونستم، اونم چون شنیده بودم که دکتر پارک چند بار اسمش رو صدا زده بود. موهای سیاه چربش همیشه به عقب، دور از صورت جوش جوشی اش، شونه شده بود. لیوای هیچ وقت توی کافه تریا یا عضو هیچ انجمن برادری نبود. نه توی تیم فوتبال بود و نه توی هیچ مهمونی ای. و نه حتی توی مسیراهایی که من زیاد رفت و آمد داشتم.

پایین به طرفش نگاه کردم و بعدش توجهم رو به دکتر پارک معطوف کردم، که داشت به داستان درباره آخرین دیدارش از دوست همجنسگرای محبوبش برامون تعریف می کرد.

چشم هام دوباره به پایین چرخید و هنوز بهم زل زده بود. پرسیدم:

"چیزی می خوای؟"

- "فقط در مورد مهمونی آخر این هفته ی برزیل شنیدم. خوب بازی کرد."

- "هااان!!؟"

دختری که سمت راستش بود، الیزابت، هم برگشت و موهای قهوه ای روشنش بالا و پایین پرید. الیزابت دوست دختری یکی از برادرهای انجمنی من بود. چشم هاش برق زد:

- "آره. متاسفم که نمایش رو از دست دادم."

شپلی به جلو خم شد:

- "چی رو؟ دعوای مر و من رو؟"

پسره با دهن بسته خندید:

- "نه. مهمونی ابی رو."

پرسیدم:

- "جشن تولد رو میگی؟"

و به این فکر کردم که داره به چی اشاره می کنه. چند مورد اتفاق افتاده بود که می تونست اسباب شایعه سازی باشه و اینا نشخوارش کنن، ولی چیزهایی نبودن که پسره بتونه تصادفی در موردشون شنیده باشه.

الیزابت بررسی کرد که بیینه دکتر پارک داره ما رو نگاه می کنه یا نه و بعدش دوباره به عقب برگشت:

- "ابی و پارکر!"

یه دختر دیگه ام چرخید عقب:

- "اوه، آره. من شنیدم دو صبح فرداش پارکر اومده خونه ی تو، حقیقت داره؟"

پرسیدم:

- "کجا اینو شنیدی؟"

و آدرنالین خونم رفت بالا. الیزابت شونه ای بالا انداخت:

- "همه جا. همه امروز صبح توی کلاس در موردش حرف میزدن."

لوای گفت:

- "منم همین طور."

اون یکی دختره هم به نشونه ی تایید فقط سرشو تکون داد. یه لحظه بعد دوباره الیزابت چرخید و به طرفم خم شد:

- "واقعا اون اول توی راهروی خونه برزیل با پارکر رو هم ریخته و بعدش اومده خونه ی تو؟"

شپلی اخم کرد:

- "اون پیش ما زندگی می کنه."

دختر کناری الیزابت گفت:

"نه، اون و پارکر روی کاناپه برزیل داشتن عشق بازی می کردن، بعدش اون بلند شده و با تراویس رقصیده، پارکر هم این اوضاع گند رو ول کرده و رفته، ابی هم با تراویس... و شیلی رفته."

الیزابت در حالی که ظاهراً سعی می کرد جلوی ذوق و شوق و اشتیاقش رو بگیره، گفت:

"چیزی که من شنیدم این نیست. من شنیدم که یه چیز... یه نوع رابطه ی سه نفره بوده. خب حالا... کدومش درسته، تراویس؟"

لوای که انگاری از گفتگو داشت لذت می برد گفت:

"من یه مدل دیگه در موردش شنیدم."

درحالی که از قبل هم از لحنش عصبی شده بودم پرسیدم:

"و اون چی باشه؟"

"پارکر سر بزنگاه مچت رو گرفته."

چشم هام رو باریک کردم. اگه هرکس دیگه ای جای این پسره بود، نسبت به این، بیشتر در موردش می دونست. به طرفش خم شدم:

"این لقمه خیلی بزرگتر از دهن کوفتی توئه، احمق."

شیلی گفت:

"خیلی خب."

و دستش رو روی میز گذاشت. لوای فوراً چرخید و ابروهای الیزابت قبل از این که اونم مثل لوای بچرخه سر جاش، بالا پرید. غریدم:

"لعنت بهت عوضی آشغال."

به شیلی نگاه کردم:

"ساعت بعد وقت ناهاره. یکی میره و یه چیزی بهش میگه. اینا دارن میگن که ما هردومون باهاش خوابیدیم. لعنت. لعنت. شیلی من چی کار باید بکنم؟"

شیلی فوراً شروع کرد به ریختن وسایلش توی کوله پشتیش و منم همون کار رو کردم. دکتر پارک گفت:

"کلاس تموم شد. گمشید بیرون و سعی کنید امروز شهروندان متمر ثمری باشین."

همونطور که با حداکثر سرعت توی محوطه می دویدم و یه راست به سمت کافه تریا می رفتم، کوله پشتی ام مرتب به پشت کمرم می خورد. فقط چند قدم مونده به در ورودی، آمریکا و ابی توی دیدم قرار گرفتند. شیلی بازوی آمریکا را چنگ زد و با پوفی گفت:

"مر."

در حالی که داشتم سعی می کردم نفس بگیرم دستم رو پشت باسنم گذاشتم.

ابی دستم انداخت:

"یه دسته زن عصبانی دارن تعقیبت می کنن؟"

سرم رو تکون دادم. دست هام داشتن می لرزیدن، برای همینم بندهای کوله ام رو محکم گرفتم. نفس زنان گفتم:
- "می خواستم بهت برسم... قبل از این که... بری تو."

آمریکا از شپلی پرسید:

- "چه اتفاقی افتاده؟"

شپلی شروع کرد:

- "یه شایعه ای هست. یکی داره میگه که تراویس ابی رو برده خونه و... جزئیات مختلفه، ولی همه اش خیلی بده."
ابی فریاد زد:

- "چی؟ داری جدی میگی؟"

آمریکا چشم هاش رو چرخوند:

- "کی اهمیت میده ابی؟ چند هفته است که مردم در مورد تو و تراویس حرف میزنن و شایعه می سازن. اولین دفعه نیست که یکی به شما دو تا تهمت میزنه که باهم خوابیدین."

به شپلی نگاه کردم، امیدوار بودم که اون یه راهی واسه خروج از مشکلی که خودم رو توش انداخته بودم، کشف کنه.
ابی پرسید:

- "چی؟ یه موضوع دیگه هم هست، مگه نه؟"

قیافه شپلی تو هم رفت:

- "میگن که تو خونه برزیل با پارکر خوابیدی و بعدش گذاشتی تراویس ببرت خونس، میفهمی که منظورم چیه!"
دهنش از حیرت باز موند:

- "عالی شد! پس حالا هرزه دانشگاه شدم؟"

من این کار رو کرده بودم و البته ابی بود که دست آخر ضربه اش رو خورده بود.

- "تقصیر منه. اگه هر کی دیگه بود، در موردت این حرف ها رو نمی زدن."

به سمت کافه تریا رفتم و دست هام رو دو طرفم مشت کردم.

ابی نشست و من مطمئن شدم که چند تا صندلی اون طرف تر از اون بشینم. قبلا بارها شایعاتی در مورد اینکه من ترتیب دخترها رو میدم، پخش شده بود و حتی چند بار هم اسم پارکر برده شده بود، ولی تا حالا هیچ وقت بهش اهمیتی نمی دادم. ابی حق اش نبود که این طوری در موردش گفته بشه، فقط چون دوست من بود.

ابی گفت:

- "مجبور نیستی اون پایین بشینی تراو. بی خیال، بیا اینجا."

و به جای خالی مقابلش پشت میز اشاره کرد. کریس جنکینز در حالی که یه تیکه کاهو رو توی بشقابم پرت می کرد، گفت:

- "شنیدم جشن تولد باحالی داشتی، ابی."

کریس لبخند زد و لپ های گرد و صورتیش رو به طرف بالا فشار داد:

- "شنیدم پارکر عصبانیه. گفته دیروز اومده آپارتمان و تو و تراویس هنوز توی تخت بودین."

آمریکا پوزخند زد :

- "داشتن چرت میزدن، کریس."

چشم های ابی سرعت سمت من چرخید:

- "پارکر اوامده بود اونجا؟"

با ناراحتی روی صندلیم جا به جا شدم:

- "می خواستم بهت بگم."

با دندون های بهم فشرده گفت:

- "کی می خواستی بگی؟"

آمریکا طرف گوشش خم شد، احتمالاً داشت اونچه رو همه جز ابی می دونستن بهش توضیح می داد. ابی آرنجش رو روی میز گذاشت و با دست هاش صورتش رو پوشوند:

- "این قضیه داره هی بهتر و بهتر میشه!"

کریس پرسید:

- "پس واقعا شما این کار رو نکردین؟ لعنت، گذش بززن. من فکر می کردم که دست آخر یکی رو پیدا کردی و ابی برات

مناسبه تراو."

شپلی هشدار داد:

- "بهتر همین الان تمومش کنی کریس."

کریس گفت:

- "اگه تو باهاش نخواییدی، میذارم من شانسم رو امتحان کنم؟"

این رو گفت و رو به هم تیمی هاش شروع به خندیدن کرد. بدون اینکه فکر کنم از روی صندلیم پریدم و از روی میز به طرف

کریس حمله کردم. صورتش از وضعیت لبخند زدن به چشم های گشاد شده و یه دهن باز، آهسته تغییر حالت داد. با یه دست

گلوش رو گرفتم و با دست دیگه ام تیشرتش رو چنگ زدم و تو مشتم گرفتم. بند انگشت هام به سختی ارتباط با صورتش رو

حس می کردن. خشم کاملاً همه ی وجودم رو پر کرده بود و تنها یه ثانیه مونده بود تا هر چیزی را پرت کنم و به پرواز در بیارم.

کریس صورتش رو پوشوند ولی به جانانه کتک زدنش ادامه دادم.

ابی فریاد زد :

- "تراویس!"

و به اون طرف میزد دوید. مشتم وسط دعوا، سر جاش خشک شد و بعدش پیرهن کریس رو رها کردم و گذاشتم مثل یه توپ

روی زمین بیوفته.

قیافه ی ابی باعث شد، متزلزل و دو دل بشم، از چیزی که فقط اون دیده بود، ترسیده بود. آب دهنش رو قورت داد و یه قدم

عقب رفت. ترسش تنها باعث شد که بیشتر عصبانی بشم، نه نسبت به اون ، بلکه نسبت به خودم چون از خودم شرمنده بودم.

شونه ای بهش زدم و ازش رد شدم و به هر کسی هم سر راهم سبز شد تنه زدم و رفتم. دو تا خرابکاری ناجور کردم. اول مباشرت در کمک کردن برای شروع یه شایعه درباره دختری که عاشقشدم، و دوم ترسوندنش تا سرحد مرگ. خلوت اتاق خوابم به نظر تنها محل مناسب برام بود. اونقدر شرمنده بودم که حتی فکر رفتن پیش پدرم رو هم نکردم. شپلی هم با من برگشت. بدون یه کلمه اومد تو چارجر کنار من و موتور رو روشن کرد.

همنطور که شپلی به طرف آپارتمان می روند، حرفی نزدیم. صحنه ای که ناگزیر وقتی ابی به خونه برمی گشت، اتفاق می افتاد، چیزی بود که ذهنم نمی خواست بهش پردازد.

شپلی ماشینش رو آورد و در جایی که معمولا توی پارکینگ اونجا می ایستاد، پارک کرد. من پیاده شدم و مثل یه زامبی از پله ها بالا رفتم. غیر ممکن بود که این قضیه آخر و عاقبت خوبی داشته باشه. یا ابی تصمیم می گرفت که بره چون از چیزی که دید، ترسیده بود، یا بدتر - من مجبور بودم از شرط آزادش کنم تا اون بتونه بره، حتی اگه خودش نخواد.

قلبم بین دو چیز تردید داشت، ترک ابی به تنهایی و یا این که تصمیم بگیرم، این خوبه که چند بار بیشتر از یه دختر تازه وارد مجرد انجمن خواهری در طبقه دوم یه خوابگاه خصوصی، دنبالش کنم.

به محض رسیدن داخل اتاق، کوله پشتی ام رو طرف دیوار پرت کردم و این باعث شد مطمئن بشم که در اتاق خواب پشت سرم بسته شده. ولی باعث نشد احساس بهتری بکنم، در حقیقت، همینطور که مثل یه کودک نوپا دور خودم می چرخیدم، یادم اومد که من فقط با دنبال کردن ابی، چقدر زیاد از وقتش رو هدر دادم - اگه بشه اینطور توصیفش کرد.

موتور بد صدای هوندای آمریکا، قبل از اینکه خاموشش کنه، مختصری در جا حرکت کرد. ابی هم حتما باهاش. حالا یا با داد و فریاد میاد تو یا کاملا برعکسش. مطمئن نبودم کدومش باعث میشه که حس بدتری داشته باشم.

شپلی گفت:

"تراویس؟"

و در رو باز کرد. سرم رو بالا آوردم و بعدش لبه ی تخت نشستم. تخت زیر فشار وزنم پایین رفت.

"حتی نمی دونی چی می خواد بگه. اون فقط روی تو میتونه حساب کنه."

"گفتم نه."

شپلی در رو بست. درخت های بیرون قهوه ای بودن و ریختن برگ های رنگی باقیمانده شون، شروع شده بود. بزودی بدون برگ میشدن. وقتی آخرین برگ هم می افتاد، ابی رفته بود. لعنتی، احساس افسردگی می کردم.

چند دقیقه بعد، یه ضربه ی دیگه به در خورد:

"تراویس؟ منم، باز کن."

نالیدم:

"برو رد کارت، کبوتر."

در وقتی که هلش داد و اون رو باز کرد، غیژژ صدا داد. نچرخیدم عقب. مجبور نبودم که برگردم. تو تو پشت سرم بود و دم کوچیکش، پشت سرم، با دیدن اون شروع کرد به تکون خوردن.
پرسید:

- "چی تو کله ات می گذره، تراو؟"

نمی دونستم چطوری حقیقت رو بهش بگم، قسمتی از من می دونست که اون به هر حال بهم گوش نمیده، پس فقط از پنجره به بیرون خیره شدم، و ادامه ی برگریزان رو تماشا کردم. با هر برگی که جدا می شد و به زمین می افتاد، بیشتر به ناپدید شدن ابی از زندگیم، نزدیک می شدیم. ساعت شنی طبیعی خودم^۴.

ابی دست به سینه کنارم ایستاد. منتظر بودم که داد بزنه، یا به خاطر اتفاق بد توی کافه تریا، سرزنشم کنه.

- "نمی خوای در موردش باهام حرف بزنی؟"

شروع کرد بچرخه طرف در که من آهی کشیدم:

- "اون روز رو یادته که برزیل بهم دری وری گفت و تو پریدی ازم دفاع کردی؟خب... این همون چیزیه که امروزم اتفاق افتاد. فقط من یه کمی دور برداشتم و زیاده روی کردم."
گفت:

- "قبل از اینکه کریس چیزی بگه، عصبانی بودی."

و روی تخت کنارم نشست. تو تو فوری توی دامنش پرید، شروع کرد به جلب توجه. احساسش رو درک می کردم. همه ی مسخره بازی هام، شیرین کاری های احمقانه ام، همه و همه اش برای این بود که توجهش رو جلب کنم، و به نظر می رسید که اون همه اش رو فراموش کرده. حتی رفتار دیوونه وار امروزم رو.

- "در مورد چیزی که چند لحظه قبل گفتم، جدی بودم. واقعا لازمه که تو بری دنبال زندگی خودت کبوتر. چون خدا میدونه که من نمی تونم بیخیالت بشم و برم رد کارم."

بازوم رو لمس کرد:

- "تو نمی خوای که ترک کنم."

هیچ تصویری نداشت که چقدر درست - یا چقدر غلط - میگه. احساسات متضادم در مورد اون، دیوانه کننده بودن. عاشقش بودم و زندگی بدون اون رو نمی تونستم تصور کنم ولی در عین حال می خواستم که اون زندگی بهتری داشته باشه. اما با این که این تو ذهنم بود، فکر کردن به اینکه ابی با یه نفر دیگه باشه، غیر قابل تحمل بود. هیچ کدوممون نمی تونستیم برنده بشیم، و هنوز نمی تونستم از دستش بدم. رفت و آمد مداوم این فکرها، باعث شد که از پا در بیام.

ابی رو به طرف خودم کشیدم و پیشونیش رو بوسیدم:

- "مهم نیست که چقدر سخت تلاش کنم. وقتی همه چیز گفته و تموم بشه، ازم متنفر میشی."

بازوش رو دورم حلقه کرد، و انگشت هاش رو روی سرشونه ام گذاشت:

"ما باید باهم دوست باشیم. و نه را بعنوان جواب قبول نمی کنم."

حرف خودم رو در اولین قرارمون توی پیتزا شاک، تکرار کرد. انگار که صد سال قبل بود. حالا که اوضاع خیلی پیچیده شده بود، دیگه به این حرف مطمئن نبودم. در حالی که هردو دستم رو دورش حلقه می کردم، گفتم:

"توی خواب، خیلی تماشات می کنم، همیشه به نظر آرامش داری. یه نوع آرامشی که من ندارم. همیشه تو وجودم خشم و عصبانیت می جوشه، به جز وقتی که تو را توی خواب نگاه می کنم. وقتی پارکر اومد اینجا، داشتم همین کار رو می کردم. بیدار بودم و اون اومد تو، و با شوکی که روی صورتش دیده می شد، فقط اینجا وایساد. می دونستم چه فکری می کنه، ولی تصحیحش نکردم و از اشتباه درش نیوردم. توضیح ندادم چون می خواستم اون فکر کنه که واقعا یه چیزی اتفاق افتاده. حالا کل دانشگاه فکر می کنن که تو در یه شب با هر دوی ما بودی. معذرت می خوام."

ابی شونه ای بالا انداخت:

"اگه اون این اراجیف رو باور کرده باشه، تقصیر خودشه."

"سخته که چیز دیگه ای فکر کنه، وقتی ما رو با هم توی تخت دید."

"اون می دونه که من خونوی تو زندگی می کنم. و محض رضای خدا تراو، لباس هامم کامل تنم بود."

آهی کشیدم:

"احتمالا عصبانی تر از این بود که متوجه این نکته شده باشه. می دونم دوستش داری کبوتر. باید براش توضیح می دادم. تا این

حد رو بهت بدهکارم."

"مهم نیست."

شگفت زده پرسیدم:

"عصبانی نیستی؟"

"بخاطر همین ناراحت بودی؟ فکر کردی اگه حقیقت رو بهم بگی، از دست عصبانی میشم؟"

"باید باشی. اگه کسی دستی دستی با آبروی من این کار رو بکنه، یه کمی ازش عصبانی میشم."

با آرنجش بهم زد و سر به سرم گذاشت:

"آبرو و این حرفا ذره ای برات مهم نیست. چه اتفاقی افتاد واسه اون تراویسی که برای این فکرها تره هم خرد نمی کرد؟"

"اون مال قبل از این بود که نگاهت رو وقتی شنیدی بقیه چی میگن، توی صورتت بینم. دلم نمی خواد بخاطر من لطمه

بخوری."

"توهیچ وقت کاری نمی کنی که به من لطمه بخوره."

نالیدم:

"ترجیح میدم یه بازوم رو قطع کنم تا اینکه بهت صدمه بزوم."

با آرامش گونه ام رو روی موهاش گذاشتم. همیشه بوی خیلی خوبی می داد، حسش خیلی عالی بود. نزدیکش بودن مثل قرص آرامش بخش بود. کل وجودم آرام شد و یکهو خیلی احساس خستگی کردم، اصلا دلم نمی خواست که از سرجام تکون بخورم. برای یه مدت خیلی طولانی، باهم دیگه نشسته بودیم، بازو هامون دور هم حلقه شده بودن و سرش رو توی گودی گردنم گذاشته بود. هر چیزی بعد از اون لحظه تضمین نشده بود، پس همونجا درون اون لحظه با کبوتر موندم.

وقتی خورشید داشت غروب می کرد، صدای یه ضربه رو روی در شنیدم. صدای آمریکا از طرف دیگه ی در به گوش رسید:

"ابی؟"

گفتم:

"بیا تو، مر."

می دونستم که احتمالاً نگران اینه که چرا ما خیلی ساکتیم. آمریکا به همراه شیلی اومد توی اتاق، و به ما که محکم در آغوش هم بودیم، لبخند زد.

"ما می خواستیم بریم یه ذره غذا بگیریم. شما دو تا حالش رو دارین باهم بریم رستوران پی وی (Pei Wei)؟"

پرسیدم:

"اوووف... بازم رستوران آسیایی، مر؟ واقعا؟"

گفت:

"آره، واقعا!"

به نظر کمی بیشتر آروم شده بود:

"بالاخره شما بچه ها میان یا نه؟"

ابی گفت:

"من که از گشنگی دارم می میرم."

در حالی که اخم می کردم، گفتم:

"بایدم گشنه باشی، نهارم چیزی نخوردی."

بلند شدم و اون رو هم با خودم بلند کردم.

"یالا، بیا بریم یه کم غذا بهت بدم."

هنوز آماده نبودم که بذارم بره، پس توی راه رسیدن به پی وی، دستم رو دورش نگه داشتم. به نظر نمی رسید که مخالف باشه

و حتی توی ماشین درحالی که من موافقت کردم که یه غذای چهارقسمتی^۵ رو باهاش شریک بشم، بهم تکیه داده بود.

خیلی زود به جای خالی پیدا کردیم، کتم رو در آوردم و کنار ابی گذاشتم و رفتم دستشویی. عجیب بود که چطور همه داشتن تظاهر می کردن که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده، و من درست چند ساعت قبل نزدم یکی رو له و لورده کنم. دست هام رو مثل یه فنجون زیر آب گرفتم، و بعدش آب رو به صورتم پاشیدم، و توی آینه نگاه کردم.

آب از بینی و چونه ام چکه می کرد. یه بار دیگه، می خواستم، احساس کسالت و ملال رو پنهون کنم و با روحیه ی تقلبی دیگران، همراهی کنم. مثل این بود که ما داشتیم به تظاهر کردن ادامه می دادیم تا به ابی کمک کنیم که از واقعیت بگذره و داخل جاب کوچک نادونی بره، جایی که هیچ کس چیز بیش از حد شدیدی رو احساس نمی کنه و درک همه چیز ساده و آسونه.

پرسیدم:

"لعت بهش! هنوز غذا رو نیوردن؟"

و توی جایگاه کنار ابی نشستم. تلفنش روی میز بود، برش داشتم و روی دوربین گذاشتمش، یه قیافه ی احمقانه به خودم گرفتم و یه عکس انداختم. ابی با خنده گفت:

"چه غلطی داری می کنی؟"

اسمم رو توی لیست گوشی اش پیدا کردم و بعدش عکسه رو روش ذخیره کردم:

"خب حالا هروقت زنگ بزنی، یادت میاد که چقدر شیفته ی منی و تحسینم می کنی."
آمریکا گفت:

"یا اینکه چقدر تو دلقک و پخمه ای!"

بیشتر وقت، آمریکا و شپلی در مورد کلاس هاشون و آخرین شایعات حرف میزدن و مراقب بودن که هیچ اشاره ای به دعوا مرافه ظهر نکنن.

ابی اون ها رو که باهاش صحبت می کردن، تماشا می کرد در حالی که چونه اش رو به مشتش تکیه داده بود، لبخند می زد و بدون اینکه تلاشی بکنه، زیبا بود. انگشت هاش باریک بودن. مچ خودم رو گرفتم که چطوری به انگشت انگشتر بدون حلقه اش نگاه می کنم. نگاهی بهم انداخت و خم شد و به شوخی با شونه اش تنه ای بهم زد. بعدش دوباره صاف شد تا گوش دادن به سخنرانی آمریکا رو ادامه بده.

خندیدیم و جوک گفتیم تا رستوران بسته شد و بعدش پریدیم تو چارجر و یه کله تا خونه رفتیم. احساس خستگی از بین رفته بود و حتی اگه اون روز مثل جهنم هم طولانی بود، نمی خواستم تموم بشه. شپلی آمریکا رو روی کولش از پله ها بالا برد، ولی من عقب ایستادم و دست ابی رو هم کشیدم که بمونه. دوستانمون رو نگاه کردم تا اینکه داخل آپارتمان رفتند، و بعدش دست هام رو توی دست های ابی قلاب کردم:

"یه عذرخواهی بابت امروز بهت بدهکارم، پس معذرت می خوام."

"قبلا عذرخواهی کردی که. همون خوبه"

گفتم:

"نه، بخاطر پارکر عذرخواهی کردم. نمی خوام فکر کنی که یه آدم روانی ام که راه می افته و به هرکی کوچکتین چیزی بگه، حمله می کنه. ولی یه عذرخواهی بهت بدهکارم چون به خاطر دلیل درستی ازت دفاع نکردم."
متعجب شد:

"پس بخاطر چی بود که..."

"بهش پریدم چون گفت می خواد نفر بعدی صف باشه، نه چون داشت بهت توهین می کرد."

"معنی ضمنی ای که نفر بعدی توی صف بودن داره، دلیل کافی بهت میده که ازم دفاع کنی، تراو."

"منم همین رو میگم. عصبانی شدم چون فهمیدم که یکی مثل اون می خواد باهات بخوابه."

ابی یه لحظه فکر کرد، و بعدش دو طرف پیراهنم رو گرفت. پیشونیش رو به تی شرت روی سینه ام فشار داد.
گفت:

"میدونی چیه؟ برام مهم نیست."

با یه لبخند رو به بالا به من نگاه کرد:

"برام مهم نیست مردم چی میگن، یا اینکه کنترلت رو از دست بدی، یا چرا صورت کریس رو آش و لاش کردی. آخرین

چیزی که می خوام، بدنامیه، ولی خسته شدم از توضیح دادن نوع دوستی مون به بقیه. همه شون برن به جهنم."

گوشه های دهنم به بالا چرخید:

"نوع دوستی مون؟ بعضی وقتها می مونم که اصلا به حرفام گوش میدی؟"

"منظورت چیه؟"

جابی که دور خودش کشیده بود، غیرقابل نفوذ بود و مونده بودم چی میشه اگه حتی بتونم ازش بگذرم.

"بیا بریم تو. خسته ام."

سری تکون داد، و با هم از پله ها بالا رفتیم و داخل آپارتمان شدیم. آمریکا و شیلی قبلا به اتاقشون رفته بودن و شادمانه داشتن

پیج پیج می کردن. ابی هم توی دستشویی ناپدید شد. لوله ها صدا کردن و بعدش صدای آب دوش اومد که روی کاشی ها می

ریخت. درحالی که منتظر بودم، تو تو باهام موند. ابی وقت رو تلف نکرد، طی یه ساعت کارهای روتین شبانه اش رو تمام کرد.

روی تخت لم داد، موهای خیسیش روی بازوی من ریخته بود. یه نفس بلند و آرامش بخش کشید:

"فقط دو هفته باقی مونده. وقتی من برگردم مورگان واسه این غم و غصه ات می خوام چی کار کنی؟"

گفتم:

"نمی دونم."

نمی خواستم بهش فکر کنم.

بازوم رو لمس کرد و گفت:

"هی، من داشتم شوخی می کردم."

بدنم رو کشیدم تا با آرامش روی تشک قرار بگیرم و به خودم یادآوری کردم که توی این لحظه اون هنوز کنارمه. ولی افاهه

نکرد. هیچ اثری نداشت. نیاز داشتم که توی بغلم باشه. به حد کافی وقت رو هدر داده بودم. با مختصری استرس پرسیدم:

- "بهم اعتماد داری کبوتر؟"

- "آره، واسه چی می پرسی؟"

گفتم:

- "بیا اینجا"

و به طرف خودم کشیدمش. منتظر بودم اعتراض کنه، ولی فقط برای چند لحظه کوتاه خشکش زد بعدش گذاشت بدنش توی آغوشم ذوب بشه و گونه اش روی سینه ام آروم بگیره. بالاخره چشم هام سنگین شدن. فردا سعی می کنم فکر کنم تا راهی برای عقب انداختن برگشتش پیدا کنم، ولی تو این لحظه، خوابیدن با اون توی آغوشم، تنها کاریه که دلم می خواد انجام بدم.

پاورقی های فصل چهاردهم :

۱=توتو اسم سگ دوروتی در داستان مشهور جادوگر شهر آز هست.

۲=سویشرت جلو بسته را هودی گویند.

۳=پرسش کتبی رو به جای اصطلاح پاپ کوئیز (Pop quiz) گذاشتم. یعنی یه امتحان کوچولو بدون هیچ هشدار قبلی.

۴=درختها رو به ساعت و برگ هاشون رو به شن تشبیه کرده، شده ساعت شنی درست شده از طبیعت.

۵=یک وعده غذایی چهار قسمتی، وعده غذایی است که شامل چهار بخش است که یکی پس از دیگری سرو می شود. این چهاربخش عبارتند از اشتهاآورها، پیش غذا، غذا اصلی و دسر.

فصل پانزدهم

فردا

دو هفته. این همه ی وقتی بود که من داشتم تا یا از زمان باقیمانده ی باهم بودنمون لذت ببرم، یا به طریقی به ابی نشون بدم که میتونم اون کسی باشم که نیاز داره.

جذابیت رو افزایش دادم، همه ی دست رو دست گذاشتن هام رو کنار گذاشتم، از هیچ نوع ولخرجی دریغ نکردم. رفتیم بولینگ، قرارهای شام، قرارهای ناهار، و سینما. همچنین تا جایی که ممکن بود، وقت خیلی زیادی روتوی آپارتمان گذروندیم: فیلم کرایه کردیم و دیدیم، از بیرون غذا گرفتیم و اونجا خوردیم، و هر کار دیگه ای که می تونستم مدت زیادی باهاش باشم رو، انجام دادیم. و حتی یه دعوی کوچیک هم نداشتیم.

آدام دو بار زنگ زد. حتی اگه یه اجرای عالی هم داشتم، از اینکه طول زمان مسابقه کمه، ناراحت بود. پول، پول بود، ولی نمی خواستم زمان بودن با ابی رو هدر بدم. اون از هر وقت دیگه ای که دیده بودمش، شادتر بود، و برای اولین بار، حس می کردم که به جای یه مرد داغون و عصبانی، یه مرد عادی و معمولی هستم.

شب ها مثل زوج های ازدواج کرده ی قدیمی، روی بستر دراز می کشیدیم و هم رو بغل می کردیم. هرچه آخرین شب اقامتش نزدیک تر می شد، تقلا کردم برای اینکه خوش بین بمونم و وانمود کنم که از حفظ کردن زندگی مون مثل اونها(زوج های قدیمی) نا امید نیستم، بیشتر می شد.

این دوران عالی و غم انگیز بود. این اولین مکانی بود که باهم شام خورده بودیم. ابی خیلی خندید، ولی اصلا لب باز نکرد. و به زمان باهم بودنمون اشاره ای نکرد. هنوز توی اون حباب بود. هنوز بی توجه و فراموشکار بود. بارها وقتی تلاش های من نادیده گرفته شد، داشتم عصبانی می شدم، ولی صبور بودن و حفظ شادمانیش، تنها راه هایی بودن که بهم شانس موفقیت می دادن.

اون شب نسبتا سریع به خواب رفت. درحالی که تنها چند اینچ اون طرف تر خوابیده بود، تماشاش می کردم و سعی می کردم تصویرش رو توی ذهنم حک کنم. جوری که مژه هاش روی پوستش افتاده بود، جوری که موهای مرطوبش روی بازوم ریخته بود، بوی خوشمزه و تمیزی که از لوسیون بدنش توی هوا شناور بود، و صدایی که زمان دم و باز دم از بینش خارج می شد و به سختی قابل شنیدن بود. خیلی آروم بود و توی تختم خیلی راحت خوابیده بود.

دیوارهایی که اطراف مون بودن، با تصاویری از وقت هایی که ابی توی آپارتمان بود، پوشیده شده بود. تاریک بود ولی دونه به دونه شون توی خاطراتم ثبت شده بودن. حالا که بالاخره اینجا مثل خونه شده، داره اینجا رو ترک می کنه.

صبح آخرین روز با ابی بودن، حس می کردم که کاملا توی غم و غصه غرق شدم. می دونستم صبح روز بعد به مورگان هال برش می گردونیم. کبوتر همین اطراف خواهد بود، و ممکنه گاه و بی گاه بینمش، احتمالا به همراه آمریکا، ولی اون می خواد با پارکر باشه. من در آستانه ی از دست دادنش بودم.

همین طور که به جلو و عقب، پس و پیش می شدم و منتظر بیدار شدنش بودم، تختخواب یه ذره غرغر صدا کرد. آپارتمان ساکت بود. خیلی ساکت. این سکوت اثر ناخوشایندی روی من گذاشت. در اتاق شپلی در اثر باز و بسته شدن، صدا کرد و

پاهای لخت پسرعموم روی کف زمین لغزید. موهای سرچاشون سیخ شده بودن و چشم هاش در هم کشیده بودن. به سمت صندلی عشق میرفت و از زیر کلاه سویشرتش من رو تماشا می کرد. شاید هوا سرده! من که متوجه نشدم.

"تراو؟ قراره بازم ابی رو ببینی ها."

"میدونم."

"با یه نگاه به صورتت، به نظر نم یاد این رو بدونی."

"مثل اون دفعه نیست، شپ. قراره ما زندگی های متفاوتی داشته باشیم. جدا از هم ادامه بدیم. اون می خواد با پارکر باشه."

"تو که نمی دونی. پارکر بالاخره اون روی سگش رو نشون میده و عقل ابی هم میاد سرچاش."

"بعدش یه نفر دیگه مثل پارکر پیدا میشه."

شپلی آهی کشید و یه پاش رو روی کاناپه گذاشت و با گرفتن دور مچش، نگاهش داشت:

"چی کار می تونم بکنم؟"

درحالی که از ناراحتی داشتم خفه می شدم گفتم:

"از وقتی که مامانم مُرد، یه همچین حسی نداشتم. دارم از دستش میدم."

ابروهای شپلی در هم گره خورد:

"پس مبارزه تموم شده، آره؟"

"همه چیز رو امتحان کردم. نمی تونم بهش برسم. شاید حسی رو که من بهش دارم، اون نسبت به من نداره."

"یا شایدم داره سعی می کنه که این حس رو نداشته باشه. گوش کن. آمریکا و من می خوایم امشب غیب بشیم. تو هنوز امشب

رو داری. یه کار خاص بکن. یه بطری مشروب بخر. براش یه کم پاستا بپز. تو خیلی خفن پاستا می پزی."

از دهنم در رفت که:

"پاستا نمی تونه ذهنیتش رو عوض کنه."

شپلی لبخند زد:

"هیچ وقت نمی دونی! آشپزیت دلیله که تصمیم گرفتم، ذات عوضی و منحرفت رو نادیده بگیرم و باهات راه بیام."

سری تکون دادم:

"اینم امتحان می کنم. می خوام هرچیزی که بشه رو امتحان کنم."

شپلی در حالی که شونه ای بالا می نداخت، گفت:

"فقط اون رو به یادماندن کن، تراو، اون وقت ممکنه، همین اطراف بیاد."

شپلی و آمریکا داوطلب شدن تا چند تا چیز رو از خواربار فروشی بگیرن، برای همین می تونستم امشب برای ابی شام بپزم. حتی

شپلی موافقت کرد که دم یه فروشگاه زنجیره ای بزرگ توقف کنه و وسایل نقره ای جدید بگیره که ما مجبور نباشیم از آشغال

هایی که توی کشوهایمون داشتیم، استفاده کنیم. آخرین شبم با ابی جور شد.

همون طور که داشتم دستمال سفره های اون شب رو تزیین می کردم، ابی در حالی که یه شلوار جین سوراخ دار و یه پیراهن سفید گشاد و بلند پوشیده بود، از گوشه اتاق بیرون اومد.

- "آب دهنم راه افتاده. هرچی که درست کردی، بوش خیلی عالیه."

پاستا و سس آلفردو رو داخل بشقابِ توگودش ریختم و ورقه های مرغ سرخ شده کی جن (Cajun) رو، روش قرار دادم و بعدش یه کمی گوجه و پیازچه کبابی روش ریختم.

گفتم:

- "این چیزیه که پختم."

و بشقاب رو جلوی صندلی ابی گذاشتم. نشست و چشم هاش گشاد شد و بعدش من رو که داشتم بشقاب خودم رو پر می کردم، تماشا کرد.

یه برش از نون سیر رو توی بشقابش گذاشتم و اون لبخند زد:

- "فکر همه چی رو کردی."

گفتم:

- "آره، کردم."

و چوب پنبه ی در بطری شراب رو باز کردم. مایع قرمز تیره وقتی توی گیلانش سرازیر شد، یه ذره بیرون پاشید و اون خندید:

- "مجبور نبودی این کارها رو بکنی، خودت می دونی."

لب هام بهم فشرده شد:

- "اره، می دونم."

ابی یه گاز به غذا زد و بعدش یکی دیگه، بسختی بلعیدن رو متوقف کرد و یه هوووم کوچیک از لب هاش خارج شد:

- "این واقعا عالیه تراو. دستت رو برام رو نکرده بودی که آشپزی."

- "اگه قبلا بهت گفته بودم، انتظار داشتی هر شب برات غذا بپزم."

لبخند زورکی ای که یه جوروی روی لبم کاشته بودم تا اوضاع رو عادی جلوه بدم، بسرعت محو شد.

در حالی که هنوز مشغول جویدن بود، گفت:

- "منم دلم برات تنگ میشه، تراو."

- "بازم اینجا میای دیگه، درسته؟"

- "می دونی که میام. و تو هم میای مورگان و توی درس خوندن بهم کمک می کنی، درست مثل قبل."

- "ولی دیگه مثل قبل نمی شه."

آهی کشیدم:

"تو می خواهی با پارکر قرار بذاری، درگیر کارهامون می شیم و ... به راه های متفاوتی می ریم."

"قرار نیست که اوضاع خیلی تغییر کنه."

تک خنده ای زد:

"از اولین باری که هم رو دیدیم، کی می تونست فکرش رو بکنه که، حالا اینجا باهم نشسته باشیم؟ سه ماه قبل کسی نمی

تونست اینو بهم بگه که موقع خداحافظی کردن از یه دختر، اینطوری ناراحت و غمگین می شم."

چهره اش آویزون شد:

"نمی خوام غمگین باشی."

"پس نرو."

ابی لقمه اش رو فرو داد و ابروهاش خیلی کم تکون خورد:

"نمی تونم اینجا بمونم تراویس. این دیوونگه."

"کی میگه؟ منکه بهترین دو هفته ی زندگیم رو داشتم."

"منم همین طور."

"پس چرا حس می کنم که دیگه هیچ وقت قرار نیست ترا ببینم؟"

واسه یه لحظه منو نگاه کرد ولی جوابی نداد. درعوض پاشد ایستاد و میز صبحانه خوری رو دور زد و روی پای من نشست. همه

ی وجودم می خواست که به چشم هاش نگاه کنه، ولی ترسیده بودم که اگه این کار رو بکنم، ناخودآگاه سعی کنم بیوسمش

و شب مون اینطوری خراب بشه.

منو بغل کرد، گونه ی نرمش رو روی گونه ام فشار داد و توی گوشم زمزمه کرد:

"وقتی نباشم تازه می فهمی که چه آفتی تو زندگیت بودم و اون وقته که دل تنگیت رو فراموش می کنی."

دستم رو دایره وار روی پشت شونه اش حرکت دادم در حالی که سعی می کردم غم رو خفه کنم گفتم:

"قول میدی؟"

ابی توی چشم هام نگاه کرد و با دست هاش هر دو طرف صورتم رو لمس کرد. فکم رو با شصتش نوازش کرد. فکر خوابیدن

باهاش توی ذهنم رژه می رفت ولی اون ها را نمی شنید. نه از اون طرف حبابش.

ابی چشم هاش رو بست و به پایین خم شد. می دونستم منظورش این که که کنار ذهنم رو ببوسه، ولی من جوری چرخیدم که

لب هامون روی هم قرار بگیره. این آخرین شانسم بود. داشتم برای خداحافظی می بوسیدمش. برای یه لحظه خشکش زد، ولی

بعدش بدنش آروم گرفت و گذاشت لب هاش به مدت بیشتری روی لب هام بمونه. ابی بالاخره عقب کشید، و با یه لبخند، بازی

رو تمام کرد:

"فردا روز پرکاری دارم. می خوام آشپزخونه رو تمیز کنم و بعدش برم بخوابم."

- "کمکت می کنم."

باهم در سکوت ظرف ها رو جمع کردیم، توتو کنار پامون خواب بود. آخرین بشقاب رو خشک کردم و داخل قفسه گذاشتم، بعدش دستش رو گرفتم و اون رو به پایین سالن هدایت کردم. هر قدم، عذاب آور بود.

ابی شلوار جینش رو از پاش درآورد و پیراهنش رو هم از سرش بالا کشید. یکی از تی شرت هام رو از کمد قاپ زد و گذاشت اون لباس کتونی خاکستری کهنه، از سرش سر بخوره و بره پایین. منم جز لباس زیرم، بقیه رو درآوردم و جلوی ابی لخت شدم، مثل کاری که دهها بار توی همین اتاق کرده بودم ولی این بار جو رسمی ای روی اتاق سایه انداخته بود.

روی تخت رفتیم و چراغ رو خاموش کردم. بالا فاصله دست هام رو دورش حلقه کردم و آه کشیدم، اونم صورتش رو توی گودی گردنم فرو کرد.

درخت های بیرون پنجره ام سایه هایی روی دیوارها ایجاد کرده بودن. سعی کردم روی شکل هاشون تمرکز کنم و یه جوروی نور رو بچرخونم که سایه های سیاه افتاده روی زوایای دیوار رو، تغییر شکل بده. یا هر چیزی که حواسم رو از توجه به اعداد روی ساعت یا نزدیک شدن مون به صبح، پرت کنه.

صبح. زندگیم فقط در عرض چند ساعت می خواست به بدترین حالت تغییر کنه. یا مسیح مقدس. نمی تونم اینو تحمل کنم. چشم های لعنتی ام رو بهم فشردم درحالی که سعی می کردم جلوی این قطار افکار رو ببندم.

- "تراو؟ حالت خوبه؟"

یه مدت طول کشید تا بتونم حرف بزنم:

- "هیچ وقت تو زندگیم بهتر از این نبودم."

دوباره پیشونیش رو روی گردنم فشار داد و منم محکم تر به خودم فشارش دادم. گفت:

- "ما قراره هر روز هم رو ببینیم."

- "میدونی که این درست نیست."

سرش تنها یه ذره بالا اومد. مطمئن نبودم که به من خیره شده یا داره آماده میشه که یه چیزی بگه. توی تاریکی منتظر موندم، در سکوت، در حالی که حسم مثل این بود که هر لحظه قراره دنیای اطرافم سقوط کنه.

بدون هیچ هشدار، ابی لب هاش رو غنچه کرد و باهاشون گردنم رو لمس کرد. درحالی که پوستم رو مزه می کرد، دهنش رو باز کرد، و خیسی گرم دهنش، روی اون نقطه موند.

کاملا گارد گرفته، به پایین، به طرفش نگاه کردم، یه بارقه ی آشنا، پشت پنجره ی چشم هاش شعله میزد. مطمئن نبودم این اتفاق چطور افتاده، ولی بالاخره بهش رسیده بودم. ابی بالاخره احساسم نسبت به خودش رو فهمید و ناگهان نور وارد شده بود.

به پایین خم شدم، نرم و آهسته، لب هام رو به لبش فشار دادم. هرچی از یکی شدن دهن هامون مدت بیشتری می گذشت، بیشتر در حقیقت اتفاقی که افتاده بود، غرق می شدم.

ابی من رو نزدیک تر به خودش کشید. هر حرکتی که اون انجام می داد، تایید بیشتری از جوابش بود. اونم همین رو حس می کرد. بهم اهمیت می داد. منو می خواست. می خواستم دور بلوک بدوم و از خوشحالی فریاد بزنم، و در همون لحظه هم نمی خواستم دهنم رو از روی دهنش ذره ای تکون بدم.

دهنش باز شد و زبونم رو داخلش فرو بردم، و به نرمی زبونم رو توش چرخوندم و مزه اش کردم. گفت:
 - "می خواست."

در اون حالت کلماتش مفهوم نبود و نفهمیدم منظورش چیه. بخشی از من می خواست هر تکه پارچه ای رو که بینمون هست، پاره کنه، اون بخش دیگه، چراغ خطر و آژیر هاش روشن شده بودن. نهایتاً تو همون مرحله ای که می خواستم بودیم. حالا دیگه نیازی به عجله نبود.

یه لحظه کشیدم عقب ولی ابی فقط مصمم تر شد. روی زانو هام عقب نشستم ولی ابی باهام موند. شونه هاش رو چنگ زد و توی تنگنا نگهش داشتم. در حالی که به سختی نفس می کشیدم، زمزمه کردم:

- "یه ثانیه صبر کن. مجبور نیستی اینکار رو بکنی، کبوتر. موضوع امشب در باره ی این نبود."

حتی اگه من می خواستم همه چیز به طرز صحیح انجام بشه، شهوت غیرمنتظره ی شدید ابی، به همراه این واقعیت که مدت زیادی با کسی نخوابیده بودم، زمانی که مطمئناً برای من یه رکورد محسوب میشد، باعث شد که آلت من مغرورانه توی لباس زیرم، سیخ بشه و بهش فشار بیاورم.

ابی دوباره خم شد و این بار گذاشتم که به قدر کافی نزدیک بیاد تا لب هاش، لب هام رو لمس کنه. جدی و ثابت قدم، به بالا، به من نگاه کرد. جلوی دهنم زمزمه کرد:

- "نذار التماس کنم."

مهم نبود که قبلاً در نظر داشتم چقدر نجیبانه رفتار کنم، کلماتش کاملاً منو به فنا داد. پشت سرش رو توی دستم گرفتم و لب هام رو روی لب هاش لغزوندم.

انگشت های ابی از بالا تا پایین پشتم حرکت کرد و قبل از اینکه به حرکت بعدیش فکر کرده باشه، روی کش شورتم ثابت موند. شش هفته سرکوب غرایز جنسی، مقاومت من رو در هم شکست، و روی تشک افتادیم. درحالی که وضعیت خودم رو بین زانوهای از هم باز شده اش، درست می کردم، انگشت هام به موهاش چنگ زد. همون طور که لب هامون روی هم بود، دستش رو سُر داد زیر شورتم. وقتی انگشت های نرمش پوست عریانم رو لمس کرد، بی اختیار ناله ی خفیفی ازم بلند شد. این بهترین احساس لعنتی ای بود که می تونستم تصور کنم.

تیشرت کهنه ی خاکستری که ابی پوشیده بود، اولین چیزی بود که رفت پی کارش. خوشبختانه قرص کامل ماه به اندازه ی کافی اتاق رو روشن می کرد که بتونم سینه های لختش رو برای چند ثانیه، قبل از اینکه بی صبرانه منتظر دیدن بقیه ی اندامش بشم، تحسین کنم. دستم به شلوارش چنگ زد و سرعت اون رو از پاهاش بیرون کشیدم. درحالی که دستم رو روی قسمت داخلی رونش می کشیدم، مزه دهنش رو می چشیدم. انگشت هام روی پوست مرطوب و نرم ابی لغزید و اون یه نفس طولانی و لرزون کشید.

قبل از اینکه بیشتر برم جلو، یاد صحبت هایی که همین چند وقت قبل باهم داشتیم، افتادم. ابی باکره بود. آگه این واقعا چیزی بود که اون می خواست، باید ملایم و محتاط باشم. آخرین چیزی که می خواستم، صدمه زدن به اون بود. دستم رو از پشتش برداشتم و شورتم رو پایین کشیدم، و با لگد های محکم اون رو در آوردم. هر نوع صبر و خویشتن داری که داشتم، از بین رفته بود. تنها چیزی که می تونستم بهش فکر کنم این بود که خودم رو داخلش جا بدم. کاندوم رو روی آلتم کشیدم و بعد لگنم رو بین رون هاش جا دادم، و اون رو با حساس ترین قسمت های پوست، لمس کردم. نفس زنان گفتم:

"به من نگاه کن کبوتر."

چشم های خاکستری گرد بزرگش به طرف من چرخید. خیلی غیر واقعی بود. چیزی بود که از اولین باری که چشم هاش به چشمم افتاد رویاش رو داشتم و بالاخره اتفاق افتاد. سرم رو تکون دادم و خم شدم و به آرومی بوسیدمش. به جلو رفتم و منقبض شدم و خودم رو تا اونجایی که می تونستم به نرمی داخلش فرو کردم. وقتی عقب کشیدم، به چشم های ابی نگاه کردم. زانوهای باسنم رو مثل یه انبر قفلی نگه داشته بود و لب پایینش رو محکم تر از قبل گاز گرفته بود ولی انگشت هاش پشتم رو فشار می دادن و منو نزدیک تر می کشیدن. وقتی دوباره داخلش فرو رفتم چشم هاش رو بست.

به نرمی و صبورانه بوسیدمش و زمزمه کردم:

"به من نگاه کن."

زمزمه کرد آه کشید و ناله کرد. با هر صدایی که ایجاد می کرد، کنترل حرکاتم رو مشکل تر می کرد. بدن ابی بالاخره آروم گرفت و به من اجازه داد که داخلش یکنواخت تر حرکت کنم. سریعتر تکون خوردم و بالاخره کنترلم رو از دست دادم. هر قسمت از پوستش رو لمس می کردم و می لیسیدم و نوازشش می کردم و گردن و گونه و لب هاش رو می بوسیدم. من رو بارها و بارها داخل خودش کشید و هر بار عمیقتر داخلش فرو میرفتم.

نفس زنان جلوی دهنش گفتم:

"تو رو برای یه مدت خیلی طولانی می خوام ابی. تو همه ی اون چیزی هستی که می خوام."

با یه دستم رونش رو گرفتم و با آرنجم خودم رو بالا کشیدم.

درست وقتی که فکر کردم می تونم تموم شب این رو طول بدم، ابی آه کشید:

"تراویس."

صدای نفس هاش که همراه با اسمم خارج شد، دیوونه ام کرد و من رو لب پرتگاه برد. مجبور شدم سریعتر حرکت کنم و اون قدر به داخل فشار بدم تا تمام عضلات بدنم فشرده بشه. چندین بار ناله کردم و سخت و شدید لرزیدم قبل از اینکه بالاخره سقوط کنم (ارضا بشم).

روی گردنش با بینی ام نفس کشیدم. بوش مخلوطی از یه چیز شیرین، لوسیون بدنش . . . و من بود. و خدایا، این بوی لعنتی، خارق العاده بود.

با صدای رضایتمند و خسته ای گفت:

- " این کم و بیش اولین بوسه بود. "

صورتش رو بررسی کردم و لبخند زدم:

- " آخرین اولین بوسه ات. "

ابی چشمک زد و بعدش من کنارش روی تشک افتادم ، و دستم رو روی کمر لختش گذاشتم.

ناگهان صبح به چیز فوق العاده ای که در پیش ما بود تبدیل شد. اولین روزی که باهم بودیم و به جای غوطه خوردن توی بدبختی و نکبتی که مخفی کرده بودیم، می تونستیم بخواییم و لحظات مضحک و بامزه ای رو توی تخت باهم بگذرونیم و به عنوان یه زوج فقط از روزمون لذت ببریم.

سه ماه قبل هیچ کسی نمی تونست من رو متقاعد کنه که چنین احساسی خواهم داشت. حالا هیچ چیزی وجود نداشت که بیشتر از این حس بخوام. یه نفس بزرگ آرامش بخش از سینه ام کشیدم در حالی که کنار دومین زنی که تا حالا عاشقش بودم، خوابیده بودم.

پاورقی های فصل پانزدهم:

۱=کی جن یک چاشنی است برای گوشت است که پس از سرخ شدن تقریبا به رنگ سیاه در می آید.

فصل شانزدهم

زمان و مکان

اولش وحشت نکردم. اولش گیجی ناشی از خواب آلودگی به حدی بود که بتونه سردرگم کنه و یه حسی از آرامش رو ایجاد کنه. اولش وقتی دستم رو از میون تشک به سمت ابی دراز کردم و اونجا حسش نکردم، فقط یه کمی ناامید شدم، و به دنبالش کنجکاوی اومد.

احتمالا توی حمام بود، یا شایدم روی کاناپه داشت، سریالش رو می خورد. اون بکارتش رو فقط به من داده بود، کسی که وقت زیادی رو باهاش گذرونده و تلاش کرده بود وانمود کنه که فقط یه حس افلاطونی بهش داره. و این چیز خیلی زیادی بود.

صدا زدم:

- "کبوتر؟"

فقط سرم رو حرکت دادم، به این امید که زود توی تخت و پیش من برگرده. ولی بعد از چند دقیقه، بلند شدم و نشستم. هیچ ایده ای نداشتم که قصه چیه، لباس زیری که دیشب با لگد درش آورده بودم رو، پوشیدم و تیشترتم رو سرم کشیدم. پاهام رو به سمت در حموم کشیدم و در زدم. در یه ذره باز شد. صدای حرکتی نشنیدم ولی به هر حال باز صدایش زدم:

- "کبوتر؟"

با باز کردن بیشتر در، اونچه انتظارش رو داشتم، معلوم شد. خالی و خشک بود. بعدش داخل اتاق نشیمن رفتم، کاملا انتظار داشتم که توی آشپزخونه یا روی کاناپه بینمش، ولی هیچ جایی نبود.

صدا زدم:

- "کبوتر؟"

و برای جوابش منتظر شدم.

وحشت کم کم به وجودم رخنه و شروع به زیاد شدن کرد، ولی تا زمانی که فهمیدم چه جهنمی داره پیش میاد، قبول نکردم که ترسیده ام. به طرف اتاق شپلی هجوم بردم و بدون اینکه در بزنم، بازش کردم. آمریکا کنار شپلی دراز کشیده بود، و محکم توی بغل شپلی بود، همون شکلی که تصور می کردم، الان ابی باید توی آغوش من باشه.

- "شما بچه ها، ابی رو ندیدین؟ نمی تونم پیداش کنم."

شپلی روی آرنجش خودش رو بالا کشید، در حالی داشت با دستش، چشمش رو می مالید:

- "هوووم؟"

گفتم:

- "ابی"

و بی صبرانه روی کلید چراغ ضربه زدم و روشنش کردم. شپلی و آمریکا هر دو به نور واکنش نشون دادن.
- "شما ندیدینش؟"

سناریوهای مختلفی توی ذهنم می اومد، که هر کدام یه مدل زنگی رو توی سرم به صدا درمی آورد. شاید اون توتو رو برده بیرون، و یه نفر گرفتتش یا بهش صدمه زده، یا از پله ها پایین افتاده. ولی صدای پنجه های توتو روی در پایین سالن می اومد، پس این نمی تونه درست باشه. شاید می خواسته یه چیزی از ماشین آمریکا بیاره.

با عجله، رفتم جلوی در و به اطراف نگاه کردم. بعدش پایین پله ها رو نگاه کردم، چشم هام هر اینچ از بین در آپارتمان تا ماشین آمریکا رو بررسی کرد. هیچی. غیب شده بود. شپلی توی ورودی ظاهر شد، خودشو از سرما بغل کرده بود و تکون تکون می داد.

- "آره. خیلی وقت قبل ما رو بیدار کرد. می خواست بره خونه."

پله ها رو دوتا یکی بالا اومدم و شونه های لخت شپلی رو چنگ زدم، همه ی راه تا داخل اتاق با خودم کشیدمش و به دیوار چسبوندمش. تی شرتم رو چنگ زد در حالی که مخلوطی از خشم و حیرت روی صورتش ظاهر شده بود.
شروع کرد بگه:

- "چیکار__"

- "تو اونو بردی خونه؟ به مورگان؟ اونم نصف شبی کوفتی؟ چرا؟"

- "چون خودش ازم خواست بیرمش!"

دوباره به دیوار کوبوندمش، خشم دیوانه واری داشت تمام وجودم رو پر می کرد. آمریکا از اتاق خواب بیرون اومد، موهاش وز کرده و ریمزش زیر چشم هاش ریخته بود. ربدشامبر پوشیده بود و داشت کمربندش رو دور کمرش گره میزد. پرسید:
- "چه خبره؟"

و با نیم نگاهی که به من انداخت، خشکش زد.

شپلی بازوش رو بیرون کشید و دستش رو به طرفش دراز کرد و گفت:

- "همونجا بمون، مر."

از میون دندون های بهم فشرده ام پرسیدم:

- "عصبانی بود؟ ناراحت بود؟ چرا رفت؟"

آمریکا یه قدم دیگه جلو اومد:

- "فقط از خداحافظی کردن متنفره، تراویس! برای همین هم از این که قبل از این که تو بیدار بشی، می خواست بره، اصلا تعجب نکردم."

همچنان شپلی رو چسبیده به دیوار نگه داشته بودم و به آمریکا نگاه می کردم:

"اون... اون... داشت گریه می کرد؟"

خیال کردم ابی از اینکه گذاشته یه آشغالی مثل من، یکی که به لعنت خدا هم نمی ارزه و اون تره هم براش خرد نمی کنه، بکارتش رو بگیره، منزجر شده و بعدش فکر کردم شاید یه جوری تصادفاً بهش صدمه زدم.

چهره ی آمریکا از ترس به کنجکاوی و بعد به عصبانیت، تغییر حالت داد. گفت:

"چرا؟"

لحنش بیشتر شبیه یه اتهام بود تا یه سوال:

"چرا اون باید گریه کنه یا ناراحت باشه، تراویس؟"

شپلی هشدار گونه گفت:

"مر"

آمریکا یه قدم دیگه برداشت:

"تو چی کار کردی؟"

شپلی رو ول کردم ولی درحالی که با دوست دخترش رو به رو می شدم، تیشترتم رو توی مشتش گرفت.

باز خواستم جواب بده:

"داشت گریه می کرد؟"

آمریکا سرش رو محکم تکون داد و فریاد زد:

"اون حالش خوب بود! فقط می خواست بره خونه! حالا بگو چی کار کردی؟"

شپلی پرسید:

"اتفاقی افتاده؟"

بدون هیچ فکری، بی اختیار دور چرخیدم و تلو تلو خوردم، نزدیک بود به صورت شپلی بخورم. آمریکا جیغ کشید و دهنش رو

با دستاهاش پوشوند و در همون حال از بین دستاش داد زد:

"تراویس! وایسا!"

شپلی بازوهاش رو از روی آرنج هام، دورم حلقه کرد، صورتش فقط دو اینچ باهام فاصله داشت. داد زد:

"بهش زنگ بزن! لعنتی آروم باش فقط بهش زنگ بزن!"

آمریکا با قدم های سریع و سبک، رفت ته سالن و برگشت. وقتی چرخید دستش رو به طرفم دراز کرد در حالی که گوشیم تو

دستش بود و گفت:

"بهش زنگ بزن."

اون رو از دستش قاپیدم و شماره ابی رو گرفتم. تا وقتی بره روی پیغام گیر صوتی، زنگ خورد. قطعش کردم و دوباره گرفتمش. و دوباره. و دوباره. جواب نمی داد. ازم متنفر بود. گوشه رو به زمین پرت کردم، قفسه سینه ام سنگینی می کرد. وقتی اشک ها چشم هام رو سوزوند، اولین چیزی که دستم لمس کرد رو برداشتم و وسط اتاق پرت کردم. هرچی بود، به هزار تیکه تقسیم و متلاشی شد.

چرخیدم و چشمم به چهارپایه ها افتاد که درست کنار هم قرار داشتن و شامون رو یادم آورد. با پام یکیش رو آوردم بالا و گرفتم و اونقدر به یخچال کوبوندمش تا اینکه شکست. در یخچال از این ضربات باز شد و من با لگد زدم بهش. این ضربه باعث شد دوباره مثل فنر باز بشه و منم دوباره بهش لگد زدم و دوباره و دوباره تا اینکه بالاخره شپلی با عجله پرید و در رو نگه داشت و بستش.

به اتاقم پناه بردم. ملافه های نامرتب روی تخت، بهم دهن کجی می کردن. دست هام رو دو طرفشون فرو کردم و همون طور که از تشک جداشون می کردم، پاره پاره شون کردم -ملافه های تخت، ملافه ی رویی و پتوها—و بعدش به آشپزخونه برگشتم و اونا رو توی سطل زباله پرت کردم، بعد همین کار رو هم با بالش ها کردم. هنوزم از خشم و عصبانیت، مثل دیوونه ها بودم، توی اتاقم ایستادم و آرزو می کردم بتونم خودم رو کنترل کنم و آروم بشم، ولی چیزی برای آرامش وجود نداشت. همه چیزم رو از دست داده بودم.

آروم قدم زدم و جلوی تختخواب ایستادم. فکر ابی درحالی که دستش رو به کشور رسونده بود توی ذهنم اومد. وقتی بازش کردم، لولاهاش غیژ غیژ صدا کرد، و محفظه شیشه ای پر از کاندوم آشکار شد. از وقتی ابی رو دیده بودم، به ندرت از اینها استفاده کرده بودم. حالا که اون انتخابش رو کرده بود (و باهاش خوابیده بودم)، نمی تونستم رابطه با کسی دیگه رو تصور کنم. ظرف شیشه ای وقتی برش داشتم و وسط اتاق پرتش کردم، توی دستم سرد بود. اون به دیوار کنار در برخورد کرد و خرد شد و بسته های ورقه ای کوچیک درونش به همه طرف پاشیده شدن.

تصویرم توی آینه ی بالای میزم، نگاهم رو به خودم برگردوند. چونه ام پایین بود و به چشم های خودم زل زده بودم. قفسه سینه ام سنگینی می کرد، داشتم می لرزیدم، و طبق استانداردهای هرکی بگی، یه دیوونه ی زنجیری به نظر می رسیدم، ولی در این لحظه، کنترل و خویشتن داری، خیلی دور از دسترس بود. برگشتم عقب و مشتم رو محکم توی آینه کوبوندم. خرده شیشه ها توی بندبند انگشتم فرو رفتن و پشت سر دایره های خونینی به جا گذاشتن.

شپلی از توی سالن گفت:

— "تراویس، بس کن! این کارها رو تمومش کن، خدا لعنتت کنه!"

با عجله به طرفش دویدم و هولش دادم عقب و بعدش در اتاقم رو محکم بهم کوبیدم. دست هام رو روی سطح چوبی در گذاشتم و یه قدم عقب رفتم و اونقدر بهش لگد زدم تا اینکه پام پایینش رو سوراخ کرد. بعد دو طرفش رو گرفتم و اونقدر تکونش دادم تا لولاهاش از جا در اومد و اونم وسط اتاق پرت کردم.

بازوهای شپلی دوباره دورم حلقه شد . فریاد می زد :

- "گفتم تمومش کن! داری آمریکا رو می ترسونی!"

رگ روی پیشونیش ورم کرده بود، همونی که فقط وقتی ظاهر می شد که خیلی خشمگین بود. بهش تنه زدم و هلش دادم و اونم همین کار رو کرد و جوابم رو داد. یه چرخ دیگه زدم تا بزمنش ولی جا خالی داد.

آمریکا پیشنهاد داد:

- "می خوام برم ببینمش! و اگه دیدم حالش خوبه، مجبورشم می کنم بهت زنگ بزنه!"

گذاشتم دست هام دو طرفم بیوفته پایین. با وجود سوز سردی که از در باز وارد شده و آپارتمان رو پر کرده بود، عرق از همه ی هیکلم می چکید. سینه ام مثل اینکه دوی ماراتون شرکت کرده باشم، سنگین بود و نفس نفس می زدم.

آمریکا به اتاق شپلی دوید. در عرض پنج دقیقه لباس پوشیده بود و داشت موهایش رو با یه کش، گوجه ای می بست. شپلی کمکش کرد که کتتش رو بپوشه و بعدش برای خداحافظی بوسیدش، درحالی که واسه قوت قلبش، براش سری تکون داد. کلیدهایش رو قاپ زد و برداشت و گذاشت در پشت سرش بسته بشه.

شپلی گفت:

- "بشین، عوضی. بتمرگ اینجا."

و به صندلی راحتی اشاره کرد. چشم هام رو بستم و بعدش کاری که خواسته بود رو انجام دادم. دست هام همین طور که به طرف صورتم می آوردمشون، می لرزیدن.

- "شانس آوردی. فقط دو ثانیه مونده بود تا به جیم زنگ بزنی. و همه ی برادرات."

سرم رو سریع تکون دادم و گفتم:

- "به بابا زنگ نزن. زنگ نزن بهش."

واشک های شور، چشم هام رو سوزند.

- "حرف بزنی."

- "باهاش خوابیدم. منظورم این نیست که ترتیش رو دادم، نه... ما..."

شپلی سری به نشونه ی فهمیدن تکون داد:

- "پس دیشب برای هردوتون سخت بوده. این کار ایده ی کی بود؟"

پلک زدم:

- "مال اون. سعی کردم منصرفش کنم. پیشنهاد کردم که صبر کنیم ولی اون همه اش اصرار داشت که باهام بخوابه."

شپلی هم به اندازه ی من سردرگم و گیج به نظر می رسید. دست هام رو انداختم و گذاشتم روی زانوم بیوفتن:

- "شاید صدمه ای بهش زدم، نمی دونم."

- "بعدا عکس العملش چطوری بود؟ چیزی هم گفت؟"

یه لحظه فکر کردم:

"گفت که این یه جورایی اولین بوسه بود."

"هااان؟"

"به اشتباه چند هفته قبلم که برای اولین بار بوسیدمش و باعث شد عصبانی بشه ولی من ازش لذت بردم، اشاره می کرد."

شپلی ابروهاش رو تو هم کشید:

"از چیزایی که میگی، به نظر نمیاد که ناراحت شده باشه."

"بهش گفتم، این آخرین اولین بوسه اش بوده."

تک خنده ای زدم و با پایین تی شرتم، رطوبت بینی ام رو پاک کردم:

"فکر کردم همه چیز خوبه، شپ. که اون بالاخره می خواد بذاره بهش برسم. چرا ازم خواست که من . . . و دقیقا بعدش

گذاشت و رفت؟"

شپلی سرش رو به آرومی تگون داد، درست به اندازه من گیج شده بود:

"نمی دونم پسرعمو، آمریکا می فهمه. خیلی زود همه چیو می فهمیم."

به زمین خیره شدم، به چیزی که احتمالا بعدا می تونه اتفاق بیوفته، فکر کردم. به طرف بالا و به اون نگاه کردم و پرسیدم:

"حالا من باید چی کار کنم؟"

شپلی ساعدم رو محکم گرفت:

"باید این بهم ریختگی هایی که درست کردی و تمیز کنی و خودت رو مشغول نگه داری تا وقتی که اونا زنگ بزنن."

توی اتاقم رفتم. در، روی تشک بدون ملافه و خرده های آینه افتاده بود، و شیشه ها روی زمین پخش بود. انگار یه بمب ترکیده

بود. شپلی با یه جارو، یه خاک انداز و یه پیچ گوشتی، توی ورودی در پیداش شد:

"من شیشه ها رو جمع می کنم، تو هم ترتیب در رو بده."

به نشونه ی موافقت، سرم رو تگون دادم. تخته ی بزرگ چوبی رو از روی تخت کشیدم پایین. درست بعد از اینکه آخرین پیچ

رو به پیچ گوشتی دادم، تلفنم زنگ زد. چهار دست و پا، روی زمین جلو رفتم و اون رو از روی میز عسلی قاب زدم. آمریکا بود.

باصدای خفه ای گفتم:

"مر؟"

"منم."

صدای ابی، ریز و عصبی بود. می خواستم التماس کنم که برگرده، التماس کنم که منو ببخشه، ولی مطمئن نبودم چه کار اشتباهی

انجام دادم. پس عصبانی شدم.

"چه کوفتی دیشب برات اتفاق افتاد؟ صبح بیدار شدم و تو رفته بودی، تو . . . تو فقط میری و خداحافظی هم نمی کنی؟ چرا؟"

"متاسفم. من -"

"متاسفی؟ همین؟ داشتم دیوونه می شدم! تلفن رو جواب نمیدی، دزدکی میری و -چه -چرا؟ فکر کردم بالاخره سر از همه

چیز درآوردیم و باهم کنار اومدیم."

"فقط به یه مقدار وقت، واسه فکر کردن نیاز دارم."

- "فکر در مورد چی؟"
- مکث کردم، از چیزی که ممکنه در جواب این سوالی که می خواستم ازش بپرسم، بگه، می ترسیدم:
- "آیا... آیا بهت صدمه زد؟"
- "نه، موضوع اصلا این نیست، واقعا واقعا متاسفم. مطمئنم آمریکا در موردت بهت گفته، اینکه رابطه ام با خداحافظی خوب نیست."
- نامیدانه گفتم:
- "نیاز دارم بینمت."
- ابی آهی کشید:
- "امروز خیلی کار دارم تراو. باید وسایلم رو باز کنم و یه تپه لباس هست که بشورم."
- "از کاری که کردی پشیمونی."
- "اینطور نیست... بخاطر اون موضوع نیست. ما هنوزم دوستیم. قرار نیست چیزی عوض بشه."
- "دوستیم؟ پس دیشب چه کوفتی بود؟"
- صدای نفس کشیدنش رو می تونستم بشنوم:
- "میدونم که چی می خوام. فقط الان نمی تونم انجامش بدم."
- "پس فقط به یه کم وقت نیاز داری؟ می تونستی اینو بهم بگی. مجبور نبودی ازم فرار کنی."
- "فقط این راه آسون تری به نظر می رسید."
- "آسون تر برای کی؟"
- "نمی تونستم بخوابم. همه اش به اینکه صبح چی میشه، فکر می کردم، به وقتی که وسایل رو به ماشین مر می برم... و نمی تونستم اون رو انجام بدم، تراو."
- "این که دیگه نمی خوام اینجا بمونی، به اندازه کافی بد هست. دیگه نمی تونی کلا از زندگیم خارج بشی."
- گفت:
- "فردا می بینمت."
- سخت تلاش می کرد که صداش معمولی باشه:
- "هیچ چیز عجیب و غریبی نمی خوام، باشه؟ فقط لازمه یه کمی اوضاعم رو سرو سامون بدم. همه اش همین."
- گفتم:
- "باشه، این کار رو می تونم بکنم."
- تلفن قطع شد و شپلی با نگرانی به من نگاه کرد:
- "تراویس... همین یه ذره قبل در رو سر جاش گذاشتی. چیز دیگه ای رو خراب نکن، باشه؟"

تمام چهره ام مچاله شد، و سرم رو تکون دادم. سعی کردم عصبانی بشم، چون کنترلش خیلی آسون تر از درد شدید جسمی ای بود که در سینه ام حس می کردم، ولی همه اش موج های غم و اندوه بود که یکی بعد از دیگری، بهم حمله ور می شد. خیلی خسته تر از این بودم که باهاش بجنگم.

"چی گفت؟"

"به زمان نیاز داره."

"خب. پس این آخرش نیست. میتونی بازم روش کار کنی، درسته؟"

یه نفس عمیق کشیدم:

"آره. می تونم باهاش کنار بیام."

خاک انداز همون طور که شپلی اونو به انتهای سالن می برد، از قطعات شیشه ای که توش بود، جرینگ جرینگ صدا می داد. تنهایی نشستن توی اتاق خواب، احاطه شده با عکس های من و ابی، باعث شد که دوباره بخوام یه چیزی رو بشکونم، برای همین به اتاق نشیمن رفتم و منتظر آمریکا شدم. خوشبختانه برگشتنش طولی نکشید. حدس زدم که احتمالاً نگران شپلی بوده. در باز شد و من ایستادم:

"اون با توئه؟"

"نه. نیست."

"چیز دیگه ای نگفت؟"

درحالی که واسه جواب دادن تردید داشت، آب دهنش رو قورت داد:

"گفت که به قولش عمل می کنه و تا فردا همین وقت، دیگه دلت براش تنگ نیست."

چشم هام بی اختیار به زمین دوخته شد:

"برنمی گرده."

گفتم و روی کاناپه افتادم. آمریکا قدمی به جلو اومد:

"منظورت چیه تراویس؟"

دوتا دستم رو بالای سرم گذاشتم:

"اتفاق دیشب، راهی برای گرفتن اینکه می خواد باهم باشیم نبود. واسه خداحافظی بود."

"تو اونو نمی شناسیش."

"می شناسمش."

"ابی بهت اهمیت میده."

"دوستم نداره. عاشقم نیست."

آمریکا نفسی کشید، و هر نوع احتیاطی که بابت اوضاع و احوال داشت، ناپدید شد و ظاهر دلسوزانه ای چهره اش رو نرم کرد:

"تو اصلاً نمی شناسیش. گوش کن بین چی میگم. فقط یه مقدار بهش فضا بده. ابی شبیه دخترایی که تو باهاشون سر و کار داشتی، نیست تراو. اون خیلی راحت عنان از دست میده و قاطی می کنه. آخرین باری که یکی می خواست باهاش تو یه رابطه جدی باشه، یه ایالت ازش دور شد. حالا اوضاع به اون بدی که به نظر میرسه، نیست."

به بالا به آمریکا نگاه کردم، یه ذره احساس امیدواری کردم:

"پس تو اینطوری فکر نمی کنی؟" (که می خواست خداحافظی کنه؟)

"تراویس، اون رفت چون حسش نسبت به تو، می ترسوندش. اگه همه چی رو می دونستی، توضیحش راحت تر می شد، ولی نمی تونم بهت بگم."

"چرا نمی تونی؟"

"چون به ابی قول دادم و اون بهترین دوستمه."

"بهم اعتماد نداره؟"

"به خودش اعتماد نداره. با این حال لازمه که بهم اعتماد کنی."

آمریکا دست هام رو گرفت و منو کشید تا به ایستم:

"برو یه دوش داغ طولانی بگیر و بعدش واسه خوردن غذا میریم بیرون. شیلی بهم گفته که شب پوکر خونه بابات هست."

سرم رو تکون دادم:

"امشب نمی تونم پوکر بازی کنم. اونها می خوان راجع به کیوتر پیرسن. شاید بتونیم بریم و کیوتر رو ببینیم؟ هان؟"

رنگ از رخ آمریکا پرید:

"اون خونه نیست."

"باهم می خوان برین بیرون؟"

"اون می خواد بره."

"با کی؟"

فقط چند ثانیه طول کشید که متوجه بشم اون کیه:

"پارکر."

آمریکا به علامت آره، سر تکون داد. با صدای شکسته ای گفتم:

"بخاطر همینه که فکر می کنه دلم براش تنگ نمیشه."

نمی تونستم باورم کنم که این کار رو می خواد باهام بکنه. خیلی بی رحمانه بود. آمریکا برای جلوگیری از ایجاد یه موج خشمگین دیگه، تامل نکرد:

"بعدش می خوایم بریم سینما، البته، یه فیلم کم‌دی، و بعد اگه پیست مسابقه کارتینگ^۱ هنوز باز باشه، میریم اونجا و تو میتونی دوباره منو از مسیر بیرون بندازی."

آمریکا باهوش بود. می دونست که پیست کارتینگ، یکی از محدود جاهاییه که با ابی نرفته بودم:

"من از مسیر ننداختم بیرون. قد یه بزم بلد نیستی رانندگی کنی."

آمریکا گفت:

"حالا می بینیم."

و منو به سمت حموم هل داد:

"اگه لازمه گریه کن. داد بزنی. همه چیز رو از وجودت بریز بیرون و بعدش میریم خوش می گذرونیم. البته تا ابد طول نمی کشه ولی واسه امشب تو رو مشغول می کنه."

چرخیدم و رفتم توی ورودی حموم:

"متشکرم، مر."

گفت:

"آره، آره..."

و به طرف شپلی برگشت. آب رو باز کردم و گذاشتم قبل از ورودم، بخار داغ فضا رو پرکنه. تصویرم توی آینه بهم زل زده بود. دایره های سیاهی زیر چشم های خسته ام بود، و وضعیت محکم ایستادنم، شل و ول شده بود، افتضاح به نظر می رسیدم.

توی حموم با چشم های بسته، گذاشتم که آب روی صورتم جریان پیدا کنه. خطوط ظریف اندام ابی، پشت پلک هام هک شده بود. اولین بار نبود، هربار که چشم هام رو می بستم، اون رو می دیدم. حالا که اون رفته بود، مثل این بود که توی یه کابوس

گیر افتاده باشم. چیزهایی رو که از سینه ام بالا میومد، خفه کردم. هرچند دقیقه، درد خود به خود تکرار می شد. از دستش داده بودم. خدایا، من از دست داده بودم، و هر کاری که کرده بودیم بارها و بارها توی سرم، تکرار می شد.

کف دستم رو روی کاشی دیوار گذاشتم و چشم هام رو محکم بهم فشار دادم و آهسته گفتم:

"خواهش می کنم برگرد."

نمی تونست صدام رو بشنوه ولی این مانع از این نمی شد که آرزو کنم بیاد و منو از درد وحشتناکی که بدون اون حس می کردم، نجات بده.

بعد از غوطه خوردن در یاس و ناامیدی زیر آب، چندتا نفس عمیق کشیدم، و تو خودم فرو رفتم. در حقیقت اینکه ابی رفته بود، نباید چندان شگفت زده ام می کرد، حتی قبل از اتفاق شب قبل. چیزی که آمریکا گفت، منطقی بود. این برای ابی کاملاً جدید

بود و اونم درست به اندازه من ترسیده بود. هر دو مون راه مزخرفی برای مقابله با احساساتمون داشتیم. و من از همون ثانیه اولی که فهمیدم به دام عشقش افتادم، می دونستم که قراره تیکه پاره ام کنه.

آب داغ یه جورایی خشم و ترس رو شست، و خوش بینی جدیدی درونم ایجاد شد. من مثل بازنده ای که هیچ سررشته ای از اینکه چطوری یه دختر رو بدست بیاره، نداره، نبودم. بعضی مواقع از شدت احساساتم نسبت به ابی، این واقعیت رو فراموش می کردم. وقتش بود که دوباره خودم رو باور کنم و به یاد بیارم که ابی فقط دختری که میتونه قلبم رو بشکنه، نبود، بلکه تقریباً بهترین دوستم بود. می دونستم چطوری باعث بشم که لبخند بزنه و چیزهای مورد علاقه اش چیه. و هنوزم یه سگ توی این طبقه داشت.

وقتی از کارتینگ برگشتم، حالمون خوب بود. آمریکا هنوز داشت به شپلی بابت چهار بار ضربه زدن در یک دور، می خندید و شپلی تظاهر می کرد که ناراحته. شپلی با کلید کور کورانه توی تاریکی جلو رفت. تلفنم رو دست هام نگه داشتم و برای سیزدهمین بار، با میلیم برای زنگ زدن به ابی، مبارزه کردم. آمریکا پرسید:

"چرا فقط بهش زنگ نمی زنی؟"
گفتم:

"احتمالاً هنوز سرقاراه. خوب نیست... قطعش کنم."

و سعی کردم ذهنم رو از فکر در مورد این که چه چیزایی توی اون قرار ممکنه اتفاق بیوفته، دور کنم. آمریکا کاملاً متعجب پرسید:

"خوب نیست!!؟ تو نبودی که می گفتمی می خوامی ازش دعوت کنی که فردا به بولینگ برین؟ حتماً می دونی که این بی ادبیه که همون روز از یه دختر واسه سرقاراه رفتن دعوت کنی."

شپلی بالاخره سوراخ کلید رو پیدا کرد و در رو باز کرد و گذاشت ما بریم تو. روی نیمکت نشستیم و به اسم ابی روی لیست گوشی ام خیره شدم. گفتم:

"لعنت به این."

و اسمش رو روی صفحه لمس کردم و شماره اش رو گرفتم. تلفن یه بار زنگ خورد. قلبم توی قفسه سینه ام حتی بیشتر از زمان شروع یه مسابقه، می کوبید. ابی جواب داد.

"قرار ملاقات چطوری پیش میره، کبوتر؟"

پچ پچ وار گفت:

"چی می خوامی تراویس؟"

حداقل در حال نفس نفس زدن نبود.

"فردا می خوام برم بولینگ. همبازیم رو لازم دارم."

"بولینگ؟ نمی تونستی بعداً بهم زنگ بزنی؟"

عمدا سعی می کرد کلماتش تند و تیز و عصبانی باشه، ولی تن صداسش متضاد این رو می گفت. می تونستم بگم خوشحال بود که بهش زنگ زدم. اعتماد به نفسم یه پله بالاتر رفت. اون نمی خواست اونجا با پارکر باشه. سر به سرش گذاشتم:

- "چطوری باید می دونستم که کارت کی می خواد تموم بشه؟ کف دستمو که بو نکرده بودم! اوووه، انگاری هنوزم تموم نشده... صحیح!"

- "فردا بهت زنگ میزنم و می تونیم بعدا در موردش صحبت کنیم، باشه؟"

- "نه، نباشه! خودت گفتی که می خوام دوست باشیم، ولی حالا نمی خوام با دوست بری بیرون؟"

مکشی کرد، چشم های خاکستری جذابش رو تصورم کردم که داره اونا رو گرد می کنه. به اینکه پارکر میتونه همین الان اونا را ببینه، حسودیم شد:

- "چشم هات رو واسه من گرد نکن. فقط بگو میای یا نه؟"

- "چطوری میدونی که چشم هام رو گرد کردم؟ داری تعقیب میکنی؟"

- "تو همیشه چشم هات رو گرد می کنی. بالاخره آره؟ یا نه؟ داری وقت گرانب های قرارت رو تلف میکنی ها." با صدای آرومی که یه خنده ای هم توش حس می شد، گفت:

- "آره، میام."

گوشی وقتی به انتهای نیمکت پرتش کردم، تپی صدا کرد و بعدش چشم هام به سمت آمریکا رفت.

- "قرار گذاشتی؟"

در حالی که عقب و به کوسن تکیه می دادم گفتم:

- "گذاشتم."

آمریکا پاهاش رو روی شپلی که در حال گشتن توی کانالها بود، انداخت، داشت درمورد آخرین مسابقه شون اذیتش می کرد. طولی نکشید که خسته شد:

- "برمی گردم به خوابگاه."

شپلی اخم کرد، هیچ وقت از برگشتش راضی نبود:

- "بهم اس بده."

آمریکا در حال لبخند زدن گفت:

- "میدم. می بینمت تراو."

از اینکه داشت می رفت، بهش غبطه خوردم. و از اینکه یه کاری داشت که انجام بده.

قبلا و چند روز قبل، فقط دو تا مقاله داشتم که تمومشون کرده بودم. چشمم به ساعت بالای تلویزیون افتاد. دقایق به آهستگی حرکت می کردند، و هرچی بیشتر به خودم می گفتم که این بازی تمرکز روی ساعت رو تمومش کنم، چشم هام بیشتر اعداد دیجیتالی روی صفحه رو هدف قرار می دادن. بعد از یه قرن، فقط نیم ساعت گذشته بود. دست هام بی قرار بودن. هر لحظه بیشتر احساس خستگی و اضطراب می کردم تا اینکه دیگه ثانیه ها تبدیل به شکنجه شدند. بیرون کردن افکار در مورد ابی و پارکر از سرم، به یه کشمکش دائمی تبدیل شده بود. بالاخره پا شدم.

شپلی با یه نیمچه لبخندی پرسید:

- "داری میری؟"

- "دیگه نمی تونم اینجا بشینم. میدونی که چطوری دهن پارکر برآش آب می افته. این داره منو دیوونه می کنه."

- "فکر می کنی اونا... نه! ابی این کاره نیست. آمریکا گفت که اون... بی خیال. زبون سرخم آخرش سرسبزم رو به باد میده."

- "که باکره است؟"

- "میدونستی؟"

شونه ای بالا انداختم:

- "ابی بهم گفته بود. فکر می کنی چون ما... یعنی حالا که اون...؟"

- "نه!"

پشت گردنم رو مالیدم:

- "حق با توئه. یعنی امیدوارم که باشه. اون میتونه کارهای مزخرف دیوونه واری برای دور زدن من انجام بده."

- "واقعا می کنه؟ منظورم اینه که، دورت می زنه؟"

چشم هام رو به بالا، سمت شپلی بردم:

- "من عاشقشم شپ. درهرصورت اگه پارکر بهش دست بزنه، میدونم که چه بلایی سرش (پارکر) میارم."

شپلی سری تکون داد:

- "این انتخاب اون، تراو. اگه تصمیمش این باشه که با پارکر باشه، مجبوری که بذاری باهاش بره."

سوییچ موتورم رو برداشتم و انگشت هام رو دورش جمع کردم، لبه های تیز فلزی رو که به کف دستم کشید، احساس کردم. قبل از اینکه روی هارلی پیرم، به ابی زنگ زد.

- "هنوز خونه ای؟"

- "آره، حدودا پنج دقیقه قبل منو رسوند."

- "پنج دقیقه دیگه اونجام."

قبل اینکه بتونه اعتراض کنه، گوشی رو قطع کردم. هوای سردی که موقع رانندگی به صورتم می خورد، کمک کرد که خشمی که از فکر به پارکر ایجاد شده بود رو، از بین ببره، ولی با نزدیک شده به محوطه دانشگاه، هنوز دل پیچه ضعیفی بهم فشار می آورد.

درحالی که سروصدا از آجرهای مورگان هال رد می شد، صدای موتور هارلی به نظر بلندتر می اومد. در مقایسه با پنجره های تاریک و جا پارک های رها شده، من و هارلی ام باعث می شدیم که شب بطرز غیر طبیعی ای ساکت و انتظار به شکل منحصر به فردی طولانی به نظر برسه. بالاخره ابی توی ورودی پیداش شد. هر عضله ای در بدنم از شدت انتظار برای واکنش ابی، منقبض شده بود که آیا لبخند میزنه یا عصبانی میشه.

اون هیچ کدوم از اون کارها رو نکرد. پرسید:

"سردت نیست؟"

و ژاکتش رو محکم تر دورش کشید.

گفتم:

"عالی به نظر میای."

متوجه شدم که پیراهن نپوشیده بود. معلوم بود که برای سکسی و جذاب ظاهر شدن جلوی اون، هیچ تلاشی نکرده بود و این مایه تسکینم بود.

"قرار خوبی داشتی؟"

"آآآه... آره، ممنونم. اینجا چیکار می کنی؟"

موتور رو استارت زدم تا روشن بشه:

"می خواستم برم یه دوری بزوم تا هوایی به کله ام بخوره. می خوام توهم بامن بیای."

"سرده، تراو."

"می خوام برم ماشین شیلی رو بگیرم بیارم؟"

"قراره فردا با هم بریم بولینگ. نمی تونی تا اون موقع صبر کنی؟"

"از گذروندن هر ثانیه از روزم با تو، به نمودار ده دقیقه دیدنت رسیدم، تازه اگه خوش شانس باشم."

لبخندی زد و سرشو تکیه داد:

"فقط دو روز گذشته، تراو."

"دلم برات تنگ شده. پس اون کونت رو بذار رو صندلی و بز بزم."

حرفم رو گوش کرد و بعد از اینکه زیپ ژاکتش رو بست، پرید بالا و روی صندلی پشت سرم نشست.

بدون هیچ جر و بحثی، دست هاش رو کشیدم و دورم حلقه کردم، اونقدر محکم که حرکت سینه ام برای نفس کشیدن رو مشکل کرد، ولی برای اولین بار در اون شب، حس می کردم که می تونم نفس بکشم.

پاورقی های فصل شانزدهم :

۱= کارتینگ یکی از رشته های مادر و مهیج اتومبیل رانی است و با ماشین هایی کوچک که گنجایش موتور آن تنها ۱۲۵ سی سی است، برگزار میشود.

فصل هفدهم

در باغ سبز نشان دادن

هارلی ما رو هیچ جای خاصی نمی برد. اولش، تماشای ترافیک و گشتی های تک و توک پلیسی که از مسیرمون عبور می کردن، فکرم رو مشغول نگه داشته بود، ولی بعد از مدتی ما تنها کسانی بودیم که توی جاده بودن. با دونستن این که این شب هم نهایتا به پایان میرسه، تصمیم گرفتم، لحظه ای که توی مورگان پیاده اش می کنم، آخرین تلاش مذبحانه ام رو هم انجام بدم. صرف نظر از قرار افلاطونی بولینگک مون، اگه دیدارهاش با پارکر رو ادامه بده، درنهایت این دیدارهامون هم تموم میشه. همه چیز تموم میشه.

تحت فشار گذاشتن ابی، هیچوقت ایده ی خوبی نبوده، ولی حالا اگه همه ی کارت هام رو روی میز نذارم، یه فرصت خیلی خوب برای بدست آوردن تنها کبوتری که تا حالا دیده ام، رو از دست میدم. این که چی باید بگم و چطوری باید بگم رو، بارها و بارها توی ذهنم تکرار کردم. این حرف ها باید شفاف باشه، چیزی که ابی نتونه نادیده بگیره، یا وانمود کنه که نشنیده یا نفهمیده.

عقربه چندین مایل بود داشت نشون می داد که بنزین داره تموم میشه، برای همین به اولین پمپ بنزینی که سر راهمون بود، وارد شدم. پرسیدم:

"چیزی می خوای؟"

ابی درحالی که داشت از موتور پیاده میشد، سرش رو به نشونه ی نه تکون داد. انگشت هاش رو توی موهای درخشان و بلند درهم برهمش فرو کرد تا منظم شون کنه و خجولانه لبخند زد.

گفتم:

"بس کن. همین الانشم وحشتناک خوشگلی."

"آررره! درست شکل خواننده های راک دهه ۸۰ شدم."

درحالی که نازل رو توی در باز شده باک بنزین فرو می کردم، خندیدم و بعدش خمیازه کشیدم.

ابی تلفنش رو درآورد و چک کرد:

"اووه خدای من، تراو. سه صبحه."

پرسیدم:

"می خوای برگردی؟"

و دلم پیچ خورد.

"خب بهتره که برگردیم."

"قرار بولینگک امشب مون هنوز برقراره؟"

"وقتی بهت گفتم میام، پس میام."

" و هنوزم قصد داری که باهام به مهمونی زوج های آخر هفته ی سیگ تائویای؟ آره؟"

" غیر مستقیم داری میگی نمی توئم روی حرفم بمونم؟ حس کردم یه کمی بهم توهین شد."

نازل بنزین رو از توی باک بیرون کشیدم و سر جاش آویزون کردم:

" آخه هیچ وقت نمی دونم که بعدا می خوای چی کار کنی."

روی موتور نشستم و به ابی کمک کردم که پشتم سوار بشه. دست هاش رو دورم حلقه کرد، این بار خودش این کار رو کرد، و من آهی کشیدم، و قبل از اینکه موتور رو روشن کنم، توی افکارم گم شدم. دستگیره های موتور را محکم گرفتم و یه نفس عمیق کشیدم، و درست وقتی که می خواستم بهش بگم، فکر کردم که یه پمپ بنزین، جای مناسبی برای ابراز احساسات عریانم نیست.

ابی گفت:

" خودت میدونی که برام مهمی."

و حلقه ی دست هاش رو دورم محکمتر کرد.

" نمی فهممت، کیوتر. فکر می کردم که زن ها رو می شناسم، ولی تو اونقدر ناجور گیجم می کنی که دیگه نمی دونم کدوم راه درسته."

" منم ترا نمی فهمم. مثلا تو مرد محبوب دخترای کالجی ها. من که تجربیاتی رو که قولش رو توی بروشورها به تازه وارد ها داده بودن، اصلا بدست نیاوردم." (ابی داره با تراویس شوخی میکنه)

چیزی رو عوض نمی کرد، ولی احساس رنجش کردم. حتی اگه حرفش درست بود.

" خب این اولین باره. قبلا هیچ وقت با دختری نبودم که بخاطر این که می خواد بهم بگه ترکش کنم، باهام بخوابه."

" ابدا اینطوری نبود تراویس."

بدون اینکه چیزی بگم، موتور رو روشن کردم و وارد خیابون شدم. روندن به سمت مورگان، مشقت بار بود. بیش از چندین بارتوی سرم با خودم، رو به رو شدن با ابی و این که چی بگم رو مرتب بالا و پایین می کردم. گرچه انگشت هام از سرما بی حس شده بودن، ولی خیلی آهسته می روندم، در حالی که از لحظه ای که ابی همه چی رو بدونه و من رو برای آخرین بار رد کنه، می ترسیدم.

وقتی که داخل ورودی مورگان هال پیچیدیم، حس می کردم اعصابم بریده شده، آتیش گرفته و حسابی لت و پار و بهم ریخته شده. ابی از موتور پیاده شد، و قیافه ی غمگینش باعث شد زبانه های وحشت درونم، شعله بکشه. اون ممکنه قبل از اینکه من فرصت گفتن هر چیزی رو داشته باشم بهم بگه برو به جهنم.

قدم زنان تا دم در باهاش رفتم. همین طور که سرش پایین بود، کلیدهاش رو بیرون کشید. حتی یه ثانیه دیگه هم نمی تونستم صبر کنم، چونه اش رو به نرمی توی دستم گرفتم، و اون رو بالا آوردم، و منتظر شدم تا چشم هاش رو برای دیدنم بالا بیاره.

درحالی که شصتم رو به لب های نرمش می کشیدم، پرسیدم:

" تو رو بوسید؟"

خودش رو عقب کشید:

- " واقعا خوب میدونی چطور به یه شب عالی گند بزنی، نه؟ "
- " فکر میکنی عالی بود، هان؟ منظورت اینه که بهت خوش گذشت؟ "
- " وقتی با تو هستم، همیشه عالیه. "
- چشم هام رو انداختم پایین و حس کردم که اخم هام داره تو هم میره :
- " تو رو بوسید؟ "
- آزرده آهی کشید:
- " بله. "
- چشم هام رو محکم بستم، در حالی که می دونستم، سوال بعدی می تونه منجر به فاجعه بشه پرسیدم:
- " فقط همین؟ "
- گفت :
- " این به تو ربطی نداره! "
- و سریع در رو باز کرد. نزدیک تر کشیدمش و سر راهش ایستادم :
- " نیاز دارم که بدونم. "
- " نه نداری! برو کنار تراویس! "
- و با آرنجش به پهلو زد و سعی کرد راهش رو باز کنه.
- " کبوتر... "
- " فکر می کنی چون دیگه باکره نیستم، با هر کسی که می خواد با من باشه، رو هم میریزم؟ خیلی ممنون! "
- گفت و محکم شونه ام رو هل داد.
- " اینو نگفتم، لعنت بهش! چیز خیلی زیادیه اگه دنبال یه ذره آرامش ذهنی باشم؟ "
- " چرا اینکه بفهمی من با پارکر خوابیدم یا نه، بهت آرامش ذهنی میده؟ "
- " چطوری نمی فهمی آخه؟ برای هر کسی غیر از تو اظهر من الشمسه! "
- درحالی که دستش رو به سمت در دراز می کرد، گفت:
- " پس حدس میزنم این وسط فقط من ابله ام. امشب روی دوری تراوا! "
- شونه هاش رو گرفتم. داشت دوباره اون کار رو می کرد، بی اعتنایی معمولش که بهش عادت کرده بودم. حالا وقت رو کردن کارت هام بود:
- " احساسی که بهت دارم... دیوونه کننده است. "
- پرخاش کنان گفت:
- " قسمت دیوونه اش رو درست گفتی. "
- و من رو از سر راهش کنار زد.
- " تمام مدتی که سوار موتور بودیم، این رو توی سرم تمرین کردم، پس فقط بهم گوش بده. "

"تراویس—"

"می دونم که به همه چیز گند زدیم، درسته؟ من بی فکرم، زود جوش میارم و تو جوری در من نفوذ کردی که هیچ کس دیگه ای نکرده. یه دقیقه جوری عمل می کنی که انگار ازم متنفری، و دقیقه ی بعدش انگاری که بهم محتاجی. می دونم هیچ وقت هیچ دستاورد مثبتی نداشتم و لایقت نیستم... اما من بدجور عاشقتم ابی. بیشتر از هر کس و هر چیز دیگه ای عاشقتم. وقتی اطرافمی، به مست کردن یا پول یا مبارزه یا رابطه های یه شبه نیاز ندارم... همه چیزی که نیاز دارم تویی. تو همه ی چیزی هستی که بهش فکر می کنم. تو تمام رویای منی. تو همه اون چیزی هستی که می خوام."

برای چند ثانیه حرفی نزد. همون طور که داشت هر چیزی که گفتم رو پردازش می کرد، ابروهایش بالا رفت و چشم هاش به نظر گیج می رسید. چند بار پلک زد. دوطرف صورتش رو توی دستم قاب گرفتم و به چشم هاش نگاه کردم:

"باهاش خوابیدی؟"

اشک چشم هاش رو پوشوند و بعدش سرش رو به علامت نه تکون داد. بدون هیچ فکری، لب هام روی لب هاش قرار گرفت و زبونم رو توی دهنش لغزوند. من رو عقب نزد، برعکس زبونش من رو به چالش کشید، و تی شرتم رو توی مشت هاش گرفت و منو به سمت خودش کشید. بی اختیار ناله ای از گلویم خارج شد و دست هام رو دورش حلقه کردم. وقتی جوابم رو گرفتم، کشیدم عقب و نفسی تازه کردم:

"به پارکر زنگ بزن. بهش بگو نمی خوامی دیگه ببینیش. بهش بگو که دیگه با من هستی."

چشم هاش رو بست:

"نمی تونم با تو باشم تراویس."

پرسیدم:

"چرا؟ به کدوم دلیل جهنمی نمی تونی؟"

و گذاشتم تا بره.

ابی سرش رو تکون داد. قبلا یه میلیون بار ثابت کرده بود که غیرقابل پیشبینیه، ولی جوری که من رو بوسید، معنیش بیشتر از یه رابطه ی دوستی ساده بود و خیلی بیشتر از یه هم دردی صرف، معنا پشتش بود. این فقط یه نتیجه بهم داد.

"باورم نمیشه. تنها یه دختره که من می خوامش و اون منو نمی خواد."

قبل از اینکه حرف بزنه، تامل کرد:

"وقتی آمریکا و من به اینجا اومدیم، بخاطر این بود که فهمیده بودم که می خوام زندگیم روی یه مسیر مشخصی جلو بره، یا بهتره بگم نمی خواستم روی یه سیکل خاصی دور بزنه، سیکل مسابقه، قمار، مشروبخواری... این چیزیه که ترکش کردم و پشت سرم جا گذاشتم. وقتی دور و برت هستم، دقیقا همه ی اینها داخل یه بسته ی تاتو شده ی غیرقابل مقاومت بهم عرضه میشه. صدها مایل راه نیومدم که دوباره با همه ی این ها زندگی کنم."

"می دونم که تو لایق آدمی بهتر از منی. فکر می کنی اینو نمی دونم؟ ولی اگه تنها یه زن برای من وجود داشته باشه، اون فقط تویی. هر کاری که مجبور باشم، انجام میدم کیوتر. می شنوی چی میگم؟ هر کاری."

چرخید و ازم دور شد، ولی نباید از دستش می دادم. اون بالاخره حرف زده بود و اگه این بار ازم دور می شد، ممکن بود که دیگه فرصتی نداشته باشم. با دستم در رو بسته نگه داشتم:

- "به محض اینکه فارغ التحصیل بشم، مسابقه دادن رو تمومش می کنم. دیگه یه قطره هم مشروب نمی خورم. خوشبختی ای رو که دنبالش میگردم کبوتر. اگه فقط بهم اعتماد کنی می تونم انجامش بدم."
- "نمی خوام تغییر کنی."

دوباره ازش خواستم:

- "پس بهم بگو چی می خوای. بهم بگو تا من همون کار رو بکنم."
پرسید:

- "میشه تلفنت رو قرض بگیرم؟"

اخم کردم، مطمئن نبودم چی کار می خواد بکنه. گفتم:

- "حتما"

و تلفنم رو از جیبم در آوردم و به طرفش دراز کردم. برای یه لحظه انگشتش رو روی دکمه ها کشید و بعدش شماره گیری کرد، و همون طور که چشم هاش رو می بست، منتظر شد.
تته پته کنان گفت:

- "بیخس که بد موقع بهت زنگ زد. ولی نمی تونستم صبر کنم. من ... چهارشنبه نمی تونم واسه شام باهات پیام."

به پارکر زنگ زده بود. دست هام با دلواپسی می لرزید، مونده بودم که قصد داره ازش بخواد بیاد برتش - نجاتش بده - یا یه چیز دیگه.

ادامه داد:

- "در واقع من دیگه هیچ وقت نمی تونم بینمت. من ... کاملاً مطمئنم که عاشق تراویسم."

کل جهانم متوقف شد. سعی کردم کلماتش رو برای خودم تکرار کنم. درست شنیده بودم!! اون واقعا همونی که فکر می کردم رو گفت یا فقط چیزی رو که آرزوش رو داشتم، شنیدم؟

ابی تلفن رو بهم برگردوند، و بعدش با اکراه سرش رو بالا آورد و به چشم هام نگاه کرد. با اخم گفت:

- "قطع کرد."

- "تو عاشق منی؟"

شونه ای بالا انداخت و به شوخی گفت:

- "بخاطر تاتوهات"

و انگار نه انگار که داره چیزی رو میگه که من همیشه می خواستم بشنوم.

کبوتر عاشقمه. یه لبخند گل و گشاد، روی صورتش نشست. گفتم:

- "باهام بیا بریم خونه."

و اون رو توی آغوشم کشیدم.

ابروهای ابی بالا پرید:

"همه ی اینا رو گفتمی که منو توی تخت ببری؟ ظاهرا اون بار تاثیر همه چی تمومی باید گذاشته باشم."

"تنها چیزی که الان بهش فکر می کنم، اینه که تمام شب تو رو توی آغوشم نگه دارم."

"پس بزن بریم."

یه لحظه هم معطل نکردم. وقتی که ابی در امنیت کامل پشتم روی موتور نشست، به طرف خونه راه افتادم، از میانبرها میرفتم و با عجله همه چراغ زردها رو رد می کردم و توی ترافیک های کمی که اون وقت صبح وجود داشت، ویراژ می دادم تا زودتر برسیم.

وقتی به آپارتمان رسیدیم، موتور رو خاموش کردم و همزمان ابی رو بغل کردم.

همونطور که با قفل روی در خونه داشتم ور میرفتم تا بازش کنم، ابی جلوی لب هام، ریزریز می خندید. وقتی گذاشتمش پایین و در رو پشت سرمون بستم، آهی بلند و تسکین دهنده کشیدم.

درحالی که دوباره می بوسیدمش گفتم:

"از وقتی که رفتی، اینجا اصلا برام مثل خونه نبود."

تو تو دوید توی سالن و دم پشمالوش رو تکون تکون داد و به پای ابی پنجه زد. اونم به اندازه من دلش براش تنگ شده بود. تخت شپلی جیرجیر کرد و بعدش صدای پاش اومد که روی زمین کشیده می شد. در اتاقش رو یه مرتبه باز کرد و چشم هاش رو بخاطر نور چراغ درهم کشید:

"لعنت بهت تراو، نه! تو همچین گهگی رو نمی خوری! تو عاشق اب..."

چشم هاش متمرکز شد و اشتباهش رو فهمید -

"بی... سلام، ابی."

ابی سرخوشانه لبخند زد و گفت:

"سلام شپ"

و تو تو رو گذاشت زمین.

قبل از اینکه شپلی بتونه سوالی بپرسه، ابی رو به پایین سالن و توی اتاقم کشیدم. توی بغل هم افتادیم. برای هیچ کاری، جز داشتنش توی تخت، کنار خودم نقشه نکشیده بودم ولی اون زود پیرهنم رو گرفت و عمدا از سرم بیرون کشید. کمکش کردم تا زاکتش رو در بیاره و بعدش سویشرت و زیرپوشش رو هم در آورد و لخت شد. در نگاه چشم هاش هیچ سوالی نبود و منم بحثی در این مورد نداشتم.

خیلی زود هر دو مون کاملا لخت بودیم و صدای ضعیفی در درونم که می خواست این لحظه رو مزمره کنه و همه چیز رو آروم جلو بیره، خیلی راحت با بوسه های ناامیدانه ی ابی و آه های نرمش که هر وقت هر جایش رو لمس و نوازش می کردم، ازش بلند می شد، خاموش شد.

گذاشتمش پایین روی تخت و اون دستش رو به طرف میز کنار تخت دراز کرد. بلافاصله یادم اومد که ظرف شیشه ای کاندوم ها رو در اوج خشم شکونده بودم و با خودم عهد بسته بودم که مجرد بمونم و دیگه با کسی نخوابم.

نفس نفس زنان گفتم:

"لعت، از شر اون ها خودمو خلاص کردم."

"چی؟ همه شون رو ریختی دور؟"

"فکر کردم تو دیگه ... خب وقتی قرار بود با تو نباشم، نمی خواستم نیازی بهشون داشته باشم."

گفت:

"داری باهام شوخی میکنی!"

و گذاشت سرش با ناامیدی روی بالش بیوفته. به عقب خم شدم در حالی که به سختی نفس می کشیدم، پیشونیم رو روی سینه اش گذاشتم:

"مگه چیزی غیر از این انتظار داشتی؟"

چند لحظه ای توی ابهام گذشت. ابی داشت یه حساب کتاب های عجیب غریبی می کرد و ازش نتیجه گرفت که اون هفته نمی تونست حامله بشه. بعدش دوزاریم افتاد و ... داخلش بودم. هر بخشی از اون رو مقابل هر بخشی از خودم حس می کردم. هیچ وقت زمان با یه دختر بودن، بدون اون لایه نازک لاتکس نبودم، ولی ظاهرا این کسری از میلیمتر، تفاوت خیلی زیادی رو ایجاد می کرد. هر جنبشی به همان اندازه که از خود بی خود می کرد، احساسات متضادی رو هم ایجاد می کرد: به تعویق انداختن اون لحظه ی اجتناب ناپذیر یا بیشتر بری توش چون این بینهایت حس لعنتی خوبی داره.

وقتی باسن ابی به سمتم بالا اومد و فشار آورد، و آه و ناله های کنترل نشده اش به شدت اوج گرفت، و فریاد ارضا شدنش بلند شد، بیشتر از این نتونستم صبر کنم.

ابی زمزمه کرد:

"میخوام ... میخوامش ..."

و التماس کرد:

"بس نکن"

و انگشت هاش رو توی پشتم فرو کرد.

برای آخرین بار داخلش عقب و جلو شدم و فریاد زدم. باید صدام خیلی بلند بوده باشه، چون دست های ابی بالا اومد و روی دهنم قرار گرفت. چشم هام رو بستم، و گذاشتم همه اش بره. حس می کردم ابرو هام در هم فرو میره درحالی که بدنم تکون می خورد و سفت و سخت شده بود. به سختی نفس می زدم، به چشم های ابی نگاه کردم. تنها با یه لبخند راضی و خسته، پر شده بود. در انتظار یه چیزی، چشم هاش رو بالا آورد و به من دوخت. بارها و بارها بوسیدمش و بعدش دو طرف صورتش رو با دست هام قاب گرفتم و دوباره بوسیدمش، اینبار ملایم تر.

نفس هاش آروم شد و آهی کشید. روی یه سمت بدنم، در آرامش کنارش دراز کشیدم و بعدش دوباره به سمت خودم کشیدمش. گونه اش رو روی سینه ام گذاشت، موهاش مثل آبشار روی بازوم ریخته بود. یه بار دیگه پیشونیش رو بوسیدم، و انگشت هام رو پشتش بهم قفل کردم:

"این دفعه ترکم نکن، باشه؟ دلم می خواد صبح دقیقا همین شکلی از خواب بیدار بشم."

ابی سینه ام رو بوسید، ولی بالا رو نگاه نکرد :

- "نمی خوام هیچ جایی برم."

اون صبح کنار زنی که عاشقش بودم دراز کشیده بودم، و پیمانی بی صدا در سرم شکل گرفت. قصد داشتم براش بهترین مرد باشم، کسی که اون لایقشه. از دست دادن کنترل و عصبانیت موقوف. بد اخلاقی و بد خلقی یا از خشم منفجر شدن هم موقوف. درحالی که منتظر بودم بیدار بشه، هربار که لب هام رو به پوستش فشار می دادم، این قول ها رو توی ذهنم تکرار می کردم. سروکله زدن با زندگی بیرون از این آپارتمان، در حالی که سعی می کردم حقیقتا به این عهد و پیمان پایبند بمونم، ثابت کرد که برای انجامش واقعا باید یه مبارز باشی. با اولین پیش آمد نه تنها حتی به یکیش هم عمل نکردم، بلکه کلا از پایبندی به اون ها ناامید شدم. احساسات بیش از حد حمایت کننده و حسادت، به سوگندی که فقط چند ساعت قبل خورده بودم، گند زد. وقت ناهار، کریس جنکینز من رو عصبانی کرد و من دوباره مثل قبلم شدم. ابی خوشبختانه صبور بود و گذشت کرد، حتی وقتی که کمتر از بیست دقیقه بعد پارکر رو تهدید کردم.

ابی بیشتر از یه بار ثابت کرده بود که می تونه من رو همین طوری که هستم پذیره، ولی نمی خواستم همون گاو احمق خشنی باشم که هرکی می تونست عصبانی اش کنه. ترکیب خشمم با این احساسات حسادت آمیز جدید، کنترل کردن خودم رو بیشتر از چیزی که می تونستم تصور کنم، سخت کرده بود.

من به اجتناب از موقعیت هایی که می تونست خشمگینم کنه، متوسل شدم، و سعی کردم به این موضوع که علاوه بر اینکه ابی خودش همین طوری هم جذاب بود، حالا هر آشغالی توی دانشگاه هم، کنجکاو که بدونه اون چطور می مردی رو که فکر می کردن هرگز به کسی پایبند نمیشه، اهلی اش کرده، بی توجه باقی بمونم!

به نظر می رسید که همه شون داشتن انتظار می کشیدن که من گند بزنم و اون ها بتونن شانسشون رو باهاش امتحان کنن، چیزی که فقط باعث می شد من آشفته تر و بداخلاق تر بشم.

برای اینکه ذهنم رو مشغول نگه دارم، روی این که برای دختری دانشگاه کاملا روشن کنم که از دسترس خارج شدم، تمرکز کردم، چیزی که نصف زن های دانشگاه رو عصبانی می کرد.

روز هالووین که همراه ابی به سمت بار رد قدم می زدیم، متوجه شدم که هوای سوز دار اواخر پاییز مانع از این نمیشه که یه سری از خانم ها لباس های لختی پتی بپوشن.

از یه سمتم دوست دخترم رو بغل کرده بودم، و از اینکه مثل باری های هرزه یا لباسهای چاک داری که در شان یه خانم نیست یا مثل فاحشه ها، لباس پوشیده بود، سپاسگزار بودم، چون معنیش این بود که تعداد مواردی که من مجبور می شدم واسه ی زل زدن به سینه هاش کسی رو تهدید کنم یا در مورد خم شدنش نگران باشم، به حداقل می رسید.

شپلی و من بیلیارد بازی می کردیم و دخترها اون رو تماشا می کردن. دوباره داشتیم برنده می شدیم، قبلا از دوتا بازی قبلی، ۳۶۰ دلار بدست آورده بودیم.

از گوشه ی چشمم دیدم که فینچ به طرف آمریکا و ابی رفت. مدتی خندیدن و بعدش فینچ اون ها رو به سن رقص کشوند. زیبایی ابی حتی میون اون همه پوست برهنه ی پرزرق و برق، و درخشش چشمگیر سفید برفی های بدذات و قضاوت کننده های هرزه ای که دورش بودن، معلوم بود.

قبل از اینکه آهنگ تموم بشه، آمریکا و ابی، فینچ رو روی سن رقص ترک کردن و به طرف بار رفتن. روی نوک پا بلند شدم و خودم رو کشیدم بالا تا میون این دریای جمعیت سرهاشون رو ببینم. شیلی گفت:

"همین طوری هم بلندی."

"دختر رفتن."

"احتمالا رفتن نوشیدنی بگیرن. جمع کن خودتو پسر عاشق."

مردد، خم شدم و روی توپ تمرکز کردم ولی باز نتونستم درست بزنم. شیلی شاکی شد:

"تراویس! اینکه یه حرکت ساده بود! آخرش منو می کشی!"

هنوز نمی تونستم دخترها رو ببینم. دونستن درباره ی دو مورد حادثه تجاوز جنسی سال قبل، باعث شد که از این که گذاشتم ابی و آمریکا تنها برن، عصبی بشم. خوروندن نوشیدنی های مشکوک به دخترها بی سابقه نبود، حتی در شهر کوچیک کالج ما. چوب بیلاردم رو روی میز گذاشتم و راهم رو به طرف سن رقص باز کردم. دست شیلی روی شونه ام زده شد:

"کجا داری میری؟"

"دخترها رو پیدا کنم. یادته سال قبل واسه اون عکاس عروسی ها چه اتفاقی افتاد؟"

"اوه، آره."

وقتی بالاخره ابی و آمریکا رو پیدا کردم، دیدم دوتا پسر دارن براشون نوشیدنی می خرن. دوتا شون کوتاه قد بودن، یکی شون شکم چاقی داشت، با یه ته ریش یه هفته تراشیده نشده روی صورت عرق کرده اش. حسادت باید آخرین چیزی باشه که وقتی می بینمش، حس کنم، ولی این حقیقت که اون به وضوح روی دوست دخترم تاثیر گذاشته بود، باعث شد کمتر بابت ظاهرش و بیشتر بخاطر غرورم حس حسادت وجودم رو پر کنه - اون مرتیکه حتی اگه نمی دونست که اون با منه، با یه نگاه به ابی، باید می فهمید که تنها نیست.

ناراحتی هم به حسادتم اضافه شد. هزار بار به ابی گفته بودم کارهایی که بالقوه خطرناکن، مثل گرفتن نوشیدنی از دست یه غریبه رو، انجام نده. واسه همین عصبانیت فوراً وجودم رو پر کرد. یکی از پسرها بلندتر از صدای موزیک، رو به ابی فریاد زد:

"می خوای برقصی؟"

ابی سرش رو تکون داد:

"نه، متشکرم. من اینجا با -"

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

"دوست پسر شه."

رو به پایین به اون مرد زل زدم. تقریباً خنده دار بود که سعی کنی دوتا مردی رو که لباس رسمی پوشیدن تهدید کنی، ولی من هنوز قیافه ی می خوام ترا بکشم رو داشتم. با سر به سمت دیگه اتاق اشاره کردم و گفتم:

"برید رد کارتون، همین حالا."

مردها از ترس خودشون رو جمع و جور کردن و قبل از اینکه پشت ازدحام جمعیت ناپدید بشن، به آمریکا و ابی نگاه سریعی انداختند. شیلی آمریکا رو بوسید و گفت:

"هیچ جایی نمی تونم بیرمتا!"

اون خندید و ابی هم با لبخندی به من نگاه کرد. ولی من عصبانی تر از اون بودم که لبخندش رو با لبخند، جواب بدم. لبخندش رو خورد و پرسید:

"چیه؟"

"چرا بهش گفتم برات نوشیدنی بخره؟"

آمریکا از شیلی جدا شد و گفت:

"مانگفتیم تراویس. من بهشون گفتم که نگیرن."

بطری رو از دست ابی گرفتم:

"پس این چیه؟"

ابی پرسید:

"داری جدی میگی؟"

در حالی که آبجو رو توی سطل زباله ی کنار بار پرت می کردم، گفتم:

"آره، و خیلی هم وحشتناک جدی ام. هزار بار بهت گفته بودم... نمی تونی از پسرهای غریبه نوشیدنی قبول کنی. اگه یه چیزی توش ریخته بود چی؟"

آمریکا گیلاسش رو بالا نگه داشت:

"نوشیدنی ها یه لحظه هم از جلوی چشمون دور نشد، تراو. تو بیش از حد داری واکنش نشون میدی."

همون طور که به ابی زل زده بودم، جواب دادم:

"با تو حرف نمی زنم."

تاثیر گرفته از خشم من، چشم هاش از عصبانیت برق زد:

"این طوری باهاش حرف نزن."

شیلی اخطار داد:

"تراویس، ولش کن."

گفتم:

"خوشم نمیاد بذاری پسرهای دیگه برات نوشیدنی بخرن."

ابی یه ابروش رو بالا برد:

"می خوای دعوا راه بندازی؟"

"خوب بود تو میومدی به بار و می دیدی که من دارم با چند تا دختر مشروب می خورم؟"

- "آهان. گرفتم. حالا که تو همه ی زنها رو ندیده می گیری، منم باید همین کار رو بکنم."

از بین دندون های بهم فشرده گفتم:

- "اینطوری خیلی بهتر میشه."

- "باید این حالت دوست پسر حسود بودنت رو تعدیل کنی تراویس. من هیچ کار اشتباهی انجام ندادم."

- "میام اینجا و می بینم چند تا پسر دارن برات مشروب می خرن!"

آمریکا گفت:

- "سرش داد زن!"

شپلی دستش رو روی شونه ام گذاشت:

- "همه مون زیادی مشروب خوردیم. فقط بیا از اینجا بریم بیرون."

عصبانیت ابی یه ذره فروکش کرد. غرغر کنان گفت:

- "باید به فینچ بگم که داریم میریم."

و با شونه، تنه ای بهم زد و به طرف سن رقص رفت. میچش رو گرفتم:

- "منم باهات میام."

دستش رو از چنگم بیرون کشید:

- "کاملاً توانایی چند متر راه رفتن روی پاهای خودم رو دارم تراویس. تو چته؟"

ابی به طرف فینچ رفت، که داشت دست هاش رو دورش تکون می داد و وسط اون سن چوبی، بالا و پایین می پرید. عرق داشت از پیشونی و تمام هیكلش می چکید. اولش لبخند زد ولی وقتی ابی داد زد و ازش خداحافظی کرد، چشم هاش رو چرخوند.

ابی اسمم رو بر زبون روند. اون تقصیرها رو گردن من انداخته بود، چیزی که تنها باعث شد من دیوونه تر بشم. البته که آگه اون کاری بکنه که به خودش صدمه ای بزنه، من باید عصبانی بشم. وقتی داشتم به سر کریس جنکس ضربه می زدم، یادم نمیداد خیلی زیاد ناراحت به نظر برسه، ولی حالا که بخاطر اینکه داشت از دست غریبه ها نوشیدنی می گرفت، عصبانی شدم، جوری نترس شده و دم در آورده که دیوونه ام بکنه.

درست همون وقتی که خشمم به جوش اومده بود و از عصبانیت آمپر چسبونده بودم، یه الاغ بیشعوری با لباس دزد دریایی، ابی رو بغل کرد و اون رو به خودش فشار داد. اتاق دور سرم چرخید و همه جا تیره و تار شد و قبل از اینکه بفهمم چی کار می کنم، مشتم توی صورتش بود. دزد دریایی کف زمین افتاد ولی وقتی ابی هم همراه اون زمین خورد، به واقعیت برگشتم.

کف دست هاش روی زمین پهن شده بود و به نظر حیرت زده و گیج می رسید. شوک زده، سرجام خشک شده بودم، و با حرکت آهسته داشتم تماشاش می کردم، دست هاش رو، رو به بالا چرخوند، اون ها با خون قرمز روشنی که از بینی دزد دریایی فوران می کرد، پوشیده شده بودن.

پریدم جلو تا بلندش کنم:

- "آه لعنتی! تو حالت خوبه کبوتر؟"

وقتی ابی روی پاهاش ایستاد، دستش رو از مشتم بیرون کشید :

"دیوونه شدی؟"

آمریکا مچ ابی رو گرفت و از میون جمعیت بیرون کشید، فقط وقتی ولش کرد که بیرون رفته بودیم. مجبور شدم تند راه برم تا بهشون برسم.

توی پارکینگ شیلی قفل چارجر رو باز کرد و ابی توی صندلیش نشست. سعی کردم بهش توضیح بدم و از دلش در بیارم. حالش چیزی مافوق عصبانیت بود:

"متاسفم کبوتر. نمی دونستم اون تو رو هم گرفته."

درحالی که حوله ی پمپ بنزینی رو که شیلی به طرفش انداخت رو قاپ زد گفت:

"مشتم فقط دو اینچ با صورتم فاصله داشت!"

خون رو از دستش پاک کرد، و با دل بهم خوردگی آشکاری، اون رو محکم دور هر انگشتش می کشید تا خون پاک بشه. بدنم لرزید :

"اگه احتمال می دادم که صدمه ای به تو میرسه، اصلا اون مشتم رو به طرفش نمی نداختم. اینو میدونی خودت، مگه نه؟"

در حالی که به پشت سر شیلی خیره شده بود، گفت:

"خفه شو تراویس. فقط خفه شو."

"کبوتر..."

شیلی با انتهای کف دستش روی فرمون کوبوند:

"خفه شو تراویس! عذرخواهی ات رو کردی و گفتمی که متاسفی، پس حالا فقط خفه خون بگیر!"

وقتی به آپارتمان رسیدیم، آمریکا دوست پسرش رو واسه شب بخیر بوسید:

"فردا می بینمت، بابای."

شیلی از سر تسلیم سری تکون داد و بوسیدش:

"عاشقتم."

می دونستم رفتنشون بخاطر من بود. در غیر این صورت دخترا مثل همه آخر هفته های دیگه، شب رو توی آپارتمان می موندن.

ابی بدون اینکه یه کلمه بگه، از کنارم رد شد و به سمت هوندا ی آمریکا رفت. آهسته به طرفش رفتم، در حالی که سعی می

کردم با یه لبخند زورکی جو رو عوض کنم، گفتم:

"بی خیال کبوتر. بد اخلاق نباش."

"اوووه، نه، من بد اخلاق نیستم. عصبانیم."

آمریکا تذکر داد:

"اون به کمی زمان نیاز داره تا آروم بشه تراویس."

و درماشینش رو باز کرد. وقتی درسمت مسافر بسته شد، وحشت کردم و دستم رو روی در نگه داشتم:

"نرو کبوتر. من از حد خودم تجاوز کردم، معذرت می خوام."

ابی دستش رو بالا آورد و بقایای خون خشک شده روی کف دستش رو نشون داد و گفت:

- "هر وقت بزرگ شدی، بهم زنگ بزن."

باسنم رو به در ماشین تکیه دادم:

- "تو نمی تونی بری."

ابی یه ابروش رو بالا برد، و شپلی ماشین رو دور زد و اومد پیش ما:

- "تراویس، تو مستی. داری یه اشتباه بزرگ مرتکب میشی. فقط بزار اون بره خونه، آروم بگیره... فردا می تونید باهم حرف

بزنیم، وقتی که عقلت سر جاش باشه."

گفتم:

- "نمی تونه بره."

و نا امیدانه به چشم هاش خیره شدم.

گفت:

- "اینم دیگه اثری نداره تراویس."

و زد روی در ماشین و به آمریکا گفت:

- "حرکت کن!"

دستش رو چنگ زدم و پرسیدم:

- "منظورت از گفتن اینم دیگه اثری نداره، چیه؟"

ترس از اینکه ابی کلماتی بگه که همه چیز همین جا تموم بشه، باعث شد بدون فکر واکنش نشون بدم.

گفت:

- "منظورم اون قیافه ی غمگینته. دیگه گولش رو نمی خورم."

و روش رو اون طرف کرد.

انگاریه امداد غیبی زندگی رو بهم برگردوند. اون خیال نداشت که همه چیز رو تموم کنه. حداقل نه هنوز.

شپلی گفت:

- "ابی، این همون لحظه ایه که درباره اش صحبت کرده بودیم. شاید تو باید --"

آمریکا غرید:

- "خودت رو قاطی نکن، شپلی."

و ماشین رو روشن کرد.

- "من قراره گند بزنم. قراره خیلی زیاد گند بزنم، کیوتر. ولی تو باید من رو ببخشی."

- "صبح احتمالاً قراره یه کبودی گنده روی کونم داشته باشم! تو اون پسره رو زدی چون از دست من عصبانی بودی! این چی

به من میگه؟ میگه از همه طرف پرچم های هشدار دهنده ی قرمز بالا اومده!"

شگفت زده از اینکه اون حتی میتونه فکرشم بکنه که من می تونم دستم رو روش بلند کنم - یا روی هر زن دیگه ای بابت این موضوع، گفتم:

- "هرگز توی زندگیم یه دختر رو نردم."

- "و منم خیال ندارم که اولیش باشم!"

گفت و دوباره زد روی در:

- "د راه بیفت تو ام لعنتی!"

سری تکون دادم و یه قدم عقب رفتم. رفتنش آخرین چیزی بود که می خواستم، ولی بازم بهتر از این بود که اونقدر عصبانی بشه که دست آخر بهم بگه برم به درک.

آمریکا ماشین رو دنده عقب زد و من از میون پنجره ای رو تماشا کردم.

در حالی که روی شیشه ی جلوی اتومبیل دست می کشیدم پرسیدم:

- "فردا بهم زنگ میزنی دیگه، آره؟"

در حالی که به روبه رو زل زده بود، گفت:

- "فقط برو مر."

وقتی چراغ های عقب ماشین دیگه پیدا نبودن، به آپارتمان برگشتم.

شپلی هشدار داد:

- "تراویس، هیچی نگو، برادر. منظورم هیچیه."

سری تکون دادم و در حالی که با خستگی راه می رفتم، دلشکسته وارد اتاقم شدم. ظاهرا فقط وقتی که دستم به چیزی می رسید، اخلاق کوفتیم اون روی زشتش رو نشون می داد. باید کنترلش رو بدست می آوردم، یا بهترین چیزی که تا حالا برام اتفاق افتاده بود رو از دست می دادم.

برای اینکه وقت بگذره، یه مقدار گوشت خوک و پوره سیب زمینی پختم، ولی فقط هی دور بشقابم چرخوندم و نتونستم بخورمش. لباس شستن یه ساعتی خسته و کوفته ام کرد و بعدش تصمیم گرفتم که توتو رو حموم کنم. یه مدتی بازی کردیم ولی بعدش حتی اونم اومد روی تخت حلقه زد و خوابید. درحالی که به سقف زل زده بودم، دیدم دیگه تحمل عذاب دادن خودم بابت اینکه چه احمقی بودم رو ندارم، برای همین تصمیم گرفتم همه ی ظرف ها رو از کابینت بیرون بکشم و با دست بشورمشون.

طولانی ترین شب زندگی من. با اولین اشعه های آفتاب، ابرها شروع به رنگ عوض کردن، کردند. کلیدهای موتورم رو برداشتم و رفتم سراغ موتور سواری، سواری ای که آخرش به جلوی ساختمون مورگان هال ختم شد.

هارمونی هندلر (Harmony Handler) درست همون موقع داشت میرفت پیاده روی. برای یه لحظه من رو نگاه کرد، در حالی که دستش رو روی در نگه داشته بود. با یه لبخند کوچیک معمولی گفت:

- "سلام تراویس"

لبخندش سریع محو شد:

"وااو. مریضی یا یه چیزیه؟ می خوام ببرمت درمونگاهی، جایی؟"

باید قیافه ام مثل جهنم داغون به نظر برسه. هارمونی همیشه دوستداشتنی بود. برادرش یکی از اعضای سیگک تائو بود، برای همین خیلی خوب نمیشناختمش. (دختره رو میگه). خواهرهای کوچیکتر غیر مجاز بودن. (اجازه نداشتن به خواهرهای برادرهای انجمنیون دست درازی کنند).

درحالی که تلاش می کردم لبخند بزنم، گفتم:

"سلام هارمونی، واسه صبحانه می خوام ابی رو سورپرایز کنم. ممنون میشم اگه بذاری پیام تو. میشه؟"

"اوه"

برگشت و از توی شیشه ی در پشت سرش رو نگاه کرد:

"ممکنه نانسی عصبانی بشه. تو مطمئنی حالت خوبه؟"

نانسی سرپرست خوابگاه مورگان هال بود. درباره اش شنیده بودم ولی هیچ وقت ندیده بودمش، و شک داشتم که اون حتی متوجه بشه. تو دانشگاه شایعه بود که اون بیشتر از ساکنین خوابگاه می نوشته و بندرت بیرون اتاقش دیده میشه. لبخندی زدم:

"فقط یه شب طولانی بوده، بی خیال. می دونی که اون اهمیتی نمیده."

"باشه، ولی نگی من بودما."

دستم رو روی قلبم گذاختم:

"قول میدم."

از پله ها بالا رفتم و به آرومی روی در اتاق ابی زدم.

دستگیره به سرعت چرخید، ولی در آروم باز شد، ابی و آمریکا، بتدریج معلوم شدن. دست کارا از روی دستگیره پشت در سر خورد پایین و رفت زیر رو تختیش.

"می تونم پیام تو؟"

ابی سریع نشست:

"حالت خوبه؟"

رفتم تو و جلوش زانو زدم. درحالی که دست هام رو دور کمرش حلقه می کردم و سرم رو روی دامنش می داشتم، گفتم:

"خیلی متاسفم ابی. معذرت می خوام."

ابی سرم رو توی آغوشش گرفت. آمریکا بالکنت گفت:

"من اوووووم... من می خواستم برم."

هم اتاقی ابی دور اتاق یه چرخ زد و لوازم حموش رو برداشت:

"همیشه وقتی تو دور و برم هستی ابی، خیلی آدم تمیزی میشم." (باحال بود حرفش 😊)

از اتاق رفت و در رو پشت سرش بهم کوبید.

رو به بالا به ابی نگاه کردم:

"می دونم وقتی پای تو وسطه دیوونه می شم، ولی خدا می دونه که دارم سعی ام رو می کنم کبوتر. نمی خوام بهش گند بزنم."

بسادگی گفت:

"پس نزن."

"برام خیلی سخته، خودت می دونی. هر لحظه حس می کنم الانه که بفهمی چه عوضی آشغالیم و ترکم کنی. دیشب که داشتی می رقصیدی، یه دوجین پسر رو دیدم که دارن نگاهت می کنن. رفتی به طرف بار و دیدم از اون پسره بابت نوشیدنی تشکر می کنی. بعدشم که اون جاکش روی سن رقص تو را گرفت."

"دیدت من رو که هر وقت یه دختری باهات حرف بزنه، بهش مشت بزنم؟ نمی تونم که همیشه تو آپارتمان بست بشینم. باید کنترل اعصاب رو بدست بیاری."

درحالی که با تکون سر تایید می کردم، گفتم:

"بدست میارم، قبلا هیچ وقت دوست دختر نداشتم کبوتر. تا حالا چنین احساسی رو به کسی نداشتم... به هیچ کس. آگه باهام صبور باشی، قسم می خورم که بدستش میارم و درست میشم."

"بذار همین الان یه موضوعی رو روشن کنیم، و اون این که تو یه عوضی آشغال نیستی، تو عالی هستی. اهمیتی نداره که کی برام نوشیدنی بخره یا کی ازم تقاضای رقص کنه یا باهام لاس بزنه. همیشه این تویی که من می خوام باهات به خونه برم. تو ازم خواستی که بهت اعتماد کنم ولی ظاهرا خودت به من اعتماد نداری."

اخم کردم:

"این حقیقت نداره."

"آگه مدام فکر کنی که من می خوام تو را بخاطر یه پسر دیگه که سر راهم قرار می گیره، ترک کنم، پس خیلی هم بهم ایمان نداری."

دستم رو مشت کردم:

"من به اندازه ی کافی برات خوب نیستم کبوتر. معنیش این نیست که بهت اعتماد ندارم، فقط دارم واسه اتفاق غیرقابل اجتنابی که بالاخره می افته، خودم رو آماده می کنم."

"اینو نگو. وقتی ما با هم تنهاییم، تو عالی هستی. ما عالی هستیم. ولی بعدش تو میداری بقیه بیان و بهش گند بزنن. انتظار ندارم یه هو ۱۸۰ درجه تغییر کنی، ولی مجبوری جنگ هات رو انتخاب کنی. نمی شه که بیای بیرون و به هر کسی به من نگاه کرد مشت بزنی."

سرم رو تکون دادم، می دونستم درست میگه:

"هر کاری رو که تو می خوای انجام میدم. فقط... بهم بگو که عاشقمی."

کاملا آگاه بودم که تو این لحظه چقدر مضحک به نظر می رسم ولی حالا این اصلا برام اهمیتی نداشت.

"خودت اینو می دونی."

"آره ولی احتیاج دارم که از زبون خودت بشنوم"

گفت:

- "عاشقتم."

لب هاش رو روی لب هام لغزوند و بوسیدم. بعدش چند اینچ عقب رفت:

- "پس از همین الان شروع کن تا همچین کسی بشی."

به محض اینکه من رو بوسید، قلبم آروم شد و تک تک عضلات بدنم به آرامش رسید. شدت نیازم به اون، وحشت زده ام کرد. نمی تونستم تصور کنم که عشق برای همه این شکلیه، یا مردها به محض اینکه این قدر بزرگ بشن که دخترا توجهشون رو جلب کنن، مثل دیوونه‌ها می شن.

شاید فقط من اینطور بودم. شاید فقط من و اون اینطور بودیم. شاید باهم دیگه ماهیت ناپایداری بودیم که به تنهایی از درون منفجر می شدیم و با هم دیگه، یکپارچه بودیم.

به هر حال به نظر میرسه لحظه ای که من اون رو دیدم، زندگیم زیرو رو شد و حالا زندگی رو هیچ جور دیگه ای نمی خوام.

پاورقی های فصل هفدهم :

۱= یعنی این موضوع ابی رو براشون جذاب تر کرده و بیشتر از قبل بهش توجه می کنند.

فصل هیجدهم

سیزده ی خوش شانس

نیمه هیجان زده و نیمه عصبی در حد مرگ، به سمت خونه ی پدرم می رفتم، انگشت هام رو توی انگشت های ابی چفت کرده بودم. دود سیگار پدر و برادرهام همراه با بوی خوش خفیف فرش که سن اش بیشتر از من بود، اتاق بازی رو پر کرده بود. حتی اگه ابی اولش از این موضوع که تا حالا ملاقاتی با خانواده من نداشته، ترسیده بود، حالا خیلی راحت تر از من به نظر می رسید. بردن دوست دختر به خونه، جزو عادات مردان مددوکس نبود، و هر پیش بینی ای از واکنششون در بهترین حالت، قابل اطمینان نبود.

اولین کسی که جلو اومد، ترنتون بود:

- "یا مسیح! اینجا رو، این عوضی اومده خونه!"

هر امیدی به اینکه برادرام به چیزی جز وحشی گری تظاهر کنند، اتلاف وقت بود. به هر حال دوستشون داشتم و می دونستم که ابی هم همین طور خواهد بود.

بابا گفت:

- "آهای، آهای... جلوی یه خانم جوون مواظب حرف زدنت باش."

و با سر به ابی اشاره کرد.

- "کبوتر، این بابامه، جیم مددوکس. بابا، اینم کبوتره."

جیم با قیافه ی سرگرم شده ای پرسید:

- "کبوتر؟"

- "ابی"

ابی اینو گفت و باهاش دست داد.

به برادرهام اشاره کردم و اسم هر کدوم رو می گفتم، سری تکون می داد:

- "ترنتون، تایلور، تیلر و توماس."

ابی یه ذره دست پاچه به نظر می رسید. نمی تونستم سرزنشش کنم، راستش هیچ وقت در مورد خانواده ام چیزی بهش نگفته بودم و پنج تا پسر برای هر کی باشه، گیج کننده و رعب آور بود. در حقیقت دیدن پنج تا مددوکس یک جا، به تمام معنا ترسناک بود.

سال هایی که داشتیم بزرگ می شدیم، بچه های همسایه خیلی زود یاد گرفتن که با یکی از ماها قاطی نشن، و فقط یه بار یکی اشتباه کرد و خواست به همه مون نزدیک بشه. درسته ما خانواده ی درهم شکسته ای بودیم ولی اگه لازم میشد مثل یه دژ نفوذ ناپذیر پشت هم دیگه بودیم. این حتی برای کسایی که نمی ترسوندیمشون هم واضح بود.

بابا پرسید:

"ابی فامیلی ای هم داره؟"

گفت:

"ابرنشی"

و مودبانه سرش رو تکون داد.

توماس با لبخندی گفت:

"از آشنایی ات خوشحالم ابی."

ابی متوجه نشد ولی لحن توماس نمایی بود از اونچه که واقعا داشت انجامش می داد: آنالیز هر کلمه و هر حرکت ابی. توماس همیشه دنبال کسانی می گشت که بالقوه می تونستن به قایق از قبل تق و لق ما سنگ بزنن. موج ها خوش آیند نبودن و توماس همیشه این کار رو برای آروم کردن طوفان های احتمالی انجام میداد!

پدر نمی تونه اینکار رو بکنه و خودشم این رو قبول داره. هیچ کدوم از ماها هم نمی تونستیم با این منطق بحث کنیم. هر وقت یکی یا چند تا از ما خودمون رو به دردرس می انداختیم، پیش توماس می رفتیم و اون قبل از اینکه حتی بابا بتونه بفهمه ازمون مراقبت می کرد.

سال ها پرورش یه دسته پسر خشن و چموش، باعث شد خیلی زودتر از اونچه که کسی انتظارش رو داشت، توماس تبدیل به یه مرد بشه. به همین خاطر همه مون بهش احترام میداشتیم، که شامل پدرم هم می شد، ولی همین سال ها محافظت از ما باعث شده بود که کمی مستبد و از خود راضی بشه. اما ابی درحالی که لبخند میزد ایستاده بود و بی خبر از این موضوع بود که هدفیه که نگهبان خانواده تحت نظرش گرفته.

ترنتون گفت:

"واقعا خوشحالم."

و چشم هاش رو روی قسمت هایی از بدن ابی می چرخوند که اگه هر کس دیگه ای بود، کشته بودمش.

بابا یکی محکم پس کله ی ترنتون زد و اون دادش در اومد و همین طور که پشت سرش رو می مالوند گفت:

"عه، مگه چی گفتیم؟"

تایلر گفت:

"ابی بیا و رو صندلی بشین و ببین چطور ما پول های تراویس رو ازش می گیریم."

یه صندلی برای ابی بیرون کشیدم و اون نشست. به ترنتون خیره شدم و اون با فقط یه چشمک جوابم رو داد. عوضی باهوش.

ابی در حال اشاره به یه عکس گرد و خاکی پرسید:

"استو آنگر (Stu Unger) رو می شناسی؟"

نمی تونستم به گوش هام اعتماد کنم. چشم های بابا برق زد:

"میدونی استو آنگر کیه؟"

ابی به نشونه مثبت سرش رو تکون داد:

"بابام هم از طرفداراشه."

بابا پا شد ایستاد و به عکس گرد و خاکی بغلیش اشاره کرد:

" و اینم دویلی برانسونه (Doyle Brunson) ."

ابی لبخند زد:

" بابام بازیش رو یه بار دیده. می گفت باور نکردنیه."

بابا لبخند زد:

" پدر بزرگ تراویس یه حرفه ای بود. این طرفا ما پوکر رو خیلی جدی می گیریم."

ابی نه تنها به این واقعیت که چیزی در مورد پوکر می دونه اشاره نکرده بود، حتی اولین باری بود که داشتم می شنیدم که داره درباره پدرش حرف میزنه.

همون طور که ترنتون رو که ورق ها رو بُر میزد و پخش می کرد، تماشا می کردیم، سعی کردم اونچه رو که اتفاق افتاده بود فراموش کنم. با پاهای کشیده ی لاغر ولی کاملاً متناسب و چشم های بزرگش، ابی فوق العاده خیره کننده بود اما اینکه استو آنگر رو می شناخت، باعث شد یه شوک بزرگ به خونواده ام وارد بشه و پیش اونا ارج و قرب پیدا کنه.

روی صندلیم خودم رو بالاتر کشیدم. تا حالا نشده بود داداش هام کسی رو به خونه بیارن که باعث سربلندیشون بشه.

ترنتون یه ابروش رو بالا برد:

"می خوای بازی کنی ابی؟"

سرش رو تکون داد:

" فکر کنم بازی نکنم بهتره."

بابا پرسید:

" بلدی چطوری بازی کنی؟"

به طرفش خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم:

" بازی کن ... خودم یادت میدم."

توماس خندید:

" پس دیگه فقط باید واسه خدا حافظی پولات رو ببوسی، ابی ۲"

ابی لب هاش رو بهم فشار داد و دست کرد توی کیف پولش و دوتا پنجاه دلاری ازش بیرون کشید. اون ها رو به سمت بابا گرفت و صبورانه منتظر شد تا براش به ژتون تبدیل کنه. ترنتون مشتاق برای اینکه از اعتماد به نفس ابی، منفعتی ببره، لبخند زد.

ابی گفت:

" به مهارت تدریس تراویس ایمان دارم."

تیلور دست هاش رو به هم زد:

" آخ جووون! قراره امشب ثروتمند بشم."

بابا در حالی که یه ژتون پنج دلاری رو روی میز می انداخت گفت:

" بیاین این بار از مبالغ کم شروع کنیم."

ترنتون کارت ها رو پخش کرد و من دست ابی رو مرتب کردم^۳ و پرسیدم:

- "تا حالا بازی کردی؟"

سری تکون داد:

- "آره، یه مدتی."

ترنتون در حال نگاه به کارت هاش گفت:

- "تازه کارها (Fish^۴) به حساب نمیان، خوش خیال."

قبل از اینکه سراغ کارت های ابی برگردم، یه نگاه تهدید آمیز بهش انداختم و غریدم:

- "گل بگیر گاله ات رو ترنت."

بعد رو به ابی گفتم:

- "باید کارت های بالاتر و شماره های متوالی و اگه واقعا خوش شانس باشی، با خال^۵ هم شکل رو بندازی."

چند دور اول رو باختیم ولی بعدش ابی دیگه نداشت کمکش کنم. بعد از اون بود که خیلی سریع شروع کرد به پول جمع کردن.

سه دست بعد، بدون اینکه آخ بگه، ضربه فنی شون کرد و ازشون برد. ترنتون نالید:

- "گندش بزنی، ریدم به شانس تازه کارها!"

بابا همین طور که سیگارش توی دهنش تکون می خورد گفت:

- "شاگرد تیزی داری، تراو. زود یاد می گیره."

یه جرعه از آبجو رو خوردم، حس می کردم سلطان دنیا:

- "بهت افتخار می کنم، کبوتر!"

- "ممنون."

توماس پوزخند زنان گفت:

- "کسایی که نمی تونن خوب عمل کنن، یاد میدن."

زیر لب گفتم:

- "خیلی خنده دار بود، احمق جون."

بابا گفت:

- "به این دختر یه آبجو بده."

و یه لبخند بهت زده، گونه های پف دارش رو بالا کشید.

با خوشحالی پریدم بالا و یه بطری از یخچال بیرون کشیدم و از لبه ی ترک خورده ی کانتر آشپزخونه واسه باز کردن در بطری

استفاده کردم. وقتی آبجو رو جلوش گذاشتم، ابی لبخند زد و واسه بالا انداختن یکی از اون جرعه های طولانی مردونه ی

مخصوصش، معطل نکرد.

لب هاش رو با پشت دستش پاک کرد و بعدش صبر کرد تا بابام ژتونش رو بذاره. چهار دست بعد، ابی آخرین جرعه ی سومین

آبجوش رو بالا انداخت و از نزدیک به تیلور نگاه کرد:

"نوبت توئه تیلور. می خوامی مثل یه بچه باشی یا قصد داری مثله یه مرد به بازی ادامه بدی؟"
 هر موقعیت دیگه ای هم بود، خیلی سخت بود که هیجان زده نشم. در حالی که ابی خودم رو تماشا می کردم که از برادرهام -
 و یه پوکر باز کهنه کار مثل پدرم - دست پشت دست برنده می شد، داشتم از نظر جنسی تحریک می شدم. هیچ وقت یه زنی
 که اینقدر سکسی باشه توی زندگیم وجود نداشت و حالا قسمت بود که اون زن، دوست دخترم باشه.

تیلور گفت:

"لعنتی!"

و آخرین ژتونش رو روی میز انداخت.

با لبخند دندان نمایی پرسیدم:

"دستت چیه کبوتر؟"

ابی محل نداشت:

"تیلور؟"

صورتش کاملا خالی بود و چیزی نشون نمی داد. یه لبخند پت و پهن روی صورت تیلور نشست و با لبخند گفت:

"فلاش"

و کارت هاش رو روی میز پهن کرد.

همه به ابی نگاه کردیم. چشم هاش روی مردهای دور میز چرخید و بعدش کارتهاش رو پایین انداخت:

"بخونیدشون و گریه کنید پسرها! فقط آس و هشت."

ترنتون نالید:

"گفتی چه کوفتی؟ فول هاوس^۷ (full house)؟"

چشم های توماس باریک شد:

"این فقط شانس تازه واردی نیست، دختره کاملا بازیکنه."

برای یه لحظه توماس رو نگاه کردم. چشم هاش رو از ابی بر نمی داشت. بعدش به ابی نگاه کردم:

"قبلا بازی کرده بودی کبوتر؟"

لب هاش رو بهم فشار داد و شونه ای بالا انداخت، درحالی که گذاشت یه لبخند شیرین گوشه ی دهنش ظاهر بشه. سرم رو بردم
 عقب و زدم زیر خنده. خواستم بهش بگم که چقدر بهش افتخار می کنم ولی کلمات بخاطر تکون های غیرقابل کنترلی که
 بدنم از شدت خنده داشت، از گلویم خارج نمی شد. چند بار با مشت به میز ضربه زدم و سعی کردم که جلوی خودم رو بگیرم.

تیلور در حالی که به سمت من اشاره می کرد، گفت:

"دوست دخترت دقیقا سرمون کلاه گشادی گذاشت!"

ترنتون همون طور که بلند می شد، اخمی کرد:

"غیر ممکنه لعنتی!"

بابا گفت:

- "نقشه خوبی بود تراویس. یه کوسه ی^۱ ورق رو واسه شب پوکر آوردی."

و با چشم به ابی اشاره کرد.

سرم رو به شدت تکون دادم و گفتم:

- "من هیچی نمی دونستم."

توماس گفت:

- "چرت نگو."

و با چشم هاش هنوز در حال تجربه و تحلیل دوست دخترم بود.

گفتم:

- "دروغ نگفتم، نمی دونستم."

تیلر گفت:

- "متنفرم که اینو بگم داداش ولی فکر می کنم همین حالا عاشق دوست دخترت شدم."

بلافاصله خنده ام قطع شد، اخمی کردم و گفتم:

- "هی، بفهم چی میگی."

ترنتون اخطار کرد:

- "حقیقت اینه که بهت آسون گرفته بودم ابی، اما حالا می خوام پولم رو ازت پس بگیرم."

چند دور آخر رو کنار نشستم و پسرها رو که تلاش می کردن برنده بشن و پولشون رو پس بگیرن، تماشا کردم. دست پشت

دست، ابی مته جاده صاف کن، له شون کرد و برنده شد. حتی وانمود هم نکرد که بهشون آسون می گیره.

وقتی که همه برادرهام شکست خوردن، بابا گفت که بازی اون شب تموم شده و ابی صد دلار هر کدومشون را بهشون پس داد،

به جز بابا که قبول نکرد پس بگیره. دست ابی رو گرفتم و به طرف در رفتیم. تماشای دوست دخترم که برادرهام رو غارت کرده

بود، باعث تفریح و لذت شده بود ولی هنوز از این که پول هاشون رو بهشون پس داده بود دپرس بودم.

دستم رو فشاری داد و پرسید:

- "چی شده؟"

- "تو الان چهار صد دلار رو به باد دادی، کبوتر!"

- "اگه این شب پوکر توی سیگ تائو بود، پولا رو نگه می داشتم. اما برادرهای تو رو اونم توی اولین دیدارمون که نمی تونم

تیغ بزنم!"

- "اما اگه اونا برده بودن، پولت رو نگه می داشتم!"

تیلور گفت:

- "و یه لیوان آبم رو می خوردیم و هیچ عذاب وجدانی نداشتیم."

از گوشه چشمم میچ توماس رو که از روی صندلی راحتی گوشه اتاق پذیرایی به ابی زل زده بود، گرفتم. حتی از حالت معمولیش

هم ساکت تر بود.

توماس گفت:

"اگه گفته بودی که دختر میک ابرنشی هستی، فکر کنم بیشتر جدیت می گرفتیم."

ابی زیر چشمی نگاهی بهم انداخت، در حالی که منتظر یه واکنشی از طرف من بود. مات و مبهوت پرسیدم:

"تو سیزده خوش شانسی؟"

ترنتون پاشد و ایستاد و به طرفش اشاره کرد:

"سیزده خوش شانسی خونیه ی ماست! امکان نداره! گذش بزنی، باورم نمی شه!"

ابی با ناراحتی گفت:

"این اسم مستعاری بود که روزنامه ها بهم دادن. و قصه شونم اصلا درست نبود."

حتی وسط این همه جنجال و غرش های پرشور برادرهام، تنها چیزی که می تونستم بهش فکر کنم این بود که دختری که عاشقشم عملا یه آدم مشهور (سلبریتی) بود. حتی بهتر از اون، واسه یه مورد کله خری کاملاً شنیع، شهرت داشت. گفتم:

"پسرا، باید ابی رو ببرم خونه."

بابا از بالای عینکش به دقت ابی رو نگاه کرد و پرسید:

"چرا درست نبود؟"

عصبی موهاش رو دور انگشتش پیچوند و تک خنده ای زد:

"شانس بابام رو من نگرفتم. منظورم اینه که این حرف خیلی مضحکه."

توماس سرش رو تکون داد:

"نه، میک این رو توی مصاحبه اش گفته. گفته نصف شبی که سیزده ساله شدی، شانس اونم خشک شده."

اضافه کردم:

"و تو اون رو برداشتی."

ترنت در حالی که با هیجان لبخند میزد گفت:

"تو رو گانگسترها بزرگ کردن."

یه لبخند زد:

"اونا... نه. اونا بزرگم نکردن. اونا فقط... زیاد دور و برم بودن."

بابا در حالی که سرش رو تکون می داد گفت:

"شرم آورده که میک اسمت رو این طوری توی همه ی روزنامه ها مطرح کرده و بهت تهمت زده. تو فقط یه بچه بودی."

ابی گفت:

"اگر هم چیزی بود، همون شانسی تازه کار بودنم بوده."

با یه نگاه به صورتش می تونستم بگم که روی احساس خجالت و سرافکنندگی اش از همه ی این موضوعات، داشت سرپوش میذاشت.

بابا سرش رو با آمیزه ای از ترس و احترام و شگفتی تکون داد و گفت:

"برای خاطر مسیح ابی، اینو نگو. تو بوسیله ی میک ابرنتی تعلیم دیدی، و وقتی سیزده ساله بودی داشتی با حرفه ای ها بازی می کردی و برنده می شدی."

بعد نگاهی به من انداخت و لبخند زد:

"هیچ وقت بر علیه اون شرط نبند، چون اون هیچ وقت نمی بازه."

ذهنم فوراً به مبارزه ای برگشت که ابی و من با هم شرط بندی کردیم، فهمیدم که اون می دونست می بازه و این جور مجبور میشه یه ماه با من زندگی کنه. تمام این مدت فکر می کردم که براش مهم نبودم و دقیقاً حالا متوجه شدم که این نمی تونه درست باشه.

"اوووه... باید برم بابا. پسرا خدا حافظ."

وسط خیابون ها می روندم و توی ترافیک ویراژ می دادم. حرکت عقربه سرعت سنج روی موتور خیلی سریع بود، رون های ابی محکم بهم چسبیده بودن و باعث می شدن که واسه رسیدن به آپارتمان مشتاق تر بشم.

تا وقتی که هارلی رو پارک کردم و از پله ها به بالا هدایتش کردم، ابی یه کلمه هم نگفت و تا وقتی هم که بهش کمک کردم کتش رو در بیاره هم صحبتی نکرد. موهاش رو باز کرد و ریخت دورش، ایستادم و با بهتی آمیخته با احترام نگاهش کردم. تقریباً مثل این بود که اون یه آدم دیگه ایه و واسه بغل کردنش دیگه نمی تونستم صبر کنم.

گفت:

"می دونم که ازم دلخوری."

با چشم های به زمین دوخته شده ادامه داد:

"معذرت می خوام که بهت نگفتم، ولی این چیزی نبود که بخوام درموردش حرف بزنم."

حرفاش منو گیج کرد:

"ازت دلخور باشم؟ اونقدر سرمست چیزهایی که شنیده ام هستم که جلوی پام نمی تونم بینم. تو الان برادرای احمق منو تیغ زدی و پول هاشون رو تو یه چشم بهم زدن ازشون گرفتی، پیش پدرم تبدیل به افسانه شدی و تازه این حقیقت رو فهمیدم که شرطی رو که قبل مسابقه ام بستیم، عمدا باختی."

"من اینو نگفتم که..."

"فکر می کردی که برنده بشی؟"

در حالی که کفش های پاشنه بلندش رو در می آورد گفت:

"خب... نه، نه دقیقاً."

بسختی می تونستم لبخندی رو که روی صورتم بزرگ و بزرگ تر می شد، جمعش کنم:

"پس یعنی تو می خواستی که اینجا با من باشی. فکر می کنم همین الان دوباره عاشقت شدم."

ابی کفش هاش رو توی کمد انداخت:

"واقعا حالا چطور از دستم دلخور نیستی؟"

آهی کشیدم. شاید باید دلخور باشم! ولی من فقط... نبودم:

"این موضوع خیلی مهمیه کبوتر. باید بهم می گفتی. ولی می فهمم که چرا نگفتی. تو اومدی اینجا تا به جوری از همه ی این چیزا دور بشی. مثل اینه که ماه از پشت ابر در اوامده و همه چیز برام روشن شده. حالا دیگه مفهوم همه چیز رو بهتر درک می کنم."

"چه خوب، مایه ی تسکینه."

گفتم:

"سیزده خوش شانس."

ولبه پیراهنش رو گرفتم و از سرش کشیدم بیرون.

"اینطوری صدام نزن تراویس. چیز خوبی نیست."

"ولی تو با این لقب کوفتی خیلی مشهوری کبوتر!"

و دکمه های شلوار جینش رو باز کردم و تا دور مچ هاش پایین کشیدم، و کمک کردم که اونا رو از پاش در بیاره.

"از اون موقع به بعد، پدرم ازم متنفر شد. هنوزم من رو مقصر همه ی مشکلاتش میدونه."

پیرهنم رو به سرعت در آوردم و بغلش کردم، برای حس پوستش روی پوستم بی تاب بودم:

"هنوزم نمی تونم باور کنم دختر میک ابرنثی جلوی روم ایستاده و این همه وقت باهات بودم و خبر نداشتم."

هلم داد عقب و گفت:

"من دختر میک ابرنثی نیستم تراویس! این چیزیه که پشت سر گذاشتم. من ابی ام. فقط ابی."

و به طرف کمد رفت. یه تیشرت رو چنگ زد و ازش بیرون کشید و تنش کرد.

"معذرت می خوام. یه ذره جو زده شدم."

کف یه دستش رو روی سینه ام گذاشت و در حالی که لحنش کمی ناامید میزد گفت:

"من فقط منم!"

"آره ولی..."

"ولی بی ولی. حالا این طوری داری بهم نگاه می کنی؟ دقیقا به همین دلیل بهت نگفتم."

چشم هاش رو بست و ادامه داد:

"بیشتر از این نمی خوام اون مدلی زندگی کنم تراو. حتی با تو."

"هیششش! آروم کبوتر. بذار بغلت کنم."

اونو توی آغوشم گرفتم و نگران از اینکه این بحث به کجا می خواد برسه گفتم:

"اهمیت نمیدم که چی بودی یا چی نیستی. فقط می خوامت."

به آرومی توی تخت بردمش و سریع کنارش رفتم و رایحه خفیفی از سیگار و شامپوش رو به مشام کشیدم:

"فقط تو و منیم در مقابل همه دنیا، کبوتر."

کنارم حلقه وار خودش رو جمع کرد، به نظر می رسید از حرف هام خوشحال شده. وقتی بالاخره روی سینه ام آروم گرفت،

آهی کشید. پرسیدم:

- "چی شده؟"

- "نمی خوام هیچ کس اینو بفهمه تراو. حتی نمی خواستم تو بفهمی."

گفتم:

- "عاشقتم ابی. دوباره به این موضوع اشاره نمی کنم باشه؟ رازت پیش من جاش امنه."

و لب هام رو به آرامی به شقیقه اش فشار دادم و بوسیدمش.

گونه اش رو روی پوستم گذاشت و من محکم به خودم فشارش دادم. حوادث امشب به نظرم مثل یه رویا بود. برای اولین بار یه دختر رو به خونه بردم و اون نه تنها دختری که پوکرباز معروف از آب در اومد، بلکه مثل آب خوردن می تونست همه مون رو، ورشکست کنه.

برای اولین بار در جمع مضمحل خونوادگی مون، حس می کردم که بالاخره به یه کم احترام از طرف برادرای بزرگترم دست پیدا کردم. و همه ی این ها بخاطر ابی بود.

بیدار توی تخت دراز کشیده بودم، نمی تونستم افکار توی ذهنم رو متوقف کنم. ابی نیم ساعتی بود که خوابش برده بود و نفس هاش آرام شده بود. گوشیم روشن شد و یه بار لرزید، و چراغ اومدن پیام کوتاهش روشن شد. بازش کردم و بلافاصله اخم کردم.

اسم فرستنده ی پیام روی صفحه افتاده بود: جیسون برزیل.

-سلام ژینگول. پارکریه چرت و پرت هایی میگه.

خیلی با دقت دستم رو از زیر سر ابی بیرون کشیدم و با هر دو دستم جواب پیامش رو تایپ کردم:

-به کی میگه؟

-به من. همین حالا اینجا نشسته.

-اوه، واقعا؟ چی میگه حالا؟

-در باره ی کبوتره، مطمئنی می خوای بدونی؟

-گه نشو بگو.

-میگه ابی هنوز بهش زنگ میزنه.

-غلطه.

-قبلا گفته که منتظره تو ابی رو بیچونی و ابی هم دنبال یه فرصت مناسبه که بزنه در کونت و بندازت بیرون.

-حالا گفت؟

-حالا فقط گفت که ابی یه روز دیگه بهش گفته که واقعا ناراحته ولی تو یه جورایی دیوونه ای و اون نگرانه زمانیه که این کار رو می خواد بکنه.

-اگه ابی الان کنارم نخوابیده بود، می پریدم می اومد اونجا و این کثافت رو لهش می کردم.

-نه بابا، ارزشش رو نداره. همه می دونیم که چه عوضی آشغالیه.

-هنوز ازم عصبانیه.

-اینم شنیدم. در مورد این کون شور نگران نباش. برو دوست دخترت رو بغل کن.
 آگه ابی کنارم نخواییده بود، روی موتورم می پریدم و یه راست می رفتم خونه سیگک تائو و مشتم رو توی اون دک و پوز پنج هزاردلاری پارکر می کوبوندم. شایدم یه ضربه به پورشه اش میزدم.
 نیم ساعتی طول کشید تا بالاخره خشمم فروکش کرد. ابی تکون نخورده بود. صدای لطیفی که وقتی می خوابید با بینی اش ایجاد می کرد به آروم شدن ضربان قلبم کمک کرد و بعد از مدتی تونستم توی بغلم برش گردونم و آرامش بگیرم.
 ابی به پارکر زنگ زده بود. آگه ناراحت بود، بهم گفته بود. یه نفس عمیق کشیدم و سایه های درخت های بیرون رو که روی دیوار می رقصیدن تماشا کردم.

شپلی وسط راه پله ها توقف کرد و گفت:

"اینکار رو نکرده!"

دختر خیلی وقت قبل برای خریدن لباس واسه مهمونی زوج ها، ما رو توی آپارتمان تنها گذاشته بودن، برای همین به شپلی گفتم که با ماشین بریم به فروشگاه وسایل خونه ی محلی و توی راه باهم صحبت می کردیم. تلفنم رو چرخوندم سمتش تا بتونه اون رو ببینه:

"برزیل مطمئنه که اون عوضی انجامش داده. دیشب بهم پیام داد و جاسوسی اون الاغ رو کرد(بهم گزارش کارهاش رو داد)."
 شپلی آهی کشید و سرش رو تکون داد:

"اون احمق باید بدونه که این خبر به گوشت میرسه. منظورم اینه که... مگه میشه که نرسه؟! پسرها نسبت به دخترها، شایعه پراکن های بزرگتری هستن."

درحالی که به کاناپه ای که چشمم رو گرفته بود نگاه می کردم، ایستادم:

"شرط می بندم اصلا دلیل این که گفته همینه. امیدوارم بوده که به گوش من برسه."

شپلی سرش رو تکون داد:

"بیا منطقی بررسی اش کنیم. توی قبلی، با شنیدن این خبر، می رفتی تو فاز عصبانیت ناشی از حسادت و می ترسیدی که این راست باشه که ابی خودش رو تو بغل پارکر انداخته."

همون طور که یه فروشنده داشت نزدیک می شد گفتم:

"حروم زاده!"

"صبح بخیر آقایون. برای پیدا کردن چیز بخصوصی می تونم کمکی بکنم؟"

شپلی خودش رو روی کاناپه انداخت و چند بار روش پیر پیر کرد و گفت:

"از نظر من خوبه."

گفتم:

"آره. من این یکی رو می خوام."

فروشنده یه کم متعجب گفت:

"این رو می خواین بخرین؟"

گفتم:

"آره"

و خودمم از واکنشش کمی تعجب کردم، پرسیدم:

"خودتون میارینش؟"

"بله قربان، خودمون میاریم و تحویل می دیم. مایل هستین قیمتش رو بدونین؟"

"مگه همین که اینجا نوشته نیست؟"

"بله"

"خب پس، می خوام بخرمش. کجا باید حساب کنم؟"

"از این طرف قربان."

فروشنده تلاش ناموفقی کرد که باهام در مورد وسایل دیگه ای که با کاناپه هه هماهنگه صحبت کنه تا بخرمشون، ولی اون روز چیزهای دیگه ای بود که باید می خریدم.

شپلی آدرس مون رو بهشون داد و فروشنده از من بخاطر آسون ترین فروش سال تشکر کرد.

به سمت چارجر رفتیم وشپلی درحالی که سعی می کرد فاصله اش رو با من حفظ کنه پرسید:

"حالا قراره کجا بریم؟"

"کالوین (Calvin's)"

"یه خالکوبی جدید می خوای بزنی؟"

"آره"

شپلی با احتیاط بهم نگاه کرد:

"می خوای چیکار کنی تراو؟"

"همون کاری که همیشه گفته بودم اگه دختر اصلی رو ببینم، می کنم."

شپلی به طرف در سمت مسافر ماشین اومد:

"مطمئن نیستم فکر خوبی بشه. فکر نمی کنی که اول باید با ابی مطرحش کنی؟... می دونی که، اینطوری اونم قاط نمی زنه."

اخم ها رو توی هم کشیدم:

"ممکنه بگه نه."

"بگه نه بهتر از اینه که تو این کار رو بکنی اون وقت اونم از آپارتمان فرار کنه چون با این کارت ترسوندیش. اوضاع بین شما

دو تا داره خوب پیش میره. چرا فقط نمیذارای یه مدت همین طوری جلو بره؟"

شونه های شپلی رو توی دست هام گرفتم و گفتم:

"روش من هیچ وقت این طوری نیست."

"متوجه شدم."

"بعدش کجا میریم؟"

"استاینر (Steiner's)"

"جواهر فروشی؟"

"آره."

شپلی گفت:

"چرا تراویس؟"

و لحنش عبوس تر از قبل بود.

"می فهمی."

سرش رو تکون داد:

"داری سعی می کنی هرطوری هست فراریش بدی؟"

"این اتفاق می افته شپ. فقط می خوام این رو داشته باشم برای وقتی که زمان درستش برسه."

"نه به این زودی ها، زمان درستشه. من اونقدر عاشق آمریکام که گاهی از شدتش دیوونه میشم، ولی سن ما برای این کوفتی

هنوز کافی نیست تراویس. و... اگه بگه نه چی؟"

از این فکر دندون هام روی هم فشرده شد:

"تا وقتی نفهمم که آماده است، ازش نمی پرسم."

دهن شپلی به یه طرف کشیده شد:

"هروقت فکر می کنم که دیگه بیشتر ازین نمی تونی دیوونه باشی، یه کاری دیگه ای می کنی که بهم یادآوری می شه تو

خیلی خیلی بیشتر از یه شب کوره^۹ دیوونه ای."

"صبر کن تا سنگی رو که می گیرم ببینی، اون وقت بگو."

شپلی آروم گردنش رو به سمت چرخوند با چشم های گرد شده گفت:

"تو قبلا به این مغازه اومدی، مگه نه؟"

بهش لبخند زد.

پاورقی های فصل هیجدهم :

۱= یعنی آدم های جدید رو بررسی میکرد تا نکته آسیبی به خانواده اش وارد کنند.

۲= منظورش اینه که چون تراویس معلمت میشه دیگه حتما بازی رو میبازی.

۳= یعنی به حالت بادبزنی توی دستش چیده.

۴= اصطلاح ماهی در بازی پوکر : ماهی به کسی گفته میشود که واقعا نمی داند چطور به خوبی بازی کند. به طور معمول، ماهی مقدار زیادی پول را از دست می دهد، زیرا احتمالاً تجربه بسیاری در بازی ندارد و مستعد از دست دادن امتیاز است.

۵= یعنی مثلاً خال همه کارتها دل باشه یا همه شون پیک باشن و... الی آخر.

۶= فلاش اصطلاحی در بازی پوکر هست و آن وقتی است که پنج کارت از یک خال با شماره های نامتوالی دست بازیکن باشد.

۷= فول هاوس اصطلاحی در بازی پوکر هست و آن وقتی است که از پنج کارت دست بازیکن، سه تا از یک عدد و دو تا از عدد دیگر باشد. این حالت بر حالت فلاش ارجحیت دارد و برنده است. اینجا کارتهای دست ابی آس و هشت هستند.

۸= پوکر باز حرفه ای شارک یا کوسه میگویند.

۹= شب کوره یا شب پره، حشراتی هستند که از شدت عشق به نور، آنقدر به منبع نور نزدیک می شوند تا بسوزند و بمیرند.

توضیحاتی در مورد بازی پوکر:

برای توصیف انواع بازیکنان از نامهای حیوانات به عنوان لقب استفاده میشده ، که هر یک از این القاب بازگو کننده صفاتی از شیوه بازی آن بازیکن بوده است. در این بخش ما به توضیح چند لقب برتر که هنوز در بازی ها استفاده میشوند، میردازیم / **fish** + (ماهی ها) : دانش یک ماهی ، ابتدایی ترین دانش از بازی پوکر است ، بنابراین میتوان گفت که همه بازیکنان پوکر زمانی ماهی بوده اند. به عبارتی به بازیکن تازه وارد و بی تجربه : ماهی گفته میشود که آماده برای طعمه شدن است. یک ماهی تنها در حالتی برنده میشود که شانس با او یار باشد و خیلی اتفاقی کارت هایی که او را برنده میکند روی میز وجود داشته باشد. (زیرا آگاهی او با اصول بازی در سطح مقدماتیست.) / **sharks** + (کوسه ها) : کوسه ها بازیکنان بسیار ماهری هستند که رقابت با آنها معنی ندارد بنابراین اگر متوجه حضور یک کوسه در میز بازی شدید بهتر است از بازی عقب بکشید چرا که همانطور که از لقبشان پیداست در بالای زنجیره غذایی قرار دارند و اکثر حیوانات از آنها میترسند. لازم به ذکر است که در پوکر، کوسه ها بیشتر از ماهی ها و نهنگ ها تغذیه میکنند / **whales** + (نهنگ ها) : نهنگ ها بازیکنانی هستند که با سرمایه زیادی پای میز میروند، مثل یک بازرگان ثروتمند برای معامله ، با این تفاوت که آنها صرفاً برای حضور در یک چالش فکری و به چشم یک سرگرمی در بازی شرکت میکنند که در نهایت

باعث از دست دادن سرمایه شان میشود ، اما از طرفی بازی کردن در برابر نهنگ ها با توجه به اندازه سرمایه ای که با آن وارد بازی میشوند، خطرناک است چرا که در شرکت در هیچ pot بزرگی تردید ندارند و همیشه آماده re-buy هستند. . . برنده شدن:

نمودار فوق به ترتیب شامل بهترین دست یعنی تاپ استریت (ردیف) فلاش

(Royal Flush)

تا بدترین دست ممکن بش

(High Card)

است که در بازی پوکر مورد استفاده قرار می گیرد.

تاپ استریت فلاش (royal flush): این ترکیب بالاترین دست در رده بندی دستهای پوکر است. پنج کارت از آس تا ۱۰ با یک خال (گشنیز، خشت، دل یا پیک):

♠A ♠K ♠Q ♠J ♠10

استریت فلاش (استریت به معنای مستقیم یا ردیف است): (straight flush): پنج کارت پشت سر هم با یک خال (گشنیز، خشت، دل یا پیک):

Q♥ J♥ 10♥ 9♥ 8♥

کاره («Four of a kind» or "Quad"): چهار عدد از یک ورق:

K♣ K♦ K♥ K♠ 9♥

فول (full house): سه تا از یک عدد و دو تا از عدد دیگر:

8♣ 8♦ 8♠ K♣ K♠

رنگ (flush): پنج ورق از یک خال بدون ترتیب پشت سر هم:

K♠ J♠ 8♠ 4♠ 3♠

ردیف (straight): پنج ورق به ترتیب پشت سر هم از خالهای مختلف (حتی اگر یک خال با بقیه متفاوت باشد):

5♦ 4♥ 3♠ 2♦ A♦

سه (three of a kind): سه عدد از یک ورق:

7♣ 7♥ 7♠ K♦ 2♠

دو پر (two pair): دو جفت از دو ورق:

A♣ A♦ 8♥ 8♠ Q♠

جفت (پر): (one pair): یک جفت از یک ورق:

9♥ 9♠ A♣ J♠ 4♥

بش (high card): پنج کارت بدون هیچگونه دسته بندی:

A♦ 10♦ 9♠ 5♣ 4♣

فصل نوزدهم

خونه پدری

روز جمعه. روز مهمونی زوج ها و سه روز بعد از لبخندابی به کاناپه جدید و چند دقیقه بعدش سرکشیدن ویسکی بخاطر تتوهای من. دخترا داشتن کارهایی که معمولا دخترا واسه ی مهمونی رفتن می کنن، انجام می دادن، منم جلوی آپارتمان نشسته بودم، روی پله ها، در انتظار این که توتو کارش رو بکنه.

به دلایلی که نمی تونستم دقیقا روش انگشت بذارم، اعصابم بهم ریخته بود. از قبل دو تا جرعه ی بزرگ از ویسکی بالا انداخته بودم تا اون روی سگم بالا نیاد، ولی افاقه نکرد.

به میچ دستم زل زده بودم درحالی که امید داشتم هر احساس شومی که دارم، فقط یه آلامر اشتباهی باشه. همون وقتی که شروع کردم به توتو بگم که عجله کنه چون بیرون لامصب بدجوری سرد بود، پاش رو بالا گرفت و کارش رو کرد.

گفتم:

"به این میگن وقت شناسی، مرد کوچک!"

و برش داشتم و رفتم داخل. شیلی گفت:

"حالا به گل فروشی زنگ بزن. یعنی به گل فروشی ها. اولیه به قدر کافی گل نداشت."

لبخند زدم:

"دخترا قراره ذوق مرگ بشن. مطمئنی که تا قبل از رسیدنشون به خونه، گل ها رو میارن؟"

"آره"

"اگه زودتر برسن چی؟"

"خیلی وقت مونده تا اونا برگردن."

سری تکون دادم.

شیلی با نیمچه لبخندی گفت:

"هی، بابت امشب استرس داری؟"

درحالی که اخم می کردم گفتم:

"نه."

"چرا داری، کاملا بهم ریختی. بابت قرار امشب عصبی هستی."

گفتم:

"اینقدر عوضی نباش."

و به اتاقم برگشتم.

پیراهن مشکیم از قبل اتو شده بود و آویزون روی چوب لباسی اش، منتظر پوشیده شدن بود. چیز خاصی ام نبود، یکی از دو پیراهن های دو دکمه ای که داشتم.

اولین مهمونی زوج هام بود و برای اولین بار قصد داشتم با دوست دخترم برم اونجا، ولی دل پیچه ام بابت چیز دیگه ای بود. چیزی که نمی تونستم روش انگشت بذارم. انگار که یه چیز وحشتناکی در آینده نزدیک کمین کرده بود.

با همون حال به آشپزخونه برگشتم و یه شات ویسکی دیگه ریختم. صدای زنگ در بلند شد. از بالای کانتر شپلی رو دیدم که در حالی که یه حوله دور کمرش بسته بود، از اتاقش دوید بیرون وسط پذیرایی.

"من می تونم اونو بگیرم."

غرغرکنان گفت:

"آره، اما بعدش که گرفتی، مجبوری بشینی واسه ویسکی /جیم بین /ات که نخوردیش، گریه کنی."

اینو گفت و در و باز کرد. یه مرد کوتوله در حالی که دو تا دسته گل گنده که از خودش بزرگتر بودن، با دست حمل می کرد، توی راهرو ورودی ایستاده بود.

شپلی در رو بازتر کرد و گفت:

"آها، آره... از این طرف رفیق."

ده دقیقه بعد آپارتمان داشت همون شکلی می شد که من در نظر داشتم. فکر گرفتن گل واسه ی ایبی قبل از رفتن به مهمونی زوج ها، به ذهنم رسیده بود ولی یه دسته گل کافی نبود.

درست همون وقتی که تحویل دهنده ی اولی رفت، یکی دیگه رسید و بعدش یکی دیگه. وقتی که هر سطحی از آپارتمان با حداقل دو یا سه دسته گل خوشگل از رزهای قرمز و صورتی و زرد و سفید، تزئین شد، شپلی و من راضی شدیم.

یه دوش سریع گرفتم، اصلاح کردم و همون وقت که هوندا با اون صدای بلند موتورش وارد پارکینگ شد، شلوار جینم رو کشیدم بالا و پوشیدم. چند لحظه بعد از این که صدای موتور قطع شد، آمریکا در جلو رو هل داد و اومد تو، پشتشم ایبی وارد شد. واکنششون نسبت به گل ها دیدنی بود و همون طور که اون ها با شوق و ذوق جیغ می کشیدن، من و شپلی هم مثل احمق ها نیشمون تا بنا گوش باز بود.

شپلی درحالیکه مغرورانه ایستاده بود، نگاهی دورتا دور اتاق کرد و گفت:

"رفتیم براتون گل بخریم ولی هر دومون فکر کردیم یه دسته گل برای شما کمه."

ایبی دستش رو دور گردنم حلقه کرد:

"شما پسرا... شما فوق العاده این. ممنون."

زدم روی باسنش و گذاشتم کف دستم روی انحنای ملایم بالای رونش بمونه:

"سی دقیقه تا مهمونی، کبوتر."

درحالی که منتظر بودیم، دخترا توی اتاق شپلی لباس پوشیدن. همه اش پنج دقیقه وقتم رو گرفت که دکمه بالای پیراهنم رو ببندم، یه کمربند پیدا کنم و جوراب و کفشم رو بپوشم. اما آماده شدن دخترا انگاری یه عمر کوفتی طول می کشه.

شپلی بی صبرانه روی در کوبید. مهمونی پونزده دقیقه قبل شروع شده بود. شپلی گفت:

"خانم ها، وقت رفتنه."

آمریکا توی یه لباسی که مثل پوست دوش بود، از اتاق بیرون اومد، شپلی سوتی زد، درحالی که یه لبخند سریع صورتش رو پوشوند.

پرسیدم:

"کجاست؟"

آمریکا توضیح داد:

"ابی با کفشش یه کم مشکل داره. یه تانیه دیگه میاد بیرون."

داد زدم:

"انتظار داره منو می کشه، کبوتر!"

در غرغر کنان باز شد و ابی بیرون اومد، در حالی که توی پیراهن سفید و کوتاهش بی قرار بود. موهاش یه طرفش جمع شده بود و با اینکه سینه هاش به دقت پوشیده شده بود، بخاطر پارچه ی تنگ و چسبون لباس، برجسته شده بودن.

آمریکا با آرنج بهم ضربه زد و باعث شد پلک بزنم:

"اوووه خدای من!"

آمریکا پرسید:

"واسه اینکه از ظاهرش جا بخوری آماده ای؟"

"هیچم جا نخوردم -اون معرکه است."

ابی با شیطنتی تو چشم هاش، لبخند زد، بعد آروم چرخید و بازی (باز بودن) بیش از حد عمیق پشت لباسش رو نشون داد. گفتم:

"باشه، قبول، حالا واقعا جا خوردم."

و به طرفش رفتم و چرخوندمش تا از جلوی چشم شپلی دورش کنم.

پرسید:

"خوشت نیومد ازش؟"

"یه کت لازم داری."

پریدم طرف قفسه لباس ها و کت ابی رو قاپیدم و آوردم روی شونه هاش انداختم.

آمریکا ریز ریز خندید:

"همه ی شب که نمی تونه اینو بپوشه، تراو."

شپلی گفت:

"خیلی خوشگل شدی ابی."

یه جورایی داشت سعی می کرد بابت رفتار من، عذرخواهی کنه.

گفتم:

"تو بهتره..."

از اینکه بدون جر و بحث گوش بده و درک کنه، ناامید بودم:

"باور نکردنی به نظر میای... ولی نمی تونی این رو پوشی. دامنت... و او...، پاهات... دامنت خیلی کوتاهه، انگاری

پیرهنه، نصفه لباسه! حتی پشتم نداره این!"

ابی لبخند زد:

"این مدلشه تراویس."

حداقل عصبانی نبود.

شپلی اخم کنان گفت:

"شما دو تا واسه شکنجه کردن هم زندگی می کنین؟"

پرسیدم:

"یه پیراهن بلندتر نداری؟"

ابی به پایین نگاه کرد:

"جلوش که واقعا خیلی خوبه و مشکلی نداره. فقط پشتش یه مقدار بدن نماست."

گفتم:

"کبوتر!"

کمی خودم رو عقب کشیدم:

"نمی خوام دلخور بشی، ولی این شکلی نمی تونم ببرم به خونه ی برادرای انجمنیم. همون پنج دقیقه ی اول دعوا می شه."

خودش رو بالا کشید و لب هام رو بوسید:

"من بهت ایمان دارم."

غرغر کنان گفتم:

"امشب قراره شب گندی بشه."

آمریکا ناراحت گفت:

"امشب قراره خیلی هم رویایی بشه."

ابی گفت:

"فقط به این فکر کن که بعدا چقدر آسون می تونی درس بیاری."

خودش رو روی پاشنه هاش بالا کشید و گردنم رو بوسید. به سقف خیره شدم، داشتم سعی می کردم که نذارم لب هاش که با برق لب، چسبناک هم شده بود، موضعم رو تضعیف کنه.

- "مشکل اینه. هر پسر دیگه ای هم تو را ببینه، دقیقا همین فکر رو می کنه."

با زمزمه ی روحناواری گفت:

- "ولی فقط تویی که می تونی این کار رو بکنی."

وقتی جواب ندادم، عقب کشید و توی چشم هام نگاه کرد:

- "تو واقعا می خوای من اینو عوض کنم؟"

صورتش رو بررسی کردم، و تمام قسمت های دیگه اش رو و بعدش نفسم رو پرفشار بیرون دادم:

- "مهم نیست چی پوشی، هرچی پوشی بازم توش می درخشی. من فقط باید این موضوع رو بپذیرم، درسته؟"

ابی شونه ای بالا انداخت و من سرم رو تکون دادم:

- "خیلی خب، دیرمون شده، بزن بریم."

همین طور که از وسط چمن به طرف خونه سیگما تائو می رفتیم، دست هام رو دور ابی نگه داشته بودم. ابی داشت از سرما می لرزید برای همین تندتر رفتم و شکل ناجوری اون رو دنبال می کشیدم، داشتم سعی می کردم همون قدر تند که کفش های پاشنه بلندش اجازه می داد، از سرما دورش کنم. دومین بار که ما از بین درهای دولنگه ی کلفت رد شدیم، بلافاصله یه سیگار توی دهنم گذاشتم تا این نوع دود هم به مهمونی خوابگاه اضافه بشه. صدای گیتار باسی که از بلندگوهای طبقه پایین پخش میشد، زیر پامون رو مثل ضربان قلب، ضربه میزد.

بعد از اینکه شپلی و من کت دخترا رو گرفتیم، ابی رو به طرف آشپرخونه بردم، شپلی و آمریکا هم درست پشت سرمون بودن. اونجا با آبجوتو دستمون ایستادیم، و داشتیم صدای جی گوروبر (Jay Gruber) و براد پی یرس (Brad Pierce) رو می شنیدیم که در مورد آخرین مبارزه من بحث می کردن.

براد گفت:

- "هی مرد، اسم دوست دخترت رو روی میچت حک کردی؟ تو چه جهمی افتادی که مجبور شدی این کار رو بکنی؟"

دستم رو چرخوندم تا اسم مستعار ابی معلوم بشه و گفتم:

- "چون دیوونه اشم."

و به ابی نگاه کردم.

لکسی به مسخره خندید:

- "حتی به زحمت می شناسیش."

- "می شناسمش."

توی منظره کناری ام، شپلی رو دیدم که آمریکا رو به سمت پله ها برد، پس منم دست ابی رو گرفتم و دنبالش رفتم. بدبختانه براد و لکسی هم همون کار رو کردن. توی یه صف از پله ها به سمت زیرزمین سرازیر شدیم و با هر پله که پایین می رفتیم، صدای موزیک بلندتر می شد.

همون لحظه ای که پام به پله آخر رسید، دی جی یه آهنگ آروم گذاشت. بی تامل ابی رو کشیدم، به سن رقص بتنی که دورش رو مبلمانی که بخاطر مهمونی کنار دیوار کشیده بودن، مشخص کرده بود. سرابی کاملاً در گودی گردنم قرار گرفته بود. دم گوشش گفتم:

"خوشحالم که قبلاً هیچ وقت به همچین مهمونی هایی نرفتم. خیلی عالیه که تو تنها کسی هستی که آوردمش." ابی گونه اش رو روی سینه ام گذاشت و با انگشت هاش شونه هام رو محکم گرفت. گفتم:

"همه تو این لباس بهت خیره میشن. به گمونم این یه جورایی عالیه... بودن با دختری که همه می خوانش." ابی به عقب خم شد و چشم غره ای بهم رفت:

"اونا من رو نمی خوان. فقط کنجکاون که بفهمن تو چرا منو می خوای. و به هر حال، برای هرکی فکر کنه در مورد داشتن من شانسی داره، متاسفم. چون من ناامیدانه و کاملاً عاشق تو هستم." اصلاً چطور می تونه از این موضوع حتی تعجب کنه؟

"می دونی چرا می خوامت؟ من حتی خبر نداشتم که گم شدم تا این که تو منو پیدا کردی. اصلاً معنی تنهایی رو درک نمی کردم تا اولین شبی که بدون تو توی تختم گذروندم. تو تنها چیزِ درستی هستی که بدستش آوردم. تو اون چیزی هستی که همیشه منتظرش بودم، کبوتر."

ابی خودش رو بالا کشید تا صورتم رو توی دست هاش بگیره. منم بازو هام رو دورش حلقه کردم و از روی زمین بلندش کردم و لب هامون رو روی هم گذاشتیم و هم رو بوسیدیم. درحالی که لب هاش رو روی لبم فشار می داد، می خواستم مطمئن بشم که با این بوسه، بدون هیچ حرفی، بطور کاملاً صحیحی بهش منتقل می کنم که چقدر زیاد عاشقشم. چون هرگز نمی تونستم با کلمات درست و کامل این مفهوم را بهش منتقل کنم.

بعد از چند تا آهنگ دیگه و یه لحظه ی خصمانه و در عین حال سرگرم کننده بین لکسی و آمریکا، حس کردم که وقت خوبیه که بریم بالا:

"بیا کبوتر. باید یه سیگار بکشم."

ابی هم دنبالم از پله ها بالا اومد. قبل از اینکه به سمت بالکن بریم، کنش رو گرفتم. زمانی که پامون به بیرون رسید، هم من و هم ابی، ایستادیم، پارکر، داشت دوست دخترش رو که بالوازم آرایش صورتش رو بتونه کرده بود، دست مالی می کرد. اولین تکون رو پارکر خورد و دستش رو از زیر دامن دختره در آورد. نفس زنان و متعجب گفت:

- "ابی!"

ابی در حالی که خنده اش رو می خورد گفت:

- "سلام پارکر."

- "چطور، اوووم... حالت چطوره؟"

مودبانه لبخند زد:

- "عالی ام، تو چی؟"

- "آه... -نگاهی به دوست دخترش انداخت—

- "ابی این امبره (Amber). امبر... ابی"

دختره پرسید:

- "ابی؟ ابی؟"

پارکر در تایید، با ناراحتی سریع سرش رو تکون داد. امبر با نگاهی منزجر کننده با ابی دست داد، و بعدش جوری به من نگاه

کرد که انگار دشمنش رو دیده:

- "از آشنایی باهات خوشبختم... فکر کنم!"

پارکر هشدار گونه گفت:

- "امبر!"

یه دفعه خندیدم و درها رو براشون باز کردم تا بیرون برن. پارکر دست امبر رو قاپ زد و داخل خونه برگشتن.

ابی گفت:

- "یه جورایی... عجیب غریب بود."

درحالی که سرش رو تکون می داد، دست هاش رو دور خودش پیچوند. از بالای لبه نرده ها به چند تا زوجی که با باد زمستونی

دست و پنجه نرم می کردن، نگاه کرد.

لبخند زنان گفتم:

- "حداقل باعث شده دست از تلاش لعنتیش برای برگردوندن تو برداره."

- "فکر نمی کنم اونقدری که سعی داشت من رو از تو دور کنه، واسه برگردوندنم تلاش کنه."

- "یه بار دختری رو که باهاش بودم، برده خونه، حالا طوری رفتار می کنه که انگار عادتشه که هر دختر تازه واردی رو که

ترتیش رو دادم، بیره و نجاتش بده."

ابی از گوشه ی چشمش چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- "تا حالا بهت گفته بودم چقدر از این کلمه چندشم میشه و متنفرم؟"

گفتم :

" معذرت."

و به خودم فشارش دادم. یه نخ سیگار روشن کردم و پک عمیقی بهش زدم و دستم رو به بالا چرخوندم. خطوط سیاه پررنگ ولی ظریف جوهر به شکل کبوتر سرهم شده بودن:

" به نظرت چقدر عجیبه که این تتو حالا، نه تنها خالکوبی مورد علاقه ی جدیدمه بلکه، هم اینکه می دونم اینجاست، باعث میشه احساس آرامش کنم؟"

ابی گفت:

" خیلی عجیب."

یه نظر نگاهش کردم و اون خندید:

" شوخی کردم. نمی تونم بگم درک می کنم، ولی شیرینه ... به روش ویژه ی تراویس مددو کسی."

" اگه داشتن این روی دستم، اینقدر احساس خوبی داره، نمی تونم تصور کنم که انگشتر توی انگشتت کردن، چه حسی خواهد داشت."

" تراویس..."

گفتم:

" چهار، شایدم پنج سال بعد رو میگم."

باطناً از اینکه چقدر زیاده روی کردم، یکه خوردم.

ابی نفسی کشید:

" لازمه که سرعت رو کم کنیم. خیلی خیلی کم."

" این بحث رو شروع نکن کبوتر."

" اگه با همین سرعت ادامه بدیم، قبل از اینکه فارغ التحصیل بشم، یه زن حامله ی خونه نشین میشم. من آماده ی طی چنین مسیری با تو نیستم، آماده ی حلقه دست کردن هم نیستم، و مطمئناً آماده ی خونه نشین شدن هم نیستم."

آروم شونه هاش رو توی دستم گرفتم:

" بینم، این حرفت به معنی،، میخوام با اشخاص دیگه هم معاشرت کنم و آشنا بشم،، که نیست، هست؟ چون من تو رو با هیچ کسی شریک نمیشم. هرگز و به هیچ دلیل لعنتی ای که باشه."

با اوقات تلخی گفت:

" من هیچ کس دیگه ای رو نمی خوام."

آروم شدم و شونه هاش رو رها کردم، و نرده ها رو گرفتم. درحالی که از جوابی که می خواست بده می ترسیدم، پرسیدم:

" پس چی میگی؟"

- "میگم لازمه آروم بریم جلو. همه ی حرفم همینه."

ناراحت سرم رو تکون دادم.

ابی دست دراز کرد و دستم رو گرفت:

- "ناراحت نشو."

- "این طوری به نظر میرسه که ما هی به قدم میریم جلو و دو قدم برمی گردیم عقب، کیوتر. هر وقت فکر می کنم که دیگه

سرجای اول نیستیم و هم رو می فهمیم، تو به دیوار این وسط می کشی. نمی فهمم... بیشتر دخترا عاشق این هستن که دوست

پسرها شون رابطه رو جدی بگیرن، در مورد احساساتشون حرف بزنن، قدم بعدی رو بردارن..."

- "فکر کردم در مورد این که من بیشتر دخترا نیستم، توافق داریم، نه؟"

ناامید سرم رو پایین انداختم:

- "از حدس زدن خسته شدم. فکر می کنی این رابطه به کجا ختم میشه ابی؟"

لب هاش رو روی پیراهنم فشار داد:

- "وقتی من به آینده ام فکر می کنم، فقط تو رو می بینم."

اون رو در کنارم به آغوش کشیدم، هر عضله ای در بدنم، بلافاصله با حرفاش آرامش پیدا کرد. هر دو به تماشای حرکت ابرها

از میون آسمان سیاه بی ستاره مشغول شدیم. صدای خنده و همهمه ای از پایین، لبخندی رو روی صورت ابی نشوند. به همون

مهمونایی که اون نگاه کرد، نگاه کردم، بهم چسبیده بودن و با عجله از خیابون داخل خونه میرفتن.

برای اولین بار در اون روز، احساسات شومی که درونم شناور بودن، شروع به محو شدن کرد.

آمریکا در رو به شدت باز کرد و اومد بیرون:

- "ابی! کجایی تو؟ همه جا رو دنبال گشتم!"

همین طور که تلفنش رو توی دستش نگه داشته بود ادامه داد:

- "الان به تلفن از پدرم داشتم. میک دیشب بهشون زنگ زده."

صدای ابی می لرزید:

- "میک؟ چرا بهشون زنگ زده؟"

آمریکا ابروهاش رو بالا برد:

- "مادرت به تلفن هاش جواب نداده."

- "چی می خواسته؟"

آمریکا لب هاش رو روی هم فشار داد:

- "که بدونه تو کجایی."

- "اونا که بهش نگفتن، گفتن؟"

قیافه آمریکا آویزون شد:

- "اون پدرته ابی. بابا حس کرده اون حق داره که بدونه."

ابی گفت:

- "اون میاد اینجا."

صداش پر از وحشت بود:

- "اون میاد اینجا مرا!"

آمریکا درحالی که سعی می کرد دوستش رو دلداری بده گفت:

- "می دونم! متاسفم!"

ابی ازش دور شد و صورتش رو با دستهایش پوشوند.

مطمئن نبودم قراره چه جهنمی اتفاق بیوفته ولی شونه های ابی رو لمس کردم و گفتم:

- "صدمه ای بهت نمی زنه کبوتر. من بهش اجازه نمیدم."

آمریکا گفت:

- "اون یه راهی پیدا می کنه."

و در حالی که ابی رو با نگاهی غمگین تماشا می کرد ادامه داد:

- "اون همیشه اینکار رو می کنه."

- "مجبورم از اینجا برم."

ابی این رو گفت و کتتش رو محکم دورش کشید، بعدش هم دستگیره ی درهای فرانسوی رو گرفت و کشید. اونقدر ناراحت بود که برای اولین بار کلی طول کشید تا قبل از هل دادن در، دستگیره رو پایین فشار بده. همون طور که اشک هاش از گونه هاش پایین می ریختن، دستم رو روی دستش گذاشتم و در رو باز کردم. بعد از این که بهش کمک کردم تا درها باز بشه، ابی بهم نگاه کرد. نمی دونستم که لپ هاش از خجالت سرخ شده یا از سرما، اما در هر حال می خواستم کاری کنم که اون از بین بره.

ابی رو زیر بازوم گرفتم و باهم دیگه رفتیم وسط خونه، پایین پله ها، و از روی چمن گذشتیم و از در اصلی بیرون رفتیم. ابی خیلی سریع حرکت می کرد، ناامیدانه می خواست به امنیت آپارتمان برسه. من فقط تعاریف ستایش آمیز پدرم رو از میک ابرنثی به عنوان یه بازیکن پوکر شنیده بودم. تماشای ابی که مثل یه دختر کوچولوی ترسیده داشت می دوید، باعث شد از همه ی وقت هایی که خانواده ام بابت ستایشش هدر داده بودن، بیزار بشم.

وسط راه، دست آمریکا سریع بالا اومد و کت ابی رو چنگ زد. زمزمه کرد:

- "ابی!"

در حالی که به یه جمعیت کوچیک اشاره می کرد.

اونها دور یه پیرمرد ژولیده ی اصلاح نکرده ی کتیف که جوری به نظر می رسید که انگار بو میده و داشت به جایی اشاره می کرد، جمع شده بودن. به خونه اشاره می کرد و یه عکس کوچیک رو توی دستش نگه داشته بود. زوج ها درحال سر تکون دادن، در مورد عکسه باهم دیگه بحث می کردن.

ابی به سمت مرده حمله کرد و عکس رو از دستش بیرون کشید:

"واسه چه کوفتی راه افتادی و اومدی اینجا؟"

به عکس توی دست ابی نگاه کردم. نمی تونست بیشتر از پونزده سالش باشه، لاغر و استخوانی، با موهای صاف و چشمهای گود رفته. باید خیلی بدبخت بوده باشه. تعجبی نداشت که خواسته فرار کنه.

سه زوجی که دورش بودن، دور شدن. برگشتم و به صورت های حیرت زده شون نگاه کردم، و بعدش برای شنیدن جواب مرده صبر کردم. اون میک ابرنثی عوضی بود. از چشم های بدون تردید، هوشیار و زیرکی که توی صورت کثیفش قرار داشت، شناسایی اش کردم.

میک نگاهی به لباس ابی کرد و در عدم تایید اون نچی کرد:

"به به، کلوچه. پس می تونی دختره رو از و گاس ببری بیرون و --"

"خفه شو. خفه شو میک. فقط به چرخ و"

بادست به پشت سر میک اشاره کرد و ادامه داد:

"برگرد به همون جایی که ازش اومدی. نمی خوام اینجا باشی."

"نمی تونم کلوچه. به کمک نیاز دارم."

آمریکا با پوزخند تمسخرآمیزی گفت:

"دیگه چی کار کردی؟"

نیک با چشم های باریک شده به آمریکا نگاه کرد و بعدش توجه اش رو به دخترش برگردوند:

"وحشتناک خوشگل شدی. بزرگ شدی. اگه تو خیابون دیده بودمت، نمی شناختم."

ابی آهی کشید:

"چی می خوای؟"

دست هاش رو بالا آورد و شونه ای بالا انداخت:

"ظاهرا خودم رو توی وضعیت بدی انداختم بچه جون. بابای پیرت یه کم پول نیاز داره."

تمام بدن ابی کشیده شد:

"چقدر؟"

"داشتم کارها رو خوب انجام می دادم، واقعا خوب. فقط مجبور شدم یه کم پول قرض کنم تا جلو بزنم و... خودت میدونی دیگه."

سریع گفت:

"میدونم، چقدر لازم داری؟"

"بیست و پنج تا"

"خیلی خب، لعنتی، میک، بیست و پنج تا صد دلاری؟ اگه به همون جهنم دره ایی که ازش اومدی برگردی... همین حالا بهت میدم."

اینو گفتم و کیف پولم رو بیرون کشیدم.

ابی با صدایی یخ زده گفت:

"منظورش بیست و پنج تا هزاریه، ۲۵ هزار دلار."

چشم های میک به طرف من چرخید، از فرق سر تا نوک پام رو دید زد:

"این دلچک دیگه کیه؟"

ابروهام از روی کیف پولم بالا پرید، و به طور غریزی به سمت شکارم خیز برداشتم. تنها چیزی که منو متوقف کرد، حس جثه ی کوچیک ابی بین ما و درک این که این مرد کوچولوی ناخوشایند، پدرشه، بود.

"حالا می توئم بفهمم چرا مرد باهوشی مثل تو، اونقدر تنزل کرده که از دختر نوجوونش درخواست پول تو جیمی میکنه."

قبل از اینکه میک بتونه جوابی بده، ابی گوشی اش رو بیرون کشید:

"این بار کیه میک؟"

میک دستی روی موهای خاکستریه چربش کشید:

"خب، این یه قصه ی خنده داری داره، کلوچه —"

ابی داد زد:

"کی؟"

"بنی (Benny)"

ابی به طرفم خم شد:

"بنی؟ به بنی بدهکاری؟ چه گهیی خوردی که..."

مکث کرد. بعد ادامه داد:

"اینقدر پول ندارم میک."

مردک لبخند زد:

"یه چیزی بهم میگه که داری."

"ولی ندارم! این دفعه واقعا کار خودتو کردی، مگه نه؟ می دونستم تا وقتی خودت روبه کشتن ندی، ول نمی کنی!"

تکونی خورد و لبخند از خود راضی روی صورتش ناپدید شد:

"چقدر داری؟"

"یازده هزارتا. داشتم واسه خرید یه اتومبیل پس انداز می کردم."

چشم های آمریکا به سمت ابی میخ شد:

"یازده هزار دلار رو از کجا گیر آوردی ابی؟"

"از مسابقه های تراویس."

به زور شونه هاش رو کشیدم تا اینکه برگشت و بهم نگاه کرد:

"یازده هزار دلار از مسابقه های من بدست آوردی؟ کی شرط بندی کردی؟"

بی رودرواسی گفت:

- "آدم و من یه توافقاتی داشتیم."

چشم های میک یه دفعه جون گرفت:

- "تا آخر هفته می تونی دو برابرش کنی، کلوچه. تا یک شنبه میتونی بیست و پنج تا برام گیر بیاری، و بنی هم دیگه آدم کش هاش رو سراغم نمی فرسته."

ابی گفت:

- "این دستم رو خالی می کنه میک. مجبورم شهریه دانشگاه رو بدم."

رد پای غم و اندوه توی صدایش مشخص بود.

میک گفت:

- "اوه، تویه ثانیه می تونی برش گردونی."

و دستش رو به نشونه ی ساده بودن این کار، تکون داد.

ابی پرسید:

- "تا کی مهلت داری؟"

بدون اینکه شرمی تو صدایش باشه گفت:

- "صبح دوشنبه. یعنی نیمه شب."

گفتم:

- "یه سنت کوفتی ام هم مجبور نیستی بهش بدی، کبوتر."

میک مچ ابی رو چسبید:

- "این حداقل کاریه که می تونی انجام بدی! اگه بخاطر تو نبود، الان اینقدر بدبخت نبودم!"

آمریکا محکم زد روی دستش و بعدش اون رو هل داد:

- "جرات داری دوباره این مزخرفات رو شروع کن، میک! اون باعث نشده که تو از بنی پول قرض کنی!"

میک به ابی زل زد. برق نفرت توی چشم هاش باعث شد هر رابطه ای که با اون به عنوان دخترش داشت، نابود بشه:

- "اگه بخاطر اون نبود، من حالا پول های خودم رو داشتم. تو همه چیز رو ازم گرفتی ابی. حالا دیگه هیچی ندارم!"

ابی گریه اش رو پس زد:

- "تا یکشنبه پولت رو به بنی پس میدم. ولی وقتی دادم، می خوام که ترکم کنی و بری به درک. دیگه هم این کار رو برات نمی

کنم. از حالا به بعد، خودت هستی و خودت، می شنوی چی میگم؟ ازم دور بمون."

لب هاش رو روی هم فشرد و بعدش سرش رو تکون داد:

- "هرچی تو بگی، کلوچه."

ابی برگشت و مستقیم به سمت ماشین رفت.

آمریکا آهی کشید:

- "چمدوناتون را ببندین پسر. داریم میریم وگاس."

بعد هم قدم زنان به طرف چارجر رفت، درحالی که من و شیلی خشکمون زده بود.

شیلی به من نگاه کرد:

- "صبر کن. چی؟ همون لاس وگاس؟ وگاس؟ همون که توی نواداست؟"

گفتم:

- "به نظر که اینطور میاد."

و دست هام رو توی جیب هام فرو کردم.

شیلی گفت:

- "پس فقط یه کتاب راهنمای پرواز به سوی وگاس، میخوایم!"

همچنان سعی داشت تا وضعیت رو تجزیه و تحلیل کنه.

شیلی دوید و در آمریکا رو باز کرد و گذاشت تا اون و ابی از سمت مسافر سوار بشن و بعد از این که در و بست با ظاهر بی

احساسی گفت:

- "تا حالا وگاس نرفتم."

یه لبخند شیطانی یه طرف دهنم رو به سمت دیگه کشید:

- "ظاهرا وقتشه که پرده اینم بزنیم!"

پاورقی های فصل نوزدهم :

۱= در اینجا از اصطلاح (to pop that cherry) استفاده شده که یک عبارت عامیانه است و به دختری که بکارت خود را از دست داده است اشاره دارد و اصطلاحاً زمانی بکار میرود که قرار است برای اولین بار کاری را انجام دهند.

فصل بیستم

یه چیزی میبری، یه چیزی می بازی

تمام مدتی که مشغول بستن چمدون هامون بودیم، ابی به ندرت حرفی زد و حتی در مسیر رفتن به فرودگاه از قبل هم کمتر صحبت کرد.

بیشتر وقت به فضا خیره بود مگه اینکه یکی از ما سوالی ازش می پرسید. مطمئن نبودم که تو ناامیدی غرق شده یا فقط روی چالش بزرگی که پیش رو داشتیم، تمرکز کرده.

زمان پذیرش گرفتن واسه هتل، همه صحبت ها رو آمریکا می کرد و کارت هویت جعلی اش رو ارایه می داد جوری که انگار قبلا هزار بار این کار رو کرده.

بعدا به ذهنم خطور کرد که اون احتمالا قبلا هم این کار رو کرده. وگاس جایی بود که اونها، چنین کارت های جعلی بی عیب و نقصی رو بدست آورده بودن و همین طور فهمیدم دلیل اینکه چرا آمریکا هیچ وقت درباره اونچه ابی می تونست، رو به راه کنه، نگران به نظر نمی رسید، چیه. اونا قبلا همه ی این چیزها رو در این شهر گناه آلود دیده بودن.

شپلی بی برو برگرد یه توریست (گردشگر) بود. سرش رو به عقب خم کرده و بی خیال به سقف خوش آب و رنگ نگاه می کرد. چمدون ها رو به آسانسور بردیم و من ابی رو کنارم چسبوندم.

درحالی که لب هام شقیقه اش رو لمس می کرد، پرسیدم:

"خوبی؟"

بی حوصله گفت:

"نمی خوام این جا باشم."

درها باز شدن و طرح شلوغ فرشی که توی راهرو انداخته شده بود، معلوم شد.

آمریکا و شپلی از یه طرف رفتن و من و ابی هم از طرف دیگه. اتاقمون انتهای سالن قرار داشت.

ابی کارت رو توی شیار قفل کشید و در رو به داخل فشار داد تا باز بشه. اتاق بزرگی بود که تخت عریض وسطش، اون رو کوچیک تر نشون می داد.

چمدون رو کنار دیوار گذاشتم و تمام کلید ها رو فشار دادم تا پرده های ضخیم از هم باز بشن و شلوغی، چراغ های چشمک زن و ترافیک خیابون لاس وگاس، آشکار بشه. دکمه بعدی پرده های حریر رو کنار زد.

ابی توجهی به پنجره نکرد. حتی واسه نگاه کردنم به خودش زحمتی نداد. این زرق و برق ها، سال ها قبل درخششون رو براش از دست داده بودن.

کیف دستی هامون رو روی زمین گذاشتم و اطراف رو نگاه کردم.

"اینجا قشنگه، نه؟"

ابی بهم خیره شد:

- "چی؟"

چمدونش رو با یه حرکت باز کرد و سرش رو تگون داد:

- "یه سفر تعطیلاتی نیست تراویس. اصلا تو نباید اینجا باشی."

با دو قدم خودم رو به پشتش رسوندم و بازو هام رو دورش حلقه کردم. شاید اون اینجا متفاوت بود ولی من نبودم. هنوزم می تونستم کسی باشم که بتونه روش حساب کنه. کسی که بتونه مقابل ارواح گذشته ازش محافظت کنه. کنار گوشش گفتم:

- "من همون جایی میرم که تو بری."

سرش رو به عقب، سمت سینه ام خم کرد و آهی کشید:

- "مجبورم برم طبقه همکف. میتونی همین جا بمونی یا بری سالن استریپ. بعدا می بینمت، باشه؟"

- "منم می خوام باهات پیام."

صورتش رو سمتم چرخوند:

- "نمی خوام اونجا باشی، تراو."

انتظار چنین حرفی رو ازش نداشتم. مخصوصا با این لحن سرد صداس.

ابی بازوم رو لمس کرد:

- "اگه بخوام چهارده هزار دلار رو توی یک آخر هفته ببرم، مجبورم تمرکز کنم. وقتی پشت اون میزها میشینم، تبدیل به

کسی میشم که ازش خوشم نیاد و نمی خوام که تو اون رو ببینی. باشه؟"

موهایش رو از روی چشم هاش کنار زد و گونه اش رو بوسیدم:

- "باشه کبوتر."

نمی تونستم تظاهر کنم که منظورش رو فهمیدم ولی به خواسته اش احترام گذاشتم.

آمریکا ضربه ای به در زد و با همون لباس لختی ای که توی مهمونی پوشیده بود، با زحمت داخل شد. پاشنه های کفشش به بلندی آسمون بود و دولایه بیشتر از همیشه آرایش کرده بود. با این کار ده سال مسن تر به نظر می رسید.

شپلی توی سالن ایستاده بود و به سه سینی غذای نیم خورده ای که مهمون های اون طرف سالن روی زمین گذاشته بودن، خیره شده بود.

پرسیدم:

- "اول می خوام چی کار کنی؟"

- "مطمئنا قصد ندارم با تو ازدواج کنم."

- "خیلی مسخره ای. بزن بریم پایین."

درهای آسانسور که باز شد، هتل انگار زنده شد. انگار که راهروها رگ بودن و مردم جریان خون توی اون. گروه هایی از زن هایی که شبیه ستاره های پورن لباس پوشیده بودن، خانواده ها، خارجی ها، جمع های مهمونی مجردی^۲ و کارکنان هتل، همدیگه رو در شلوغی منظمی دنبال می کردن.

اگه می خواستیم از کنار مغازه هایی که توی پیاده روی خروجی هتل بودن، بگذریم و به بلوار برسیم، مدتی طول می کشید، ولی ما میانبر زدیم و مستقیم به خیابون رفتیم و همین طور قدم زنان رفتیم تا جمعیتی رو دیدیم که مقابل یکی از کازینوها جمع شده بودن. فواره ها روشن بود و یه آهنگ های میهن پرستانه رو داشتن اجرا می کردن. شیلی هیپنوتیزم شده، ظاهرا قادر نبود همون طور که آبی رو که می رقصید و می پاشید، تماشا می کرد، حرکت کنه.

قاعدتا ما به دو دقیقه ی آخر اجرا رسیده بودیم چون خیلی زود چراغ ها خاموش و جریان آب قطع و جمعیت فوراً ناپدید شد. پرسیدم:

"اون دیگه برای چی بود؟"

شیلی که هنوز به حوض تازه آروم شده، خیره بود گفت:

"نمی دونم، هرچی بود که خنک بود."

خیابان ها پر شده بودن از الویس ها^۳ (Elvis)، مایکل جاسون^۴ ها (Michael Jackson)، دخترهای نمایش های تلویزیونی (showgirls) و شخصیت های کارتونی که همه آماده و در دسترس بودن تا در ازای مبلغی با اون ها عکس بگیرن. یک دفعه صدای بر خوردن ورق به گوشم خورد، جایی که صدا ازش اومده بود رو پیدا کردم. مردهایی توی پیاده روی ایستاده بودن و یه دسته کارت رو توی دستشون بر می زدن. اونا یه کارت به شیلی دادن. روی کارت عکس یه زن با سینه های درشت مضحک و یه ژست اغواگرانه بود. اونا در حال فروش روسپی ها و گروه های استریپ تیز بودن. شیلی کارت رو پرت کرد زمین. پیاده رو پوشیده از اون کارت ها بود.

دختری که با یه لبخند مستانه بهم نگاه می کرد، از کنارم رد شد. کفش های پاشنه بلندش رو دست گرفته بود و آهسته و بی خیال قدم میزد. متوجه شدم کف پاهاش سیاه شدن. زمین اونجا گند بود، بستری برای سحر و جادوی بالای سر! شیلی گفت:

"نجات پیدا کردیم."

و به سمت یه فروشنده ی خیابونی که ردبال (Red Bull) و هر نوشیدنی الکلی دیگه ای که تصورش رو بکنی، می فروخت، قدم برداشت. دوتا ودکا سفارش داد و وقتی اولین جرعه رو نوشید، لبخند زد:

"ممکنه هیچ وقت نخوام اینجا رو ترک کنم."

ساعت رو از روی موبایلم چک کردم:

"یه ساعت گذشته، بیا برگردیم."

"یادت هست کجا بودیم؟ چون من که یادم نیست."

"آره، از این طرف"

راه رفته رو دوباره برگزیدیم. وقتی بالاخره به هتل رسیدیم، خوشحال شدم، چون در حقیقت خودمم دقیقاً مطمئن نبودم که چطور میشه برگشت. پیدا کردن خیابون سخت نبود ولی کلی عوامل حواس پرتی در طول راه وجود داشت و شیلی هم مسلماً در حال و هوای تعطیلات بود.

میزهای پوکر رو دنبال ابی گشتم چون اونجا، جاییه که باید باشه. یه آن نگاهم به موهای کاراملیش افتاد. شق و رق و مطمئن پشت یه میز پر از مردان پیر به همراه آمریکا، نشسته بود. دخترها در تضاد کامل با بقیه گروه منطقه پوکر بودن. شپلی من رو به سمت میز بازی بلک جک^۵ (blackjack) هل داد و مدتی بازی کردیم تا وقت بگذره. نیم ساعت بعد شپلی به بازوی من سقلمه زد. ابی داشت می ایستاد و در همون حین با پسری با پوست زیتونی و موهای تیره که کت و شلوار و کراوات پوشیده بود، صحبت می کرد. اون بازوی ابی رو گرفت و من بلافاصله ایستادم. شپلی به پیراهنم چنگ انداخت:

"صبر کن تراویس. اون اینجا کار می کنه. فقط یه دقیقه بهش وقت بده. اگه مراقب رفتارت نباشی، ممکنه باعث بشی همه ما رو با اردنگی از اینجا بندازن بیرون." بهشون نگاه کردم. پسره داشت لبخند میزد اما ابی فکرش در گیر نقشه هاش بود. بعدا پسره برای آمریکا هم سری تکون داد. گفتم:

"اونا می شناسنش."

و در همون حال سعی کردم تا از اون فاصله با لب خونی بفهمم چی بهم میگن. تنها چیزی که تونستم بفهمم، شام رو با من بخور، از اون هرزه ی کت شلواری بود، و ابی که داشت می گفت من با یکی اینجا اومدم. این دفعه شپلی نتونست منو عقب نگه داره اما چند قدم دورتر، وقتی دیدم کت شلواریه گونه ی ابی رو می بوسه، متوقف شدم. "چقدر خوب بود که دوباره دیدمت. فردا می بینمت... ساعت پنج. باشه؟ من از ساعت هشت طبقه همکف هستم." دلم هری ریخت و صورتم حالتی داشت، انگار که روی آتیشه. آمریکا که متوجه حضورم شده بود، بازوی ابی رو کشید. پرسیدم:

"اون کی بود؟"

ابی با سر به سمتی که کت شلواریه رفته بود، اشاره کرد:

"اون جسی وی ویرزه (Jesse Viveros). خیلی وقته که میشناسمش."

"چند وقته؟"

نگاه مختصری به صندلی خالی پشت میز پوکر انداخت:

"تراویس، من برای این چیزا وقت ندارم."

آمریکا گفت:

"حدس میزنم ایده ی کشیش جوان شدن رو کنار گذاشته."

و لبخند پر کرشمه ای به سمتی که جسی رفته بود، زد.

سریع عصبانی شدم و پرسیدم:

"دوست پسر سابقته؟ فکر کنم گفتمی اهل کانزاسه."

ابی نگاه خشمگین و ناشکیبایی به آمریکا انداخت و چونه ی منو تو دستش گرفت:

"اون میدونه که من برای اینجا بودن سنم کمه تراو. تا نیمه شب بهم فرصت داد. بعدا همه چیزو توضیح میدم ولی حالا مجبورم برگردم سر بازی. باشه؟"

دندون هام در هم قفل شد و چشم هام رو بستم. دوست دخترم همین الان موافقت کرده بود با دوست پسره سابقش بره بیرون. هر ذره از وجودم می خواست که یه خشم از نوع مددو کسی رو بیرون بریزه. اما در اون لحظه ابی احتیاج داشت که شجاعانه برخورد کنم. پس برخلاف غریزه ام تصمیم گرفتم تا بذارم بره و خم شدم تا بیوسمش:

"باشه. نصف شب می بینمت. موفق باشی."

چرخیدم و همانطور که راهم رو با فشار از میون جمعیت باز می کردم، صدای ابی رو شنیدم که ناگهان، حداقل دو اکتا افزایش پیدا کرده بود:

"آقایون."

این صدا دخترهایی رو یادم انداخت که وقتی تلاش می کردن توجه منو جلب کنن، شبیه بچه ها حرف می زدن به این امید که معصوم به نظر برسن. غرولند کنان گفتم:

"نمی فهمم چرا اون مجبوره با این پسره جسی معامله کنه؟"

شپلی که دوباره به سقف خیره شده بود، پرسید:

"برای اینکه بتونه بمونه؟ البته حدس میزنم."

"کازینوهای دیگه ای هم هستن. می تونیم خیلی راحت بریم یه کازینوی دیگه."

"اون آدمای اینجا رو می شناسه تراویس. احتمالا اینجا اومده چون می دونسته اگه اینجا گیر بیفته، آمارشو به پلیس نمیدن."

اون یه کارت هویت جعلی داره ولی شرط می بندم خیلی طول نمی کشه تا بتونن این قضیه رو تشخیص بدن. کازینوها دلارهای زیادی خرج می کنن تا کلاهبردارها رو رسوا کنن. درسته؟"

اخم آلود گفتم:

"حدس می زنم درسته."

به ابی و آمریکا که پشت میز نشسته بودن، نگاه کردیم و دیدیم که آمریکا داشت پول هایی رو که ابی برده بود، جمع می کرد.

ابی به ساعتش نگاهی انداخت:

"به زمان بیشتری نیاز دارم."

"می خوای میزهای بلک جک رو امتحان کنی؟"

"نمی تونم پولی از دست بدم تراو."

لبخند زدم:

"امکان نداره بیازی کبوتر."

آمریکا سرش رو به دوطرف تکون داد:

"بلک جک بازی اون نیست."

"من یه کم برنده شدم."

و دست کردم توی جییم و ادامه دادم:

"بالای ششصد تا دارم. بگیرش."

شپلی ژتون هاش رو دست ابی داد:

"فقط سیصد تا بردم. مال تو."

ابی آهی کشید:

"ممنون پسرا ولی من هنوز پنج هزار تا کم دارم."

دوباره به ساعتش نگاه کرد و بعدش سرش رو بالا آورد تا جسی رو که داشت نزدیک می شد، ببیند.

جسی لبخند زنان پرسید:

"چیکارا کردی؟"

"پنج هزار تا کم دارم جسی. به زمان بیشتری نیاز دارم."

"هر کاری می تونستم کردم ابی."

"ممنون که اجازه دادی بمونم."

جسی به سختی لبخندی زد. به وضوح به همون اندازه ی ابی از این آدما ترسیده بود:

"شاید بتونم از پدرم بخوام که با بنی در موردت صحبت کنه."

"این گند کاریه میکه. می خواهم ازش مهلت بیشتری بگیرم."

جس سرش رو تکون داد:

"می دونی که این اتفاق نمی افته کلوچه. مهم نیست تو چقدر پول در آوردی. اگه کمتر از مقداری باشه که اون بدهکاره،

بنی یه نفر رو می فرسته سراغش. تا اونجایی که می تونی ازش دور بمون."

"مجبورم سعی خودم رو بکنم."

صداش شکسته شد. جسی یه قدم به سمتش برداشت و خم شد تا صداش رو پایین نگه داره:

"سوار یه هواپیما شو ابی، صدامو می شنوی؟"

"شنیدم چی گفتی."

جسی آهی کشید و چشم هاش از دلسوزی پر شد. دستش رو دور ابی حلقه کرد و موهاش رو بوسید:

"متأسفم. اگه پای شغلم در میون نبود، می دونی که سعی می کردم بعضی چیزها رو حل کنم."

موهای پشت گردنم سیخ شدن، که فقط زمانی اتفاق می افتاد که احساس خطر می کردم و باعث می شد تا همه ی خشمم رو

روی یه نفر خالی کنم.

درست قبل از اینکه با جس درگیر بشم، ابی به عقب هلش داد و گفت:

"می دونم. تو هر کاری می تونستی کردی."

جسی چونه ی ابی رو با انگشتش بالا آورد:

"فردا ساعت پنج می بینمت."

خم شد و گوشه دهنش رو بوسید و بعد قدم زنان دور شد.

بعد از اون بود که متوجه شدم بدنم به سمت جلو خم شده و شپلی یه بار دیگه پیراهنم رو جواری چنگ زده که بندهای انگشت هاش سفید شده. چشم های ابی کف زمین چسبیده بود.

غریدم:

"ساعت پنج چه خبره؟"

آمریکا گفت:

"ابی با شام موافقت کرد تا جسی اجازه بده بمونه. انتخاب دیگه ای نداشت تراو."

ابی با چشم های درشت عذرخواهانه اش با دقت بهم نگاه کرد.

گفتم:

"یه انتخاب دیگه هم داشتی."

"تا حالا با گانگسترها سروکار داشتی تراویس؟ متاسفم اگه احساساتت جریحه دار شده ولی یه غذای مجانی با یه دوست قدیمی برای زنده نگه داشتن میک، هزینه ی زیادی نیست."

فکم رو با فشار بسته نگه داشتم تا اجازه ندم حرفایی ازش بیرون بریزه که بعدا پشیمون بشم.

آمریکا بازوی ابی رو کشید و گفت:

"یالا بچه ها، باید بنی رو پیدا کنیم."

شپلی کنارم راه افتاد و دخترها رو تو خیابون به سمت ساختمون بنی دنبال کردیم. ساختمون فقط یه بلوک دورتر از چراغ های روشنایی قرار داشت، اما جایی قرار گرفته بود که هیچ نوری بهش نمی رسید و هیچ چراغی هم براش در نظر گرفته نشده بود.

ابی مکثی کرد و بعد چند قدم به طرف در سبز رنگ بزرگ رفت. در زد و من دست دیگه اش رو نگه داشتم تا نلرزه.

دربون جلوی در ظاهر شد. عظیم الجثه، سیاهپوست و ترسناک و عرضش به اندازه طولش بود. یه نفر با همون تیپ معمول خلاف کارهای وگاسی کنارش ایستاده بود. زنجیرهای طلا، چشم های مرموز و یه شکم گنده از خوردن بیش از حد دست پخت مامانش.

ابی نفسش رو فرو داد:

"بنی"

"سیزده ی... خب خب، تو دیگه سیزده خوش شانسی نیستی، نه؟ میک بهم نگفته بود چه لُعبتی شدی. منتظرت بودم کلوچه. شنیدم برام پول آوردی."

ابی سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد و به بنی که بقیه ماها رو نگاه می کرد گفت:

"اونا با منن."

صداش در کمال تعجب، قوی بود.

دربون با لحنی که به طرز غیر عادی رییس مابانه بود گفت:

"می ترسم که شرکات مجبورن باشن بیرون منتظر بمونن."

بازوی ابی رو گرفتم و با حالتی حمایتگرانه، شونه ام رو بهش نزدیک کردم:

"اون تنها نمیره تو. منم باهاش میام."

بنی یه لحظه به چشم های من نگاه کرد و بعدش لبخندی به دربونش زد:

"کافیه. میک خوشحال میشه بفهمه تو همچین دوست خوبی داری."

پشت سرش رفتیم تو. دست ابی رو محکم نگه داشتم تا مطمئن باشم بین اون و بزرگترین تهدید یعنی دربونه ایستاده ام. پشت

سر بنی قدم زدیم و تا توی یه آسانسور دنبالش کردیم که ما رو تا طبقه ی چهارم بالا برد.

وقتی درها باز شدن، یه میز تحریر ماهگونی بزرگ به چشممون خورد. بنی به سمت صندلی مجلش رفت و روش نشست و به

ما اشاره کرد تا روی دو تا صندلی خالی جلوی میز تحریرش بشینیم. نشستم ولی آدرنالین طوری توی رگ هام جریان داشت

که کاملاً منقبض و بی قرار بودم. می تونستم هر چیزی رو توی اتاق بشنوم و ببینم، از جمله دو تا گردن کلفتی که پشت میز

تحریر بنی، میون سایه ها ایستاده بودن.

ابی دستش رو دراز کرد تا دستم رو بگیره و منم فشار اطمینان بخشی به دستش دادم.

بنی در حالیکه با سرعت چیزی روی دفترچه اش می نوشت، گفت:

"میک بیست و پنج هزارتا بهم بدهکاره. مطمئنم که تو همه این مبلغ رو داری."

"درحقیقت..."

ابی مکتی کرد، گلوش رو صاف کرد و ادامه داد:

"من پنج هزارتا کم دارم بنی. ولی همه ی فردا رو دارم تا به دستش بیارم و پنج هزار تا هم که مشکلی نیست. درسته؟ تو می

دونی که توی این کار ماهرم."

بنی با اخم گفت:

"اییگیل! منو ناامید کردی. تو که قوانین منو بهتر میدونی."

"ل... لطفاً بنی. فقط ازت می خوام نوزده هزار و نهصد تا رو برداری و من فردا بقیه اش رو به دست میارم."

بنی چشم های ریز و براقش رو به سرعت از ابی به سمت من چرخوند و دوباره برگردوند. گردن کلفت ها از گوشه ی تاریکشون

یه قدم جلو اومدن و موهای پشت گردنم دوباره سیخ شد.

"تو می دونی که من چیزی برنمی دارم مگه مقدار کامل رو. این حقیقت که داری سعی می کنی کمتر از اون بهم بدی، یه

چیزایی بهم میگه. می دونی چی میگه؟ اینکه مطمئن نیستی اصلاً می تونی کاملش رو گیر بیاری یا نه."

گردن کلفت ها یه قدم دیگه جلو اومدن. موجودی جیب هاشون رو بررسی کردم. شکل هایی زیر لباسشون بود که داد میزد،

سلاح هستن. هردوشون چاقو داشتن ولی تفنگی ندیدم که البته به این معنی نبود که یکی توی چکمه هاشون نچپونده باشن.

ولی شک داشتم که هیچ کدومشون به سریعی من باشن. اگه لازم می شد می تونستم ابی رو از اون ها دور کنم و خودمون رو

از این جهنم نجات بدم.

ابی عصبی و بریده بریده گفت:

"می تونم پولت رو به دست بیارم بنی. هشت هزار و نهصد تا رو در عرض شیش ساعت بردم."

بنی لبخندی شیطانی زد:

"میخواهی بگی که هشت هزار و نهصدتای دیگه توی شیش ساعت برام میاری؟"

همون طور که تا حدودی حواسم به پشت سرمون بود و نزدیک شدن مردهای سایه رو نگاه می کردم، گفتم:

"ضرب العجل تا نصف شب فردا تموم نمیشه."

ابی پرسید:

"چی... چی کار می کنی بنی؟"

حالتش مته چوب خشک بود.

"میک امشب بهم زنگ زد و گفت تو قراره بدهی اش رو به عهده بگیری."

ابی با خشونت گفت:

"من دارم بهش لطف می کنم، منکه پولی بهت بدهکار نیستم."

بنی هردو آرنج چاق و زبرش رو روی میزش گذاشت:

"فکر می کنم بهتره یه درسی به میک بدم، و کنجکاوم بدونم چقدر خوش شانسی بیچه."

بطور غریزی از روی صندلیم پریدم و ابی رو هم با خودم بالا کشیدم. با یه حرکت سریع اون رو پشت خودم روندم و عقب

عقب به طرف در رفتم.

"جوی زایا (Josiah) پشت دره مرد جوون. فکر می کنی دقیقا کجا می خوای فرار کنی؟"

ابی هشدار آمیز گفت:

"تراویس!"

گفتگوی بیشتری جایز نبود. اگه به هر کدوم از این کودن ها اجازه می دادم که از کنارم عبور کنه، به ابی صدمه می زدن. برای

همین اون رو به پشت سرم کشیدم.

"بنی امیدوارم بدونی که وقتی مردهات رو ناکار کردم، منظورم بی احترامی به تو نبوده. من عاشق این دخترم و نمی تونم

اجازه بدم بهش صدمه بزنی."

بنی با صدای بلندی زد زیر خنده:

"بابا تو دیگه کی هستی! تو شجاعترین و کله خر ترین کسی هستی که تا حالا از این درها اومده تو. حالا می خوام تو رو

برای اون چیزی که قراره باهاش روبه رو بشی، آماده کنم. اون گنده هه که سمت راسته، دیویده (David) و اگه نتونه با

مشت هاش تو رو از میدون به درکنه، از چاقویی که به کمرش استفاده می کنه. مرد سمت چپ هم اسمش دین (Dane) و

بهترین مبارز منه. فردا یه مبارزه داره و محض اطلاع بگم که هیچ وقت تا حالا شکست نخورده. مراقب باش که به دستات

آسیب نرسونی دین. پول زیادی روت شرط بسته ام."

دین با نگاهی تمسخرآمیز و وحشی بهم لبخند زد:

"بله آقا."

ابی نالید:

- "بنی صبر کن. می تونم پولتو پس بدم."

- "اوه، نه... این ماجرا قراره به زودی جالب بشه."

بنی با دهن بسته خندید و به صدلش تکیه داد.

دیوید بهم حمله کرد. ناشی و کند بود و قبل از اینکه حتی شانسی برای رسیدن به چاقوش داشته باشه، حسابش رو رسیدم و با زانو مستقیم به بینی اش ضربه زدم. بعد دو تا مشت به صورت موش مانندش کوبیدم. می دونستم این پایان مبارزه نیست و این که دارم سرزندگی خودم و ابی مبارزه می کنم، پس هرچه که قدرت داشتم توی ضربه هام گذاشتم. احساس خوبی داشتم. انگار که با هر ضربه، بخشی از خشمی که درونم اسیر شده بود، بالاخره اجازه خروج پیدا کرده بود. دو تا مشت دیگه و یه ضربه ی آرنج پشت بندش و دیوید کف زمین، روی انبوهی از خون دراز کشیده بود.

سربنی از خنده ی هیستریکی به عقب افتاد و مشتش رو با شادی یه بچه ی درحال تماشای کارتون های صبح شنبه، روی میزش کوبید:

- "خوبه، شروع کن دین. اون که تورو نترسونده، ترسونده؟"

دین با دقت بهم نزدیک شد. با تمرکز و روش یه مبارز واقعی. مشتش رو به طرف صورتم پرتاب کرد ولی جا خالی دادم و شونه ام رو با تمام قدرت بهش کوبیدم. این باعث شد که با هم سکندری بخوریم و روی میز بنی فرود بیایم.

دین هردو بازو رو دورم حلقه کرد و منو زد زمین. سریعتر از من بود که البته پیش بینی کرده بودم، اما به اندازه ی کافی سریع نبود. روی زمین برای یه لحظه درگیر شدیم. وقتی که سعی کردم تا زمان بخرم تا بتونم دستم رو درمحل مناسبی جاگیر کنم، دین از فرصت استفاده کرد تا خودش رو در جای مناسبی قرار بده و چند تایی مشت بهم بزنه. همون طوری که کف زمین زیرش گیر افتاده بودم، به بیضه هاش چنگ انداختم و اون ها رو پیچوندم. این کار شوکه اش کرد و فریادش به هوا رفت. همین مکث، فرصت کافی بهم داد تا برتری پیدا کنم. روش زانو زدم و به کمک موهای بلندش، نگاهش داشتم و گیجگاهش رو مشت بارون کردم. صورت دین با هر ضربه به سطح جلویی میز تحریر بن برخورد می کرد. بالاخره با صورتی تغییرشکل داده و خون آلود، به زحمت روی پاهاش ایستاد.

یه لحظه تماشا کردم و بعد دوباره حمله کردم. گذاشتم تا با هر ضربه خشمم از درونم بیرون بریزه. دین یه بار جا خالی داد و مشتش رو به فکم کوبید.

شاید اون یه مبارز واقعی بود ولی توماس خیلی سخت تر از اون ضربه میزد. این پیش اون مشتها، هیچی نبود.

لبخندی زدم و انگشت اشاره ام رو بلند کردم:

- "سهم ات فقط همین یکی بود."

قهقهه لجام گسیخته ی بنی در همون حینی که کار آدم کشش رو تموم می کردم، اتاق رو پر کرد. آرنجم کنج صورت دینی فرود اومد و اونو قبل از اینکه به زمین سقوط کنه، ضربه فنی کرد.

بنی که با لذت دست میزد گفت:

- "فوق العاده بود مرد جوان. واقعا فوق العاده."

با دیدن جوی زایا که مسیر ورود رو با هیکل غول مانندش بست، سریع ابی رو قاپیدم و پشت خودم روندم.

- "باید خدمتش برسم قربان؟"

صداش کلفت ولی معصومانه بود، انگار که فقط مشغول انجام دادن تنها شغلی بود که از عهده اش برمی اومد و حقیقتاً تمایلی نداشت تا به هیچ کدوم از ما آسیبی برسونه.

بنی گفت:

- "نه، نه، نه..."

هنوز از اونچه پیش اومده بود، گیج بود:

- "اسمت چی بود؟"

نفس زنان گفتم:

- "تراویس مددو کس!"

و خون دیوید و دین رو با شلوار جینم از روی دستم پاک کردم.

- "تراویس مددو کس، به نظرم تو می تونی به دوست دختر کوچولوت کمک کنی."

نفسم رو با صدا بیرون دادم:

- "چطوری؟"

- "دین قرار بود فردا شب مبارزه کنه. پول زیادی روش شرط بسته ام ولی به نظر نمیاد اون به این زودی ها بتونه یه مبارزه رو ببره. پیشنهاد می کنم جای اون رو بگیری، سرمایه ام رو برام زنده کنی و منم پنج هزارتایی رو که از قرض میک باقی مونده، فراموش می کنم."

به سمت ابی چرخیدم:

- "کبوتر؟"

در حالی که خون رو از روی صورتم پام می کرد، پرسید:

- "تو خوبی؟"

و لبش رو گزید. اطراف دهنش چین خورد و چشم هاش پره اشک شد.

- "این خون من نیست، جیگر. گریه نکن."

بنی ایستاد:

- "من مرد گرفتاری هستم پسر. میری یا بازی می کنی؟"

- "انجامش میدم. بگو کی و کجا تا همون موقع اونجا باشم."

- "قراره با براک مک من (Brock McMan) مبارزه کنی. از این الکی ها نیست، یه حرفه ایه. پارسال از طرف UFC^۶

از مسابقه دادن محرم شد."

طرف رو می شناختم:

- "فقط بگو کجا باید باشم؟"

بنی اطلاعات رو بهم داد. بعد یه نیشخند زیرکانه روی صورتش نشست:

"ازت خوشم میاد تراویس. فکر کنم بتونیم دوستای خوبی بشیم."
 - "شک دارم."

در رو برای ابی باز کردم و با حالتی حمایتگرانه کنارش موندم تا وقتی که از در جلویی رد شدیم.
 آمریکا به محض دیدن خون هایی که تموم لباس من رو پوشونده بود گفت:

"یا عیسی مسیح. شما بچه ها خویین؟"

شانه های ابی رو چنگ زد و صورتش رو بررسی کرد.

ابی در حالی که چشم هاش رو پاک می کرد گفت:

- "خوبم. فقط یه روز کاری دیگه واسه هردومون بود."

همین طور که دستش توی دستم بود، به سرعت به هتل برگشتیم. شپلی و آمریکا پشت سرمون می اومدن. به نظر تنها کسی که به خون های روی لباسم توجه کرد، یه بچه توی آسانسور بود.

بالاخره همه مون به اتاق من و ابی برگشتیم. لباس هام رو در آوردم و به حموم رفتم تا کثافت رو از خودم بشورم.
 شپلی بالاخره پرسید:

- "چه اتفاقی توی اون جهنم دره افتاد؟"

همون طور که زیر آب وایساده بودم می تونستم صداهاشون رو که زمزمه وار یه ساعت گذشته رو مرور می کردن، بشنوم.
 همون قدر که قرار گرفتن در معرض چنین خطری برای ابی ترسناک بود، برای من، زنجیر پاره کردنم مقابل دو تا آدمکش بنی -دیوید و دینی - حساس فوق العاده حیرت انگیزی بود. شبیه بهترین مخدر دنیا.

به این فکر بودم که اون ها هنوز توی ساختمون هستن یا بنی روی زمین کشیده و بیرون انداخته و توی کوچه ولشون کرده؟
 آرامش عجیبی من رو در برگرفت. انگار هر ضربه که برای له کردن آدم های بنی زده بودم، راه خروجی بود برای عصبانیت و موج خشمی که توی این سال ها روی هم انباشته شده بود و حالا تقریبا احساس نرمالی داشتم.
 آمریکا داد زد:

- "دلم می خواد بکشمش. می خوام اون حرومزاده ی مادر به خطا رو بکشم."

دوش رو بستم و یه حوله دور کمرم پیچیدم:

- "یکی از اونایی که حسابش رو رسیدم، فردا شب مسابقه داشته."

این رو به شپلی گفتم و اضافه کردم:

- "جاش رو می گیرم و در عوض بنی پنج هزارتایی که از میک طلبکاره رو می بخشه."

آمریکا ایستاد:

- "مسخره است. چرا ما داریم به میک کمک می کنیم؟ اون تو رو انداخت وسط گرگ ها! می خوام بکشمش!"

منم جوش آوردم:

- "مگه اینکه من اول بکشمش."

ابی گفت:

- "برین تو صف!"

شپلی عصبی بحث رو عوض کرد:

- "پس تو فردا مبارزه می کنی؟"

باسر تایید کردم:

- "یه جایی به اسم زیرو اس (Zero s) ساعت شش. با براك مک من، شپ."

شپلی سر تکون داد:

- "راه نداره. اصلا راه نداره. یارو یه روانیه!"

- "آره. اما اون به خاطر دوست دخترش مبارزه نمی کنه، می کنه؟"

ابی رو بغل کردم و روی موهاش رو بوسیدم. اون هنوز داشت می لرزید. گفتم:

- "تو خوبی کیوتر؟"

- "این کار اشتباهه. از خیلی جهات اشتباهه. نمی دونم اول کدومشو بهت بگم."

- "مگه امشب منو ندیدی؟ تصمیم دارم که برنده بشم. قبلا مبارزه براك رو دیدم. قویه ولی شکست ناپذیر نیست."

- "دلم نمی خواد این کار رو بکنی، تراو."

- "خب منم دلم نمی خواد تو فردا شب با دوست پسر سابقت بری شام بخوری. ولی انگار هر دوی ما مجبوریم کارهای

ناخوشایندی بکنیم تا جون پدر به درد نخورت رو نجات بدیم."

پاورقی های فصل بیستم :



۱= چون وگاس مرکز ازدواج آسان هست، شپلی این حرف رو میزنه.

ازدواج لاس وگاسی یا عروسی لاس وگاسی Las Vegas weddings: به ازدواج سریع و کم هزینه گفته می شود. لاس وگاس امریکا تنها جایی است که در هر ساعت از شبانه روز می توان در آنجا رسماً ازدواج کرد و دفاتر ازدواج در این شهر شبانه روزی فعالیت می کنند اکنون سالهاست لاس وگاس محلی برای انجام ازدواجهای شبانه است و محل مورد علاقه برای کسانی است که برای ازدواج عجله دارند و اصولاً خیلی زود هم پشیمان میشوند. برای نمونه میتوان به بریتنی اسپیرز خواننده معروف اشاره کرد که ساعت ۵ صبح در لاس وگاس با دوست دوران کودکیش جیسون آلن ازدواج کرد و ۵۵ ساعت بعد این ازدواج فسخ شد.

۲= مهمانی مجردی یا عذب پارتی، برای فردی است که بزودی ازدواج میکند و معمولاً ساقدوش او آن را ترتیب میدهد. در این جشن عروس یا داماد یک روز را بدون این که به شریک آینده زندگی خود فکر کند، با دوستان خود تفریح می کند.

۳= الویس آرون پرسلی (Elvis Aaron Presley) : (۱۹۳۵-۱۹۷۷) مشهور به الویس پرسلی خواننده و هنرپیشه آمریکایی و یکی از موفق ترین شخصیت ها در هنر معاصر و موسیقی آمریکا در قرن ۲۰ است. او در دوران شکوفا شدن موسیقی سبک راک اند رول به ویژه در نیمه دوم دهه ۱۹۵۰ به چنان شهرتی رسید که او را به «سلطان راک اند رول» ملقب کردند.

۴= مایکل جوزف جکسون (Michael Joseph Jackson) زاده ۲۹ اوت ۱۹۵۸ - در گذشته ۲۵ ژوئن ۲۰۰۹ خواننده، ترانه سرا، تهیه کننده، موسیقی، رقصنده، طراح رقص و هنرپیشه اهل ایالات متحده آمریکا بود. او با نام سلطان پاپ و ام جی (MJ) نیز معروف بود. کارهایش در موسیقی و رقص، در کنار زندگی شخصی اش او را به مدت چهار دهه به یکی از چهره های مشهور فرهنگ عامه جهان تبدیل کرده بود.

۵= blackjack نوعی بازی با کارت است که به صورت شرط بندی انجام می شود و بازیکن تلاش می کند تا به امتیاز ۲۱ نزدیک شود.

۶= مسابقات قهرمانی مبارزه نهایی (Ultimate Fighting Championship) یک سازمان هنرهای رزمی ترکیبی آمریکایی واقع در لاس وگاس، نوادا است که توسط شرکت مادر ویلیام موریس اندوور پایه گذاری شده است. دنا وایت (Dana White) رئیس UFC است. او این موقعیت را از سال ۲۰۰۱ حفظ کرده است، در حالی که تحت رهبری او، UFC به یک شرکت بزرگ چند میلیارد دلاری بزرگ تبدیل شده است.

فصل بیست و یک

مرگ تدریجی

شپلی کنار من روی یک نیمکت در یک اتاق کوچک اما نورگیر نشست. این اولین بار بود که من برای یک مسابقه ی نمایشی (مسابقه ای که دارای تماشاگر هست)، به زیرزمین نمی رفتم. تماشاگران رو مردم سایه ی ('shadow people) و گاس تشکیل می دادند: محلی ها، دلالان مواد، گانگسترها و زنان جذاب همراهشون.

جمعیت بیرون یک ارتش سیاه بود، به طور فزاینده ای پر سر و صداتر و تشنه تر به خون. قرار بود به جای انسان ها، قفس اطرافم را احاطه کنه.

آمریکا از سمت دیگر اتاق گفت :

- "من هنوز فکر می کنم تو نباید این کارو بکنی."

شپلی گفت :

- "الان نه عزیزم."

داشت کمک می کرد تا نوارهایی را دور دست هام بیچونم.

امریکا پرسید:

- "عصبی هستی؟"

سکوت برخلاف خصوصیات شخصیتی اش بود. (نمی تونست ساکت بمونه)

- "نه. خب، اگه کبوتر اینجا بود بهتر می شدم. تو ازش خبری داری؟"

- "من بهش پیام می دم. میادش اینجا."

- "ابی عاشقش بود؟"

کنجکاو بودم که شامشون با چه گفتگوهایی همراه بوده. مسلما پسره الان یه کشیش نبود و مطمئن نبودم در جریان بازگشت به علایقش انتظار چه چیزی را داشته.

امریکا گفت :

- "نه، ابی هیچ وقت همچین چیزی نگفت، به هیچ زبونی. اونا با هم بزرگ شدن تراویس. اون تنها کسی بود که برای یه مدت

طولانی، ابی می تونست روش حساب کنه."

مطمئن نبودم حرفش منو بهتر کرد یا بدتر:

- "هنوز جواب پیامت رو نداده؟"

- "هی!"

شپلی با کف دستش به چانه من زد:

"هی، تو بروک مک من رو داری که منتظرته. لازمه که صد در صد هوش و حواست اینجا باشه. ترس رو بزار کنار و متمرکز شو!"

با تکون سر تاییدش کردم و سعی کردم تا چند باری که مبارزه مک من رو دیده بودم، به یاد بیارم. مبارزه اون به خاطر زدن ضربه های غیرمنتظره به حریش، از طرف UFC قدغن شده بود و یک شایعه ای هم می گفت که موی دماغ رییس UFC شده بوده. یه مدت بود که اخراج شده بود، اما آشکارا یک مبارز کثیف بود و به وضوح جلوی چشم مراجع قانونی، کارهای عجیب غیر قانونی می کرد. اگه اون پاهاش رو دور من قفل می کرد، می توانست خیلی سریع پایین بره و چاره اش فقط قرار نگرفتن در اون موقعیت بود.

"توی این مبارزه باید در امنیت بازی کنی، تراو. اجازه بده اول اون حمله کنه. همون مدلی که شبی که سعی می کردی شرطت با ابی رو برنده بشی مبارزه کردی. یادت باشه، با چند تا از اون آشغالای کشتی گیر دانشگاهی مبارزه نمی کنی. این یکی از اون مسابقه هات نیست، و تو هم سعی نمی کنی یه نمایش برای جمعیت بسازی."

"اگه تو امنیت نباشم جهنم میشه."

"تو برنده میشی، تراویس. فراموش نکن که داری برای ابی می جنگی."

با سر تایید کردم. حق با شیلی بود. اگر می باختم بنی پولش رو به دست نمی آورد و ابی هنوز در خطر بود. یک مرد بلند قد و گنده با کت و شلوار و موهای روغن زده وارد شد.

"پاشو. مریبت می تونه بیرون قفس به ما ملحق بشه، اما درباره دخترا... اون دختر دیگه کجاست؟"

اخم کردم:

"داره میاد."

"... واسه اوناته ردیف دوم، سمتی که بازی می کنی، صندلی رزرو شده."

شیلی به سمت امریکا برگشت:

"می برمت اونجا."

بعد به کت شلواریه نگاه کرد:

"هیچ کس بهش دست نمی زنه. اولین نفری که این غلط روبکنه، وحشیانه می کشمش."

کت شلواریه یه لبخند محو زد:

"بنی قبلا گفته دیوونه بازی نباشه. ما تمام مدت نگاهمون بهش هست."

شیلی سری تکان داد و دستش رو به سمت امریکا دراز کرد. دستش رو گرفت و در سکوت به دنبال من از در رد شدن.

گوینده ها صدا را بالا بردن و صدا توسط بلندگوهای عظیمی که در هر گوشه ی آن اتاق عریض بود، منعکس شد. این وضعیت شبیه یک سالن کنسرت کوچیک بود که به راحتی هزار نفر رو تو خودش جا می داد. وقتی به اتاق قدم گذاشتم، همه ایستاده بودن و فریاد و هورا می کشیدن، یا با شک به من نگاه می کردن. در قفس باز شد و به داخلش قدم گذاشتم.

شیلی به دنبال محل مناسبی برای امریکا می گشت و وقتی مطمئن شد که جای امریکا خوبه، رضایت داد و به سمت من چرخید:

"یادت باشه: هوشمندانه بازی کن. بذار اون اول حمله کنه، و اینکه هدف بردن، به خاطر ابیه."

با سر تایید کردم. چند ثانیه بعد موزیک از بلندگوها پخش شد و جنب و جوش و سروصدا، جایگاه تماشاگران رو به حالت جنون آمیزی منفجر کرد.

بروک مک من، مته یه بازیگر تاتر در زیر نور صحنه که چند حالت مختلف رو روی صورتش نشان می داد، از کریدور پیداش شد. اون همراهانی داشت که تماشاگران رو در مدتی که بالا و پایین می پرید تا عضلاتش شل باقی بموند، ازش دور نگه می داشتن. مجسم کردم که اون احتمالا هفته ها یا حتی ماه ها برای این مبارزه تمرین کرده بوده.

مشکلی نبود. من هم تمام عمرم از برادر ام کتک خورده و به اندازه کافی آموزش دیده بودم. برگشتم تا امریکا رو چک کنم و ببینم ابی اومده یا نه. شونه هاش رو بالا انداخت و من اخم کردم. بزرگترین مبارزه زندگی من تا چند دقیقه دیگر شروع می شد و ابی اینجا نبود. درست زمانی که من برگشتم تا بروک رو ببینم که وارد قفس می شه، صدای شپلی رو شنیدم.

" تراویس! تراویس! اون اینجاست."

چرخیدم و ناامیدانه به دنبال ابی گشتم تا اینکه دیدمش که با تموم سرعت به پایین پله ها می دوید. دستش رو به زنجیرهای کشیده شده در اطراف قفس گرفت و درست نزدیک قفس ایستاد.

نفس زنان گفت:

" من اینجا! من اینجا!"

از میان فضای بین نرده ها هم دیگه رو بوسیدیم و اون صورتم رو با چند انگشتی که تونسته بود تو اون فضا جا کنه، توی دستاش گرفت و گفت:

" عاشقتم."

بعد سرش رو تکون داد و ادامه داد:

"مجبور نیستی این کار رو بکنی، می دونی که."

لبخند زدم:

" آره می دونم، ولی انجامش میدم."

بروس از سمت دیگه من رو صدا زد:

" بیا انجامش بدیم رومو. من تمام شبو وقت ندارم."

برنگشتم ولی ابی از روی شانه ام نگاهی انداخت. وقتی نگاهش رو از بروک گرفت، فک هاش از عصبانیت روی هم فشرده شده بودن و حالت چهره اش به سردی گراییده بود. کمتر از یک ثانیه بعد چشم های اون دوباره به سمت من برگشت و نگاهش دوباره گرم شد. یه خنده شیطانی به لب آورد:

" به اون سوراخ کون، یه مقدار ادب یاد بده."

چشمکی زدم و خندیدم:

" هر چی تو بخوای."

من و بروک در مرکز رنگ رو به رو شدیم، در حالی که شست پاهامون به هم چسبیده بود.

شپلی نعره زد:

"- حواست رو جمع کن."

خم شدم تا توی گوش بروک نجوا کنم:

"- فقط می خوام بدونی با وجود این که تو یه خودنمای متقلب هستی، من یکی از طرفدارای پروپا قرصت هستم. پس وقتی امشب مته آشغال ضربه فنی ات کردم، قضیه رو شخصیش نکن."

فک چهارگوش بروک به شدت زیر پوستش تکون خورد و چشماش نه از روی عصبانیت که به خاطر سردرگمی و حیرتش برق زد.

شپلی درحالی که به چشم هام نگاه می کرد، دوباره فریاد زد:

"- حواست رو جمع کن."

زنگ زده شد و من فوراً حمله کردم. همون طور که هر ضربه رو با قدرت زیادی به کار می بردم، اجازه دادم تا خشمی که هنگام مبارزه با آدمکش های بنی رها شده بود، آزاد بشه.

بروک سکندری به عقب خورد و تلاش کرد تا گارد خودش رو حفظ کنه یا به من ضربه بزنه اما من فرصتی بهش ندادم و از هر دو مشتم برای انداختنش به زمین استفاده کردم.

یه رهایی شگفت انگیز حس می کردم که نمی خواستم سرکوبش کنم.

با چشیدن طعم آدرنالین خالصی که درونم رو می شکافت، خودم رو فراموش کردم و بروک در مقابل ضربه من جا خالی داد و با یک هوک^۲ راست به سمتم برگشت. پرتاب هاش کمی بیشتر از تازه کارهایی که تو دانشگاه مقابلشون روی سکو رفته بودم، گزنده بود که واقعا خوب بود.

جنگیدن با بروک بعضی از خاطراتم رو، اون وقت هایی که، اختلاف نظرهایی با برادر ام داشتم، زنده کرد، وقت هایی که کلمات از یه شلاق بدتر عمل می کردن.

رد و بدل کردن مشت ها با بروک، حس بودن توی خونه رو بهم می داد. تو اون لحظه خشم و غضبم یه هدف و محل خاص داشت. هر وقت که مشت های بروک یه ضربه فرود میاورد، فقط میزان آدرنالینم رو بالاتر می برد و می توانستم احساس کنم که مشت های قدرتمندم سریعتر می شن.

اون سعی کرد با من گلاویز بشه تا زمینم بزنه ولی پاهام رو تو یه وضعیت متعادل قرار داده بودم، و خودم رو در مقابل حرکات ناامیدانه اش که برای برهم زدن تعادلم پرتاب می کرد، ثابت نگه داشتم. درحالی که اون به در و دیوار می کوبید، دست گره کرده ام، بارها با سر، گوش ها و گیجگاهش برخورد کرد.

نوار سفید اطراف انگشتم حالا به رنگ خون درآمده بود اما هیچ دردی احساس نمی کردم، تنها حس دلپذیر رهایی از هیجانات منفی که برای مدت ها روی شونه هام سنگینی می کرد، بود. احساس آرامش بخشی که بعد از شکست دادن مردان بنی داشتم، به یادم اومد. برنده یا بازنده، با اشتیاق منتظر اون نوع شخصیتی بودم که بعد از این مبارزه می شدم.

داور، شپلی و مربی بروک، اطرافم رو گرفته بودن و از جلوی حریفم عقب می کشیدن.

شپلی گفت:

- "زننگ، تراویس! بسه!"

شپلی منو به یک گوشه کشوند و بروک هم به سمت دیگه ای کشیده شد. چرخیدم تا به ابی نگاه کنم. دستاش را به هم می فشرد، اما لبخند بزرگش به من گفت که حالش خوبه. چشمکی بهش زدم و اونم بوسه ای واسم فرستاد. این حرکت انرژی دوباره ای بهم داد و با عزمی تازه به وسط قفس برگشتم.

وقتی زننگ به صدا دراومد، دوباره حمله کردم، این با بیشتر مراقب بودم تا به همون میزان مشت زدن، جا خالی هم بدم. یک یا دو بار بروک بازوهایش رو به دورم پیچید، درحالی که به سختی نفس می کشید و سعی می کرد تا به من یا زانوهایم یا بیضه هام ضربه بزنه. فقط هلش دادم و محکم تر زدمش.

در راند سوم، بروک یا تلو تلو خورد و پس و پیش رفت، یا لگد هایی زد که به هدف نخورد. داشت به سرعت نیروش رو از دست می داد. وقتی برنده بودم رو احساس کردم، بین حرکت ها بیشتر به خودم استراحت دادم. احساس کردم آدرنالینی که یکدفعه در بدنم افزایش یافته بود، رو به پایانه و سرم داشت سنگین می شد.

بروک مشتیی به من زد و بعد یکی دیگه ولی جلوی سومی رو گرفتم و بعد آماده برای تمام کردن کار، رفتم برای کشتن. با باقیمانده قدرتم، از ضربه زانوی بروک جاخالی دادم و با یه چرخش آرنجم رو درست روی بینی اش کاشتم. سرش به عقب افتاد و همون طور که مستقیم به بالا نگاه می کرد، چند قدم برداشت و بعد روی زمین افتاد.

صدای جمعیت کر کننده بود ولی من فقط یک صدا را تونستم بشنوم. صدای جیغ ابی:

- "آه خدای من! بله! بله! عزیزم!"

داور بروک رو چک کرد، بعد به سمتم آمد و دستم رو بالا برد. به شپلی، امریکا و ابی اجازه داده شد تا داخل قفس بشن و اونها هم به سمتم هجوم آوردن. من ابی رو بلند کردم و لب هایم رو روی لب هایش فشردم. صورتم رو با دستاش قاب گرفت:

- "تو انجامش دادی."

جشنمون با آمدن بنی و یک سری جدید از بادیگارد هاش به داخل قفس، کوتاه شد. ابی رو پایین گذاشتم و جلوش حالتی دفاعی به خودم گرفتم.

بنی تمام مدت لبخند می زد:

- "عالی بود مددو کس. تو روزمو نجات دادی. اگه یه دقیقه وقت داری، می خواهم باهات صحبت کنم."

به ابی که دستم رو گرفته بود نگاه کردم:

- "همه چیز روبه راهه. جلوی در می بینمت."

و به نزدیک ترین در اشاره کردم:

- "ده دقیقه دیگه."

- "ده؟"

نگرانی توی چشم هاش دیده می شد.

پیشونیش رو بوسیدم:

- "ده."

به شیلی نگاه کردم:

- "چشمتم به دخترا باشه."

- "فکر کنم باید با تو بیام."

خم شدم و توی گوش شیلی گفتم:

- "اگه اوئا بخوان ما رو بکشن، شیلی، ما کار زیادی نمی تونیم انجام بدیم. من فکر می کنم بنی فکر دیگه ای توی سرشه."

راست شدم و ضربه ای به بازوش زدم:

- "ده دقیقه دیگه می بینمت."

- "نه یازده. نه پونزده. ده."

و ابی رو که تمایلی به رفتن نداشت با خودش کشید.

به دنبال بنی به همون اتاقی که قبل از مبارزه در اون منتظر بودم، رفتم. در کمال تعجب، از مرداش خواست که بیرون منتظر باشند.

دستاش رو باز کرد و به اتاق اشاره کرد:

- "فکر کنم این طور بهتر باشه. بنابراین می تونی ببینی که من همیشه همچین مرد... بدی نیستم که ممکنه بتونم باشم."

زبان بدن و لحن گفتارش آروم بود، اما من گوش ها و چشم هام رو برای هر نوع غافلگیری ای باز نگه داشتم.

بنی لبخند زد:

- "یک پیشنهاد برات دارم، پسرم."

- "من پسرت نیستم."

او تصدیق کرد:

- "درسته، اما بعد از اینکه من صد و پنجاه هزار دلار برای هر مبارزه بهت پیشنهاد کنم، فکر کنم ممکنه که بخواهی باشی."

- "چه مبارزه هایی؟"

تصور کردم سعی می کنه بگه که ابی هنوز بهش بدهکاره. فکرشم نمی کردم که داره سعی می کنه، یه شغل بهم پیشنهاد بده.

- "تو مشخصا یه مرد جوون خیلی شرور و خفن و با استعداد هستی. تو به اون قفس تعلق داری. می توانم کاری کنم که این

اتفاق بیفته... و همین طور تو رو یه مرد پولدار کنم."

- "دارم گوش می دم."

نیش بنی بیشتر باز شد:

- "من ماهی یک مبارزه ترتیب میدم."

- "من هنوز کالج میرم."

او شانه ای بالا انداخت:

- "ترتیب اون رو هم می دیم. برات پرواز می گیرم و برای ابی اگه دلت بخواد، فرست کلاس، آخر هفته ها، اگه این چیزیه که

دلت می خواد. پول درآوردن این شکلی، خب، تو ممکنه بخواهی یه مقدار برای تحصیلات کالج سرمایه گذاری کنی."

"یه دستمزد شش رقمی واسه هر مبارزه؟"

یه حساب کتابی کردم و سعی داشتم که نزارم هیچانم مشخص بشه:

"برای مبارزه و دیگه چی؟"

"همین بچه. فقط مبارزه. برام پول دربیار."

"فقط مبارزه... و من هر وقت بخوام می تونم دست بکشم."

او لبخند زد:

"بله، قطعاً، اما فکر نمی کنم به این زودی ها پیش بیاد. تو عاشقش میشی. من دیدمت. تو توی اون قفس باهاش (منظور با مبارزه است) مست بودی."

همانطور که به پیشنهادش فکر می کردم برای یک لحظه صبر کردم:

"درباره اش فکر می کنم. بزار با ابی صحبت کنم."

"منصفانه ست."

چمدون هامون رو روی تخت گذاشتم و کنارشون ولو شدم. پیشنهاد بنی رو به ابی گفته بودم ولی اون به هیچ وجه حاضر به قبولش نبود. موقع بازگشت به خونه یه کم عصبی بود و من تصمیم گرفتم بی خیالش بشم تا به خونه برسیم.

ابی داشت توتو رو بعد از حموم کردنش می شست. توتو پیش برزیل مونده بود و ابی از بویی که گرفته بود ابراز انزجار می کرد. وقتی خودش رو تکون داد و آب ها رو روی اون و زمین پاشید، با خنده گفت:

"خب، حالا تو بوی خیلی بهتری میدی."

توتو روی پاهای عقبی اش ایستاد و صورتش رو با بوسه های توله سگی کوچولوش پر کرد.

"منم دلم برات تنگ شده بود، مرد کوچیک."

با حالتی عصبی انگشتانم رو تو هم گره کردم و پرسیدم:

"کیوتر؟"

حوله زرد رنگی رو از روی توتو برداشت:

"بله؟"

"من می خوام این کار رو انجام بدم. می خوام توی وگاس مبارزه کنم."

همون طور که به صورت شاد توتو لبخند میزد گفت:

"نه."

"تو گوش نمی دی. من قصد دارم این کار رو بکنم. بعد از چند ماه می بینی که این تصمیم درستی بوده."

رو به بالا به من نگاه کرد:

"تو قصد داری برای بنی کار کنی؟"

عصبی سرم را بالا و پایین بردم و بعد لبخند زدم:

"من فقط می خوام ازت مراقبت کنم کیوتر."

چشم هایش از اشک برق افتادند:

" من نمی خوام با اون پول چیزی بخرم تراویس. من نمی خوام هیچ کاری با بنی یا وگاس یا هرچی که به اونا مربوطه داشته باشم."

" تو با خریدن ماشین با پولی که اینجا از شرط بندی روی مبارزات من به دست آوردی مشکلی نداشتی."

" اون فرق می کنه، خودتم اینو میدونی."

اخم کردم:

" همه چیز خوب پیش میره کبوتر. می بینی."

لحظه ای من رو نگاه کرد و بعد گونه هایش گلگون شدن:

" چرا از من سؤال کردی تراویس؟ تو قبلا تصمیم گرفتی برای بنی کار کنی فرقی هم نمی کرد من چی بگم."

" می خوام ازم حمایت کنی، ولی این پول خیلی زیادتر از اونیه که ردش کنم. خیلی احمقم اگه بگم نه."

برای مدتی طولانی مکث کرد، شانه هایش فرو افتادن و سپس سر تکان داد:

" پس، باشه. تو تصمیمتو گرفتی."

دهانم با یک لبخند بزرگ کش آمد:

" می بینی کبوتر. همه چیز عالی میشه."

با فشاری به تخت از روش بلند شدم، به سمت ابی رفتم و انگشت هاش رو بوسیدم:

" من شدیداً گشمنه. تو گشمنه نیستی؟"

سرش را به چپ و راست تکون داد.

قبل از اینکه به سمت آشپزخونه برم، روی خط رویش موهاش بوسه ای زدم. همون طور که لب هام یک آهنگ جلف از آوازی

که اتفاقی به ذهنم رسیده بود، زمزمه می کردن، دو برش نان و مقداری سالامی و پنیر قاپ زدم. فکر کردم:

" مرد، اون داره ..."

و خردل تند رو داخل برش های نون چپوندم. ساندویچم با حدود سه گاز تموم شد و با این فکر که چه چیز دیگه ای برای

خوردن هست همراه یه آبجو فرستادمش پایین. تا وقتی که به خونه برنگشته بودیم، متوجه نشده بودم که بدنم چقدر لاغر شده.

علاوه بر مبارزه، احتمالاً اعصابم هم تاثیراتی روی بدنم گذاشته بود. حالا که ابی نقشه ام رو می دونست و برنامه ام تثبیت شده

بود، اعصابم به اندازه کافی آرام گرفته بود که دوباره اشتها برگرده.

ابی وارد سالن شد و چمدان به دست به سمت گوشه سالن پیچید. وقتی از اتاق نشیمن رد شد و به سمت در رفت به من نگاه

نکرد. صدا زدم:

" کبوتر؟"

به سمت در که باز مانده بود رفتم و ابی رو دیدم که به هوندای امریکا رسید.

وقتی جوابم رو نداد، پله ها رو با سرعت پایین اومدم و از روی چمن ها به جایی که شیلی، امریکا و ابی ایستاده بودن، رفتم.

" داری چی کار می کنی؟"

و به چمدان زل زدم. لبخندی زورکی زد. این فوراً روشن کرد که به چیزی درست نیست.

"کبوتر؟"

"دارم خرت و پرتامو می برم مورگان. اونجا کلی ماشین لباسشویی و خشک کن دارن و منم یک عالمه چیز دارم که بشورم."

اخم کردم:

"می خواستی بدون اینکه به من بگی بری؟"

امریکا گفت:

"داشت برمی گشت تو، تراو. تو خیلی وقتا پارانوید هستیا."

گفتم:

"آهان."

ولی هنوز مطمئن نبودم:

"امشب اینجا می مونی؟"

"نمی دونم. حدس میزنم بستگی داره کی لباس شستم تموم بشه."

گرچه می دونستم که اون احتمالاً هنوزم با تصمیم من درمورد بنی راحت نیست، بی خیالش شدم. لبخند زدم و مقابل خودم

کشیدم: "در عرض سه هفته من به یه نفر پول می دم تا لباس هات رو بشوره. یا اینکه می تونی لباسای کثیف رو بریزی دور

و جدیدش رو بخری."

امریکا شو که شده پرسید:

"تو دوباره برای بنی مبارزه می کنی؟"

"پیشنهادی به من داد که نتونستم ردش کنم."

شپلی شروع به صحبت کرد:

"تراویس..."

"شماها دیگه شروع نکنین. اگه به خاطر کبوتر نظرمو تغییر ندادم، به خاطر شما هم نمیدم."

امریکا نگاه های کوتاهی با ابی رد و بدل کردن:

"خوب، بهتره ما برت گردونیم ابی. این کوه لباس تا ابد وقتتو می گیره."

خم شدم تا لب های ابی رو بوسم. منو نزدیک تر کشید و محکم بوسید که باعث شد یه کم احساس بهتری درباره ناراحتی اش

پیدا کنم.

"می بینمت."

در رو برایش باز نگه داشتم تا روی صندلی مسافر بشینه:

"دوستت دارم."

شپلی چمدان ابی رو بلند کرد و داخل صندوق عقب هوندا گذاشت و امریکا روی صندلی اش نشست و چرخید تا کمر بندش

رو ببندد.

در ابی رو بستم و دست هام رو روی سینه به هم گره زدم.

شپلی کنارم ایستاد :

" تو که واقعا قصد نداری برای بنی مبارزه کنی، داری؟ "

" پول خیلی زیادیه شپلی. یه عدد شیش رقمی برای هر مبارزه. "

" شیش رقمی؟ "

" تو بودی می تونستی بگی نه؟ "

" اگه فکر می کردم امریکا بعدش منو ترک میکنه، آره. "

" ابی خیال نداره بعدش منو ترک کنه. "

و خندیدم.

امریکا از توی پارک بیرون آمد. یک هو متوجه اشک هایی که روی گونه های ابی می ریخت شدم. با عجله به سمت پنجره ابی

رفتم و روی شیشه کوبیدم :

" مشکل چیه کبوتر؟ "

ابی چشم هاش رو پاک کرد و گفت :

" برو مر. "

به دنبال ماشین دویدم و کف دستم رو روی شیشه کوبیدم. ابی بهم نگاه نکرد و وحشت به وضوح درون استخوان هام نفوذ کرد:

" کبوتر؟ امریکا این ماشین لعنتی رو نگه دار! ابی این کار رو نکن! "

امریکا به خیابان اصلی پیچید و پایش رو روی گاز فشرد.

با آخرین سرعت به دنبالشون دویدم اما وقتی نزدیک بود که هوندا از دیدرسم خارج بشه، برگشتم و به طرف هارلی ام دویدم.

در حین دویدن دستم رو برای برداشتن سوئیچ در جیمم کردم و روی صندلی پریدم.

شپلی هشدار داد :

" تراویس ، نکن. "

نعره زدم:

" اون واقعا داره منو ترک می کنه شپ! "

به زحمت شروع کردم به روندن و قبل از اینکه دور موتور به ۱۸۰ برسه به سمت پایین خیابان پرواز کردم.

وقتی به پارکینگ مورگان هال رسیدم، امریکا تازه در ماشینش رو بسته بود. در اولین تلاشم برای باز کردن جک موتور شکست

خوردم و تقریبا موتورم رو روی زمین رها کردم تا خودش متوقف بشه. به سمت هوندا دویدم و به سرعت در سمت مسافر رو

باز کردم. دندان های امریکا روی هم فشرده شده بود و برای هر چیزی که ممکن بود بهش بگم، آماده بود.

به دیوارهای مورگان نگاه کردم در حالیکه می دونستم ابی یه جایی داخل اونه .

التماس کردم :

" تو که میزاری من برم تو مر؟ "

- "متاسفم."

دنده عقب زد و از فضای پارکینگ بیرون رفت.

درست همون وقت که داشتم می رفتم به سمت دو نفری که داشتن همزمان صحبت می کردن، دختری که قبلا ندیده بودمش، از در خارج شد. سریع در رو نگه داشتم که بسته نشه، اما اون راهم رو سد کرد.

- "تو نمی تونی بدون یه همراه خانوم داخل بشی."

کلیدهام رو بیرون کشیدم و مقابل صورتش تکون دادم:

- "دوست دخترم، ابی ابرنثی کلیدهای ماشینشو توی آپارتمان من جا گذاشته. فقط دارم اونا رو براش می برم."

دخترک با تردید سری تکون داد و از سر راهم کنار رفت. راه پله رو چند پله یکی بالا دویدم تا بالاخره به طبقه ابی و دم در خوابگاهش رسیدم. چند نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- "کبوتر؟"

سعی می کردم که آرام باشم:

- "بزار پیام تو عزیزم. ما باید در مورد این مسئله با هم صحبت کنیم."

جواب نداد.

- "کبوتر، لطفا. حق با توه. من بهت گوش نکردم. ما می تونیم بشنیم و درباره اش بیشتر بحث کنیم، باشه؟ من فقط . . . لطفا در رو باز کن. تو داری تا حد مرگ من رو می ترسونی."

کارا از سمت دیگه ی در گفت:

- "از اینجا برو تراویس."

با کنار مشتم به در کویدم:

- "کبوتر؟ این در کوفتی رو باز کن. لعنتی! تا وقتی باهام حرف نزنی از اینجا نمیرم کبوتر!"

- "چی؟"

کارا غرغر کنان در رو باز کرد. عینکش رو بالا داد و بینی اش رو گرفت. برای دختر ریز اندامی مته اون حالتش خیلی جدی و خشک بود.

از سر آسودگی آهی کشیدم چون دیگر می توانستم ابی رو بینم. از روی شانه های کارا نگاهی انداختم. ابی در دیدرس من نبود.

در حالیکه سعی می کردم آرام باشم گفتم:

- "کارا، به ابی بگو که لازمه بینمش. لطفا."

- "اینجا نیست."

- "اون اینجاست."

و به سرعت صبرم را از دست دادم

کارا وزنش رو جا به جا کرد:

" من امشب ندیدمش. در واقع، چند روزی هست که ندیدمش. "

فریاد زد:

" من می دونم که اینجاست. کبوتر؟ "

" اون اینجا نی... هی! "

و وقتی با شانه ام کنارش زدم جیغ جیغ کرد. در محکم به دیوار خورد. دستگیره رو کشیدم و پشت در رو نگاه کردم و بعد داخل گنجه رو، حتی زیر تخت رو هم نگاه کردم:

" کبوتر؟ اون کجاست؟ "

کارا فریاد زد:

" من ندیدمش. "

به داخل سالن برگشتم و دو طرف مسیر رو نگاه کردم. کارا در رو پشت سر من با سر و صدا به هم کوبید و به دنبالش صدای قفل کردن در آمد.

دیوار پشت سرم حس سرما به من داد و تازه تشخیص دادم که کت نپوشیده ام. باسرم آهسته روی دیوار سیاه بتنی سر خورد، و صورتم رو با دست هام پوشوندم. ممکنه الان ازم متنفر شده باشه اما بعضی وقت ها مجبوره که بیاد خونه.

بعد از بیست دقیقه موبایلم رو بیرون کشیدم و یه پیامک براش فرستادم: " کبوتر لطفا. می دونم عصبی هستی، اما ما هنوزم می تونیم درباره اش صحبت کنیم. "

و بعد یکی دیگه: " لطفا بیا خونه "

و یکی دیگه: " خواهش می کنم. من دوستت دارم. "

جوابی نداد. نیم ساعت دیگه منتظر شدم و بعدش پیام های بیشتری فرستادم: " من تو مورگانم. میشه حداقل بهم زنگ بزنی تا بدونم امشب میای خونه یا نه؟ "

: " کبوتر من کوفتی خیلی زیاد متاسفم. لطفا بیا خونه. باید بینمت. "

: " میدونی که بی دلیل اینجا نیستم. میشه حداقل جوابم رو بدی؟ "

: " من اصلا لیاقت ندارم، باشه، قبول. پس یه احمقم چون فکر کردم می تونم همه مشکلاتمون رو با پول حل کنم اما حداقل هر بار یه مشکل برامون پیش میاد فرار نمی کنم. "

: " متاسفم. منظورم این نبود. "

: " چی کار می خواهی بکنم؟ هر کاری که تو بخوای می کنم، باشه؟ "

: " گذش بزنی، این احمقانه است. "

: " ما عاشق همدیگه ایم. نمی فهمم چطور می تونیم راحت راهمون رو بگیریم و بریم. "

درست قبل از طلوع آفتاب، وقتی مطمئن بودم رسماً از خودم یه خر ساخته ام و ابی احتمالاً قانع شده که من یه دیوونه ام، خودم رو از روی زمین بلند کردم. این حقیقت که نیروهای امنیتی خوابگاه برای بیرون کردن من پیداشون نشده بود، به نوبه خودش

حیرت آور بود. اما آگه وقتی دخترها شروع می کردن به ترک کردن اتاق هاشون، هنوز توی راهرو نشسته باشم، این شانس در حد بیشتر از غیر ممکن، ازم دور می شد.

بعد از اینکه پله ها رو با خستگی و با حالتی شکست خورده و داغون پایین رفتم، روی موتورم نشستم و گرچه تنها پوشش بین پوستم و هوای خیلی سرد زمستان، فقط یه تیشرت بود، اهمیتی بهش ندادم. با امید به اینکه ابی را در کلاس تاریخ بینم، مستقیم به خانه رفتم تا پوستم رو زیر آب داغ، گرم کنم.

شپلی درحالیکه لباس می پوشیدم توی درگاه اتاق ایستاده بود:

- "چی می خواهی شپ؟"

- "باهاش حرف زدی؟"

- "نه"

- "اصلا؟ پیامکی؟ هیچی؟"

با خشم گفتم:

- "گفتم نه."

آهی کشید:

- "تراو. اون احتمالا امروز خیال نداره بیاد کلاس. نمی خوام من و امریکا این وسط قرار بگیریم، ولی این حرفیه که امریکا زد." در حالی که کمر بندم رو می بستم گفتم:

- "شاید بیاد."

قبل از اینکه کوله پشتیم رو قاپ بزوم، ادکلون محبوب ابی رو به کتم زدم.

- "صبر کن، با ماشین می رسونمت."

- "نه، موتور رو می برم."

- "چرا؟"

- "برای اینکه آگه قبول کرد با من برگرد آپارتمان، بتونیم صحبت کنیم."

- "تراویس، فکر کنم وقتشه به این مسئله هم فکر کنی که اون ممکنه نخواد..."

- "خفه خون بگیر و دهن لعنتیت رو ببند شپ."

یه نگاه کوتاه بهش انداختم:

- "فقط همین یه بار این قدر مسئولیت پذیر نباش. سعی نکن منو نجات بدی. فقط دوستم باش. باشه؟"

شپلی با سر تایید کرد:

- "باشه این کار رو می کنم."

امریکا که هنوز لباس خواب تنش بود، از اتاق شپلی بیرون اومد:

- "تراویس، الان وقتشه که آزادش بذاری. اون دوبار تلاش کرد ولی براش روشن کردی که می خواهی برای بنی کار کنی."

وقتی من جوابی ندادم ادامه داد:

- " تراویس... "

- " نگو. بهت برنخوره مر، ولی در این لحظه نمی خوام حتی چشمم بهت بخوره. " بدون اینکه منتظر جواب بشم در رو پشت سرم به هم کوبیدم.

کلاس تئاتر ارزشش رو داشت، فقط برای اینکه یه کمی از اضطرابی که درباره دیدن ابی احساس می کردم رو کم کرد. بهتر از این بود که وسط کلاس روی دست ها و زانو هام بشینم و با وحشت بهش التماس کنم که برگرده. گرچه اگه باعث می شد که فکر ابی تغییر پیدا کنه من این کار رو هم می کردم.

آرام و آهسته قدم زدن به سمت کلاس و حتی استفاده از پله (به جای آسانسور) باعث نشد که نیم ساعت زودتر به کلاس نرسم. امیدوار بودم ابی رو ببینم، تا قبل از کلاس وقت برای صحبت کردن داشته باشیم اما وقتی کلاس قبلی تمام شد، هنوز اونجا نبود.

کنار یک صندلی خالی نشستم و درحالی که سایر دانشجویها مرتبا وارد کلاس می شدن و روی صندلی هاشون می نشستن، با دستبند چرمی ام بازی کردم. این برای اون ها فقط یه روز دیگه بود.

به دنیای اون ها نگاه می کردم که ادامه داشت ولی مال من داشت به سمت یک پایان آشفته و به هم ریخته نزدیک می شد. به جز یکی دو تا فراری که یواشکی پشت سر آقای چنی وارد شدند، همه حاضر شده بودند. همه به جز ابی. آقای چنی با یک ضربه سریع و کوتاه کتابش رو باز کرد، به کلاس سلام کرد و سخنرانی اش رو شروع کرد. وقتی قلبم توی سینه می کوبید و با هر نفس قفسه سینه ام متورم می شد، کلماتش به نظرم در هم و نامشخص می اومدن. دندون هام روی هم فشرده شدن و چشم هام آب انداختن و وقتی به این فکر کردم که ابی جای دیگه ای مونده تا از شرم خلاص بشه و ازم دور بمونه، خشمم وسعت گرفت. ایستادم و به جای خالی ابی خیره شدم.

آقای چنی پرسید:

- " اووم... آقای مددوکس؟ حالتون خوبه؟ "

کوبیدم روی میز ابی و بعد روی میز خودم و بلافاصله هین کشیدن ها و جیغ های دانشجویهایی که مشغول تماشا بودن، شروع شد.

فریاد کشیدم:

- " خدا لعنتت کنه. "

و دوباره روی میزم کوبیدم.

آقای چنی با صدایی که به طور عجیبی آرام بود گفت :

- " آقای مددوکس،... فکر می کنم بهترین کار اینه که شما یه مقدار هوای تازه بخورین. "

بالای سر میزهای افتاده ایستادم و به سختی نفس می کشیدم.

- " از کلاس من برو بیرون تراویس. حالا. "

این بار صدایش محکم و سخت بود.

کوله پشتی ام را از کف کلاس بالا کشیدم و با تنه به در کلاس زدم تا باز بشه. صدای برخورد چوب با دیوار پشتش رو شنیدم.

- " تراویس ! "

تنها چیزی که در مورد اون صدا فهمیدم این بود که یه صدای زنونه است. برای نیم ثانیه با این امید که اون ابیه با سرعت اطرافم رو نگاه کردم.

مگان خرامان به سمت پایین سالن آمد و کنار من ایستاد :

- " فکر می کردم کلاس داری؟ آخر هفته کار هیجان انگیزی انجام میدی؟ " و لبخند زد.

- " چی می خواهی؟ "

یک ابروش رو بالا داد. چشم هاش از چیزی که تشخیص داده بود برق می زد:

- " من می شناسمت. بدجوری اوضاع خرابه. کارا با اون راهبه خوب پیش نرفته؟ " جواب ندادم.

- " قبلا که بهت گفته ام. "

شونه هاش رو بالا انداخت و بعد در حالی که توی گوشم زمزمه می کرد یک قدم به من نزدیک تر شد، اون قدر نزدیک که لب های برجسته اش گوشم رو لمس کرد:

- " ما مثل همیم تراویس. برای هیچ کس خوب نیستیم. "

چشم هام سریع به سمت چشم هاش حرکت کردن، به پایین سمت لب هاش رفتن و بعد برگشتن. با لبخند کوچک، سکسی و معروفش به سمتم خم شد.

- " گم شو مگان. "

لبخندش ناپدید شد و من ازش دور شدم.

پاورقی های فصل بیست و یکم:

۱= shadow people به سه دسته تقسیم میشود: ۱- معتادان، خلافکاران جزء و افرادی که به سبب ماهیتی که دارند، تمایلی به دیده شدن جامعه ندارند و جامعه نیز توجه چندانی به آنها نمی کند. ۲- افرادی که به انجام کارهای ماوراء طبیعی، مانند احضار روح یا مدیوم شدن و غیره، مشغولند. ۳- ارواح و موجودات غیر طبیعی. در اینجا منظور همان دسته ی اول است.

۲= hook : ضربه ی قوس دار در مشت زنی

فصل بیست و دوم

برای هیچکس خوب نیست

هفته ی بعدی به نظر بی انتها می رسید. آمریکا و من تصمیم گرفتیم ، بهتره که اون یه مدت مورگان(پیش ابی) بمونه. شپلی با اکراه موافقت کرد .

ابی برای کل این سه روز کلاس تاریخ رو از دست داد و جای دیگه ای رو به جز کافه تریا برای غذا خوردن پیدا کرد. بعد از یه تعداد از کلاس هاش سعی کردم که گیرش بیارم، ولی یا اصلا به اون ها نرفته بود یا خیلی زودتر از کلاس رفته بود. به تلفنش هم جواب نمی داد.

شپلی من رو مطمئن کرد که اون حالش خوبه، و هیچ اتفاقی براش نیوفتاده. همون قدری که دونستن این که همیشه دو مرحله از ابی عقبم، دردناک بود، این که کاملا رابطه ام باهاش قطع بشه و ندونم که مرده یا زنده است، خیلی بدتر بود. گرچه به نظر می رسید که اون نمی خواد هیچ کاری به کارم داشته باشه، اما نمی تونستم دست از این امید که یه جایی به همین زودی ها من رو می بخشه یا همون قدری که من دلم براش تنگ شده، اونم دلش برام تنگ میشه و میاد و خودش رو توی آپارتمان نشون میده، بردارم. فکر این که دیگه هیچ وقت نمی بینمش بیش از حد دردناک بود برای همین تصمیم گرفتم منتظر بمونم.

روز جمعه شپلی روی در اتاقم زد. درحالی که به سقف خیره بودم، از روی تخت گفتم:

- "بیا تو."

- "امشب بیرون میری، رفیق؟"

- "نه!"

- "شاید باید به ترنت زنگ بزنی. برو یه نوشیدنی دابل بخور و یه مدتی ذهنت رو از این چیزا دور کن."

- "نه!"

شپلی آهی کشید:

- "بین، آمریکا داره میاد اینجا، ولی... متفرم این رو بهت بگم... ولی نمی تونی بابت ابی اذیتش کنی. به سختی راضی اش

کردم که بیاد داخل. فقط هم می خواد توی اتاق من بمونه، باشه؟"

- "باشه."

- "زنگ بزنی ترنت. و لازمه که یه چیزی بخوری و یه دوش هم بگیری. شبیه گه شدی."

با گفتن این حرف، شپلی در رو بهم زد و بست. از وقتی پایین در رو لگد زده بودم، هنوز درست بسته نمی شد. هر بار یه نفر می بستش، اون وقتی که بابت رفتن ابی، آپارتمان رو داغون کردم، یادم می اومد و این حقیقت که اون یه مدت کوتاه بعدش، پیشم برگشت، یادآوری می کرد که دفعه اول مون نیست.

چشم هام رو بستم ولی مثل بقیه ی شب های این هفته، نتونستم بخوابم. چطور کسایی مثل شپلی بارها و بارها با دخترهای مختلف، زیر بار این عذاب می رفتن و باهاش دست و پنجه نرم می کردن؟ آشنایی با یکی بعد از ابی، حتی اگه اون دختر به نوعی مناسب

منم باشه، نمی توئم تصور کنم که قلبم رو دوباره این جور درگیر و آزرده کنه. نه اصلا، فقط می توئم همین رو دوباره حس کنم. مثل مرگ تدریجی. معلوم میشه که مجبورم این رو از اول درست کنم.

بیست دقیقه بعد می توئم صدای آمریکا رو از اتاق پذیرایی بشنوم. صداشون که دارن تند تند باهم حرف می زنن، همون طور که توی اتاق شپلی از دست من قایم می شن، سرتاسر آپارتمان پژواک پیدا می کنه. در حقیقت صدای آمریکا بیش از حد بلند بود. دونستن اینکه احتمالا داشت با ابی حرف می زد، جانفرسا بود.

خودم رو مجبور کردم که بلند بشم و برای دوش گرفتن و انجام کارهای اصلی بهداشتی که در هفته ی گذشته، نادیده گرفته بودمشون، راه حموم رو پیش بگیرم. صدای آمریکا توی صدای آب گم شد، ولی دومین دفعه ای که اهرم رو بستم و آب قطع شد، می توئنستم دوباره صداش رو بشنوم.

لباس هام رو پوشیدم و کلید هام رو قاپ زدم و برای یه رانندگی طولانی آماده شدم. احتمالا دست آخر از خونه ی بابا سر در می آوردم تا اخبار دل شکستگیم رو بهش بگم.

درست همون لحظه ای که از جلوی در اتاق شپلی رد می شدم، تلفن آمریکا زنگ خورد. همون زنگی که به شماره ی ابی اختصاص داده بود. دلم هری ریخت.

گفت:

- "می توئم پیام دنبالت و واسه شام هرجایی خواستی ببرمت."

ابی گرسنه بود. ممکنه به کافه تریا بره.

هارلی رو هل دادم و از پارکینگ آوردمش بیرون، با سرعت حرکت کردم و تمام راه، چراغ های قرمز و علائم راهنمایی رو رد کردم و تو محوطه دانشگاه توقف کردم.

وقتی وارد کافه تریا شدم، ابی اونجا نبود. یه چند دقیقه ای صبر کردم، ولی خودش رو نشون نداد. شونه هام پایین افتاد و در تاریکی با خستگی به سمت پارکینگ راه افتادم. شب خیلی سردی بود. واقعا یخ بود. دقیقا برخلاف شبی که بعد از اینکه شرط مون رو برنده شدم، ابی رو به مورگان بردم و این بهم یادآوری می کرد که چطور وقتی اون رو کنارم ندارم، از هر حسی تهی ام.

یه هیکل کوچیک چند یارد جلوتر ظاهر شد که تنهایی داشت به طرف کافه تریا می رفت. ابی بود. موهاش رو پشتش گوجه ای بسته بود و وقتی یه کم نزدیک تر شد، متوجه شدم که هیچ آرایشی نداره. دست هاش رو به سینه اش زده بود، کت نداشت و برای فرار از سرمای هوا فقط یه ژاکت کشفاف تنش بود.

در حالی که از توی سایه ها قدم به روشنایی میداشتم گفتم:

- "کبوتر؟"

یه دفعه ایستاد ولی وقتی من رو شناخت، فوری ریلکس شد.

- "یا عیسی، تراویس! زهره ام رو ترکوندی که تو!"

- "اگه وقتی بهت زنگ زدم، به تلفنم جواب داده بودی، مجبور نبودم دزدکی توی تاریکی پیلکم."

گفت:

"عین جهنم داغون به نظر میای!"

"این هفته یکی دوبار اونجا بودم"

دستش رو دورش محکم تر کرد، و من مجبور شدم جلوی خودم رو بگیرم که نرم بغلش کنم تا گرم نگهش دارم.

ابی آهی کشید:

"راستش داشتم می رفتم یه چیزی بگیرم بخورم. بعدا بهت زنگ می زنم، باشه؟"

"نه. ما باید حرف بزیم."

"تراو -"

"درخواست بنی رو رد کردم. چهارشنبه بهش زنگ زدم و گفتم نه."

امیدوارم بودم که لبخند بزنه، یا حداقل یه حرکتی بزنه که نشون بده کارم مورد تاییدشه.

چهره اش خالی از هر احساسی باقی موند:

"نمی فهمم چی می خوای بهم بگی تراویس."

"بگو که منو بخشیدی. که می خوای منو پیش خودت برگردونی."

"نمی تونم."

صورتش میچاله شد.

ابی سعی کرد به راهش ادامه بده، اما من جلوی راهش رو سد کردم. اگه اون حالا می رفت، از دستش میدادم:

"از وقتی رفتی، نخوابیدم یا غذا نخوردم... نمی تونم تمرکز کنم. می دونم عاشقمی. اگه فقط قبول کنی که پیشم برگردی،

همه چیز مثل قبل میشه."

چشم هاش رو بست:

"ما غیر عادی هستیم، تراویس. فکر می کنم فقط بیشتر از هر چیز دیگه ای خودت رو با فکر این که با من باشی، غرق کردی."

"حقیقت نداره. من بیشتر از زندگیم عاشقتم، کبوتر."

"این دقیقا چیزیه که من می گم، این حرفت منطقی نیست."

"نه منطقی نیست ولی حقیقته."

"باشه... اولویت هات دقیقا چطوره؟ اول پوله، بعد من، بعد زندگیت؟... یا یه چیزی هم هست که قبل از پول بیاد؟"

"من فهمیدم که چی کار کردم، باشه؟ می فهمم چرا این طور فکر می کنی، ولی اگه می دونستم ترکم می کنی، هرگز انجامش

نمی دادم... من فقط می خواستم ازت مراقبت کنم."

"قبلا هم اینو گفتم."

در مرز وحشت و ترس گفتم:

"لطفا اینکار رو نکن. نمی تونم این حسی که دارم رو تحمل کنم... این مثل... این حس منو می گشه."
دیواری که ابی، وقتی ما فقط دوست بودیم، دور خودش کشیده بود، محکم تر از قبل برگشته بود. نمی خواست گوش بده. نمی تونستم از دیوارش رد بشم.

"برای من تموم شده، تراویس."

از ترس به خودم لرزیدم:

"این رو نگو."

"این ماجرا تموم شده است. برو خونه."

اخم کردم:

"تو خونه ی منی."

ابی خشکش زد و برای یه لحظه فکر کردم که واقعا از دیوارش گذشتم، ولی چشم هاش توجه اش رو از دست داد و دیوار دوباره بالا رفت:

"تو انتخابت رو کردی، تراو. منم مال خودمو کردم."

"قصد دارم از اون و گاس جهنمی کوفتی دور بمونم، و همین طورم از بنی... می خوام دانشگاه رو تموم کنم. ولی به تو نیاز دارم. بهت محتاجم. تو بهترین دوست منی."

برای اولین بار از زمانی که یه بچه ی کوچولو بودم، اشک های داغم چشم هام رو سوزوند و از روی یکی از گونه هام به پایین افتاد. نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم، دستم رو به طرف ابی دراز کردم و اون ها رو دور بدن کوچیک ابی حلقه کردم، و لب هام رو روی لبش گذاشتم. دهنش سرد و سفت بود بنابراین صورتش رو توی دست هام گرفتم و محکم تر بوسیدمش، ناامید از دریافت یه واکنش.

ملتمسانه گفتم:

"منو ببوس."

ابی هم چنان دهنش رو محکم بسته نگه داشت، ولی بدنش مثل مرده بی روح بود. آگه میداشتم بره، حتما می افتاد زمین. دوباره درخواست کردم:

"منو ببوس! خواهش می کنم کیوترا! بهش گفتم نه!"

ابی هلم داد اون طرف:

"تنهام بذار تراویس!"

با شونه اش بهم تنه زد و رد شد ولی میج دستش رو گرفتم. دستش رو صاف به سمت پشتش نگه داشته بود، ولی نچرخید.

"دارم بهت التماس میکنم."

روی زانو هام افتادم، و دستش هنوز توی دستم بود. وقتی حرف می زدم، نفس هام مثل بخار سفیدی از دهنم خارج می شد و یادم می انداخت که چقدر هوا سرده:

"دارم التماس می کنم ابی. این کار رو نکن."

ابی به عقب برگشت و نگاه کرد و چشم هاش از دستش به روی دست من کشیده شد، و نگاهش به تتوی روی مچم افتاد. اون تتوی اسمش.

بعد به طرف کافه تریا نگاه کرد:

"بذار برم تراویس."

هوا به همراه تمامی امید نابود شده ام، از سینه ام خارج شد، دستم رو شل کردم و گذاشتم دستش از بین انگشتم سر بخوره و بره.

ابی همونطور که ازم دور می شد، برنگشت بهم نگاه کنه، و کف دست هام روی پیاده رو پهن شد. اون بر نمی گشت. دیگه بیشتر از این من رو نمی خواست، هیچ چیزی نبود که بتونم انجام بدم یا بگم تا نظرش عوض بشه.

چند دقیقه طول کشید تا بتونم قدرت این که پاشم و ایسم رو بدست بیارم. پاهام نمی خواست تکون بخوره، ولی هرجوری بود اون ها رو مجبور کردم تا برای رسوندنم به هارلی به قدر کافی باهام همکاری کنن. روی صندلی نشستم و گذاشتم اشک هام فرو بریزه. از دست دادن، چیزی بود که قبلا تنها یه بار توی زندگیم تجربه کرده بودم، اما این احساس واقعی تر بود. از دست دادن ابی قصه ای نبود که از دوران کودکی یادم بیاد - جلوی چشمم بود، مثل یه بیماری داشت نابودم می کرد، داشت روح و جسمم رو غارت می کرد و دردش سخت و جانفرسا بود.

کلمات مادرم توی گوشم تکرار می شد. ابی همون دختری بود که باید براش می جنگیدم، و رفتم و جنگیدم ولی هیچ کدوم از کارهایی که کردم کافی نبود.

یه ماشین دوج اینترپید قرمز، کنار موتورم پارک کرد. برای اینکه بفهمم اون کیه، نیازی نداشتم که بالا رو نگاه کنم. ترنتون موتور رو خاموش کرد، یه دستش رو از پنجره ی باز ماشین بیرون آورد و تکون داد:

"سلاام."

در حالی که چشم هام رو با آستینم پاک می کردم، گفتم:

"سلام."

"شب سختی بوده؟"

سرم رو تکون دادم:

"آره."

و به مخزن سوخت هارلی خیره موندم.

"الان دارم از سرکار بر می گردم. بدجور به عرق سگی نیاز دارم. بیا باهام، بریم داچ (Dutch)"

یه نفس بلند و عمیق کشیدم. ترنتون مثل بابا و بقیه ی برادرهام، همیشه می دونه چطور باهام رفتار کنه. هر دو مون می دونستیم که با شرایطی که دارم، نباید رانندگی کنم.

- "باشه، بریم."

ترنتون با یه لبخند کوچیک متعجبی گفت:

- "باشه؟"

پام رو از روی صندلی موتور عقب کشیدم و پیاده شدم و بعدش به سمت صندلی مسافر ماشین ترنتون رفتم. حرارتی که از دریچه ی بخاری ماشین بیرون می زد، باعث شد پوستم بسوزه و برای اولین بار توی اون شب، سوز و سرمای هوا رو حس کردم و متوجه شدم که تقریباً لباس کافی برای گرم موندن، ندارم.

- "شپلی بهت زنگ زد؟"

- "آره."

از محوطه پارکینگ بیرون اومدم و آهسته راهش رو ادامه داد تا با سرعت لاک پشتی به خیابون رسید. به من نگاه کرد:

- "فکر کنم یه پسری که اسمش فرنجه (French) - آره؟ فرنچ؟ - به دوست دخترش (دوست دختر شپلی، یعنی آمریکا) زنگ زده و گفته که تو و ابی بیرون کافه تریا داشتن دعوا می کردین."

- "ما دعوا نکردیم. من فقط... داشتم سعی می کردم که برش گردونم."

ترنتون سرش رو به تکیه داد و وارد خیابون شد:

- "خب این چیزیه که من برداشت کردم."

دیگه تا وقتی که توی بار داچ روی چهار پایه مون نشستیم، باهم حرف نزدیم. توی بار خیلی شلوغ بود ولی بیل، صاحب و متصدی بار، از وقتی ما بچه بودیم، بابا رو خوب می شناخت و بطور منظم، شاهد رشد ما بود.

بیل گفت:

- "خوبه که شما رو می بینم پسرا. خیلی وقته ندیدمتون."

و قبل از اینکه لیوان های آبجو رو روی بار بذاره و جلوی هر کدوم از ما سُر بده، کانتر رو پاک کرد.

ترنتون گفت:

- "سلام بیل."

و بلافاصله شاتش رو بالا انداخت. (لیوان آبجوش رو خورد)

بیل پرسید:

- "حالت خوبه تراویس؟"

ترنتون به جای من جواب داد:

- "بعد از چند تا لیوان، حالش بهتر میشه."

ازش ممنون بودم. تو اون لحظه آگه حرف می زدم، ممکن بود درهم بشکنم.

ترنتون به خریدن ویسکی برای من ادامه داد تا این که دندان هام بی حس شدن و سیاه مست شدم. باید یه جوری از بار به آپارتمان اومده باشم، چون فردا صبح روی کاناپه، با همون لباس های دیشبی، بیدار شدم، و نمی دونستم که چطوری اومدم اونجا.

شپلی در رو بست و صدای آشنای هوندای آمریکای رو شنیدم که دور زد و راهش رو کشید و رفت. پا شدم نشستم و لای یکی از چشم هام رو باز کردم.

"شما بچه ها شب خوبی داشتین؟"

"آره. تو چی؟"

"فکر کنم آره. وقتی اومدم تو صدام رو شنیدی؟"

"آره. ترنت تن لشت رو از پله ها بالا آورد و روی کاناپه پرت کرد. داشتی می خندیدی، برای همین هم گفتم حتما شب موفقیت آمیزی بوده."

"ترنت می تونه یه عوضی باشه ولی برادر خوبییه."

"آره، برادر خوبییه. گشنه ات نیست؟"

نالیدم:

"گندش بززن، نه."

"باشه پس من واسه خودم یه کمی غلات درست می کنم."

روی کاناپه نشستم و شب قبل رو توی ذهنم مرور کردم. ساعت های آخرش مبهم بود، ولی وقتی به لحظه ای که ابی رو توی محوطه دانشگاه دیدم، برگشتم، به خودم لرزیدم.

"به مر گفتم که ما از قبل واسه امروز برنامه داشتیم. فکر کردم بریم نجاری این درِ آشغال بد صدات رو عوض کنیم."

"مجبور نیستی مثل بچه ها ازم پرستاری کنی، شپ."

همین طور که با کاسه ی مینی وست اش¹ (Mini Wheats) روی صندلی راحتی می شست، گفت:

"نه نیستم. تا نیم ساعت دیگه می ریم. ولی اول برو اون بوی گندت رو بشور بره."

با یه آه گفتم:

"لعنت!"

"واسه ناهار می خوام پیتزا سفارش بدم، هرچقدرشم موند می تونیم واسه شام بخوریم."

"روز شکر گذاری داره میاد، یادته؟ قراره واسه ی دو روز، هر سه وعده ی غذا رو پیتزا بخورم. نه ممنون، نمی خوام."

"باشه، پس غذای چینی می گیریم."

گفتم:

"همه چیز رو کنترل می کنی ها."

"می دونم. بهم اعتماد کن، کمکت می کنه."

آروم سری تکون دادم درحالی که امیدوارم بودم راست بگه.

روزها به کندی می گذشت، اما تا دیر وقت بیدار موندن و درس خوندن با شپلی و گاهی هم آمریکا، کمک کرد که این شب های بی خوابی، کوتاه بشه. ترنتون قول داد که به بابا یا بقیه ی پسران مددو کس در باره ی ابی تا بعد از روز شکر گذاری چیزی نگه، ولی هنوزم با دونستن اینکه قبلا به همه شون گفتم که اونم میاد، از اون روز می ترسیدم. اونا در موردش می پرسن و وقتی دروغ می گم، حقیقت رو از چشم هام می خونن.

بعد از آخرین کلاس روز جمعه ام به شپلی زنگ زد:

"سلام، می دونم خواسته ی زیادیه، ولی می خوام تو بفهمی ابی واسه ی تعطیلات کجا میره."

"خب این خیلی آسونه. با ما میاد. تعطیلاتش رو خونه ی آمریکا اینا می گذرونه."

"واقعا؟"

"آره، چطور مگه؟"

گفتم:

"هیچی."

و سریع تلفن رو قطع کردم.

زیر بارون نور دور محوطه دانشگاه قدم می زدم و منتظر بودم تا کلاس ابی تموم بشه و بیاد بیرون. بیرون ساختمان هوور (Hoover)، تعدادی از بچه های کلاس محاسبات ابی رو دیدم که اون بیرون جمع شده بودن. پشت سرشون پارکر ظاهر شد و بعدش ابی.

توی کت زمستونیش چمباتمه زده بود و همین طور که پارکر داشت ور ور می کرد، ناراحت به نظر می رسید. کلاه قرمز بیسبالم رو جلو کشیدم و آهسته به سمتشون رفتم. چشم های ابی به طرفم چرخید، من رو که تشخیص داد، ابروهایش یه ذره بالا رفت. همون ورد همیشگی توی سرم تکرار شد. هیچ اهمیتی نداره که پارکر چه مزخرفی بگه، تو خونسرد باش. صدای کوفتیت رو بالا ببر. صدای کوفتیت رو. بالا. ببر.

در کمال تعجب من، پارکر بدون اینکه کلمه ای بهم بگه، رفت.

دست هام رو توی جیب های جلویی هودم فرو بردم:

"شپلی گفت می خوام فردا با اون و آمریکا بری ویچیتا."

"آره. چطور مگه؟"

"تمام تعطیلات رو خونه ی آمریکا می مونی؟"

شونه ای بالا انداخت، بسختی تلاش می کرد تا نسبت به ظاهر شدنم، واکنشی نشون نده:

"واقعا با والدینش صمیمی هستم."

"مادرت چی؟"

"اون همیشه مسته تراویس. اصلا نمی دونه که روز شکر گذاریه."

با دونستن اینکه جواب سوال بعدیم می تونه آخرین شانسم باشه، دلم پیچ خورد. بالای سرمون رعد و برق زد، سرم رو بالا بردم و با چشم های نیمه بسته، به قطره های بزرگی که روی صورتم می افتادن، نگاه کردم.

در حالی که زیر بارون زیاد خیس می شدم، گفتم:

"باید در مورد یه لطفی باهات حرف بزنم. بیا اینجا."

و دستش رو گرفتم و زیر حفاظ کشیدمش تا از بارون شدید ناگهانی، خیس نشه. با بد گمانی آشکاری پرسید:

"چه لطفی؟"

شنیدن صدایش زیر بارون سخت بود.

"من اوووم..."

وزنم رو روی پای دیگه ام انداختم، اعصابم داشت بهم می ریخت. ذهنم فریاد می زد تمومش کن! ولی مصمم شده بودم که حداقل تلاشم رو بکنم:

"بابا و پسرها هنوز واسه پنج شنبه منتظرت هستن."

ابی اعتراض کرد:

"تراویس!"

به پاهام نگاه کردم:

"گفته بودی که میای."

"می دونم، ولی... حالا اومدمن یه کم بی مورده، خودت این طور فکر نمی کنی؟"

دوباره گفتم:

"گفته بودی که میای."

در حالی که سعی می کردم آرامش صدام رو حفظ کنم.

"وقتی موافقت کردم که باهات پیام خونه تون، هنوز با هم بودیم. می دونستی که حالا دیگه نمی خوام پیام."

"نمی دونستم، به هر حال حالا هم خیلی دیره. توماس داره پرواز می کنه که بیاد و تایلر هم از سر کارش مرخصی گرفته که بیاد. همه منتظر دیدنت هستن."

ابی در حالی که یه دسته از موهای خیسش رو دور انگشتش می پیچید، تمام ماهیچه هاش منقبض شد:

"به هر حال که اونا می خواستن بیان، مگه نه؟"

"نه همه شون. الان سال هاست که واسه روز شکرگذاری، همه مون دور هم جمع نشدیم. اما امسال همه شون تصمیم گرفتن

بیان چون من بهشون قول یه غذای واقعی روز شکرگذاری رو دادم. از وقتی مادرم مرده، توی آشپزخونه یه زن نداشتیم و..."

"پختن غذای روز شکرگذاری، ربطی به جنسیت و اینا نداره."

"منظورم این نبود کبوتر، بی خیال. ما همه می خوایم که تو اونجا باشی. همه ی چیزی که دارم می گم اینه."

"در مورد خودمون بهشون چیزی نگفتی، مگه نه؟"

"چون اگه می گفتم، بابا می پرسید چرا و منم واقعا آماده نبودم که در موردش توضیح بدم. اصلا نمی خوام عمق حماقتم رو بدونم. لطفا بیا کبوتر."

"باید بوقلمون رو ساعت ۶ صبح توی فر بذارم. پس حدودا باید ساعت ۵ راه بیوفتیم..."

"یا می تونیم اونجا بمونیم."

ابروهاش بالا پرید:

"نه اصلا حرفش نزن! همین که قراره به خونواده ات دروغ بگم و وانمود کنم که هنوز باهمیم، به اندازه ی کافی بد هست." هرچند واکنشش قابل پیش بینی بود، اما هنوزم یه کمی قلبم رو نیش میزد:

"جوری واکنش نشون میدی انگاری ازت خواسته ام خودت رو تو آتیش بندازی."

"باید بهشون می گفتم."

"می گم. بعد از روز شکرگذاری... بهشون می گم."

آهی کشید و بعدش به دور دست نگاه کرد. انتظار کشیدن برای جوابش، شبیه این بود که ناخن هام رو یک به یک دارن می کشن.

"اگه بهم قول بدی که این یه حقه واسه این که دوباره باهم باشیم، نیست، انجامش میدم."

درحالی که سعی می کردم بیش از حد مشتاق به نظر نیام، به نشونه ی قبول سری تکون دادم:

"قول میدم."

لب هاش به شکل یه خط صاف در اومد، ولی نشونه ی کوچیکی از یه لبخند توی چشم هاش بود:

"پس ساعت ۵ می بینم."

خم شدم و گونه اش رو بوسیدم. قصدم این بود که یه بوسه ی سریع بکنم و برم ولی برای لب هام از دست دادن لمس پوستش سخت بود و خیلی سخت بود که عقب بکشم:

"متشکرم کبوتر."

بعد از اینکه شپلی و آمریکا با هوندا به طرف ویجیتا راه افتادن، آپارتمان رو تمیز کردم، آخرین سری لباس های شسته شده رو تا کردم، نصف یه بسته ی سیگار رو کشیدم، یه کیف لوازم واسه یه شب رو بسته بندی کردم و بعدش به ساعت برای اینکه اینقدر آهسته جلو میره، فحش دادم. بالاخره وقتی ساعت روی چهار و نیم رسید، از پله ها پایین رفتم و سوار چارجر شپلی شدم و سعی کردم تمام راه تا مورگان رو خیلی تند نرم.

وقتی دم در اتاق ابی رسیدم، ظاهر گیج و ویجش، متعجبم کرد. نفسی کشید:

"تراویس!"

"آماده ای؟"

ابی یه ابروش رو بالا انداخت:

- "آماده واسه ی چی؟"

- "گفتی ساعت ۵ پیام دنبالت دیگه!"

دست هاش رو به سینه اش زد:

- "منظورم پنج صبح بود!"

- "اوووه. پس فکر کنم باید به بابا زنگ بزنم و بگم که بدونه ما امشب اونجا نمی مونیم."

داد زد:

- "تراویس!"

- "ماشین شپلی رو آوردم تا مجبور نشیم با ساک هامون روی موتور، راه بیوفتیم و بریم. یه اتاق اضافی هم اون جا هست که تو

می تونی شب اون جا بخوابی. می تونیم با هم یه فیلم ببینیم یا -"

- "شب خونه ی بابات نمی مونم!"

صورتش آویزون شد:

- "باشه، پس اوووم... پس صبح می بینمت."

یه قدم عقب رفتم و ابی هم در رو بست. باز خوبه هنوزم می اومد، ولی خانواده ام قطعاً یه چیزهایی می فهمن وقتی ببینن که اون

برخلاف چیزی که من گفتم، امشب اونجا نیست. همون طور که شماره بابا رو می گرفتم، خیلی آهسته توی سالن راه می رفتم.

حتماً می پرسید چرا و دلم نمی خواست از همین الان بهش دروغ بگم.

- "تراویس صبر کن."

فوری برگشتم و دیدم ابی توی راهرو ایستاده .

- "یه دقیقه بهم مهلت بده تا وسایلم رو جمع کنم."

لبخند زدم، تقریباً از شدت آسودگی، دست پاچه شدم. با هم دیگه به اتاقش برگشتیم، توی چهارچوب در منتظر شدم تا چند تا

چیز رو توی کیفش بچپونه. این صحنه شبی رو که شرط رو برده بودم یادم انداخت و متوجه شدم که حالا که برای بار دوم با

هم هستیم، دیگه نمی خوام یه مجرد باشم.

- "هنوزم عاشقتم کبوتر."

بالا رو نگاه نکرد:

- "نگو. این کار رو بخاطر تو نمی کنم."

هوا رو به سختی مکیدم، دردی واقعی سرتاسر سینه ام رو پر کرد:

- "می دونم."

پاورقی های فصل بیست و دوم:

۱= اسم برند غلات صبحانه ای که شیلی می خورد است.

فصل بیست و سوم

نطق پذیرش^۱

گفتگوهای راحتی که قبلا داشتیم رو، انگار گم کرده بودم. هر چیزی که به ذهنم می رسید، نامناسب به نظر میومد و نگران بودم که اگه چیزی بگم، قبل از اینکه به خونه بابا برسیم، به همه چی گند بزنم. برنامه ام براش این بود که همین طور به نقش بازی کردن ادامه بدم تا زمانی که کم کم دلش برام تنگ بشه و بعدش شاید بتونم به شانس دیگه برای برگردوندنش بدست بیارم. البته یه برنامه ی بلند مدت بود ولی تنها چیزی بود که من داشتم. پیچیدم توی ورودی شنی خیس خونه ی بابا و بعد ساک هامون رو بردم توی ایوان جلویی. بابا با یه لبخند در رو برومون باز کرد:

- "خوبه که می بینمت پسرم."

لبخندش وقتی دختر خیس ولی زیبایی که کنارم ایستاده بود، رو دید، گسترده تر شد:

- "ابی ابرنتی. از همین حالا منتظر شام فردا شییم. زمان زیادی گذشته از... خب. زمانی زیادی گذشته."

توی خونه، بابا دستش رو روی شکم برآمده اش گذاشت و خندید:

- "اتاق خواب مهمون رو برای شما دوتا آماده کردم، تراو. فکر کردم دلت نمی خواد با دو قلوها سر تخت توی اتاق، جروبحث کنی."

ابی بهم نگاه کرد.

- "ابی اووووم... اون می خواد اووووووم... اون میره اتاق مهمون. من می خوام توی اتاق خودم لنگر بندازم."

ترنتون اومد جلو، با قیافه ی عبوسی پرسید:

- "چرا؟ اون که توی آپارتمان تو زندگی می کنه، مگه نه؟"

گفتم:

- "این اواخر نه."

در حالی سعی می کردم یکهو بهش حمله نکنم. اون دقیقا می دونست اوضاع چطوریه.

بابا و ترنتون نگاه هایی با هم رد و بدل کردن. بابا همون طور که به اون کوسن موشی تغییر رنگ داده نگاه می کرد گفت:

- "اتاق توماس سال هاست که انباری شده واسه همینم می خواستم بگم بره توی اتاق تو. ولی فکر کنم که روی کاناپه هم می تونه بخوابه."

ابی در حالی که بازوی من رو لمس می کرد گفت:

- "نگران نباش جیم. فقط داشتیم سعی می کردیم نسبت به تو محترمانه رفتار کنیم."

خنده ی بلند بابا همه خونه رو پر کرد و دست ابی رو نوازش کرد:

"تو پسرهای من رو دیدی، ابی. پس باید بدونی که یه همچین چیزایی تقریبا غیرممکنه که من رو دلخور کنه."

جلو به طرف پله ها راه افتادم و ابی هم دنبالم اومد. آروم در رو با پام فشار دادم و بازش کردم و ساک هامون رو روی زمین گذاشتم، نگاهی به تخت انداختم و بعدش سمت ابی چرخیدم. چشم های خاکستریش همون طور که اتاق رو بررسی می کرد، کاملا باز بود، و روی یه عکس از والدینم که روی دیوار آویزون بود، متوقف شد.

"متاسفم کبوتر. من روی زمین می خوابم."

"پس چی فکر کردی؟ معلومه که رو زمین می خوابی."

این رو گفت و در حالی که موهاش رو دم اسبی می بست و ادامه داد:

"باورم نمی شه که گذاشتم منو تو این دردسر بندازی."

روی تخت نشستم، و تازه متوجه شدم که اون چقدر از این وضعیت ناراحته. فکر کنم یه بخشی از من امیدوار بود، همون قدر که من از باهم بودنمون تسکین گرفته بودم، اونم گرفته باشه:

"ظاهرا قراره همه چی یه گند اساسی بخوره. واقعا نمی دونم چه فکری کرده بودم که آوردمت اینجا."

"ولی من دقیقا می دونم که تو چه فکری کرده بودی. احمق که نیستم تراویس."

سرم رو بالا بردم و لبخند خسته ای بهش زدم:

"ولی با این حال اومدی."

در حالی که در رو باز می کرد گفت:

"باید واسه فردا همه چیز رو آماده کنم."

بلند شدم:

"منم کمکت می کنم."

همانطور که ابی سیب زمینی، پای و بوقلمون رو آماده می کرد، منم مشغول جمع و جور کردن بودم و چیزهایی رو که می خواست بهش می دادم و کارهای جزئی آشپزی رو که ازم می خواست، تکمیل می کردم. ساعت اول ناخوشایند بود ولی وقتی دوقلوها رسیدن، همه توی آشپزخونه جمع شدن، و این کمک کرد که ابی ریلکس بشه. بابا به ابی داستان هایی در مورد ما پسران گفت، و ما هم به قصه های روزهای شکر گذاری مصیبت بار قبلی، وقتی که زور می زدیم تا یه غذایی به جز پیتزا واسه اون روز درست کنیم، می خندیدیم.

بابا درحالی که توی فکر فرو رفته بود گفت:

"دایان (Diane) یه آشپز بی نظیر بود. تراویس یادش نیامد، ولی بعد از اینکه اون رفت، دیگه هیچ انگیزه ای برای آشپزی

نبود."

ترنتون گفت:

- "ابی به خودت فشار نیار."

بعد با دهن بسته خندید و رفت به بطری آبجو از یخچال برداشت و ادامه داد:

- "بذارین ورق ها رو بیارم. می خوام سعی کنم پولم رو که ابی گرفته، پس بگیرم."

بابا انگشتش رو به چپ و راست تکون داد:

- "این آخر هفته پوکر تعطیله، ترنت. دومینوها رو آوردم پایین، برو بچینشون. شرط بندی هم موقوف. همین که گفتم."

ترنتون سرش رو تکون داد:

- "خیلی خب پیرمرد، خیلی خب"

برادرهام هر کدام از طرف از آشپرخونه بیرون رفتن و ترنتون هم دنبالشون رفت، به لحظه صبر کرد و برگشت به عقب نگاه

کرد:

- "بیا دیگه تراو."

- "دارم به کبوتر کمک می کنم."

ابی گفت:

- "اینجا کار دیگه ای نیست که انجام بدی عزیزم، برو پیششون."

می دونستم که مجبور بود بخاطر نمایش این جور بگه (منظورش گفتن عزیزم هست)، ولی این تغییری در احساسی که من از

شنیدنش می کردم، نمی داد. دستم رو روی باسن اش گذاشتم و گفتم:

- "مطمئنی؟"

سرش رو به نشونه ی بله تکون داد، خم شدم گونه اش رو بوسیدم و قبل از اینکه دنبال ترنتون به اتاق بازی برم، با انگشت هام

باسن اش رو فشار دادم.

توی اتاق بازی نشستیم و برای یه بازی دوستانه ی دومینو، آماده شدیم. ترنتون جعبه رو باز کرد، و قبل از اینکه تاس ها رو تقسیم

کنه، جعبه مقوایی رو بابت خراشی که زیر ناخنش ایجاد کرد، لعنت کرد.

تیلور بلند غرزد:

- "تو مته یه بچه ی عوضی هستی ترنت، فقط پخش کن دیگه."

- "تو که به هر حال نمی تونی ببری، پس واسه چی اینقدر مشتاقی!؟"

بلند به جواب ترنتون خندیدم و باعث شد توجه اش بهم جلب بشه:

- "تو و ابی خوب با هم کنار اومدین و پیشرفت کردین، چطوری مشکلتون رو حل کردین؟"

می دونستم منظورش چیه و بابت این که این موضوع رو جلوی دو قلوها مطرح کرده بود، نگاه تندی بهش انداختم:

- "با قدرت متقاعد کنندگی زیادم."

بابا اومد و نشست:

"اون دختر خوبیه تراویس. برات خیلی خوشحالم پسرم."

درحالی که سعی می کردم نذارم غمم توی صورتم منعکس بشه گفتم:

"آره. خوبه."

ابی مشغول تمیز کردن آشپزخونه بود و به نظر می رسید که هر ثانیه ام رو در حال مبارزه برای سریع تر ملحق شدن بهش، می گذروم.

درسته که این یه تعطیلات خانوادگیه ولی دلم می خواست حتی کوچکتین لحظه ای رو که می تونم، با اون بگذروم.

نیم ساعت بعد، سرو صدای خرد کردن^۲، این حقیقت رو که ماشین ظرفشویی کارش رو شروع کرده، بهم خبر داد. ابی داشت به سرعت به طرف پله ها می رفت ولی قبل از اینکه از پله بالا بره، پریدم و دستش رو گرفتم:

"الان که خیلی زوده کبوتر. نمی خوای که بری بخوابی، می خوای؟"

"امروز روز خیلی طولانی بوده. خسته ام."

"می خوایم یه فیلم ببینیم. چرا نمیای پایین و به ما ملحق بشی؟"

یه نگاهی به بالای پله ها انداخت و بعدش به من نگاه کرد:

"باشه، میام."

با دست به سمت کاناپه هدایتش کردم و انگار که کاملا آشتی کردیم، کنارهم روش نشستیم.

بابا دستور داد:

"چراغ رو خاموش کن تیلور."

دستم رو از پشت ابی رد کردم و روی لبه کاناپه گذاشتم. دلم می خواست هر دو تا دستم رو دورش حلقه کنم ولی جلوی خودم رو گرفتم. از واکنشش به این کار نگران بودم و نمی خواستم حالا که داره بهم لطف می کنه، از موقعیت سوء استفاده کنم. وسط های فیلم بود که در جلویی به شدت باز شد و توماس با کیف هایی توی دستش، از اونجا وارد شد. گفت:

"روز شکرگذاری مبارک!"

و بارش رو روی زمین گذاشت. بابا بلند شد و بغلش کرد و همه به جز من هم بلند شدند و بهش خوش آمد گفتن.

ابی زمزمه کرد:

"تو نمی خوای بری به توماس سلام کنی؟"

بابا و برادرهام رو که بغلش می کردن و می خندیدن نگاه کردم، گفتم:

"فقط یه شب با تو دارم. نمی خوام یه ثانیه اش رو هم هدر بدم."

توماس لبخند زد:

"اینجا رو، سلام ابی. خوشحالم که دوباره می بینمت."

زانوی ابی رو لمس کردم. پایین رو نگاه کرد و بعدش روش رو از من برگردوند. با توجه به قیافه اش، دستم رو از روی پاش برداشتم و انگشت هام رو روی زانوم تو هم قفل کردم.

توماس پرسید:

- "اوو، هو... بهشت مشکل دار شده؟"

بد خلق توپیدم:

- "خفه شو، تامی."

جو اتاق تغییر کرد و همه ی چشم ها در حالی که انتظار یه توضیح رو می کشیدن روی ابی برگشت. ابی عصبی لبخندی زد و بعدش دستم و با دو تا دستش گرفت و گفت:

- "ما فقط خیلی خسته ایم."

در حالی که لبخند می زد ادامه داد:

- "تمام عصر رو مشغول آماده کردن غذا بودیم."

بعد گونه اش رو روی شونه ام فشار داد.

پایین به دست هامون نگاه کردم و فشارش دادم، و آرزو کردم که یه راهی باشه که بتونم بهش بگم چقدر زیاد بابت کاری که کرد ازش ممنون هستم.

- "صحبت خستگی شد، من واقعا از پا افتادم و خسته ام."

ابی نفسی کشید و ادامه داد:

- "می خوام برم بخوابم عزیزم."

بعد به تک تک حاضرین نگاه کرد و گفت:

- "شب بخیر پسرا."

بابا گفت:

- "شب خوش دخترم."

برادرهام همه بهش شب بخیر گفتن و ابی رو که از پله ها بالا می رفت، تماشا کردن. گفتم:

- "منم می خوام برم بخوابم."

ترنتون دستم انداخت:

- "شرط می بندم که همین طوره!"

تایلر غرید:

- "حرومزاده ی خوش شانس."

بابا اخطار کرد:

- "هی. نمی خوایم در مورد خواهرتون اینطوری حرف بزنیم."

برادرهام رو نادیده گرفتم و از پله ها دویدم بالا و درست قبل از اون که در اتاق خواب بسته بشه، گرفتمش. با درک این موضوع که شاید اون می خواد لباس هاش رو عوض کنه و بعد از این قضایا دیگه این کار جلوی من براش راحت نباشه، خشکم زد.

"می خوای توی هال صبرکنم تا لباس هات رو واسه خواب عوض کنی؟"

"می خوام برم دوش بگیرم. همون جا سرحموم عوض می کنم."

پشت گردنم رو مالیدم و گفتم:

"خیلی خب باشه، پس منم تشکم رو آماده می کنم."

چشم های درشتش وقتی به علامت باشه، سر تکون می داد، مثل فولاد خالص، محکم و دیوار حفاظتی اش آشکارا نفوذ ناپذیر بود. قبل از اینکه به طرف حموم بره، چند تا چیز از ساکش برداشت.

توی کمد دنبال ملافه و پتو گشتم، و اون ها رو کف اتاق کنار تخت، پهن کردم، از اینکه وقت نسبتا زیادی رو برای حرف زدن داشتیم، سپاسگزار بودم. ابی از حموم بیرون اومد. یه بالش روی زمین جلوی تشک پرت کردم و بعدش رفتم حموم تا دوش بگیرم.

حموم طول نکشید، سریع صابون رو روی همه ی بدنم مالیدم، گذاشتم آب به محض اینکه اون ها کف می کردن، کف ها رو بشوره و پاک کنه. در عرض ده دقیقه، خشک و لباس پوشیده، به اتاق خواب برگشتم.

وقتی برگشتم ابی روی تخت دراز کشیده و ملافه رو تا روی سینه اش بالا کشیده بود جوری که بتونه اون ها رو بگیره. تشک به اندازه ی تختی که ابی رو در خودش جا داده بود، دعوت کننده نبود. متوجه شدم که آخرین شب با اون بودم قراره به بیداری و شنیدن نفس هاش توی چند اینچی ام طی بشه، درحالی که نمی تونم لمسش کنم.

چراغ رو خاموش کردم و روی زمین نشستم:

"امشب آخرین شب باهم بودمونه، مگه نه؟"

"نمی خوام بحث کنم تراو. پس فقط بگیر بخواب."

طوری که صورتم به طرفش باشه چرخیدم، و سرم رو هم سطح سرش نگه داشتم. ابی هم به طرف چرخید و چشم هامون بهم افتاد.

"عاشقتم."

یه لحظه نگاهم کرد:

"تو قول دادی."

"قول دادم که این یه حقه واسه برگردوندنت نباشه و نیست."

و دستم رو بالا بردم و لمسش کردم و ادامه دادم:

"ولی اگه به معنای شروع دوباره با تو باشه، نمی تونم بگم که بهش فکر نکردم."

"من به تو اهمیت میدم. نمی خوام لطمه ای بهت بزوم، ولی در وهله ی اول باید هدف های اصلی خودم رو دنبال کنم. این راه

هیچ وقت جواب نمیده."^۴

- "ولی عاشقم بودی، درسته؟"

لب هاش رو بهم فشار داد:

- "هنوزم هستم."

احساسات سرپوش گذاشته شده ام که مثل امواج بهم حمله کرد، طوری قوی بود که نمی توانستم از هم تفکیکشون کنم:

- "می تونم یه خواهشی ازت بکنم؟"

با نیشخندی گفت:

- "الان صاف وسط آخرین خواهشی هستم که ازم خواستی انجام بدم."

- "اگه واقعا اینی که گفتی راسته... اگه تو واقعا می خوای رابطه مون رو تموم کنی... میداری امشب بغلت کنم و بخوابم؟"

- "گمون نکنم فکر خوبی باشه، تراو."

دستم رو دور دستش تنگ تر کردم:

- "خواهش می کنم. وقتی می دونم فقط یه فوت باهام فاصله داری و دیگه هم این شانس نصیبم نمی شه، نمی تونم بخوابم."

ابی چند ثانیه بهم خیره شد و بعدش اخم کرد:

- "نمی خوام باهات سکس کنم."

- "اینو ازت نخواستم."

چشم های ابی همون طور که داشت جوابش رو سبک سنگین می کرد، بسرعت روی زمین چرخید. بالاخره چشم های تنگ شده اش رو بالا آورد، خودش رو از لب تخت عقب کشید و لحاف رو کنار زد.

کنارش توی تخت خزیدم، و بلافاصله اون رو تنگ در آغوش گرفتم. این یه احساس خیلی فوق العاده بود که با تنش توی اتاق همراه شد، و تلاش کردم که نشکنم اش. گفتم:

- "دلم برای این تنگ میشه."

موهای رو بوسیدم و کشیدمش جلو و به خودم نزدیک ترش کردم، صورتم رو توی گودی گردنش گذاشتم. دستش رو پشتم گذاشت و من محکم هوا رو به ریه هام کشیدم، داشتم سعی می کردم که بوش رو به مشام بکشم، و بذارم این لحظه از زمان، توی مغزم حک بشه.

ابی در حالی که سعی می کرد خودش رو آزاد کنه گفت:

- "من... من... فکر نکنم بتونم این کار رو بکنم، تراویس"

قصدم این نبود که توی بغلم اسیرش کنم، ولی اگه نگه داشتنش به معنی دوری از درد سوزان عمیقی که این روزهای آخری حس می کردم بود، تنها باعث می شد فکر کنم که باید ادامه اش بدم.

دوباره گفت:

- "نمی تونم این کار رو بکنم."

می دونستم منظورش چیه. این شکلی باهم بودن، مایه دلشکستگی بود، ولی نمی خواستم تموم بشه. روی پوستش گفتم:

- "پس نکن. بهم یه شانس دیگه بده."

بعد از یه تقلای دیگه برای رها شدن از دست های من، ابی صورتش رو با هر دو دستش پوشوند و توی آغوشم گریه کرد. رو کردم بالا و نگاهش کردم، درحالی که اشک چشم هام رو می سوزوند.

آروم یکی از دست هاش رو از روی صورتش عقب کشیدم و کف اش رو بوسیدم. همون طور که به لب هاش نگاه می کردم، ابی یه نفس نصفه نیمه کشید. بعدش نگاهم رو به سمت چشم هاش برگردوندم:

- "هرگز جوری که عاشق تو هستم، کس دیگه ای رو دوست نخواهم داشت، کبوتر."

آب بینی اش رو بالا کشید و صورتم رو لمس کرد، درحالی که با لحنی عذرخواهانه یه کلمه گفت:

- "نمی تونم."

با صدای شکسته ای گفتم:

- "میدونم، حتی یه بارم نتونستم خودم رو قانع کنم که برای تو به اندازه ی کافی خوبم."

صورت ابی مچاله شد و سرش رو به شدت تکون داد:

- "مسئله فقط تو نیستی، تراو. ما برای هم خوب نیستیم."

سری تکون دادم، می خواستم مخالفت کنم ولی نصف حرفش درست بود. اون لایق آدم بهتری از اون چه در تمام این مدت می خواست، بود. به چه مجوز لعنتی ای می تونستم این رو ازش دریغ کنم؟ وقتی این رو درک کردم، نفس عمیقی کشیدم و

بعدش سرم رو روی سینه اش گذاشتم.

با صداهایی که از پایین پله ها می اومد، بیدار شدم.

- "آخ!"

صدای ابی بود که از آشپزخونه می اومد. در حالی که یه تی شرت سرم می کشیدم، به سرعت از پله ها پایین دویدم.

- "کبوتر؟ تو خوبی؟"

کف یخ کرده ی زمین موج های شوک آوری رو که از پاهام شروع می شد، به کل بدنم فرستاد.

- "لعنت! زمین لعنتی مثل یخه!"

هنوز خیلی زود بود، ساعت احتمالا پنج یا شش بود و جز ما همه خواب بودن. ابی خم شد تا بوقلمون رو توی فر هل بده و تمایل

صبح گاهی من که از قبل بیشتر از یه دلیل برای این کار داشت، حالا با دیدن ابی در این حالت، توی شلوار کم سیخ تر هم شد.

گفت:

"میتونی بری بخوابی. فقط داشتم بوقلمون رو توی فر میذاشتم."

"تو هم میای؟"

"آره."

با دست به پله ها اشاره کردم و گفتم:

"پس تو جلو برو."

همین طور که دوتایی پاهامون رو زیر روتختی می بردیم، تیشترم رو درآوردم، و پتو رو تا گردنمون بالا کشیدم. در حالی که می لرزیدیم، دست هام رو محکم دورش حلقه کردم، و صبر کردیم تا حرارت بدن هامون فضای کوچیک بین پتو و پوستمون رو گرم کنه.

از پنجره بیرون رو نگاه کردم، دونه های درشت برف رو دیدم که از آسمون خاکستری به پایین می افتادن. موهای ابی رو بوسیدم و حس کردم توی آغوشم ذوب شد. وقتی این طوری توی آغوشم بود، حس می کردم که انگار هیچی عوض نشده.

"نگاه کن، کبوتر. داره برف میاد."

صورتش رو به سمت پنجره چرخوند. گفت:

"جوریه که حس می کنی کریسمسه."

و به آرومی گونه اش رو روی پوستم فشرد. یه آه از گلویم خارج شد که باعث شد بهم نگاه کنه:

"چی شده؟"

"واسه کریسمس اینجا نیستی."

"حالا که اینجا."

نصفه لبخندی دهنم رو پوشوند، و بعدش خم شدم تا لب هاش رو ببوشم. ابی عقب کشید و سرش رو تگون داد:

"تراو..."

محکم گرفتمش و چونه ام رو پایین آوردم:

"کمتر از بیست و چهار ساعت فرصت با تو بودن رو دارم کبوتر. می خوام ببوسمت. امروز می خوام یه عالمه ببوسمت. تموم

طول روز. هر وقت که شانسی رو داشته باشم. اگه می خوام بس کنم، فقط کافیه که بگی، اما تا اون موقع، کارم رو می کنم

و قصد دارم از هر ثانیه ی آخرین روز با تو بودن لذت ببرم."

ابی دوباره گفت:

"تراویس -"

ولی بعد از چند ثانیه فکر کردن، نگاهش از روی چشم هام به سمت لبم کشیده شد.

تردید نکرده، بلافاصله خم شدم و بوسیدمش. اونم بوسه ی منو جواب داد و گرچه قصدم فقط یه بوسه ی کوتاه و شیرین بود، لب هام از هم جدا شد و باعث شد بدنش واکنش نشون بده. زبونش توی دهنم لغزید، و هر قسمت مردونه ی آتشین مزاجی که در وجودم بود، بی تاب و هیجان زده فریاد میزد که برو جلو. دوباره به طرف خودم کشیدمش، و ابی پاش رو کنار برد تا بتونم بین رونه هاش جای کفلم رو محکم کنم.

در عرض چند لحظه، اون برهنه زیر من بود و تنها دو حرکت سریع کافیم بود تا لباس هام رو در بیارم. دهنم رو روی دهنش فشار دادم، سخت. لبه ی آهنی تختخواب رو با هر دو دست چنگ زدم، و با یه حرکت سریع خودم رو داخلش فرو کردم. بدنم فوری داغ و ناتوان از کنترل خودم شد، که دیگه نتونستم حرکت یا جنبش رو روی اون متوقف کنم. وقتی خودش رو قوسی شکل خم کرد و باسنش رو به طرفم حرکت داد، توی دهنش ناله کردم. در یه لحظه، پاهاش رو روی تخت پهن کرد تا بتونه از هم بازشون کنه و بذاره من کاملاً داخلش بلغزم.

درحالی که یه دستم روی لبه آهنی و دست دیگه ام پشت گردن ابی بود، بارها و بارها داخلش ضربه زدم، هر چیزی که بینمون اتفاق افتاده بود، همه ی دردی که احساس کرده بودم، فراموش شدن. همون طور که دونه های عرق روی پوستمون تشکیل می شد، نور داشت از پنجره به داخل سرازیر می شد و باعث شد تا یه کم سریعتر، خودم رو توش جلو و عقب کنم.

درست همون وقتی که دیگه داشتم ارضا می شدم، پاهای ابی هم شروع به لرزیدن کرد و ناخن هاش پشتم فرو رفت. نفسم رو نگه داشتم و برای آخرین بار بهش ضربه زدم، و همراه با اسپاسم شدیدی که تمام بدنم رو فرا گرفت، نالیدم.

ابی روی ملافه ها آرام گرفت، تار موهاش مرطوب و لنگ هاش شل بود. از موهای بالای گوشم و کناره های صورتم عرق می چکید و جوری نفس نفس میزد که انگار یه مسابقه ی مارا تن رو به پایان رسوندم.

چشمهای ابی وقتی صدای زمزمه هایی رو از پایین پله ها شنید، هشیار شد. روی یه سمت چرخیدم و صورتش رو با عشق و ستایش، نگاه کردم.

"تو که گفته بودی فقط می خوامی منو بیوسی، پس چی شد؟"

و بهم نگاه کرد، به همون روش مخصوص خودش که باعث بشه، تظاهر کردن راحت باشه. (جوری که احساساتش رو پپوشونه)

"چرا کل روز رو فقط توی تخت نمونیم؟"

"مثلاً من اومدم اینجا که آشپزی کنم ها، یادته؟"

"نه، تو اومدی اینجا تا به من توی آشپزی کمک کنی، و من رو هم تا هشت ساعت آینده برای ماموریتم صدا نمی کنی."

صورتم رو لمس کرد، قیافه اش داشت من رو برای اون چه که ممکن بود بگه، آماده میکرد:

"تراویس، فکر می کنم ما -"

"نگو، باشه؟ تا وقتی مجبور نباشم، نمی خوام درباره اش فکر کنم."

پاشدم ایستادم و شلوار کم رو پوشیدم و رفتم سراغ ساک ابی. لباس هاش رو روی تخت پرت کردم و بعدش تی شرتم رو سرم کشیدم و گفتم:

"می خوام همیشه از امروز به عنوان یه روز عالی یاد کنم."

بعد از اینکه بیدار شدیم، خیلی طول نکشید که وقت ناهار شد. روز با سرعت بیش از حد زیاد مزخرفی، جلو می رفت. هر دقیقه بیشتر وحشت می کردم و ساعت رو که نزدیک شدن به عصر رو اعلام می کرد، لعنت می کردم. راستشو بگم، تمام مدت به ابی چسبیده بودم. حتی اینکه ابی جلوی بقیه رل بازی می کرد هم مهم نبود، تا وقتی کنارم بود، به حقیقت فکر نمی کردم. وقتی واسه شام نشستیم، بابا اصرار کرد که من بوقلمون رو قسمت کنم و ابی در حالی که من بلند می شدم تا این امتیاز ویژه رو انجام بدم، با افتخار بهم لبخند زد.

خاندان مددوکس، حاصل کار سخت ابی رو به طرفه العینی، محو و نابود کردن (یعنی بوقلمون رو خوردند) و بارون تعریف و تحسین و تمجید رو روی سرش ریختن.

لبخند زنان پرسید:

"به اندازه کافی غذا درست کرده بودم؟"

پدر لبخند زد، و در همون حال چنگالش رو با لب هاش تمیز کرد تا باهاش دسر بخوره:

"زیادی هم درست کرده بودی ابی. فقط می خواستیم خودمون رو به اندازه ی یک سال خفه کنیم... مگه اینکه دوست داشته باشی همه ی این کارها رو دوباره در کریسمس هم انجام بدی. حالا دیگه تو یه مددوکسی. توقع دارم همه ی تعطیلات اینجا بینمت و البته نه فقط برای آشپزی."

با حرف های بابا، حقیقت جلوی چشمم اومد و لبخندم از بین رفت.

"متشکرم، جیم."

ترنتون گفت:

"بابا اینو بهش نگو. اون باید آشپزی کنه. از وقتی پنج سالم بوده تا حالا یه همچین غذایی نخورده بودم!"

بعد نصف برش از پای گردو رو توی دهنش فرو کرد و با رضایت کامل اوووم ای گفت.

در حالی که برادرهام میز رو تمیز می کردن و ظرف ها رو می شستن، من و ابی روی کاناپه نشستیم، تمام سعی ام رو می کردم که خیلی محکم بغلش نکنم. بابا که کمی قبل شکمش حسابی پر شده بود، بیش از اون خسته بود که بتونه بیدار بمونه.

پاهای ابی رو روی زانوم کشیدم و کفش هاش رو درآوردم، کف پاش رو با شصتم ماساژ دادم. ابی عاشق این کار بود و من این رو می دونستم. شاید داشتم تلاش می کردم که با ظرافت بهش یادآوری کنم که ما با هم دیگه چقدر خوش بودیم، هرچند در اعماق قلبم می دونستم که الان وقتیته که ابی بذاره و بره.

ابی عاشق من نبود ولی اونقدر زیاد بهم اهمیت می داد که هر وقت فکر کنه باید کاری برام انجام بده، اون کار رو بکنه. گرچه قبلا بهش گفتم که نمی تونم ازش دور بشم، اما بالاخره درک کردم که بیشتر از اون عاشقشم که با موندنم به زندگی اش گند بزنم، یا کاملاً از دستش بدم چون اونقدر از هم متنفر شدیم که مجبوریم قطع رابطه کنیم.

گفتم:

"از وقتی مامان مرده، این بهترین روز شکرگذاری ای بود که ما داشتیم."

"خوشحالم اینجا بودم که بینمش."

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

"من فرق کردم."

بابت چیزی که باید بعدش بگم، با خودم کشمکش داشتم:

"نمی دونم توی و گاس واسم چه اتفاقی افتاد. اون من نبودم. داشتم به همه ی چیزهایی که می تونستیم با اون پول بخریم، فکر می کردم، و اون تمام چیزی بود که می تونستم بهش فکر کنم. نمی فهمیدم که این کارم که می خواستم تو را به اونجا برگردونم، چقدر زیاد بهت آسیب میزنه، ولی در عمق وجودم فکر کنم که می دونستم. واقعا لایق این بودم که ترکم کنی. لایق تمام اون بی خوابی ها و دردی که احساس کردم بودم. همه ی اینها لازم بود تا درک کنم چقدر زیاد بهت نیاز دارم و برای نگه داشتن تو توی زندگیم، چه کارهایی که حاضرم بکنم."

ادامه دادم:

"گفتمی که دیگه کاری با من نداری و منم پذیرفتم. از وقتی با تو آشنا شدم، تبدیل به یه آدم دیگه شدم. عشق تغییرم داد... در جهت مثبت. ولی اهمیتی نداره که چقدر سخت سعی کنم، ظاهراً نمی تونم هیچ کار درستی برات بکنم. ما در وهله ی اول دوست هم بودیم و نمی تونم از دستت بدم کبوتر. همیشه عاشقت می مونم، ولی اگه نتونم باعث شادیت بشم، مفهومی برام نداره که بخوام تو را پیش خودم برگردونم. نمی تونم تصورش رو هم بکنم که با کسی دیگه جز من باشی، ولی تا وقتی که دوست هم باشیم، من خوشحال خواهم بود."

"می خوام با هم دوست باشیم؟"

"می خوام که تو خوشحال باشی. حالا به هر شکلی که هست."

لبخند زد و قسمتی از قلبم که می خواست همه ی حرف هام رو پس بگیره، داشت می شکست. بخشی از من امیدوار بود که اون بهم بگه خفه شم و اینقدر مزخرف نگم چون ما بهم تعلق داریم.

"سر پنجاه دلار شرط می بندم که وقتی همسر آینده ات رو دیدی، بابت این کار ازم تشکر می کنی."

گفتم:

"واقعا شرط آسونیه."

من زندگی بدون اون رو نمی تونستم تصور کنم، و اون جلو جلو در مورد زندگی های جداگونه ی آینده مون هم فکر کرده بود.

"تنها زنی که می خواستم باهاش ازدواج کنم، درست همین حالا قلبم رو شیکوند."

ابی چشم هاش رو پاک کرد و بعدش پاشد ایستاد:

"فکر کنم وقتشه که من رو برگردونی خونه."

"بی خیال کبوتر. معذرت می خوام، این حرفم اصلا بامزه نبود."

"بخاطر این نیست تراو. فقط خسته ام و آماده ام که برم خونه."

هوا رو توی ریه هام کشیدم و سرم رو تکون دادم و بلند شدم. ابی برای خداحافظی، برادرهام رو بغل کرد و از ترنتون خواست که از طرفش از بابا هم خداحافظی کنه. دم در با ساک هامون ایستادم، درحالی که اون ها رو تماشا می کردم که همه شون موافق بودن که واسه ی کریسمس به خونه بیان.

وقتی سرعت ماشین رو کم کردم تا توی مورگان هال، توقف کنم، حس کردم که حتی کوچکترین روزنه های امیدم هم بسته شدن ولی قلب لعنتیم در اثر این انفجار، متوقف نشد.

خم شدم و گونه اش رو بوسیدم، و بعدش در رو برآش باز نگه داشتم، و اون رو که وارد ساختمون می شد، نگاه کردم.

"بابت امروز ممنونم. نمی دونی چقدر باعث شادی و خوشحالی خونواده ام شدی."

ابی پایین پله ها توقف کرد و برگشت:

"می خوای فردا بهشون بگی، مگه نه؟"

به چارجر خیره شدم و سعی کردم جلوی ریزش اشک هام رو بگیرم:

"کاملا مطمئنم که اون ها قبلا خودشون فهمیدن. تو تنها کسی نیستی که پوکر فیزی کبوتر."

با قدم های بلند ازش دور شدم و از اینکه برگردم عقب و بهش نگاه کنم، خودداری کردم. از حالا به بعد عشق زندگیم فقط یه آشنا بود. مطمئن نبودم که حالا صورتم چه شکلیه ولی هرچی بود نمی خواستم اون ببینه. همون طور که با سرعت بیش از حد مجاز به خونه ی بابام برمی گشتم، چارجر غرش می کرد. سکندری خوران توی اتاق نشیمن رفتم و توماس یه بطری ویسکی داد دستم. دست همه شون یه گیلاس ویسکی بود.

باصدای شکسته ای از ترنتون پرسیدم:

"بهشون گفتم؟"

ترنتون سرش رو به علامت بله تکون داد.

روی زانو هام افتادم و برادرهام دورم حلقه زدن و به نشونه ی پشتیبانی و حمایت، دستشون رو روی سر و شونه هام گذاشتن.

پاورقی های فصل بیست و سوم:

۱= سخنرانی که توسط کسی که یک جایزه یا هدیه را دریافت کرده است، ارائه می شود. مثلا کسی که جایزه نوبل یا جایزه اسکار را برنده می شود، در مراسم اهدای جایزه پس از دریافت آن، نطق کوتاهی ایراد می کند که به آن Acceptance Speech یا نطق پذیرش گویند.

۲= برخی از ماشین های ظرفشویی آمریکایی، دارای خردکننده هستند که آشغال های باقیمانده در ظروف را، خرد می کند که این کار صدای بسیار بلندی ایجاد می کند.

۳= این یک اصطلاح است برای زمانی که یک مشکل غیر منتظره در یک موقعیت ظاهرا مثبت، به ویژه در رابطه زناشویی یا عاشقانه به وجود آمده است.

۴= میخواد بگه اگه باهم باشیم من به هدف هام نمی رسم.

۵= پوکر فیس (Poker Face)، به معنی چهره بی حالت، یعنی اعضای صورت در حالتی قرار می گیرد که دیگران نمی توانند از چهره فرد احساسات و افکار او را تشخیص دهند.

فصل بیست و چهارم

فراموش کردن

شپلی از اتاق نشیمن داد زد:

- "ترنت دوباره داره زنگ می زنه! اون تلفن کوفتیت رو جواب بده!"

تلفنم رو روی تلویزیون گذاشته بودم. یعنی در دورترین نقطه ی آپارتمان از اتاق خوابم. در اولین روزهای زجر و شکنجه ی من بدون ابی، اون رو توی یه جعبه ی دستکش داخل چارجر، حبس کرده بودم. شپلی برش گردوند با این استدلال که باید در آپارتمان باشه چون ممکنه بابام زنگ بزنه. نمی تونستم این منطق رو رد کنم، پس موافقت کردم ولی به این شرط که روی تلویزیون بمونه.

در غیر این صورت تمایل به برداشتنش و زنگ زدن به ابی دیوونه ام می کرد.

- "تراویس! تلفنت!"

به سقف سفید زل زده بودم و از برادرهای دیگه ام که نکته رو درک کرده بودن و مثل ترنتون با تلفن زدن عذابم نمی دادن، سپاسگزار بودم. اون شب ها من رو مشغول یا مست نگه می داشت ولی حس می کرد که مجبوره حتی وقتی سرکاره، زمان های استراحتش هم بهم زنگ بزنه. بعضی وقت ها حس می کردم که دارم به یه نوع خودکشی مددو کسی فکر می کنم. دو هفته و نیم مونده به تعطیلات زمستونی، تمایلم برای تماس با ابی، به نیاز تبدیل شده بود. هر نوع دسترسی به گوشی از نظرم فکر بدی بود.

شپلی در رو هل داد و باز کرد و اون چهار گوشِ درازِ سیاهِ کوچیک رو توی هوا پرت کرد. صاف روی قفسه سینه ام افتاد.

- "یا مسیح، شپ. بهت گفته بودم که ..."

- "می دونم چی گفته بودی. ولی هیجده تا میس کال (تماس از دست رفته) داری."

- "همه اش از طرف ترنته؟"

- "یکیش از طرف یه تولیدی لباس زیرهای آنچنانی ناشناسه."

تلفن رو از روی شکمم برداشتم و دستم رو صاف کردم و مشتم رو باز کردم و گذاشتم پلاستیکِ سفت (همون گوشی اش رو میگه) روی زمین بیوفته:

- "باید یه نوشیدنی بخورم."

- "باید بری حموم. بوی گه میدی. همینطور هم باید دندونای گندیده ات رو مسواک بزنی، اصلاح کنی و به صورتت عطر بزنی."

بلند شدم و نشستم:

"خیلی مزخرف میگی شب، ولی من خوب یادمه که سه ماه کامل بعد از آنیا (Anya) لباس هات رو می شستم و برات سوپ درست می کردم."

پوزخند زد:

"حداقل دندونام رو مسواک می زدم."

"باید یه مسابقه دیگه برام جور کنی."

گفتم و دوباره روی تشک افتادم.

"یکی دوشب قبل، و یکی دیگه هم یه هفته قبل از اون داشتی. جمعیت تماشاچی به خاطر تعطیلات کمه. تا وقتی دوباره کلاس ها شروع بشه، آدام مسابقه ی دیگه ای ترتیب نمی ده."

"پس مردم محلی رو بیار."

"ریسکش خیلی زیاده."

"زنگ بزن به آدام، شیلی."

شیلی اومدم بالای سرم کنار تخت، گوشیم رو از روی زمین برداشت و روی چند تا دگمه زد و بعدش پرتش کرد روی شکمم و گفت:

"خودت بهش بگو."

تلفن رو کنار گوشم نگه داشتم.

ترنت گفت:

"احمق! داری چی کار می کنی؟ چرا تلفنت رو جواب ندادی؟ امشب می خوام برم بیرون."

پشت سر پسرعموم، چشم هام رو براش تنگ کردم، ولی اون بدون اینکه پشتش رو نگاه کنه، از اتاق رفت بیرون.

"فکر نکنم خوشم بیاد که پیام. به کمی زنگ بزن."

"اون یه متصدی باره، الانم که شب سال نوهست. البته می تونیم بریم بینیمش! مگه اینکه تو برنامه ی دیگه ای داشته باشی."

"نه برنامه ی دیگه ای ندارم."

"پس فقط می خوای اونقدر اونجا بمونی تا بمیری؟"

آهی کشیدم:

"خیلی زیاد دلم می خواد."

"تراویس. عاشقتم برادر کوچولو، ولی داری یه بزدل گنده میشی. اون عشق زندگیت بود. آره، گرفتیم، می دونم، ولی دوست

داشته باشی یا نه، زندگی ادامه داره."

"متشکرم آقای راجرز."

"سن و سالت اونقدری نیست که حتی اون برنامه رو دیده باشی."

"توماس مجبورمون می کرد، بازپخشش رو بینیم، یادت نمیاد؟"

- "نه. گوش کن. ساعت ۹ تعطیل می شم. و می خوام ساعت ۱۰ پیام دنبالت. اگه تا اون وقت لباس نپوشیده بودی و آماده نبودی، و منظورم از آماده بودن این که حموم رفته و اصلاح کرده باشی، میام و به یه گله آدم زنگ می زنم و بهشون میگم که توی خونه ات مهمونی گرفتی همراه با شیش تا بشکه مشروب مجانی و چند تا فاحشه."

- "لعنت بهت ترنتون. این کار رو نکن."

- "می دونی که می کنم. این آخرین هشداره. ساعت ۱۰ یا اینکه یازده تا مهمون خواهی داشت. یکی از یکی زشت تر. "
غریدم:

- "مرده شور ریختت رو ببرن. لعنت بهت."

- "نشد دیگه، اینو نگو. تا ۹۰ دقیقه دیگه می بینمت."

قبل از اینکه گوشی رو قطع کنم، صدای نخرانیده ای به گوشم خورد. می دونستم ترنتون، که احتمالا داشت از دفتر رئیسش زنگ می زد، با پاش به میز لگد زده.

پاشدم نشستم و دور اتاق رو نگاه کردم. دیوارها خالی بودن، خالی از عکس های ابی که قبلا رنگ سفید دیوار رو پر کرده بود. کلاه لبه پهن مکزیکی دوباره بالای تختم آویزون شده بود، بعد از اینکه با شرمندگی جای خودش رو به قاب عکس های سیاه و سفید من و ابی داده بود، حالا مغرورانه خودش رو به نمایش گذاشته بود.

ترنتون واقعا خیال داشت بیاد و این کار رو با من بکنه. خودم رو تصور کردم که توی بار نشستم و دنیا در اطرافم داره جشن می گیره، بی توجه به این حقیقت که چقدر من بدبختم و -مثل شپلی و ترنتون- گندش رو در میارن.

سال قبل با مگان رقصیدم و دست آخرم کاسی بک (Kassie Beck) رو با خودم بردم خونه، کسی که تا وقتی توی کمد سالن بالا نیورده بود، اون قدر خوب بود که می خواستم توی لیستم نگاهش دارم.

مونده بودم ابی واسه ی امشب چه برنامه ای داره ولی سعی کردم نذارم ذهنم خیلی جلوتر بره و به سمت کسی که ممکنه امشب ملاقاتش کنه، منحرف بشه. شپلی هم اشاره ای نکرده بود که برنامه ی آمریکا چیه. شاید هم عمدا این رو از من مخفی نگه داشته و پافشاری روی موضوع، حتی برای من، به نظر خیلی زیاد مازوخیستیه^۳.

کشوی میز کنار تختم وقتی می کشمش تا باز بشه، غرغز صدا می کنه. انگشت هام تمام کف کشور رو لمس می کنن و کنار یه جعبه ی کوچیک، خشک میشن. با دقت زیاد اون رو بیرون می کشم، و توی دستم، جلوی سینه ام نگاهش می دارم. سینه ام با یه آه بلند، بالا و پایین می شه و بعدش جعبه رو باز می کنم، با دیدن برق درخشان حلقه الماس داخلش، به خودم می لرزم. تنها یه انگشت هست که به این حلقه طلای سفید تعلق داره و با گذشت هر روز، تحقق این رویا کمتر و کمتر امکان پذیره به نظر می رسه.

وقتی حلقه رو خریدم می دونستم که سال ها باید بگذره تا این رو به ابی بدم، ولی این باعث می شد که احساساتی رو حس کنم که فقط در اون لحظه ی فوق العاده ای که این اتفاق می افتاد، بوجود میان. می دونستم که اون اینجا بود تا به من انگیزه ای برای به پیش رفتن بده، حتی حالا. داخل جعبه یه کمی امید مونده بود که حسش می کردم.

بعد از اینکه الماس رو سر جاش گذاشتم و به خودم با حرف های نیروبخش روحی، روحیه دادم، بالاخره رفتم توی سالن و به طرف حمام رفتم، عمدا چشم هام رو از تصویرم توی آینه، دور نگه داشتم. دوش گرفتن و اصلاح، حالم رو بهتر نکرد، حتی مسواک زدن هم همین طور - باید بعدا این رو به شپلی گوشزد کنم.

یه پیراهن سیاه جلو دکمه دار و یه جین آبی پوشیدم و بعد بوت های سیاهم رو پام کردم. شپلی تفه ای به در اتاقم زد و اومد تو، لباس پوشیده و کاملا آماده ی بیرون رفتن بود.

در حالی که کمربندم رو می بستم، پرسیدم:

- "تو هم میای؟"

نمی دونم چرا تعجب کرده بودم. بدون آمریکا، اون برنامه ای دیگه ای جز اومدن با ما نداشت.

- "می خواهی بیام؟"

- "آره، آره. من فقط... فکر کنم تو و ترنت از قبل برنامه ریزی کردین."

مردد و شایدم کمی خوشحال از این که من از موضوع سردرآوردم گفتم:

- "خب آره!"

بوق اینتریپد اون بیرون، قات قات کرد و شپلی با شصتس به راهرو اشاره کرد:

- "بریم بتر کونیم."

یه بار سرم رو تکون دادم و دنبالش بیرون رفتم. ماشین ترنتون بوی ادکلن و سیگار می داد. یه نخ مارلبرو توی دهنم گذاشتم و کونم رو بلند کردم جوروی که بتونم دست بکنم توی جیبم و یه فندک در بیارم.

- "پس برنامه مون رفتن به رد شد، ولی کمی گفتم که از در بچه ها (کارکنان بار) می تونیم بریم داخل. فکر می کنم، اون ها یه

گروه موسیقی برای اجرای زنده دعوت کردن و تقریبا همه هم خودمونی هستن. باید چیز خوبی باشه."

غرغرکنان گفتم:

- "بیرون رفتن با همکلاسی های مست بازنده ی دبیرستان، توی دانشگاه مرده ی شهر، زدی به هدف!"

ترنتون لبخند زد:

- "یه دوست قراره بیاد، می بینیش."

ابروهام بالا پرید:

- "بگو که این کار رو نکردی."

یه تعدادی بیرون در ازدحام کرده بودن، منتظر بودن تا یه عده بیرون بیان تا اینا بتونن برن داخل. ازشون گذشتیم و اعتراض هاشون رو نادیده گرفتیم و پول رو دادیم و یه راست رفتیم تو.

میزی که کنار ورودی گذاشته شده بود، پر بود از کلاه های مهمونی شب سال نو، عینک، میله های نوری^۴، و سوت سوتک ها. مجانی هاش اغلب از بین رفته بودن ولی این جلوی ترنتون رو واسه ی اینکه یه جفت عینک مضحک که شکل اعداد سال نو درست شده بودن رو پیدا کنه، نگرفت. کف زمین از آت و آشغال های براق تزیینی پوشیده شده بود و گروه موسیقی داشتن آهنگ "گرسنه مانند گرگ" (Hungry Like the Wolf)^۵ رو اجرا می کردن.

به ترنتون اخم کردم که وانمود کرد متوجه نشده. شپلی و من، برادر بزرگترم رو تا بار دنبال کردیم، جایی که کمی با آخرین سرعت در بطری ها رو باز می کرد و نوشیدنی ها رو توزیع می کرد، و تنها لحظاتی متوقف می شد تا اعدادی رو توی دفتر ثبت، تایپ کنه یا یه ضمیمه به صورت حساب کسی اضافه کنه. ظرف شیشه ای انعام هاش سرریز شده بود و هر بار که یه نفر یه صورت حساب جدید پرداخت می کرد، مجبور بود اسکناس ها رو به پایین فشار بده.

وقتی ترنتون رو دید، چشم هاش برق زد:

"پس راهش انداختی!"

کمی سه تا بطری آبجو رو برداشت و درهاشون رو باز کرد و اون ها رو روی بار جلوی ما گذاشت. ترنتون در حالی که به جلو خم شد و یه بوسه ی سریع و دوستانه به لب هاش زد، با لبخند گفت:

"گفتم که میارم."

این پایان مکالمه شون بود، چون اون سریعا چرخید و یه بطری آبجوی دیگه رو روی بار سرداد و برای شنیدن یه سفارش دیگه، سرش رو جلو برد.

شپلی همین طور که نگاهش می کرد گفت:

"دختر خوبیه."

ترنتون لبخند زد:

"مطمئنا وحشتناک خوبه."

شروع کردم بگم:

"بینم تو..."

ترنت در حالی که سرش رو تکون می داد، گفت:

"نه. نه هنوز. دارم روش کار می کنم. فعلا با یه پسر دانشجوی احمق از کالی^۶ (Gali) دوست شده. فقط لازمه که واسه

آخرین بار یه گندی بزنه و اون وقت کمی می فهمه که پسره چه کله خریه."

"پس موفق باشی مرد."

شپلی این رو گفت و یه جرعه از آبجوش رو خورد.

من و ترنتون یه گروه کوچیک رو اون قدری که میزشون رو ترک کنن، ترسوندیم، و خیلی خونسرد رفتیم سر اون میز نشستیم و شبی سرشار از مست کردن و تماشای جمعیت رو شروع کردیم. کمی از دور حواسش به ترنتون بود و مرتب دخترای پیشخدمت رو با گیلایس های پر از شات تکیلا و بطری های آبجو سر میز می فرستاد. وقتی دومین تصنیف دهه ی هشتاد اون شب شروع شد، از خوردن چهارمین شات کوروو (Cuervo)، خوشحال بودم.

بلند تر از سروصدا ها داد زدم:

"این گروه هم که مزخرفه ترنت."

اونم داد زد:

"تو اصلا درکی از میراث گروههای موسیقی دهه ۸۰ نداری!"

بعد به سن رقص اشاره کرد گفت:

"هی، اونجا رو نگاه!"

اشاره اش یه دختر موسرخ که وسط جمعیت ول می گشت، و صورت رنگ پریده اش رو یه لبخند خوش نما درخشان کرده بود، رو نشون می داد. ترنتون پاشد و بغلش کرد، و لبخند دختره وسیع تر شد:

"سلام تی (T)! چطورایی پسر؟"

"خوب! خوب! سرکار میرم. تو چی؟"

"عالیم! حالا توی دالاس (Dallas) زندگی و توی یه شرکت روابط عمومی کار می کنم."

چشم هاش میز ما رو بررسی کرد، و به شپلی و بعدش هم به من، نگاه کرد و گفت:

"اوه خدای من! این داداش کوچیکته؟ من به عنوان پرستار بچه ازت نگهداری می کردم!"

اخم هام رو توهم کشیدم. اون دبل دی (double D) داشت و هیکلش مثل مدل های زیبای دهه چهل بود. مطمئن بودم اگه توی دوران رشد زمانی رو باهاش گذرونده بودم، حتما بخاطر می آوردمش. ترنت لبخند زد:

"تراویس، کاریسا (Carissa) رو یادت میاد، مگه نه؟ اون با تایلر و تیلور فارغ التحصیل شد."

کاریسا دستش رو به طرفم دراز کرد و اون رو گرفتم و یه بار تکون دادم. ته فیلتر یه سیگار رو بین دندان های جلوییم گرفتم و فندک رو زدم و گفتم:

"فکر نکنم یادم باشه."

و پاکت تقریبا خالی رو توی جیب جلویی پیراهنم گذاشتم.

اون لبخند زد:

"خب، خیلی بزرگ نبودی."

ترنتون به کاریسا اشاره ای کرد و گفت:

"درست بعد از یه طلاق بد از سیت جیکوبز (Seth Jacobs) از این جا رفت. سیت رو یادته؟"

سرم رو تکون دادم، بیشتر، از بازی ای که ترنت داشت انجام می داد، خسته شده بودم. کاریسا گیلان های پر از شاتی رو که جلوی من بود برداشت و تا ته خورد و بعدش این قدر خودش رو کنار کشید تا این که درست بغل من قرار گرفت.

"شنیدم تو هم اخیرا اوقات خیلی بدی داشتی. شاید بتونیم امشب هم پالکی هم بشیم، چی میگی؟"

با نگاهی به چشم هاش، تونستم بفهمم که مسته ... و تنها. پک محکمی به سیگارم زدم و گفتم:

"دنبال یه پرستار بچه نیستم."

با خنده ای عصبی گفت:

"خب، شاید فقط یه دوست؟ امشب شب خیلی طولانی هست. تنها اینجا اومدم چون دوست های دخترم همگی ازدواج کردن ، میدونی؟"

"نه واقعا."

کاریسا نگاهش رو پایین انداخت و من یه ذره احساس گناه کردم. داشتم عوضی بازی در می آوردم و اون هیچ کاری نکرده بود که مستحق این رفتار از طرف من باشه. گفتم:

"هی، معذرت می خوام. واقعا دلم نمی خواست که اینجا باشم."

کاریسا شونه ای بالا انداخت:

"منم همین طور. ولی دلم نمی خواست تنها باشم."

گروه موسیقی اجراشون رو متوقف کردن و خواننده ی اصلی شروع کرد به شمردن کرد: ده، نه، هشت، ...

کاریسا اطراف رو نگاه کرد و بعدش سرش رو به طرفم برگردوند، اشک توی چشم هاش جمع شده بود. مسیر نگاهش از چشم به سمت لبم کشیده شد و بعدش جمعیت یک صدا فریاد زد:

"سال نو مبارک!"

گروه موسیقی یه نسخه ی ناهنجار از ترانه ی "برای زمان های قدیم" رو اجرا کردن و بعدش لب های کاریسا روی لب هام نشست. واسه یه لحظه دهنم روی دهنش واکنش نشون داد و حرکت کرد، ولی لب هاش خیلی غریبه بودن، خیلی متفاوت تر از اونایی که من تجربه کرده بودم و فقط باعث شد خاطرات ابی بیشتر زنده بشه و رفتنش برام دردناکتر بشه.

خودم رو عقب کشیدم و دهنم رو با آستینم پاک کردم.

کاریسا گفت:

"خیلی متاسفم"

و من رو که میز رو ترک می کردم تماشا کرد.

از بین جمعیت به سمت دستشویی مردونه رفتم و خودم رو اون تو حبس کردم. تلفنم رو بیرون کشیدم و توی دستم نگاه داشتم، مزه ی گند تکیلا روی زبونم بود.

فکر کردم شاید ابی هم مست باشه و اگه بهش زنگ بزنم اهمیتی نده. شب سال نوئه. حتی ممکنه منتظر تماس من باشه. توی دفترچه تلفنم دنبال اسمش گشتم و روی کبوتر متوقف شدم. مچ دستم رو چرخوندم و همون اسم رو که روی پوستم نوشته بودم،

دیدم. آگه ابی می خواست باهام حرف بزنه، خودش بهم زنگ میزد. فرصتم اومده و رفته بود. من خونه ی بابام بهش گفتم میذارم که بره. مست یا غیر مست، زنگ زدن بهش خودخواهی بود. یه نفر به در اتاقک ضربه زد. شیلی پرسید:

"تراو؟ خوبی؟"

قفل در رو باز کردم و رفتم بیرون، تلفنم هنوز دستم بود.

"بهش زنگ زدی؟"

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم و بعدش به کاشی دیوار سرتاسر اونجا نگاه کردم. دستم رو بردم عقب و تلفنم رو پرت کردم و نگاهش کردم که چطور به میلیون ها تیکه تقسیم و روی زمین پراکنده شد. چند تا حرومزاده ی فلک زده که داشتن کارشون رو می کردن، از جاشون پریدن، شونه هاشون به طرف گوششون پرواز کرد! گفتم:

"نه، و قصدم ندارم که زنگ بزدم."

شیلی بدون هیچ حرفی، من رو به طرف میز دنبال کرد. کاریسا رفته بود و سه شات جدید منتظر مون بودن. ترنتون گفت:

"فکر کردم ممکنه اون ذهنت رو از چیزهایی که درگیرشی، منحرف کنه تراو. ببخشید. آگه جای تو بودم، این که ترتیب یه جوجه ی واقعات رو بدم، حالم رو بهتر می کرد." گفتم:

"پس هیچوقت جای من نبود. (حال منو نداشتی)."

گفتم و تکیلا رو توی حلقم ریختم. فوری بلند شدم و لبه میز رو گرفتم تا نیوفتم:

"و قتشه من برم خونه و بیهوش بشم، پسرا."

ترنتون در حالی که یه مقدار مایوس به نظر می رسید، پرسید:

"مطمئنی؟"

بعد از اینکه ترنتون به اندازه ایی که بتونه با کمی خداحافظی کنه، توجهش رو جلب کرد، به طرف اینترپید راه افتادیم.

قبل از اینکه ماشین رو روشن کنه بهم نگاه کرد.

"فکر می کنی اون می خواد ارتباط تون رو به حالت قبل برگردونه؟"

"نه."

"پس شاید وقتشه که این حقیقت رو قبول کنی. مگه این که اون رو اصلا توی زندگیت نخوای."

"دارم سعی می کنم."

"منظورم وقتیته که کلاس ها شروع می شه. می خوای تظاهر کنی که همه چیز مته زمانیه که هنوز لخت ندیده بودیش؟"

"خفه شو ترنت."

ترنتون موتور رو روشن کرد و ماشین رو توی دنده عقب گذاشت. گفت:

"به فکر بود فقط."

چرخ ها شروع به چرخیدن کردند و ماشین راه افتاد، ادامه داد:

"وقتی شما دوتا فقط با هم دوست بودین، خیلی شاد بودی، شاید بتونی به اون موقعیت برگردی. شایدم این که فکر می کنی، نمی تونی، دلیله که احساس بدبختی می کنی."

گفتم:

"شاید."

و به بیرون پنجره خیره شدم.

اولین روز ترم بهار بالاخره از راه رسید. تمام شب خواب نداشتم، غلت می زدم و این پهلو اون پهلو می شدم، هم می ترسیدم و هم مشتاقانه منتظر دیدن دوباره ی ابی بودم. صرف نظر از بی خوابی شبانه، مصمم بودم که تمام مدت لبخند بر لب باشم و به هیچ وجه نذارم کسی از شدت رنجی که می برم آگاه بشه، نه ابی و نه هیچ کس دیگه.

موقع ناهار وقتی که دیدمش، نزدیک بود قلبم تو قفسه سینه ام منفجر بشه. به نظر متفاوت می رسید، ولی در عین حال همون بود که بود. تفاوتش در این بود که مته یه غریبه به نظر می رسید. نمی تونستم مثل قبل راحت برم طرفش و بیوسمش یا بهش دست بزنم. ابی وقتی من رو دید با چشم های درشتش، بهم چشمک زد، منم لبخند زدم و چشمکش رو با چشمکی جواب دادم، و انتهای میز همیشگی مون نشستم. بازیکن های فوتبال با سروصدا داشتن درباره باخت شون در بازیهای ایالتی شکوه می کردن، پس سعی کردم احساس وحشت و نگرانی شون رو با گفتن بعضی از تجربیات رنگارنگ زیادم از زمان تعطیلات، تسکین بدم، مثل ماجرای ترنتون که دهنش واسه کمی آب افتاده، یا وقتی رو که اینتروپیدش داغون شد و ما که موقع رفتن به خونه، بخاطر مستی آشکار، تقریباً دستگیر شدیم.

از گوشه چشم دیدم که فینچ ابی رو توی بغلش گرفت و برای یه لحظه مونده بودم که آرزوشه من راه خودم رو برم یا از این بابت ناراحته!

هر کدومش که بود، از این که نمی دونم چی فکر می کنه، متنفر بودم.

آخرین ذره از یه چیز خیلی سرخ شده و منزجر کننده رو توی دهنم انداختم، سینی ام رو زدم کنار و رفتم پشت سر ابی، و دست هام رو روی شونه هاش گذاشتم.

درحالی که می خواستم صدام هیچ آهنگ غیر معمولی نداشته باشه، پرسیدم:

"کلاس هات چطور بود شپ؟"

قیافه شپلی تو هم رفت:

"اولین روز مزخرفه. ساعت ها در مورد برنامه ی درسی و قوانین کلاس حرف میزنن. اصلاً نمی دونم چرا هفته اول خودم رو

نشون دادم. مال تو چطور بود؟"

"ای... اینا همه اش بخشی از بازیه دیگه. واسه تو چطور بود کبوتر؟"

سعی کردم فشار و تنشی که توی وجودم بود، روی دست هام اثری نذاره. (چون روی شونه های ابی بود)

- "همین طوری."

صداش کم و غیر صمیمی بود.

سرخوش این طرف اون طرف تابش دادم و پرسیدم:

- "تعطیلات خوبی داشتی؟"

- "خیلی خوب."

آره. این جواب ناجور دخلم رو آورد.

- "چه عالی. باید برم کلاس بعدیم. تا بعد."

و سرعت از کافیه تریا بیرون اومدم، و حتی قبل از اینکه به درهای فلزی تنه بزنم و از شون رد بشم، دست بردم و پاکت سیگار مارلبرو رو از جیبم بیرون آوردم.

دو کلاس بعدی کلا شکنجه بود. تنها جایی که برام مثل یه بهشت امن بود، اتاق خوابم بود، دور از محیط دانشگاه، دور از هر چیزی که به من یادآوری می کرد که من تنهام، و دور از باقی دنیا، دنیایی که همچنان ادامه داشت و از این که من آشکارا گرفتار چنین درد عظیمی بودم، کک اش هم نمی گزید. شپلی بهم گفته بود که بعد از مدتی دیگه اینقدر دردناک نخواهد بود ولی انگار نمی خواست چنین اتفاقی بیوفته.

پسر عموم رو توی پارکینگ جلوی مورگان هال دیدمش، درحالی که سخت تلاش می کرد که به در ورودی خیره نشه. شپلی به نظر خیلی محتاط می رسید و توی ماشین تا رسیدن به آپارتمان هیچ حرفی نزد. وقتی رسیدیم و سرجامون توی پارکینگ توقف کردیم، آهی کشید.

دو تا چهارتا می کردم که ازش پرسم بینم اون و آمریکا مشکلی پیدا کردن یا نه، ولی دیدم نمی تونم گندش یا مال خودم رو جمع کنم. کوله پشتی ام رو از صندلی عقب برداشتم و در رو باز کردم، و فقط اون قدری صبر کردم که قفل در رو باز کنم. شپلی در حالی که در رو پشت سرش بهم می زد، گفت:

- "هی، همه چی مرتبه؟"

بدون اینکه بچرخم از توی راهرو گفتم:

- "آره."

- "توی کافه تریا یه اتفاق ناجوری افتاد."

گفتم:

- "حدس زدم."

و یه قدم دیگه رفتم.

- "خب، آآ... احتمالا باید چیزی رو که شنیدم بهت بگم. منظورم اینه که... لعنت به شیطان، تراو، نمی دونم باید بهت بگم

یا نه. و نمی دونم اگه بگم، اوضاع رو بدتر می کنه یا بهتر."

به عقب چرخیدم:

"از کی شنیدی؟"

"مر و ابی داشتن حرف می زدن. تو حرفهاشون... به این اشاره کردن که ابی تمام مدت تعطیلات داغون بوده." ساکت ایستاده بودم و سعی می کردم حتی نفس نکشم.

شپلی پرسید:

"شنیدی چی گفتم؟"

و اخم هاش رو توهم کشید. دست هام رو بالا انداختم و پرسیدم:

"منظورت از این چیه؟ چون با من نبوده داغون بوده؟ یا چون حالا دیگه چیزی جز دوست معمولی نیستیم داغون بوده؟ چی؟" شپلی سری تگون داد:

"کلا گفتش فکر بدی بود."

درحالی که حس می کردم که می لرزم فریاد زدم:

"د بهم بگو! نمی تونم... نمی تونم این حس رو تحمل کنم!"

کلیدهام رو به انتهای سالن پرت کردم، و صدای بلندشون رو وقتی با دیوار برخورد کردن شنیدم:

"اون امروز به زور جواب سلامم رو داد اون وقت تو بهم میگی که دلش می خواد من برگردم؟ به عنوان یه دوست؟ یا شکلی که قبلا توی وگاس بود؟ یا فقط به صورت کلی احساس بدبختی می کرده؟"

"من نمی دونم!"

گذاشتم کیفم کف زمین بیوفته و با لگد به سمت شپلی پرتش کردم:

"چه - چرا این کار رو با من می کنی، مرد؟ فکر می کنی به اندازه ی کافی رنج نمی برم؟ چون بهت اطمینان میدم که بیش از حد دارم عذاب می کشم."

"معدرت می خوام تراو. فقط فکر کردم،... اگه من جای تو بودم، دلم می خواست این رو بدونم."

"ولی جای من نیستی! لعنت بهت... فقط تنهام بذار شپ. منو تو این جهنم تنهام بذار."

در اتاقم رو محکم بهم زدم و روی تختم نشستم، و سرم رو به دست هام تکیه دادم.

شپلی در رو هل داد و بازش کرد:

"اگه این چیزیه که خیال کردی، باید بگم نمی خواستم اوضاع رو بدتر کنم. ولی می دونم که اگه بعدا این رو می فهمیدی، یه لگد میزدی در کونم که چرا موضوع رو بهت نگفتم. به همین دلیلیم بهت گفتم."

سرم رو یه تکونی دادم:

"خیلی خب، باشه."

- "فکر میکنی ... فکر میکنی، شاید آگه روی همه ی مزخرفاتی که مجبور بودی با اون تحمل کنی، تمرکز کنی، اوضاع برات راحت تر میشه؟"

آهی کشیدم:

- "سعی ام رو کردم. ولی بازم به همون فکر بر می گردم."

- "چه فکری؟"

- "حالا که همه چی تموم شده، آروز می کنم، می تونستم همه ی چیزای بد رو پشت سر بذارم. . . و فقط بتونم خوبی ها رو داشته باشم."

چشم های شپلی دور اتاق گشت، داشت تلاش می کرد که یه چیز تسلی بخش دیگه ای پیدا کنه و بگه، ولی به وضوح توصیه ای پیدا نکرد. همون وقت صدای او مدن اس ام اس موبایلش اومد.

شپلی صفحه نمایش رو خونده و گفت:

- "ترننه."

چشم هاش برق زد:

- "می خوای واسه خوردن چند تا نوشیدنی باهاش بری بار رد؟ امروز ساعت ۵ کارش تموم میشه. ماشینش خرابه و می خواد تو بیریش به دیدن کمی. باید بری مرد. ماشین من رو ببر."

فین فینی کردم و قبل از اینکه بلد بشم، بینی ام رو پاک کردم:

- "خیلی خب. بهش بگو که میرم دنبالش."

یه وقتی بین خروجم از آپارتمان تا توقفم توی ورودی شنی سالن خالکوبی ای که ترنتون توش کار می کرد، شپلی باید در مورد روز گندم به ترنتون خبر داده باشه. این رو ترنتون لو داد، چون به جای اینکه بخواد اول واسه تعویض لباس به خونه بریم، به محض این که روی صندلی مسافر چارجر نشست، اصرار کرد که مستقیما به بار رد دور بریم.

وقتی رسیدیم، به جز کمی، صاحب بار، و چند تا پسرهای معلوم الحال بار کمی، کسی اونجا نبود و تنها بودیم. ولی خب وسط هفته بود - شب آبجوی سکه ای و تایم بار سال اولی های کالج. ولی طولی نکشید که اتاق پر از جمعیت شد. قبل از اینکه چشمم به لکسی و چند تا از دوستاش که داشتن بازی درایو - بای انجام می دادن بیوفته، مست شده بودم ولی تا وقتی که مگان کنارشون توقف نکرد، حتی زحمت اینکه سربلند کنم و بهشون نگاه کنم رو به خودم ندادم.

- "به نظر خیلی درب و داغونی مددو کس."

درحالی که سعی می کردم از بین لب های بی حسم حرف بزنم گفتم:

- "نع"

خندید:

"بیا بریم برقصیم."

و بازوم رو گرفت.

تلو تلو خوران گفتم:

"فکر نکنم بتونم."

ترنتون متحیر گفت:

"فکر نکنم مجبور باشی."

مگان یه آبجو برام آورد و روی چهارپایه ی کناریم نشست. در عرض ده دقیقه، پیراهنم رو توی مشتش گرفته بود و ماهرانه بازو هام و بعد هم دست هام رو لمس می کرد. درست قبل از بسته شدن بار، از روی چهار پایه اش بلند شده بود و کنارم ایستاده بود - یا بیشتر شبیه این بود که بین رون هام ایستاده بود.

"موتورت رو اون بیرون ندیدم. ترنتون با ماشین آوردت؟"

"نع. ماشین شیلی رو آوردم."

آهسته زمزمه کرد:

"عاشق اون ماشینم. باید بذاری من رانندگی کنم و ببرمت خونه."

بریده بریده پرسیدم:

"می خوای چارجر رو برونی؟"

نگاهی به ترنتون انداختم، که داشت خنده اش رو می خورد:

"احتمالاً فکر بدی نیست داداش کوچولو. در هر صورت ... مراقب باش."

مگان منو کشید و از روی چهارپایه بلند کرد و بعدش از بار به سمت پارکینگ بیرون برد. یه تاپ دکلته ی پولک دار به همراه یه دامن جین و چکمه پوشیده بود ولی به نظر نمی رسید که فکر سرما رو کرده باشه - البته اگه هوا سرد بود. من نمی تونستم در این مورد چیزی بگم.

همونطور که بازوم رو دور شونه هاش انداختم تا بتونم سرپا بمونم و راه برم، خندید. وقتی به در صندلی مسافر اتومبیل شیلی رسیدیم، خنده اش رو تموم کرد:

"هووووم، یه چیزایی هیچ وقت عوض نمی شه، مگه نه، تراویس؟"

درحالی که به لب هاش خیره شده بودم گفتم:

"فکر نمی کنم."

مگان دستش هاش رو دور گردنم انداخت و من رو به طرف خودش کشید، در چپوندن زبانش داخل دهنم تردید نکرد. اون خیس و نرم و به طرز مبهمی آشنا بود.

بعد از چند دقیقه بازیه رد و بدل کردن تف، پاش رو بالا آورد و دورم حلقه کرد. رونش رو گرفتم و لگنم رو بهش کوبیدم. باسنش به در ماشین چسبید و توی دهنم ناله کرد.

زبونش رو پایین، تا گردنم کشید، و همون وقت بود که حس کردم هوا سرده، احساس می کردم هر جا زبونش رو می کشه، بلافاصله از هوای زمستونی، یخ میزنه.

دست های مگان بین مون دراز شد و آلم رو توی مشتش گرفت، و به این که درست (درحالی) جایی بودم که اون می خواست، لبخند می زد. همون طور که لبم رو گاز می گرفت زمزمه کرد:

"ممممممم، تراویس."

"کبوتر."

همون طور که دهنم روی دهنش فرود می اومد، این کلمه ازش بیرون پرید و در فضا گم شد. اون موقع از شب، خیلی راحت می شد تظاهر کنم که اونه.

مگان خندید:

"چی؟"

مدل واقعی مگان این طوری بود که وقتی من جوابی نمی دادم، توضیحی هم ازم نمی خواست. درحالی که کلیدها رو ازم می گرفت گفت:

"بیا بریم به آپارتمان. هم اتاقی من مریضه."

همین طور که دستگیره در رو می کشیدم، پرسیدم:

"آره؟ واقعا می خوای با چارجر برونی؟"

قبل از اینکه به طرف در دیگه بره، واسه ی آخرین بار بوسیدم و گفت:

"بهرترو من بروم تا تو."

مگان همون طور که رانندگی می کرد، می خندید و درباره ی تعطیلاتش حرف میزد و در همون حال، داشت جینم را باز می کرد و دستش رو توی اون فرو می برد. چون از روز شکر گذاری هیچ نوع سکسی نداشته بودم، خیلی خوب بود که مست بودم. در غیر این صورت تا به آپارتمان می رسیدیم، مگان مجبور بود زنگ بزنه و اون وقت شب یه تاکسی بگیره^۹.

توی نیمه راه خونه، ظرف خالی کاندوم یادم اومد. در حالی که به پایین خیابون اشاره می کردم گفتم:

"صبر کن. یه ثانیه صبر کن. دم یه سوپر مارکت وایسا. می خوام یه چیزی بخرم..."

مگان دستش رو توی کیف دستیش برد و یه بسته کوچیک کاندوم ازش بیرون کشید:

"روکش خریدم!"

به عقب تکیه دادم و لبخند زدم. اون واقعا مدل دخترونه ی خودم بود.

مگان اتومبیل رو توی پارکینگ برد و پارک کرد، قبلا وقت کافی برای دونستن این چیزهای آپارتمان داشته. در حالی که سعی می کرد با اون پاشنه های بلند و باریک عجله کنه، با قدم های ریز دور زد و سمت من دوید. بهش تکیه دادم و از پله ها بالا رفتم، و وقتی که بالاخره فهمیدم که در قبلا باز شده و اون ازش رد شده، جلوی دهنم می خنید. وسط بوسه، خشکم زد. ابی در حالی که توتو رو نگه داشته بود، جلوی اتاق ایستاده بود.

حیرت زده گفتم:

"کبوتر!"

آمریکا خندان از اتاق شپلی بیرون اومد و گفت:

"پیداش کردم!"

پرسیدم:

"اینجا چی کار می کنی؟"

قیافه ی ابی از حالت متعجب به عصبانیت تغییر کرد:

"خوبه که می بینم شبیه خوده قدیمی ات شدی، تراو."

آمریکا دندونه قروچه کرد:

"ما همین الان داشتیم می رفتیم."

و همین طور که از کنار من و مگان رد می شدن، دست ابی رو گرفت.

یه لحظه طول کشید تا به خودم پیام ولی سریع از پله ها پایین رفتم و برای اولین بار متوجه هوندای آمریکا شدم. یه قطار فحش از ذهنم گذشت.

بدون هیچ فکری، یه قسمت از کت ابی رو توی مشتم گرفتم:

"کجا داری میری؟"

فریاد زد:

"خونه."

و کتش رو با عصبانیت صاف کرد.

"اینجا چی کار می کردی؟"

برف ها زیر پای آمریکا، همین طور که دنبال ابی میومد، قرچ قروچ صدا می کرد و له می شد، و ناگهان شپلی هم پشت سر من بود، چشم های هوشیارش روی دوست دخترش ثابت شده بودن.

ابی چونه اش رو بالا برد:

"متاسفم. اگه می دونستم قراره اینجا باشی، اصلا نمی اومدم."

دست هام رو توی جیب های کتم فرو بردم:

"هر وقت بخوای می تونی بیای اینجا کبوتر. من هیچ وقت نخواستم ازم دور بشی."

به بالای پله ها، جایی که مسلما مگان وایساده بود و نمایش رو می دید، نگاه کرد:

- "نمی خوام تو کارت وقفه بندازم."

این رو گفت و همین طور که راهش رو گرفت و رفت، اضافه کرد:

- "از شبت لذت ببر."

چنگ زدم و بازوش رو گرفتم:

- "صبر کن بینم، ناراحت شدی؟"

کتش رو از چنگم در آورد:

- "میدونی؟"

تک خنده ای زد و ادامه داد:

- "حتی نمی دونم چرا تعجب کردم."

ممکنه که ظاهرا بخنده ولی توی چشم هاش پر از نفرت و بیزاریه. اهمیتی نداره چی کار کردم - با نبودنش کنار بیام، یا دراز کشیده روی تختم درحالی که دورش پیچیده ام - اون بازم ازم متنفره. فریاد زدم:

- "نمی تونم بدستت بیارم. هرکاری کنم نمی تونم نظرت رو جلب کنم! گفتم کارت باهام تموم شده... منه لعنتی اینجا دارم از غم و درد می میرم! مجبور شدم تلفنم رو بشکنم و به میلیون ها تیکه تقسیمش کنم تا جلوی خودم رو بگیرم که هر دقیقه از این روز کوفتی بهت زنگ نزنم - مجبور شدم توی دانشگاه جوری نقش بازی کنم انگار که همه چی خیلی عالیه تا تو بتونی خوشحال باشی... و حالا تو ازم ناراحتی لعنتی؟ تو قلب کوفتی من رو شکوندی!"

شپلی گفت:

- "تراویس، تو مستی. بذار ابی بره خونه اش."

شونه های ابی رو توی دستم قاپ زدم و کشیدمش نزدیک تر، در حالی که توی چشم هاش نگاه می کردم:

- "تو من رو می خوای یا نه؟ نمی تونی این کار رو باهام بکنی، کبوتر!"

- "نیوادم اینجا که تو را بینم."

درحالی که به لب هاش خیره شده بودم گفتم:

- "من اون رو نمی خوام (مگان رو میگه). فقط خیلی بیش از حد غمگین بودم، کبوتر."

خم شدم تا ببوسمش، ولی چونه ام رو گرفت و به عقب هلم داد.

منزجر شده گفت:

- "اثر رژ لبش هنوز روی دهنته تراویس."

یه قدم رفتم عقب و لبه پیراهنم رو کشیدم بالا و دهنم رو پاک کردم. خطوط قرمزی که روی لباسم ایجاد شد، انکارش رو غیر ممکن کرد:

- "فقط می خواستم فراموش کنم. حتی شده تنها برای یه شب کوفتی."

یه قطره اشک از گونه ی ابی لیز خورد و پایین اومد، ولی سریع اون رو پاک کرد و گفت:

"پس نذار من جلوت رو بگیرم."

چرخید و خواست راه خودش رو بره ولی من دوباره دستش رو گرفتم.

یه مشت موی بلوند ناگهان جلوی روم ظاهر شد، بهم حمله کرد و مشت های کوچیک ولی خطرناکش رو معطوف من کرد:

"تنهاس بذار حرومزاده!"

شپلی آمریکا رو گرفت، ولی اون هلش داد و همون طور که برمی گشت به صورتم سیلی زد. صدای دستش روی صورتم بلند

و سریع بود جوری که از صداس یکه خوردم. برای یه لحظه همه شوکه شده از خشم ناگهانی آمریکا، خشکشون زد.

شپلی دوباره دوست دخترش رو گرفت و در حالی که مچ دست هاش رو گرفته بود، به طرف هوندا می کشیدش ولی اون همین

طور می زدش و برای رها شدن تقلا می کرد. خشمگینانه با شپلی می جنگید، و همون طور که تقلا می کرد راهش رو باز کنه،

موهای بلوندش دورش پخش شده بود.

"چطور تونستی؟ لیاقت بهتر از این ها رو از طرف تو داشت، تراویس!"

شپلی اونقدر بلند داد کشید که تا حالا چنین صدای بلندی ازش نشنیده بودم:

"بس کن آمریکا!"

دست هاش دو طرفش افتاد و همون طور که با انزجار به شپلی نگاه می کرد گفت:

"داری ازش دفاع می کنی؟"

گرچه مثل چی ترسیده بود، ولی عقب نشینی نکرد:

"ابی باهاش قطع رابطه کرده، اونم فقط داره سعی می کنه باهاش کنار بیاد."

چشم های آمریکا باریک شد و دستش رو از چنگش بیرون کشید:

"خب پس، چرا تو هم نمیری یه هرزه ی تصادفی از بار رد پیدا کنی،"

نگاهی به مگان انداخت - و ادامه داد:

"بیاری خونه بکنیش، و بعدش بذاری بینم، بهت کمک کرده من رو فراموش کنی یا نه؟"

"مر!"

شپلی سعی کرد بگیردش ولی اون از دستش در رفت و در اتومبیل رو باز کرد و پشت فرمون نشست. ابی هم در سمت مسافر رو

باز کرد و کنارش نشست.

شپلی از پنجره توی ماشین خم شد و التماس کرد:

"نرو عزیزم."

آمریکا ماشین رو روشن کرد:

"الان اینجا یه طرف حق هست و یه طرف باطل شپ. و تو طرف باطل رو گرفتی."

شپلی با چشم های پر از ناامیدی گفت:

"من طرف توام."

"دیگه نه، نیستی."

گفت و دنده عقب گرفت و رفت.

شپلی فریاد زد:

"آمریکا؟ آمریکا!"

وقتی هوندا از محوطه خارج شد، شپلی در حالی که به سختی نفس می کشید، برگشت عقب.

"شپلی، من -"

قبل از اینکه بتونم کلمه ای بگم، شپلی دوباره برگشت و مشتش رو توی فکم پرتاب کرد. ضربه رو نوش جون کردم، صورتم رو مالیدم و بعدش سری تکون دادم. سزاوارش بودم.

مگان از روی پله ها صدام زد:

"تراویس؟"

شپلی گفت:

"می برمش خونه اش."

چراغ های هوندا رو که کوچیک و کوچیکتر می شد نگاه می کردم، همون طور که اون ابی رو دور و دورتر می برد، یه توده ی قلمبه توی گلوم حس می کردم:

"متشکرم."

پاورقی های فصل بیست و چهارم:

۱= منظورش اینه که احتمال اینکه مردم محلی لو شون بدن خیلی زیاده.

۲=محلہ آقای راجرز (یا به سادگی آقای راجرز) یک سریال تلویزیونی کودکان نیم ساعته آمریکایی است که توسط فرد راجرز ساخته و اجرا شده است. این مجموعه در سال ۱۹۶۳ به عنوان Misterogers در تلویزیون CBC ایجاد شد. پس از فوت راجرز ساخت آن متوقف شد ولی پس از چندی شبکه های مختلف به بازپخش آن پرداختند تا اینکه از ۲۹ اوت ۲۰۰۸، به طور دائمی از برنامه ها حذف شد.

۳=انحراف مازوخیسم نقطه مقابل سادیسم یا دیگر آزاری است. یک فرد سادیستیک از آزار واذیت کردن دیگران لذت می برد، اما یک انسان مبتلا به "مازوخیسم" از عذاب و شکنجه ای که خودش متحمل می شود لذت کسب می کند.

۴= میله های نوری از بدو اختراعشان (در حدود ۲۵ سال پیش) وسیله ای عمده برای جشن ها محسوب می شوند. آنها علاوه بر ایمن بودن، به خاطر ارزانی و قابل حمل بودن و درخشش شان بسیار ایده آل هستند. این چراغ ها در مراسم و کنسرت و جشن ها نیز به عنوان طناب های نورانی و عینک های نورانی و گردن بندهای نورانی کاربرد دارند و چراغ های ایده آلی برای غواص ها و نیز چادر و کمپ محسوب می شوند.

۵="گرسنه مانند گرگ" یک آهنگ توسط گروه موج جدید بریتانیا Duran Duran است. این آهنگ توسط کالین ثورستون برای دومین آلبوم استودیوی گروه ریو تولید شده است. و ماه مه ۱۹۸۲ به عنوان پنجمین گروه در انگلستان منتشر شد. و رکورد ۵ امتیاز برتر انگلستان و گواهینامه نقره ای توسط صنعت موسیقی انگلیس (BPI) را به دست آورد.

۶= کالی یک شهر کلمبیایی در بخش واله دلکوکا در جنوب غربی بوگوتا است.

۷=دبل دی اصطلاحی برای سینه های بزرگ خانم هاست.

۸= (برای زمانهای قدیم) Auld Lang Syne شعری اسکاتلندی نوشته شده توسط رابرت برنز در سال ۱۷۸۸ و یک آهنگ محلی سنتی است. که در بسیاری از کشورها، مخصوصا در دنیای انگلیسی زبان، شناخته شده است، و به شکل سنتی از آن در نیمه شب سال نو استفاده می شود.

۹=یعنی تا قبل از رسیدن به آپارتمان همون جا توی ماشین به ارگاسم می رسید و دیگه کاری با مکان نداشت و مثل همیشه ردش می کرد تا بره.

فصل بیست و پنج

مالکیت

می خواد بره اونجا... اونجا ظاهر شدن، اشتباهه. باید درد آور باشه... می خواد بره اونجا. اگه یکی ازش تقاضای رقص بکنه چی؟ اگه شوهر آینده اش رو اونجا ملاقات کنه و من شاهدش باشم چی؟ اون نمی خواد منو ببینه. ممکنه مست کنم و یه کارهایی بکنم که عصبانی بشه. ممکنه اون مست بکنه و کارهایی بکنه که من عصبانی بشم. نباید برم. مجبورم برم. ولی اون می خواد بره اونجا. جوانب مثبت و منفی رفتن به مهمونی ولنتاین رو توی ذهنم لیست کردم ولی همه اش به یه نتیجه ختم می شد: نیاز دارم ابی رو ببینم و اونجا جاییه که می شه دیدش. شپلی توی اتاقش داشت آماده می شد، از وقتی که اون و آمریکا بالاخره پیش هم برگشته بودن، به سختی با من حرف میزد. بخشی اش بخاطر این بود که اون ها باهم توی اتاق می موندن تا زمان از دست رفته رو جبران کنن، و بخش دیگه اش هم بابت این بود که هنوز بخاطر پنج هفته ای که از هم جدا مونده بودن، منو مقصر می دونست. آمریکا حتی یه لحظه هم از این که بذاره بفهمم از من متنفره، دست برنداشت، بخصوص بعد از آخرین باری که قلب ابی رو شکستم. شبی که ابی با پارکر سرقرار رفته بود، باهاش حرف زدم که باهام به مسابقه بیاد. البته می خواستم که اون اونجا باشه ولی اشتباهی که مرتکب شدم این بود که اولش بهش گفتم می خوام بیاد تا بتونم اون مسابقه ی کوفتی رو برنده بشم. ولی در واقع می خواستم پارکر بدونه که نمی تونه اون رو برای خودش داشته باشه. ابی حس کرد که از احساساتش به نفع خودم سوء استفاده کردم و حق با اون بود. همه این چیزها کافی بود تا بهم احساس گناه بده، اما این حقیقت که ابی جایی که من برده بودمش مورد حمله قرار گرفته بود^۱، باعث می شد نگاه کردن به چشم مردم تقریباً غیرممکن شود. علاوه بر همه این ها برخورد نزدیک مون با قانون من رو به عنوان یک گندزن بزرگ شناسونده بود. صرف نظر از عذاب مداوم، آمریکا روزهاش رو در آپارتمان می گذروند در حالی که نگاه های پلیدی به سمت من می انداخت و حرفهای مزخرف نیش دار بی اساسی می زد. حتی بعد از همه ی اینا، خوشحال بودم که شپلی و آمریکا با هم آشتی کردن. اگه اون پیشش بر نمی گشت، شپلی ممکن بود هیچ وقت منو نبخشه. شپلی گفت: "دارم میرم."

رفتم توی اتاقم، جایی که با همون شلوار کم نشستم و هنوز در مورد اینکه چی کار باید بکنم، با خودم درگیر بودم.

- "دارم میرم خوابگاه دنبال مر."

یه بار سرم رو تکون دادم:

- "ابی هنوزم می خواد بره؟"

- "آره. با فینچ."

نیمچه لبخندی زدم:

- "این خبر باید حس بهتری بهم بده؟"

شپلی شونه هاش رو بالا انداخت:

- "به من که می داد."

به دور تا دور دیوارها نگاه کرد و سری تکون داد:

- "عکس ها رو سرجاشون گذاشتی."

دور اتاق رو نگاه کردم و یه بار سرم رو تکون دادم:

- "نمی دونم. حس کردم درست نیست که فقط توی کتو باشن."

- "فکر کنم بعدا بینمت."

- "هی، شپلی؟"

بدون اینکه به عقب بچرخه گفت:

- "هان؟"

- "واقعا متاسفم پسرعمو."

شپلی آهی کشید:

- "می دونم."

به محض اینکه اون رفت، به آشپرخونه رفتم و آخرین ویسکی رو ریختم. مایع کهربایی داخل گیلان، منتظر نشسته بود تا آسودگی رو بهم عرضه کنه.

درحالی که فکر می کردم که باید یه سری به مغازه ی مشروب فروشی بزنم، شات رو بالا انداختم و چشم هام رو بستم. ولی در کل دنیا، برای اینکه توی تصمیم گیری بهم کمک کنه، به اندازه ی کافی ویسکی وجود نداشت.

گفتم:

- "لعنت بهش."

و سویچ موتورم رو چنگ زدم و برداشتم.

بعد از یه توقف دم مشروب فروشی (Ugly Fixer Liquor's) هارلی رو لب جدول بردم و جلوی حیاط خونه ی انجمن برادری، پارک کردم، و یه بطری نیم پینتی^۲ (half-pint) رو که تازه خریده بودم باز کردم. با شجاعتی که از تموم کردن بطری پیدا کردم، وارد سیگک تائو شدم.

ورودی خونه با صورتی و قرمز فرش شده بود، تزئینات ارزون از سقف آویزون شده بودن، و کف زمین از کاغذهای زرق و برق دار پر شده بود. آهنگ باسی که از بلندگوهای پایین پله ها سرتاسر خونه، شنیده می شد، قاه قاه خنده ها و وزوز دایمی گفتگوها رو تو خودش خفه می کرد.

تنها تو اتاق ایستاده بودم و مجبور بودم هی بچرخم و از بین جمعیت زوج ها مانور بدم و راهم رو پیدا کنم، در عین حال یه چشمم دنبال شپلی، آمریکا، فینچ و ابی باشه. مهمتراز همه ابی. داخل آشپرخونه نبود، یا توی هر کدوم از اتاق ها. حتی روی بالکن هم نبود، پس از پله ها پایین رفتم. وقتی دیدمش، نفسم گرفت.

آهنگ آرومی پخش می شد و لبخند فرشته وارش حتی تو اون زیرزمین تاریک، قابل ملاحظه بود. دست هاش رو دور گردن فینچ حلقه کرده بود. فینچ به همراه آهنگ به شکل ناخوش آیندی باهاش حرکت می کرد.

پاهام منو به جلو بردن، و قبل از این که بفهمم دارم چی کار می کنم، یا صبر کنم و در مورد عواقبش فکر کنم، خودم رو دیدم که توی چند اینچی اون ها وایسام.

- "خیال می کنی بتونم ایشون رو ببرم، فینچ؟"

ابی خشکش زد و با شناختنم، چشم هاش برق زد.

چشم های فینچ بین من و ابی رفت و آمدی کرد:

- "حتما."

همون طور که فینچ دور می شد، ابی هیزی کرد:

- "فینچ!"

به سمت خودم کشیدمش و یه قدم جلو رفتم. ابی به رقصیدن ادامه داد ولی تا جایی که ممکن بود، فاصله بین مون رو زیاد کرد:

- "فکر کردم نمیای."

- "قرار نبود پیام ولی فهمیدم تو اینجایی. پس مجبور شدم پیام."

هر لحظه ای که می گذشت، انتظار داشتم که ول کنه و به راه خودش بره، و هر لحظه ای که توی بغلم باقی مونده بود، برام شبیه یه معجزه بود:

- "خیلی زیبا به نظر می رسی کبوتر."

- "نکن."

- "چی کار نکنم؟ بهت نگم که خوشگلی؟"

- "فقط ... نکن."

- "منظورم این نبود."

سری تکون داد:

- "تشکر!"

- "نه ... خوشگل رو که هستی. اون رو که واقعا گفتم. در مورد چیزی که توی اتاقم بهت گفتم، حرف زدم. نمی خوام بهت دروغ بگم. از اینکه تو را از سر قرار با پارکر بیرون کشیدم، کیف کردم ..."

- "اون یه قرار نبود تراویس. ما فقط داشتیم غذا می خوردیم. و حالا، با تشکر از تو، اون دیگه باهام حرف نمی زنه."

- "شنیدم، متاسفم."

- "نه نیستی."

وقتی دیدم عصبانی شده، با لکنت گفتم:

- "... آره، راست میگی، ولی من ... فقط بابت این موضوع نبود که تو رو به مسابقه بردم. واقعا می خواستم که اونجا همراه باشی کبوتر. تو طلسم خوش شانسی منی."

سرش رو بالا آورد و بهم خیره شد:

- "من هیچ چیز تو نیستم."

ابروهام رو تو هم کشیدم و وسط رقص متوقف شدم:

- "تو همه چیز منی."

لب های ابی به شکل یه خط صاف در اومد ولی چشم هاش نرم بود.

پرسیدم:

- "واقعا که ازم متنفر نیستی ... هستی؟"

ابی چرخید و فاصله ی بیشتری بینمون ایجاد کرد:

- "بعضی وقت ها آرزو می کنم که کاش بودم. این باعث می شه که همه چیز به مراتب آسون تر بشه."

لبخند کوچیکی محتاطانه روی لب هام نشست:

- "خب چی بیشتر تو رو عصبانی می کنه؟ چه کاری کردم که دلت خواسته ازم متنفر بشی؟ یا چه چیزی باعث شده که بفهمی نمی تونی متنفر بشی؟"

به سرعت برق، عصبانیت ابی برگشت. بهم تنه ای زد و ازم دور شد. از پله ها بالا دوید و به آشپزخونه رفت.

تنهایی وسط اتاق ایستادم. از اینکه به طریقی موفق شدم که آتش نفرتش رو نسبت به خودم دوباره شعله ور کنم، هم خجالتزده و هم ناراحت بودم. فکر کردم حالا دیگه تلاش برای صحبت کردن باهاش بیهوده است. هر فعل و انفعالی تنها گوله برفِ وضعیتِ فاجعه آمیز ارتباط مون رو بزرگ و بزرگتر می کرد.

پله ها رو گرفتم رفتم بالا و کوتاه ترین راه رو به سمت بشکه نوشیدنی انتخاب کردم، در حالی که به وگم لعنت می فرستادم، بطری خالی ویسکی رو به جایی توی چمن های جلوی سیگ تائو پرت کردم.

بعد از یه ساعت آبجو خوری و صحبت های مستانه ی خسته کننده با برادرای انجمنی و دوست دختراشون، به ابی خیره شدم، با این امید که اونم بهم نگاه کنه. قبلا داشت نگاهم می کرد ولی حالا نگاهش رو ازم گرفته بود.

به نظر می رسید که آمریکا داره تلاش می کنه که تا اونو سر ذوق بیاره و بعدش فینچ بازوش رو لمس کرد. واضح بود که واسه رفتن آماده است.

با یه جرعه ی سریع، باقی مانده آبجوش رو نوشید و بعدش دست فینچ رو گرفت. دو قدم برداشت و وقتی همون آهنگی که ما با هم توی مهمونی تولدش، باهاش، رقصیده بودیم توی فضا پخش شد، سر جاش یخ زد. دستش رو دراز کرد و بطری فینچ رو ازش گرفت، و یه جرعه ی دیگه ازش خورد.

نمی دونم، شاید هم بخاطر ویسکی باشه ولی یه چیزی تو نگاه چشم هاش بهم می گفت که خاطرات مربوط به این آهنگ به همون اندازه که برای من دردناکه، برای اونم دردناک باشه.

هنوزم بهم اهمیت میده. مجبوره که بده.

یکی از برادرهای انجمنی به کاتر کنار ابی تکیه داد و لبخند زنان گفت:

"می خوای برقصیم؟"

برد بود، و گرچه می دونستم که احتمالا فقط متوجه ی درموندگی توی صورتش شده و سعی کرده که کمک کنه و سرذوقش بیاره، ولی موهای پشت گردنم سیخ شد.

به محض اینکه ابی سرش رو تکون داد و گفت نه، کنارش بودم و دهن احمق لعنتیم قبل از اینکه مغزم بتونه دستور توقف بده، تکون خورد:

"با من برقص."

آمریکا، شپلی و فینچ منتظر به ابی زل زده بودن در حالی که به اندازه ی من نگران جوابش بودن.

دست هاش رو به سینه زد و گفت:

"تنهام بذار تراویس."

"این آهنگ ماست کبوتر."

"ما آهنگی نداریم."

- "کبوتر... "

- "نه."

به برد نگاه کرد و به لبخند زورکی زد:

- "من عاشق رقصیدنم، برد."

کک مک های روی گونه های برد، همین طور که لبخند می زد، کش اومد، با دست به ابی اشاره کرد که به سمت پله ها برن. تلوتلو خوران به عقب رفتم، در حالی که حس می کردم انگار یه مشت محکم توی شکمم زده شده. ترکیبی از خشم، حسادت و اندوه خونم رو به جوش آورد.

در حالی که از یه صندلی بالا می رفتم، داد زدم:

- "سلامتی... "

همین طور که از صندلی بالا می رفتم، آججوی یه نفر رو کش رفتم و توی دستم جلوی روم نگه داشتم و ادامه دادم:

- "آدم های حقیرِ نفرت انگیز!"

و با سر به برد اشاره کردم،

- "و دخترهایی که قلبتون رو می شکونن... "

و به سمت ابی خم شدم. بغض گلوم رو تنگ کرده بود،

- "و به سلامتی و حشتِ کوفتیِ مطلق از دست دادنِ بهترین دوستتون چون به اندازه کافی احمق بودین که به دام عشقش بیوفتین."

سرم رو همراه شیشه آججو به عقب بردم و هرچی توش بود، توی دهنم ریختم و تمومش کردم و بعدش اون رو کف زمین پرت کردم.

به جز صدای آهنگی که از زیر زمین پخش می شد، کل اتاق ساکت بود، و همه با نگاهی گیج و آشفته بهم خیره شده بودن.

حرکت سریع ابی وقتی دست برد رو گرفت و به پایین پله ها و صحنه ی رقص کشوندش، توجه ام رو به سمت خودش کشوند.

از صندلی پایین پریدم و دویدم که به زیرزمین برم ولی شپلی کف یکی از دست هاش رو روی سینه ام گذاشت و فشار داد تا

جلوم رو بگیره.

با صدای آرومی گفت:

- "باید بس کنی، و گرنه این فقط باعث میشه پایان کارتون خیلی بد تموم بشه."

- "اگه قراره که تموم بشه، پس دیگه چه اهمیتی داره؟"

تنه ای زدم و از شپلی رد شدم و به پایین پله ها، جایی که ابی داشت با برد می رقصید رفتم. گوله برفی بزرگتر از اونیه شده بود

که بشه متوقفش کرد، برای همینم تصمیم گرفتم همراهش بچرخم. توی بیرون رفتن توپ ها هیچ خجالتی وجود نداشت. ما

نمی تونستیم به نقطه ی شروع دوستی مون برگردیم، پس این که یکی مون از دیگری متنفر بشه، ایده ی خوبی به نظر می رسید.

از بین زوج های روی سن رقص، راهم رو کشیدم و رفتم و کنار ابی و برد ایستادم:

- "می خوام رقص تون را قطع کنم."

ابی سر آسیمه سرش رو پس کشید و گفت:

"به عیسی! نه، تو این کار رو نمی کنی!"

چشم هام چشم های برد رو سوراخ کرد:

"اگه از کنار دوست دخترم عقب نکشی، گلوی لعنتی ات رو پاره می کنم. درست همین جا روی سن رقص."

برد داشت با خودش کلنجار می رفت، چشم هاش عصبی از من به سمت شریک رقصش کشیده شد:

"متاسفم ابی."

این رو گفت و خیلی آرام بازوش رو کنار کشید و به سمت پله ها عقب نشینی کرد.

"حسی که درست همین الان بهت دارم تراویس... خیلی زیاد شبیه نفرته."

یه تکونی خوردم تا تعادل رو حفظ کنم و ازش درخواست کردم:

"با من برقص."

آهنگه تموم شد و ابی آهی کشید:

"برو یه بطری دیگه ویسکی بخور، تراو."

بعدش دوباره با تنها پسر مجردی که روی سن رقص بود شروع به رقصیدن کرد. ضرباهنگ این موسیقی تندتر بود، و با هر

ضربت موسیقی، ابی به شریک رقص جدیدش نزدیک و نزدیکتر می شد.

دیوید (David) نا محبوب ترین برادرسیگ تائوی من، کفل ابی رو از پشت توی دستش گرفت و رقصید. اونها مته عاشق ها

بهم لبخند می زدن و دست هاشون رو سرتاسر بدن ابی حرکت می دادن. دیوید کفل هاش رو گرفته بود و لگنش رو به باسن

ابی فشار می داد. همه بهشون زل زده بودن. به جای حسادت، احساس گناه وجودم رو پر کرد. این کاری بود که من مجبورش

کرده بودم بکنه و ارزش خودش رو پایین بیاره.

با دو حرکت، خم شدم و دستم رو دور پاهاش حلقه کردم و روی شونه ام انداختمش، در حالی که تنه ای به دیوید زدم و بخاطر

این فرصت طلبی چندش آورش، کف زمین پرتش کردم.

ابی داشت مشت هاش رو به پشتم می کوبید و می گفت:

"بذارم زمین!"

در حالی که پله ها رو دوتا یکی بالا می رفتم، غریدم:

"قصه ندارم اجازه بدم که خودت رو بخاطر من سرافکنده کنی."

همون طور که ابی رو از وسط اتاق حمل می کردم، هر جفت چشمی که از جلوشون رد شدیم، لگد پرونی و فریاد هاش رو

تماشا می کردن.

همون طوری که دست و پا می زد، گفت:

"فکر نمی کنی اینم شرم آورده؟ تراویس!"

در حالی که خودم رو از دست مشت و لگد هاش کنار می کشیدم، داد زدم:

"شپلی! دونی (Donnie) بیرونه؟"

گفت:

"آره ... چطور؟"

آمریکا در حالی که به قدم به طرف ما اومد، گفت:

"بذارش پایین."

ابی در حالی که با ناراحتی پیچ و تاب می خورد، گفت:

"آمریکا، فقط اونجا واینسا! بیا به من کمک کن!"

دهن آمریکا به سمت بالا تاب خورد و تک خنده ای زد:

"شما دو تا خیلی مضحک شدین."

ابی ناباورانه گفت:

"خیلی خیلی ممنون رفیق!"

وقتی رسیدیم بیرون، ابی سخت تر جنگید:

"منو بذار پایین، لعنتی!"

به سمت ماشین در حال انتظار دونی رفتم و در عقبش رو باز کردم و ابی رو داخلش پرت کردم:

"دونی تو امشب راننده مخصوص هستی؟"

دونی به عقب چرخید و از صندلی راننده، عصبی مشغول تماشای آشوب شد:

"آره."

همون طور که کنار ابی می شستم، گفتم:

"می خوام ما رو به آپارتمان ببری."

"تراویس ... فکر نکنم ..."

"این کار رو بکن دونی، یا مشتم رو محکم پس کله ات می کوبونم، بخدا قسم که می کنم."

دونی بلافاصله ماشین رو توی دنده گذاشت و از جدول کنار کشید و به راه افتاد. ابی به سمت دستگیره در خیز برداشت:

"من به آپارتمان تو نیام."

یکی از میچ هاش رو توی چنگم گرفتم و بعد هم اون یکی رو. خم شد و دندونش رو توی ساعدم فرو کرد. جاش عین جهنم

سوخت ولی فقط چشم هام رو بستم. وقتی مطمئن شدم که پوست رو شکافته و احساسی مثل اینکه بازوم توی آتیش داره می

سوزه، کردم، برای خنثی شدن درد، ناله کردم.

"بدترین کاری که ازت ساخته است رو بکن کبوتر. ولی ولت نمی کنم، چون از گند کاری هات خسته شدم."

رهام کرد و بعدش دوباره شروع به کتک کاری کردن کرد و تلاش می کرد بهم صدمه بزنه، بیشتر بخاطر اینکه یه جوری بهم

توهین کنه تا اینکه بخواد از دستم فرار کنه:

"گند کاری من؟ ولم کن بذار از این ماشین کوفتی برم بیرون."

میچ دست هاش رو نزدیک صورتم کشیدم:

"من عاشقتم لعنتی! تو هیچ جایی نمیری تا وقتی که آروم بشی و سر در بیاریم که مشکلمون چیه!"

"تو تنها کسی هستی که هنوز این رو نفهمیده، تراویس!"

مچ دست هاش رو ول کردم، اونم دست به سینه نشست و بقیه ی راه تا آپارتمان رو بالب و لوچه ی آویزون ساکت موند.

وقتی سرعت ماشین برای متوقف شدن کم شد، ابی به جلو خم شد و گفت:

"می تونی منو ببری خونه دونی؟"

در رو باز کردم و دست ابی رو گرفتم و از ماشین کشیدمش بیرون و دوباره انداختمش روی شونه هام. در حالی که از پله ها بالا

می رفتم، گفتم:

"شب بخیر دونی."

ابی داد زد:

"به بابات زنگ می زنم!"

گرچه کمکی نمی کرد ولی خندیدم:

"اونم احتمالاً آهسته روی شونه ام میزنه و بهم میگه آره، الان دیگه وقتش بود!"

تمام مدتی که کلید ها رو از جیبم بیرون می کشیدم بدن ابی پیچ و تاب می خورد.

"اینقدر تکون نخور کبوتر و گرنه از پله ها می افتیم پایین."

بالاخره در باز شد و مستقیماً به اتاق شپلی رفتم.

ابی فریاد زد:

"منو . بذار . زمین."

گفتم:

"باشه."

و انداختمش روی تخت شپلی:

"بگیر بخواب. فردا صبح با هم حرف می زنیم."

تصورش رو کردم که چقدر باید عصبانی باشه ولی حتی اگه پشتم بابت ضربات محکم مشت های ابی توی بیست دقیقه ی اخیر،

داشت تیر می کشید، این که اون مجدداً توی آپارتمانم بود، برام عین زندگی دوباره بود.

"دیگه بیشتر از این نمی تونی بهم بگی که چی کار بکنم یا نکنم تراویس! چون من مال تو نیستم!"

حرف هاش یه خشم عمیق رو درونم شعله ور کرد. به سمت تخت هجوم بردم، دست هام رو روی تشک دو طرف رون هاش

کوبوندم و به سمت صورتش خم شدم و فریاد زدم:

"خب من مال توام!"

قدرت بیش از حدی رو پشت کلماتم گذاشتم و با تمام توان فریاد زدم، می تونستم حس کنم که همه ی خونم به صورتم هجوم

آورده.

ابی نگاه خیره ام رو دید، حتی یه ذره هم تکون نخورد و نترسید. در حالی که قلبم تند می زد، به لب هاش نگاه کردم. آرام زمزمه کردم:

- "من مال تو ام."

و عصبانیتم محو شد و جاش رو خواستش پر کرد.

ابی دستش رو دراز کرد ولی به جای اینکه توی صورتم بزنه، دوتا گونه هام رو توی دستش گرفت و دهنش رو روی دهنم لغزوند. بدون لحظه ای تردید، توی آغوشم کشیدمش و بردمش به اتاق خوابم، و گذاشتم هر دومون روی تشک بیوفتیم.

ابی ناامید از تکون دادن اونا، لباس هام رو چنگ زد. زیپ لباسش رو با یه تکون نرم و راحت، باز کردم و بعدش تماشا کردم که چطور اون رو به سرعت از سرش بیرون کشید و روی زمین پرت کرد. چشم هامون توی هم قفل شده بود. و بعد بوسیدمش، و وقتی که جواب بوسه ام رو داد، توی دهنش غرق شدم.

قبل از اینکه حتی فرصت فکر کردن داشته باشم، هر دومون لخت بودیم. ابی باسنم رو چنگ زد، مشتاق بود که من رو داخل خودش بکشه، ولی مقاومت کردم، چون آدرنالین، همه ی ویسکی و آبجوهایی که خورده بودم رو، از بین برده بود.

حواسم سر جاش برگشت، و فکراهایی در مورد عواقب همیشگی ای، که این کار داشت، توی ذهنم شروع به جرقه زدن کرد. باز من مثل یه الاغ رفتار کرده بودم، عصبانیش کرده بودم ولی هیچ وقت نمی خواستم ابی فکر کنه که از این موقعیت سوء استفاده کردم.

در حالی که به سختی نفس نفس می زدم گفتم:

- "ما هر دو مون مستیم."

- "خواهش می کنم."

رون هاش باسنم رو فشار می داد و می تونستم لرزش عضلاتش در اثر چشم انتظاری رو حس کنم.

- "این درست نیست."

با ضعف و گیجی الکل که بهم می گفت چند ساعت بعدی با اون بودن، ارزش هر چیزی رو که بعد از این لحظات پیش میاد، داره، مبارزه کردم.

پیشونیم رو به پیشونیش فشار دادم. هر چقدرم که می خواستمش، فکر دردناک این که ابی فردا صبح از شرم و خجالت راهش رو بگیره و بره، قوی تر از اون کاری بود که هورمون هام بهم می گفتن انجامش بدم. اگه اون واقعا می خواست تا تهش بره، من نیاز به یه مدرک محکم داشتم.

جلوی دهنم زمزمه کرد:

- "می خوامت."

- "نیاز دارم که واضح بگی."

- "هر چیزی که بخوای رو بهت می گم."

"پس بگو که مال منی. بگو که می خواهی من برگردم پیشت. تا وقتی که مطمئن نباشم ما با هم هستیم، این کار رو نمی کنم."
 "ما واقعا هیچ وقت از هم جدا نبودیم، بودیم؟"

در حالی که لبم رو روی لب هاش حرکت می دادم، سرم رو تکون دادم. هنوز به اندازه کافی خوب نبود:

"نیاز دارم بشنوم که این رو میگی. احتیاج دارم بدونم که تو مال منی."

التماس کنان گفت:

"از همون لحظه ی اولی که هم رو دیدیم، مال تو بودم."

واسه ی چند ثانیه تو چشم هاش خیره شدم، و بعد حس کردم نیمچه لبخندی روی دهنم نشست، در حالی که امیدوار بودم حرف هاش حقیقت داشته باشه و فقط حرفی نباشه که الان گفته.

به پایین خم شدم و با ملایمت بوسیدمش، و بعدش اون به آهستگی من رو به داخل خودش کشید. کل بدنم حس می کرد که درونش داره ذوب میشه.

"دوباره اینو بگو."

قسمتی از وجودم نمی تونست باور کنه که همه ی این چیزها واقعا داره اتفاق می افته.

نفسی کشید:

"من مال توام. و دیگه هرگز نمی خوام که ازت جدا بشم."

درحالی که با یه فشار دیگه به درونش، ناله می کردم گفتم:

"بهم قول بده."

"عاشقتم. و می خوام برای همیشه عاشقت بمونم."

وقتی این حرف ها رو می گفتم، مستقیم به چشم هام نگاه می کرد و بالاخره قبول کردم که حرف هاش حقیقت داره و فقط یه قول تو خالی و پوچ نیست.

دهنم رو محکم به دهنش چسبوندم و ریتم حرکت مون تو یه لحظه سرعت گرفت. لازم نبود چیز دیگه ای گفته بشه، و برای اولین بار در اون ماه، دنیای من وارونه نبود.

پشت ابی قوس برداشت و پاهاش دور کمرم حلقه و مچ پاهاش بهم قلاب شد. هر تیکه از پوستش رو که می تونستم، چشیدم،

انگار که گرسنه ی چشیدنش بودم. یه بخشی ازم واقعا اینطور بود. یه ساعت گذشت و بعدش یه ساعت دیگه هم گذشت. حتی

وقتی از پا در اومدم، بازهم ادامه دادم، می ترسیدم که اگه تمومش کنم، از خواب بیدار بشم و بفهمم که اینا همه اش یه رویا

بود.

در برابر نوری که اتاق رو داشت پر می کرد، چشم هام رو توی هم کشیدم. با دونستن اینکه وقتی خورشید بالا بیاد، همه چی تموم میشه، کل شب رو نتونستم بخوابم. ابی جُم خورد و من دندون هام رو بهم فشار دادم. چند ساعتی که باهم گذرونده بودیم کافی نبود. من هنوز آماده نبودم.

ابی سینه اش رو به سینه ام فشرد. موهاش رو بوسیدم، بعدش پیشونیش رو، و بعد از اون گونه هاش رو، گردنش، شونه هاش و بعدش دستش رو به سمت دهنم آوردم و خیلی ملایم کف دستش، مچش و انگشتاش رو بوسیدم.

می خواستم محکم به خودم فشارش بدم ولی جلوی خودم رو گرفتم. از وقتی به آپارتمان آورده بودمش، سومین بار بود که چشم هام پر از اشک های داغ شده بود. می دونستم وقتی بیدار بشه، قراره ناراحت بشه، عصبانی بشه و بعدش منو برای همیشه ترک کنه.

هرگز اینقدر از این که سایه های خاکستری عنیه ی چشم هاش رو بینم، نترسیده بودم. چشم هاش هنوز بسته بود، ابی لبخند زد و من دهنم رو ازش عقب کشیدم، و از این که الانه که ترسم به حقیقت پیوندم، وحشت کردم.

مقابل دهنم گفتم:

"صبح بخیر."

یه کمی از کنارش تکون خوردم و بعدش به لمس لب هاش و بوسیدن نقاط مختلف پوستش ادامه دادم. بازو هام رو زیرش، بین پشتش و تشک، فرو بردم و صورتم رو توی گودی گردنش گذاشتم و قبل از اینکه از در بزنه به چاک، رایحه اش رو به مشام کشیدم.

گفتم:

"امروز صبح خیلی ساکتی."

و دست هاش رو روی پوست برهنه ی پشتم کشیدم. کف دستش رو روی باسنم لغزوند و بعدش پاهاش رو دور لگنم قفل کرد.

سرم رو تکون داد:

"فقط می خوام همین شکلی بمونیم."

"چیزی رو از دست دادم؟ مشکلی پیش اومده؟"

"نمی خواستم بیدارت کنم. چرا فقط نمی گیری دوباره بخوابی؟"

ابی عقب رفت و به بالش تکیه داد، چونه ام رو گرفت و به طرف صورتش بالا کشید.

پرسید:

"تو چه مرگت شده؟"

و بدنش فوراً منقبض شد.

"فقط بگیر بخواب کبوتر، باشه؟"

- "اتفاقی افتاده؟ در مورد آمریکاست؟"

با آخرین سوالی که کرد، بلند شد و نشست. منم باهاش نشستم، در حالی که با دست اشک چشم هام رو پاک می کردم.
- "نه... آمریکا خوبه. اونها حول و هوش چهار صبح رسیدن خونه. هنوزم توی تختن. هنوز خیلی زوده، بیا فقط برگردیم و دوباره بخوابیم."

همون طور که شب قبل رو بخاطر می آورد، چشم هاش نقاط مختلف اتاقم رو از نظر گذروند. با دونستن اینکه هر لحظه ممکنه این حقیقت رو که از مهمونی بیرونش کشیدم و یه نمایش راه انداختم، به یاد بیاره، دست هام رو دو طرف صورتش گذاشتم و برای آخرین بار بوسیدمش.

دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد و پرسید:

- "تو اصلا خوابیدی؟"

- "من... نتونستم. نمی خواستم..."

پیشونیم رو بوسید:

- "هرچی که هست، ما با هم از پشش برمیایم، باشه؟ چرا نمی گیری یه خرده بخوابی؟ وقتی بیدار شدی باهم درستش می کنیم."
این چیزی که انتظارش رو داشتم، نبود. سرم رو به سرعت بلند کردم و صورتش رو به دقت نگاه کردم:

- "منظورت چی بود؟ از این که گفتم باهم از پشش برمیایم؟"

ابروهاش رو در هم کشید:

- "نمی دونم چه اتفاقی داره می افته، ولی من اینجام."

- "اینجایی؟ منظورت اینه که اینجا می مونی؟ با من؟"

ظاهرش نشون می داد که سردرگم شده:

- "آره. فکر کردم دیشب در موردش حرف زدیم."

- "حرف زدیم."

احتمالا شبیه یه دلکک کامل به نظر می رسیدم ولی با قاطعیت سرم رو تکون دادم.

چشم های ابی باریک شد:

- "فکر می کردی وقتی بیدار بشم، از دستت عصبانی میشم، آره؟ فکر کردی می خوام ترک کنم؟"

- "این کاریه که بهش مشهوری و همیشه می کنی."

- "بخاطر همین ناراحت بودی؟ تمام شب رو بیدار موندی بخاطر اینکه نگران بودی که وقتی بیدار بشم، چه اتفاقی می افته؟"

جا به جا شدم:

"قصدم این نبود که شب قبل، این اتفاقات بیوفته. یه کمی مست بودم و مته یه تعقیب کننده ی عوضی توی مهمونی همه جا دنبال کردم، و بعدش برخلاف میل از اونجا کشیدمت بیرون... و بعد ما..."

سرم رو تکون دادم، از خودم بیزار بودم.

"بهترین سکس زندگیم رو داشتم؟"

ابی این رو گفت در حالی که لبخند می زد و دستم رو فشار می داد.

تک خنده ای زدم، از این که صحبت مون اینقدر خوب جلو رفت، مبهوت بودم:

"پس ما با هم خوبیم؟"

ابی صورتم رو نگه داشت و به نرمی بوسیدم:

"آره خنگول. من قول دادم بهت، ندادم؟ هر چیزی رو که می خواستی بشنوی، بهت گفتم، ما دوباره پیش هم برگشتیم، و تو هنوز خوشحال نیستی؟"

نفسم بند اومد و اشک های فرو خورده ام جاری شد. هنوزم واقعی به نظر نمی رسید.

گفت:

"تراویس، بس کن. من عاشقتم."

در حالی که انگشت های باریکش رو روی خطوط دور چشم هام می کشید تا از بین برن.

"این وضعیت پوچ و بی دلیل همون روز شکر گذاری می تونست تموم بشه، ولی..."

سرم رو عقب بردم و حرفش رو قطع کردم و گفتم:

"صبر کن بینم... چی گفتی؟"

"روز شکر گذاری کاملا آماده بودم که اینو بهت بگم، ولی تو گفتی که دست از تلاش واسه خوشحال کردنم برداشتی، و منم مغرورتر از اون بودم که بهت بگم می خوام برگردی پیش من."

"داری باهام یه شوخی لعنتی می کنی، آره؟ فقط داشتم سعی می کردم همه چی رو برات آسون تر بکنم! اصلا فهمیدی که چقدر بدبخت بیچاره بودم؟"

ابی اخم کرد:

"بعد تعطیلات که خیلی خوب به نظر می رسیدی."

"همه اش بخاطر تو بود! می ترسیدم اگه وانمود نکنم که با اینکه فقط دوست باشیم، مشکلی ندارم، تو را از دست بدم. یعنی همه ی این مدت می تونستم تو را داشته باشم؟ آخه چرا این گند رو زدی کبوتر؟"

"من... متاسفم."

"همین، متاسفی؟ منه لعنتی نزدیک بود از مشروب خوردن خودمو بکشم، به سختی می تونستم از تخریب بیرون بیام، تلفنم رو شب سال نو زدم ترکوندم و به میلیون ها قطعه تقسیمش کردم که جلوی زنگ زدنم به تو رو بگیرم... و تو فقط متاسفی؟"

ابی لب پایش رو گاز گرفت و سرش رو تکون داد، شرمسار گفت:

"من واقعا متاسفم ... خیلی خیلی زیاد"

بدون مکث و تردید گفتم:

"بخشیده شدی. ولی دیگه هیچ وقت این کار رو نکن."

"نمی کنم. قول میدم."

سرم رو تکون دادم و مثل دیوونه ها داد زدم:

"بدجور عاشقتم ، لعنتی."

پاورقی های فصل بیست و پنجم:

۱=منظورش حمله ی ایتان به ابی در زمان مسابقه است.

۲=یک واحد از میزان مایع برابر ۸ اونس یا ۴/۱ کوارت (۰,۲ لیتر) ایالات متحده.

فصل بیست و ششم

وحشت

زندگی به حالت عادی برگشت - شاید بیشتر برای ابی تا من. به صورت ظاهر ما شاد بودیم، ولی من دورم یه دیوار از احتیاط کاری ساخته بودم. حتی یه ثانیه با ابی بودن هم برام بی اهمیت و مسلم نبود. اگه بهش نگاه می کردم و می خواستم که لمسش کنم، این کار رو می کردم. اگه توی آپارتمان نبود و دلم براش تنگ می شد، فوری می رفتم مورگان پیشش. اگرم توی آپارتمان بودیم، اون توی بغلم بود.

برگشتمون به دانشگاه از اول پاییز، برای اولین بار به عنوان یه زوج، نتایج قابل پیش بینی رو به همراه داشت. همون طور که ما با هم دیگه در محوطه و اطرافش راه می رفتیم، دست های هم رو می گرفتیم، می خندیدیم و گاه و بی گاه هم رو می بوسیدیم - باشه! بیشتر از گاه و بی گاه - شایعات بی اساس تمام مدت ما رو خفه می کردن. همین طور که همیشه توی این دانشگاه، زمزمه ها و قصه هایی که به درد مجلات زرد و ستون های شایعه می خوره، اونقدر ادامه پیدا می کنه تا یه افتضاح دیگه، دانشگاه رو تکون بده.

جدای از آشفتگی هایی که از قبل در مورد رابطه ام با ابی داشتم، شپلی بابت آخرین مسابقه ی سال، کج خلق شده بود. منم دست کمی ازش نداشتم. هر دومون روی برنده شدن توی این مسابقه حساب کرده بودیم تا هزینه های زندگی مون برای تابستون، بدون در نظر گرفتن هزینه های یه قسمت از پاییز، رو بدست بیاریم. از اون جایی که تصمیم گرفته بودم، آخرین مسابقه سال، آخرین مبارزه ی منم باشه، بدجور نیاز داشتیم که عالی باشه.

تعطیلات بهاره کم کم نزدیک می شد اما هنوز هیچ خبری از آدام نبود. بالاخره شپلی از طریق خطوط ارتباطیش شنید که آدام بعد از دستگیری هایی که به دنبال آخرین مسابقه انجام شده، قایم شده و منتظر فرصت مناسبه.

جمعه ی قبل از تعطیلات، جو دانشگاه، حتی با وجود بارش برف تازه ای که یه شبه روی ایالت باریده بود، سبک احساس می شد. وقتی که برای ناهار داشتیم به سمت کافه تریا می رفتیم، ابی و من به سختی، از دست یه مسابقه ی پرتاب گوله برفی همگانی، در رفتیم. ولی آمریکا چندان موفق نبود.

همین طور که توی صف منتظر سینی های "فقط خدا میدونه چیه" بودیم، گپ زدیم و خندیدیم، و بعدش روی صندلی های همیشگی مون نشستیم. شپلی به آمریکا دلداری می داد، در حالی که من با قصه ی اینکه ابی چطور در شب پوکر برادرهام رو از رو برد، سر برزیل رو گرم می کردم. تلفنم زنگ خورد ولی اسم تماس گیرنده معلوم نبود تا اینکه ابی اون رو بیرون آورد.

گفت:

- "تراو؟"

برگشتم، همون لحظه ای که اسمم رو گفت همه چیزهای دیگه رو کنار گذاشتم و به طرفش برگشتم.

- "ممکنه این رو بخوای جواب بدی."

سمت پایین به تلفنم نگاه کردم و آهی کشیدم:

"شاید من نخوام!"

یه بخشی از من به اون آخرین مسابقه احتیاج داشت، ولی یه بخشیم هم می دونست که در این صورت اون مدت رو باید دور از ابی بگذرونه.

بعد از اینکه توی آخرین مسابقه ام مورد حمله قرار گرفت، اگه بدون محافظ به این یکی می اومدم، امکان نداشت که بتونم تمرکز کنم - همین طور اگه نمیومدم هم، نمی تونستم کاملا تمرکز کنم.

آخرین مسابقه ی سال همیشه بزرگترین هم بود و از عهده ی این که جای دیگه ای هم مسابقه بدم، بر نمی اومدم. ابی گفت:

"شاید مهم باشه."

تلفن رو روی گوشم گذاشتم:

"چه خبرا آدم؟"

"سگ هارا! تو عاشق این میشی. کار تموم شده است. جان سَوِج (John Savage) لعنتی رو واست گیر آوردم! اون داره بازی می کنه که سال بعد بره جزو حرفه ای ها! شانسی در خونه ات رو زده دوست من! یه عدد پنج رقمی گیرت میاد. می تونی واسه یه مدتی با خیال راحت تو خونه بشینی."

"این آخرین مسابقه ی منه، آدم."

اون طرف خط، سکوت برقرار شد. می تونستم فکش رو تصور کنم که داره تکون می خوره (یعنی زیر لبی فحش میده). اون بیشتر از یه بار ابی رو به کم کردن درآمزش، متهم کرده بود، و مطمئن بودم که ابی رو بخاطر این تصمیمم، مقصر می دونه. (همین تصمیم که دیگه نمی خواد مسابقه بده)

"می خوای اونم بیاری؟"

"هنوز مطمئن نیستم."

"احتمالا باید بذاری خونه بمونه، تراویس. اگه این واقعا آخرین مسابقه، باید با همه ی وجودت بازی کنی."

"بدون اون نمی رم، و شپلی هم داره شهر رو ترک می کنه."

"هیچ اشتباه کوفتی ای این بار نباید باشه. منظورم اینه."

"می دونم. شنیدم چی گفتی."

آدم آهی کشید:

"اگه واقعا تصمیم نداری خونه بذاریش، شاید بهتر باشه به ترنت زنگ بزنی. احتمالا دوست دخترت رو روی صندلی می شونه و بعدش تو می تونی تمرکز داشته باشی."

گفتم:

"هووووممم... در واقع فکر بدی هم نیست."

"در موردش فکر کن و به من خبر بده."

آدم این رو گفت و گوشی رو قطع کرد. ابی چشم انتظار بهم خیره شد.

"درآمدش واسه پرداخت اجاره ی هشت ماه آینده کافیه. آدام جان سوچ رو گیر آورده. سعی داره بره جزو حرفه ای ها."

شپلی در حالی که به جلو خم می شد پرسید:

"من بازیش رو ندیدم، تو دیدی؟"

"فقط یه بار توی اسپرینگ فیلد (Springfield). کارش خوبه."

ابی گفت:

"ولی نه به اندازه ی کافی." (منظورش اینه که نمی تونه تراویس رو شکست بده)

خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم.

"می تونم خونه بمونم، تراو."

درحالی که سرم رو تکیه می دادم گفتم:

"نه!"

"نمی خوام مثل آخرین بار، کتک بخوری چون دلواپس منی."

"نه کیوتر."

"تو خونه منتظرت می مونم"

اینو گفتم و لبخند زد، ولی کاملاً واضح بود که لبخندش زورکيه، و باعث شد حتی مصمم تر هم بشم.

"می خوام از ترنت بخوام که بیاد. اون تنها کسیه که بهش اعتماد دارم و خیالم راحت میشه و می تونم روی مبارزه تمرکز کنم."

شپلی غرغر کرد:

"یه دنیا ممنون، آشغال عوضی."

با حالتی نیمه شوخی گفتم:

"هی، تو فرصت رو داشتی."

دهن شپلی به یه طرف کشیده شد. می تونه تمام روز لب و لوچه اش رو آویزون کنه، ولی اون توی هلرتون (Hellerton)، توپش رو انداخت (خیط کاشت)، گذاشت ابی ازش دور بشه و اون اتفاقاً بیوفته. اگه حواسش رو خوب جمع کرده بود، نباید هرگز اون اتفاق می افتاد و همه مون این رو می دونستیم.

آمریکا و ابی قسم خوردن که اون فقط یه حادثه ناگوارِ اتفاقی بود، ولی من از این که برعکسش رو بهش بگم، یه لحظه هم تردید نکردم. اون به جای اینکه چشمش به ابی باشه داشت مبارزه رو نگاه می کرد، و اگه ایتان کاری که شروع کرده بود، رو تموم می کرد، الان به اتهام قتل باید توی زندان می بودم.

شپلی هفته ها از ابی عذرخواهی می کرد، ولی بعدش کشیدمش کنار و بهش گفتم که دیگه بس کنه. هیچ کدوم از ما دوست نداشتیم که هر بار شپلی بابت گنااهش عذرخواهی می کرد، اون ماجرا دوباره برامون زنده بشه.

ابی در حالی که، بابت دلداری، از پشت آمریکا دستش رو دراز کرد و به قسمتی از بازوی شپلی زد، گفت:

"شپلی، تقصیر تو نبود. تو اون رو ازم دور کردی، یادته؟"

بعدش به طرف من چرخید:

"مبارزه کی هست؟"

"یه وقتی تو هفته ی آینده. تو رو اونجا می خوام. اونجا بهت نیاز دارم."

اگه فقط اندازه یه الاغ شعور داشتم، باید اصرار می کردم که خونه بمونه، ولی قبلا در موارد متعددی اثبات شده بود که ندارم. نیازم به بودن دور و بر ابی ابرنتی، هیچ دلیل منطقی ای رو نمی پذیرفت. همیشه همین طور بوده و فکر می کنم که تا آخر هم همین طور باقی بمونه.

ابی لبخند زد و چونه اش رو به شونه ام تکیه داد:

"پس اونجا خواهم بود."

قبل از اینکه شپلی و آمریکا رو دم مورگان بینم، ابی رو تا دم آخرین کلاسش همراهی کردم و پیشونیش رو بوسیدم. محوطه دانشگاه داشت به سرعت خالی می شد، منم بالاخره یه گوشه ای دست به دامن کشیدن سیگارم شدم تا مجبور نباشم هر سه دقیقه یه بار، خودم رو از جلوی یه دختر دانشجویی که داره چمدون یا لباس های شسته شده اش رو جا به جا می کنه، کنار بکشم. تلفنم رو از جیبم بیرون کشیدم و شماره ی ترنت رو گرفتم، در حالی که با هر زنگی که می خورد، بی صبریم زیادتر می شد. بالاخره رفت روی منشی تلفنی اش:

"ترنت هستم. یه لطف بزرگی بهم بکن. الان وقت حساسیه، پس بعدا هرچه سریعتر باهام تماس بگیر. تا بعد."

قطع کردم، در حالی که شپلی و آمریکا رو که از میون درهای شیشه ای خوابگاه بیرون می اومدن و دست هر کدوم دو تا از چمدون های آمریکا بود، نگاه می کردم.

"مثل اینکه واقعا رفتنی شدین."

شپلی لبخند زد ولی آمریکا نه.

گفتم:

"نترس. اونها واقعا بد نیستن."

و با آرنج سقلمه ای به آمریکا زدم ولی اخمش باز نشد.

شپلی بیشتر برای دلگرمی دوست دخترش تا متقاعد کردن من، گفت:

"وقتی اونجا برسیم، حالش بهتر میشه."

کمک کردم تا وسایلشون رو توی صندوق عقب چارجر بذارن و بعدش منتظر ابی شدیم که امتحان میان ترمش تموم بشه و ما رو توی پارکینگ پیدا کنه.

کلاه بافتنی (beanie) رو روی گوش هام کشیدم و در حال انتظار، یه سیگار روشن کردم. ترنتون هنوز جواب تلفنم رو نداده بود و استرس گرفته بودم که یه وقت نتونه بیاد.

دوقلوها با چند تا از فارغ التحصیل های سیگ تائو، نیمه راه کلرادو (Colorado) بودن و به هیچ کس دیگه ای واسه این که ابی رو به دستش بسپارم که مواظبش باشه، اعتماد نداشتم.

چند تا پک محکم به سیگار زدم و تو سرم روی سناریوهای مختلف، واسه این که اگه ترنت جوابم رو نده، کار می کردم. و به این فکر می کردم که چه خودخواه دیوثنی ام که به حضورش در جایی که می دونم می تونه برای ابی خطرناک باشه، نیاز دارم. برنده شدن تو این مسابقه، حواس جمعی کاملی می خواست و این به دو عامل بستگی داشت:

حضور ابی و امنیت ابی. اگه ترنتون مجبور بود بره سرکار یا تلفنم رو جواب نمی داد، مجبور بودم مسابقه رو کنسل کنم. این تنها گزینه بود.

آخرین پک رو به آخرین نخ سیگار توی پاکت زدم. طوری توی نگرانی غرق شده بودم که متوجه نشدم چقدر زیاد سیگار کشیدم. به ساعت نگاه کردم. ابی تا حالا باید از کلاسش بیرون اومده باشه. درست همون وقت، اسمم رو صدا زد.

"سلام کبوتر."

"همه چی خوبه؟"

درحالی که بغلش می کردم گفتم:

"حالا دیگه هست."

"خوبه. چه خبر؟"

آهی کشیدم:

"فقط یه کم ذهنم شلوغ پلوغه."

وقتی باعث شد بفهمم که جوابم به اندازه کافی خوب نبوده، ادامه دادم:

"این هفته، مسابقه، اومدنم به اونجا . . ."

"بهت گفتم که می تونم خونه بمونم."

گفتم:

"اونجا لازمت دارم کبوتر."

و با یه ضربه سیگارم رو روی زمین پرت کردم و تماشا کردم که چطور داخل یه ردپای عمیق توی برف، غیب شد. بعدش دست ابی رو گرفتم. پرسید:

"با ترنت حرف زدی؟"

"منتظرم بهم زنگ بزنه."

آمریکا شیشه پنجره رو پایین کشید و سرش رو از ماشین شپلی بیرون آورد:

"عجله کنین! هوا بدجوری یخ کرده!"

لبخندی زدم و در رو برای ابی باز کردم. در حالی که به بیرون زل زده بودم، شپلی و آمریکا، همون گفتگویی که اون ها از وقتی آمریکا باخبر شده بود که قراره والدین شپلی رو ملاقات کنه، با هم داشتن رو، شروع کردن. درست همون وقتی که از پارکینگ آپارتمان اومدیم بیرون، تلفنم زنگ زد.

در حالی که به اسمش روی صفحه نمایش گوشی نگاه می کردم، پرسیدم:

"کدوم گوری بودی ترنت؟ چند ساعت قبل بهت زنگ زدم. این طوری هام نیست که سر کار آپلو هوا می کنی یا هرچی که نتونی جواب بدی."

"اولا چند ساعت نبوده دوما، معذرت می خوام. خونه ی کمی بودم."

"به هر حال. گوش کن. می خوام به لطفی بهم بکنی. هفته دیگه به مسابقه دارم. لازمه که تو هم بیای. نمی دونم چه روزیه ولی وقتی بهت زنگ بزنم، باید تا به ساعت بعدش اونجا باشی. می تونی این کار رو برام بکنی؟" شروع کرد به اذیت:

"نمی دونم. حالا واسه من چی داره این مسابقه ات؟"

"می تونی بیای یا نه، الاغ جون؟ بخاطر این می خوام بیای که چشمت به کبوتر باشه. دفعه قبلی به عوضی بهش دست درازی کرد و—"

"چه گهی خورده؟ بس کن، جدی می گی؟"

"آره."

لحنش بلافاصله جدی شد و پرسید:

"کی بوده؟"

"خودم حلش کردم. پس اگه زنگ زدم...؟"

"آره. منظورم اینه که البته، داداش کوچولو، میام اونجا."

"ممنون ترنت."

تلفنم رو قطع کردم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

شپلی در حالی که رفع نگرانیم رو از توی آینه ماشین تماشا می کرد، پرسید:

"آروم شدی؟"

"آره. مطمئن نبودم که بدون اومدن ترنت، چطوری می تونم از پیشش بر پیام."

ابی اومد شروع کنه که :

"من بهت گفتم که —"

ولی من جلوی حرف زدنش رو گرفتم :

- "کبوتر، چند بار مجبورم اینو هی بگم؟"

سرش رو در جواب لحن بی حوصله ام تکونی داد:

- "با وجود حرفت، هنوزم اینو نمی فهمم. تو قبلا احتیاج نداشتی که من اونجا باشم."

به طرفش چرخیدم، انگشت هام، گونه اش رو نوازش کرد. واضح بود که هیچ تصویری از اینکه احساساتم چقدر عمیق بودن، نداشت.

- "قبلا تو را نمی شناختم. اما حالا، وقتی تو اونجا نباشی، نمی تونم حواسم رو جمع کنم. همه اش فکر می کنم که الان کجایی، داری چیکار می کنی... ولی اگه اونجا باشی و بتونم بینمت، می تونم تمرکز داشته باشم. میدونم دیوونگیه ولی همینه که هست."

- "و دیوونگیه دقیقا همونیه که من خیلی دوستش دارم."

اینو گفت و خم شد و لب هام رو بوسید.

آمریکا زیر لبی آرام گفت:

- "کاملا واضحه!"

قبل از اون که خورشید توی افق محو بشه، آمریکا و شپلی چارجر رو به سمت جنوب بردن.

ابی کلید های هوندا رو تکون داد و لبخندی زد:

- "حداقل مجبور نیستیم روی هارلی یخ بزیم."

لبخند زد.

ابی شونه ای بالا انداخت:

- "نمی دونم، شایدم باید به گرفتن یه ماشین واسه خودمون فکر کنیم."

- "بعد از مسابقه، یکی می خریم، نظرت چیه؟"

بالا پرید و دست ها و پاهاش رو دورم حلقه کرد، و گونه ها، دهن و گردنم رو غرق بوسه کرد.

از پله ها بالا رفتم و وارد آپارتمان شدم و از کوتاه ترین راه، به اتاق خواب رفتم. ابی و من، چهار روز بعدی رو یا تو بغل هم توی تخت بودیم یا روی کاناپه با توتو، فیلم تماشا می کردیم. این باعث شد انتظار کشیدن برای تلفن آدام قابل تحمل بشه.

بالاخره سه شنبه شب، وسط بازپخش سریال "ملاقات پسر با دنیا" (Boy Meets World)، شماره آدام روی صفحه نمایش گوشیم روشن شد. به ابی نگاه کردم.

- "بله؟"

- "سگ هار. یه ساعت دیگه. کیتون هال (Keaton Hall). با شکل و شمایل یه مسابقه دهنده بیا، عزیز دلم، اون هالک هوگن^۲

(Hulk Hogan) استروئیدیه!"

- "پس می بینمت."

ایستادم و ابی رو هم با خودم بلند کردم:

- "یه چیز گرم پوش عزیزم. کیتون یه ساختمون قدیمیه و احتمالاً دستگاه گرمایشش رو بخاطر بازسازی خاموش کردن." ابی قبل از اینکه پایین سالن بدوه و به اتاق خواب بره، یه رقص شادمانه ی کوچیک کرد (یه قری اومد). گوشه های دهنم به طرف بالا رفت و بی اختیار لبخند زدم. چه زن دیگه ای از دیدن این که دوست پسرش قراره بره مشت بزنه و بخوره، هیجان زده میشه؟ تعجبی نداره که عاشقش شدم. هودی و بوت هام رو پوشیدم، و کنار در جلویی منتظر ابی شدم.

در حالی که از یه گوشه می خرامید و جلو می اومد، داد زد:

- "اومدم."

دست هاش رو دو طرف چهارچوب در گذاشته و باسنش رو به یه طرف حرکت داد.

در حالی که لب هاش رو کج و کوله می کرد تا ادای یه مدل... یا یه اردک، مطمئن نیستم کدوم، رو در بیاره پرسید:

- "نظرت چیه؟"

چشم هام از ژاکت پشمی خاکستری بلندش اومد پایین و از تیشرت سفید، و شلوار جین آبی تنگش گذشت و به چکمه های ساق بلند سیاهش رسید. داشت شوخی می کرد و فکر می کرد که خیلی شلخته به نظر می رسه، ولی با آهی نفسم از دیدنش بند اومد.

بدنش ول شد و دست هاش دوطرف، روی رون هاش افتاد:

- "این بده؟"

در حالی که سعی می کردم کلمات رو پیدا کنم گفتم:

- "نه، اصلاً بد نیست."

با یه دست در رو باز کردم و با دست دیگه، باز نگاهش داشتم. ابی جست و خیز کنان از وسط اتاق نشیمن عبور کرد و انگشت هاش رو توی انگشت هام فرو برد.

هوندا به آرومی روشن شد ولی خیلی طول کشید تا به کیتون برسیم. توی راه به ترنتون زنگ زدم و امیدوار بودم که همون طور که قول داده، خودش رو بهم برسونه.

ابی با من کنار دیوار بلند شمالی از رده خارج کیتون ایستاده بود. دیوارهای شرقی و غربی با داربست های فولادی محافظت شده بودن. دانشگاه داشت قدیمی ترین ساختمونش رو بازسازی می کرد و یه شکل تازه می داد.

یه نخ سیگار روشن کردم و بهش پک زدم و دودش رو از بینی ام بیرون دادم.

ابی دستم رو فشار داد:

- "نگران نباش، میاد."

جمعیت از قبل اومده بودن و به هر سمتی، توی بلوک های مختلف پارکینگ، پخش شده بودن. هرچی به زمان مسابقه نزدیک تر می شدیم، جمعیت بیشتری رو نزدیک راه پله ی فرار از آتش جنوبی، می تونستی ببینی.

اخم کردم. انتخاب این ساختمون، فکر درستی نبود. در آخرین مسابقه ی سال، همیشه جدی ترین شرط بند باز ها می اومدن، و اون ها همیشه خیلی زود می اومدن تا بتونن شرط بندی شون رو انجام بدن و دید خوبی به مسابقه داشته باشن. مقدار پول شرط بندی شده هم، تماشاگرای کم تجربه تر رو به مسابقه می کشوند، کسایی که دیر می اومدن و دست آخر به دیوارها چسبیده می شدن. مسابقه امسال فوق العاده بزرگ بود.

کیتون اطراف محوطه ی دانشگاه بود که این یه امتیاز بود ولی زیرزمینش جزو زیرزمین های کوچک محسوب می شد. غرغر کنان گفتم:

"این یکی از بدترین انتخاب هاییه که آدم تا به حال داشته."

ابی در حالی که چشم هاش رو روی بلوک های بتونی می چرخوند، گفت:

"حالا دیگه واسه عوض کردنش خیلی دیره."

تلفنم رو باز کردم و ششمین پیامم رو برای ترنت فرستادم، و بعدش دکمه خاموشش رو فشار دادم. ابی زمزمه کرد:

"امشب به نظر عصبی میای."

"اگه ترنت هرچه زودتر تن لکش رو بیاره اینجا، حالم بهتر میشه."

ترنتون با صدای آرومی گفت:

"من اینجا، دختر کوچولوی نق نقو!"

آهی از سرآسودگی کشیدم.

ترنتون از ابی پرسید:

"تو چطوری آجی؟"

و با یه دست بغلش کرد و بعدش با اون یکی دستش، به شوخی تنه ای به من زد.

ابی با خوشحالی گفت:

"خوبم ترنت."

دست ابی رو گرفتم و به پشت ساختمون راهنمایش کردم و همین طور که راه می رفتیم، سمت ترنتون برگشتم و گفتم:

"اگه پلیس ها پیداشون شد و از هم جدا شدیم، توی مورگان هال می بینمتون، باشه؟"

ترنتون درست همون وقتی که کنار یه پنجره نزدیک زمین توقف کردم، سرش رو به علامت باشه، تکون داد.

بعدش چشمش به پنجره افتاد و گفت:

"تو عوضی داری با من شوخی می کنی؟ ابی هم به زور از اینجا رد میشه."

در حالی که داخل سیاهی اون پایین می خزیدم، بهش اطمینان دادم:

"رد میشی، نترس."

حالا دیگه وارد شدن از یه پنجره شکسته عادی شده، و ابی برای خزیدن روی زمین یخ زده و چند اینچ عقب عقب رفتن از میون پنجره و افتادن توی بغل من، تردید نمی کنه.

چند دقیقه ای منتظر موندیم تا ترنتون در حال غرغر کردن، خودش رو به زور توی لبه پنجره فرو کرد و روی زمین فرود اومد، وقتی پاش روی بتن رسید، نزدیک بود تعادلش رو از دست بده.

درحالی که تیشرتش رو می تکوند، غرولند کرد:

"خیلی خوش شانسی که ابی رو دوست دارم. والا این گند کاری رو بخاطر هر کسی انجام نمیدم."
پریدم بالا و پنجره رو یا به فشار سریع بستم. گفتم:

"از این طرف."

و ابی و برادرم رو از میون تاریکی، هدایت کردم. به شکل مارپیچ توی ساختمان به پیش رفتیم تا این که تونستیم یه شعاع کوچیک نور رو جلوی رومون ببینیم. در حالی که سه جفت پای ما روی بتن ناهموار و شکسته ی کف زمین، ساییده می شد، صدای همهمه ی کمی از همون نقطه شنیده شد.

ترنت بعد از سومین پیچ آهی کشید:

"انگار قرار نیست هیچ وقت راه بیرون رفتن از اینجا رو پیدا کنیم."
گفتم:

"اگه فقط دنبالم بیای همه چی خوب میشه."

از روی مقدار صدای در حال زیاد شدنی که از جمعیت منتظر در اتاق اصلی به گوش می رسید، خیلی راحت فهمیدم که چقدر به اون جا نزدیکیم. صدای آدام که داشت اسم ها و اعداد رو با فریاد اعلام می کرد، از بلندگوی دستی می اومد.

توی اتاق بعدی ایستادم و نگاهی به اطراف انداختم و میز و صندلی هایی که با ملافه های سفید پوشونده شده بود رو نگاه کردم. حس بدی وجودم رو پر کرد. انتخاب اینجا برای محل برگزاری مسابقه اشتباه بود. اشتباهی تقریبا به بزرگی اشتباه آوردن ابی به یه جای خطرناک. اگه مسابقه تعطیل یا تموم بشه، ترنتون از ابی محافظت می کنه، ولی معمولاً یه محل امن دور از جمعیت، پر از مبلمان و تجهیزات بود.

ترنتون پرسید:

"خب، این دفعه می خوای چطوری بازی کنی؟"

"جدایی بنداز و حکومت کن." (جدایی بنداز و پیروز شو)

"چی رو جدا کنی؟"

"سرش رو از بقیه ی بدنش."

ترنتون سریع سرش رو تکون داد:

"نقشه ی خوبیه."

"کبوتر ازت می خوام که کنار این راهرو وایسی، باشه؟"

ابی توی اتاق اصلی رو نگاه می کرد و همین طور که اون آشوب و هرج و مرج رو می دید، چشم هاش گشاد شد.
پرسیدم:

"کبوتر، شنیدی چی گفتم؟"

و بازوش لمس کردم.

پلکی زد و پرسید:

"چی گفتی؟"

"می‌خوام کنار این راهرو وایسی، باشه؟ تمام وقت بازوی ترنت رو محکم بچسب."

گفت:

"از اینجا تکون نمی‌خورم. قول میدم."

به قیافه‌ی آشفته‌ی دوستداشتیش لبخند زد:

"حالا تویی که عصبی به نظر می‌رسی."

نگاهی به راهرو کرد و بعدش برگشت و به من نگاه کرد:

"در مورد اینجا احساس خوبی ندارم تراو. منظورم به مسابقه نیست، ولی... یه چیزی درست نیست. اینجا حس گندی بهم

منتقل می‌کنه."

با وجود حسی که خودم داشتم، نمی‌تونستم مخالفتی بکنم:

"زیاد اینجا نمی‌مونیم."

صدای آدام از بلندگو شنیده میشد که اطلاعیه‌ی سرگشاده‌اش رو داشت شروع می‌کرد.

دوطرف صورت ابی رو توی دست گرفتم و به چشم هاش نگاه کردم:

"عاشقتم."

شبحی از لبخند روی لب هاش نشست. بغلش کردم و تا روی سینه‌ام آوردمش بالا و محکم نگاهش داشتم و بوسیدمش.

صدای آدام که به کمک بلندگوی دستی تقویت شده بود، گفت:

"... پس پسر، از کج بیلتون واسه کلاهداری از سیستم، استفاده نکنین!"

دست ابی رو دور بازوی ترنت حلقه کردم:

"چشمات رو ازش بردار. حتی برای یه ثانیه. وقتی مسابقه شروع بشه، اینجا یه هو به شکل دیوونه‌واری شلوغ میشه."

"... و حالا اجازه بدین به حریف امشمون خوش آمد بگیریم - جان سوچ!"

"با جونم ازش محافظت می‌کنم، داداش کوچیکه."

ترنت این رو گفت درحالی که برای تاکید، به آرومی بازوی ابی می‌کشید. بعد گفت:

"حالا برو و محکم بزن در کون این بچه و بذار زودتر از اینجا بریم."

"و حالا، پسر، از ترس به خودتون بلرزین، و دخترا، لباس زیرتون رو نشون بدین، معرفی می‌کنم: سگ هار، تراویس

مددو کس!"

زمانی که آدام معرفی کرد، به اتاق اصلی وارد شدم. دست ها رو به بالا به این طرف اون طرف حرکت می کرد و صداهای زیادی هماهنگ با هم غریو شادی سرداده بودن. دریای مردم قبل از اینکه برسم، از هم جدا شد و من به آرومی راهم رو به سمت تشک مسابقه در پیش گرفتم.

اتاق فقط با فانوس هایی که از سقف آویزون بودن، روشن بود. آدام نمی خواست که چراغ های روشن توجه کسی رو جلب کنه، چون از دفعه ی قبلی که تقریبا ورشکست شد، هنوز داشت سعی می کرد اطلاعاتش به جایی درز نکنه.

حتی در نور کم، هم می تونستم قیافه ی خشن سوچ رو بینم. بهم اخم کرده بود و چشم هاش وحشی و حریص بود. چند بار از یک پا به روی یه پای دیگه اش پرید، و بعدش همچنان ایستاده بود و با فکر کشتن توی ذهنش، به من زل زده بود.

سوچ تازه کار نبود، ولی فقط سه راه واسه برنده شدن بود: ناک اوت، تسلیم، و تصمیم گیری. مزیتی که همیشه به نفع من بود این بود که چهار تا برادر داشتم که هر کدوم به روش های مختلفی می جنگیدن.

اگه جان سوچ شکل ترنتون می جنگید، روی حمله، سرعت و یورش های ناگهانی تکیه می کرد - چیزهایی که توی کل زندگیم آموزش دیده بودم.

اگه مثل دو قلوها می جنگید - با ترکیبی از مشت و لگد زدن، یا تعویض تکنیک هاش با ضربات زمینی - اینم برای همه ی عمر تمرین کرده بودم.

توماس مهلک ترینشون بود. اگه سوچ هوشمندانه بجنگه، که احتمالا اون همین کار رو می کنه، چون داره سرتا پای من رو بررسی و قضاوت می کنه، پس با تعادل کاملی از قدرت، سرعت و فنون جنگیدن، باهام مبارزه می کنه. در عمرم تنها دفعات انگشت شماری با بزرگترین برادرم، مشت بازی کردم، ولی از وقتی که شونزده ساله شدم، نمی تونست بدون این که از بقیه ی برادرهام کمک بگیره، من رو شکست بده.

مهم نبود که جان سوچ چقدر سخت تمرین کرده یا فکر می کرد که چه برتری های نسبت به من داره، من خیلی قبل تر از اون مبارزه رو شروع کرده بودم. من با همه ی کسانی که ارزش مبارزه کردن رو داشتن، قبلا جنگیده بودم... و همیشه هم برنده شده بودم.

آدام توی بلندگو سوت شروع مسابقه رو زد، و سوچ قبل از این که یه ضربه ی پر قدرت به طرفم بزنه، یه قدم کوتاه به عقب برداشت. جاخالی دادم. اون دقیقا شبیه توماس مبارزه می کرد.

سوچ خیلی نزدیک شد، برای همین لگدی بهش زدم و توی جمعیت پرتش کردم. اون ها دوباره روی تشک برش گردوندن، و اونم با نیت مجددی بهم نزدیک شد.

هر دو مشتش رو توی یه ردیف فرود آورد، و بعدش من گرفتمش، صورتش رو بردم پایین و به زانوم کوبوندم. جان به سمت عقب سکندری خورد، اما هوشیاریش رو بدست آورد و دوباره حمله کرد.

یه چرخ زدم و قسر در درفتم. بعدش سعی کرد دست هاش رو دور کمرم حلقه کنه. اینقدر غرق غرق بودم که لیز خوردن از چنگش خیلی آسون بود. وقتی چرخیدم، آرنجش به فکم خورد و دنیا، قبل از اینکه از شُک ضربه بیرون بیام و جوابش رو با یه هوک چپ و راست بدم و ضربه هام رو یکی بعد از دیگری بهش بزنم، کمتر از یه ثانیه متوقف شد.

لب پایینی سوچ شکافت و خون ازش می ریخت. ریختن اولین خون مسابقه، صداهای توی اتاق رو به شکل کر کننده ای، بالا برد.

آرنجم از عقب بالا رفت و مشت به دنبالش اومد و یه حفره ی کوچیکی روی بینی سوچ بوجود آورد. عقب نشینی نکردم، و هدفمند گیجش کردم تا وقت این رو داشته باشم که به عقب نگاه کنم و ابی رو چک کنم. اون همون جایی که ازش خواسته بودم بمونه، ایستاده بود، و دستش هنوز دور دست ترنتون حلقه بود.

راضی از این که حالش خوبه، دوباره روی مبارزه تمرکز کردم، و وقتی که سوچ یه مشت ناگهانی به طرفم پرت کرد، به سرعت جا خالی دادم، بعدش دست هاش رو دورم انداخت و هر دومون رو به زمین دوخت.

جان، زیر من دراز کش، قرار گرفته بود و بدون اینکه کوچکترین تلاشی لازم باشه، آرنج هام توی صورتش کوبیده شدن. بدنم رو محکم با پاهاش چسبید و پرس کرد، و مچ پاهاش رو بهم قفل کرد.

جان غرید:

- "می خوام کارت رو تموم کنم، کار توی آشغالِ عوضی رو!"

لبخندی زدم و بعد جوری به زمین فشار آوردم تا هر دومون بلند بشیم. سوچ سعی کرد تعادل رو بهم بزنه، ولی دیگه وقتش بود که ابی رو بیرم خونه.

صدای ترنتون بلندتر از باقی جمعیت بلند شد:

- "بزن لهش کن، تراویس!"

به جلو و یه کم یه وری، خم شدم و پشت و سر جان رو با یه ضربه ی ویران کننده روی بطن کوبیدم. حالا حریم منگ شده بود، آرنجم رو عقب بردم و مشت هام رو پشت سر هم توی صورتش و دو طرف سرش کوبوندم تا اینکه یه جفت دست از عقب دورم حلقه شد و منو عقب کشید.

آدام یه دستمال چهار گوش قرمز روی سینه ی سوچ پرت کرد و همون طور که آدام مچم رو گرفت و دستم رو توی هوا بالا برد، اتاق منفجر شد.

به ابی نگاه کردم، که داشت بالا و پایین می پرید، و سرش به کمک برادرم بالاتر از باقی جمعیت قرار گرفته بود.

ترنتون با یه لبخند روی صورتش، داشت یه چیزی رو فریاد می زد.

درست همون وقتی که جمعیت شروع به پراکنده شدن کرد، یه نگاه وحشت زده روی صورت ابی دیدم، و یه ثانیه بعد، فریاد دسته جمعی از یه عده، موجب وحشت همه شد. یه فانوس که گوشه ی اتاق اصلی آویزون شده بود، افتاده بود و یکی از پارچه

های سفید رو شعله ور کرده بود. شعله به سرعت به پارچه کناری گسترش یافت و یه واکنش زنجیره ای شروع شد. (یعنی یکی یکی پارچه ها آتش می گرفتند)

همون طور که دود به سرعت اتاق رو پر می کرد، جمعیت جیغ کشان به دهنه ی پله ها هجوم بردن. چهره های وحشت زده ی مردها و زن ها، بوسیله ی شعله های آتش، روشن شده بود.

فریاد زد:

"ابی!"

و متوجه شدم که چقدر ازم دوره، و چقدر آدم بین مون فاصله انداختن. اگه نمی تونستم بهش برس، اون و ترنتون خودشون مجبور بودن راه برگشت شون به پنجره رو از بین راهروهای تاریک پر پیچ و خم پیدا کنن. ترس وجودم رو پر کرد، و وادارم کرد که هر کسی رو که سر راهم قرار گرفته، به شدت هل بدم.

اتاق تاریک شد و سروصداهایی با صدای بلند از اطراف دیگه ی اتاق بلند شد. باقی فانوس ها هم داشتن مشتعل می شدن و با انفجارهای کوچیکی، به شعله ها اضافه می کردن. یه نظر اجمالی به ترنتون انداختم که دست ابی رو گرفته بود و همین طور که سعی می کرد راهش رو از بین جمعیت باز کنه، اون رو پشت سرش می کشید.

ابی سرش رو تکون داد و داشت عقب می کشید.

ترنتون اطراف رو نگاه کرد، در حالی که اونا وسط هرج و مرج ایستاده بودن، داشت یه نقشه واسه فرار می کشید. اگه می خواستن به بیرون آتش فرار کنن، جزو آخرین نفرات می شد. آتش خیلی سریع زیاد می شد. اونا نمی تونستن از وسط جمعیت به موقع ازش خارج بشن.

هر تلاشی که می کردم تا به ابی برس بوسیله ی موج جمعیت که من رو دورتر می کرد، خنثی می شد. همون طور که هر کسی سعی می کرد خودش رو به خروجی برسونه، لهله و تشویق های پرهیجانی که قبلا اتاق رو پر کرده بود، با جیغ های وحشت زده از شدت ترس و ناامیدی، جایگزین شده بود.

ترنتون ابی رو به سمت در ورودی کشوند ولی اون در برابرش مقاومت کرد و به عقب نگاه کرد. در حالی که دستش رو به سمت من دراز کرده بود، فریاد زد:

"تراویس!"

نفسی کشیدم و با فریاد جوابش رو دادم ولی دود ریه هام رو پر کرد. در حالی که با حرکت دست دود رو کنار می زدم، به سرفه افتادم.

ترنتون داد زد:

"از این طرف تراوا!"

"فقط اونو از اینجا ببر بیرون ترنت! کبوتر رو ببر بیرون!"

چشم های ابی گشاد شد و سرش رو تکون داد:

- "تراویس!"

گفتم:

- "فقط برو! بیرون بهت می رسم!"

ابی یه لحظه قبل از اینکه لب هاش به شکل یه خط سخت در بیاد، مکث کرد. آرامش بهم برگشت. ابی ابرنثی یه غریزه ی بقای نیرومند داشت و این غریزه از دورن داشت بهش لگد می زد. آستین ترنتون رو گرفت و اون رو به داخل تاریکی پشت سر کشوند، به دور از آتیش.

درحالی که دنبال راه خروجی برای خودم می گشتم، چرخیدم. ده ها نفر از تماشاچی ها داشتن به زور به سمت ورودی باریک پله ها می رفتن، در حالی که فریاد می زدن و باهم برای رسیدن به خروجی، دعوا می کردن.

اتاق تقریباً با دود سیاه شده بود و حس می کردم ریه هام برای هوا به تقلا افتاده. روی زمین زانو زدم و سعی کردم درهای مختلفی رو که توی اتاق اصلی وجود داشتن رو به یاد بیارم. عقب به سمت راه پله چرخیدم. اون راهی بود که می خواستم برم که از آتیش دور می شد، ولی ترسیدم و نرفتم. یه خروجی دیگه هم بود که منجر به فرار از آتیش می شد، یه راهی که فقط یه کمی از مردم به عقلشون می رسید که از اون طرف برن. قوز کردم و به طرف جایی که یادم می اومد راهه شروع میشه دویدم، ولی توقف کردم.

فکر این که ابی و ترنتون گم شده باشن، توی دهنم جرقه زد و منو از راه خروج دور کرد.

اسمم رو شنیدم و با چشم های درهم کشیده به طرف صدا نگاه کردم.

- "تراویس! تراویس! از این طرف!"

آدام توی ورودی ایستاده بود و با حرکت دستش منو به طرف خودش فرا می خوند.

سرم رو تکون داد:

- "می خوام برم دنبال کبوتر!"

مسیر اتاق کوچیک تر که ترنتون و ابی به طرفش فرار کردن، تقریباً روشن بود، برای همین با حداکثر سرعت از وسط اتاق دویدم و با سر به یکی خوردم. یه دختر بود، با یه نگاه بهش میشد فهمید که یه تازه وارد بود، صورتش یا رگه های سیاه پوشیده شده بود. ترسیده بود و پاش به زحمت جلو می رفت.

در حالی که سرفه می کرد گفت:

- "کُ - کمکم کن! نمی تونم ... راه خروج رو بلد نیستم!"

داد زدم:

- "آدام!"

اون رو به جلو به سمت خروجی هل دادم:

"کمکش کن از اینجا بره بیرون!"

دختره به سمت آدام دوید، قبل از اینکه دود کاملاً خروجی رو از دید رس خارج کنه، و اون ها توی راه خروج ناپدید بشن، آدام دستش رو گرفت.

به کف زمین فشار آوردم و به سمت ابی دویدم. بقیه هم توی پیچ و خم های تاریک اطراف داشتن می دویدن، و همون طور که سعی می کردن راه خروج رو پیدا کنن، داد می زدن و به نفس نفس افتاده بودن. توی تاریکی داد زدم:

"ابی!"

از اینکه اونا به جا اشتباهی پیچیده باشن، ترسیده بودم.

یه گروه کوچیکی از دخترا انتهای یه راهرو ایستاده بودن و داشتن گریه می کردن.

درحالی که یه دستم رو روی پیشونیم گذاشته بودم گفتم:

"شماها یه پسر و دختر رو که از این طرف برن ندیدین؟"

اون ها سرشون رو به علامت منفی تکون دادن.

دلم هری ریخت. ابی و ترنتون راه رو اشتباه رفته بودن.

به پشت سر گروه وحشت زده اشاره کردم:

"این سالن رو تا انتهایش برین. اونجا یه راه پله هست که یه در بالاش داره. از اون برین و بعدش دست چپ برین. اونجا یه

پنجره هست که می تونید ازش خارج بشین."

یکی از دخترها سرش رو تکون داد، چشم هاش رو پاک کرد و بعدش سرشون داد زد و گفت که دنبالش برن.

به جای برگشتن به سالن هایی که ما ازشون اومده بودیم، به سمت چپ رفتم و درحال دویدن از وسط سیاهی، امیدوار بودم که

شانس بیارم و یه جوری به اونها (ابی و ترنت) برسم.

درحالی که می دویدم، ومصمم بودم، مطمئن بشم که ابی و ترنتون راهشون رو به بیرون پیدا کردن، می تونستم فریادها رو از

اتاق اصلی بشنوم. تا وقتی که از این موضوع مطمئن نمی شدم، اونجا رو ترک نمی کردم.

بعد از اینکه از بین چندین راهرو دویدم، احساس ترس و وحشت سینه ام رو پر کرد. بوی دود داشت بهم می رسید، و می دونستم

که با وجود ساخت و ساز، ساختمان قدیمی، اسباب اثاثیه، و پارچه های آتیش گرفته ای که روشون رو پوشونده بود، تمام سطح

زیرزمین بوسیله ی شعله های آتیش، در عرض چند دقیقه، بلعیده می شه.

دوباره داد زدم:

"ابی! ترنت!"

هیچی.

پاورقی های فصل بیست و ششم:

۱= Boy Meets World یک سریال تلویزیونی آمریکایی است که توسط Michael Jacobs و April Kelly ساخته شده است. این نمایش در شبکه ABC از ۲۴ سپتامبر ۱۹۹۳ تا ۵ مه ۲۰۰۰ در طول هفت فصل ادامه داشت

۲= تری ژن پولیا، که بیشتر به نام هالک هوگان شناخته می شود، یک کشتی گیر حرفه ای بازنشسته آمریکایی، بازیگر، شخصیت تلویزیون، کارآفرین و موسیقیدان است. بسیاری از هوگان به عنوان بزرگترین کشتی گیر حرفه ای تمام دوران ها یاد می کنند.

۳= استروئیدها داروهایی هستند که برخی از ورزشکاران اغلب به طور غیرقانونی مصرف می کنند که به آنها انرژی بیشتری میدهند و عملکردشان را بهبود میبخشند. وقتی چیزی یا کسی رو استروئیدی توصیف می کنند، یعنی این چیز یا شخص، در آن موضوع خاص منحصر بفرد و بهترین است.

۴= (drop your panties) اصطلاحی است که بخاطر تفاوت فرهنگی در فارسی معادل ندارد و هنگامی به کار می رود که زنی خواهان جلب توجه مردی است که خیلی خوب است یا دارای پول بسیار زیادی است و یا ویژگی بسیار مثبت دیگری دارد.

فصل بیست و هفت

آتش و یخ

تنفس دود اجتناب ناپذیر شده بود. مهم نبود خودمو توی چه اتاقی پیدا می کردم، هر نفسی کوتاه و داغ بود و ریه هایم رو می سوزاند.

خم شدم و نفس نفس زنان به زانو هام چنگ زدم. احساسم در درک مسیر به خاطر تاریکی و این احتمال که قادر نیستم دوست دخترم و برادرم رو قبل از این که خیلی دیر بشه، پیدا کنم، ضعیف شده بود. حتی مطمئن نبودم بتونم راه خودم رو به سمت بیرون پیدا کنم.

بین تقلاهام برای سرفه کردن، صدای ضربه هایی رو از اتاق کناری شنیدم.

- "کمکم کنید! یه نفر کمکم کنه."

ابی بود.

اراده تازه ای در من شکل گرفت و به سمتی در میون تاریکی که احساس می کردم صدایش از اونجا میاد، فریاد کشیدم. دست هام دیواری رو لمس کرد و وقتی یک در رو حس کردم، ایستادم. در قفل بود. نعره زدم:

- "کبوتر"

و به در کوبیدم.

صدای ابی واضح تر شد و منو ترغیب کرد تا گام بلندی به عقب بردارم و اون قدر به در ضربه بزنم تا پرواز کنه و باز بشه.

ابی روی میزی درست زیر پنجره ایستاده بود و دست هاش رو کاملاً ناامیدانه به شیشه می کوبید. حتی متوجه نشد که من در رو شکستم و داخل شدم.

سرفه کنان گفتم:

- "کبوتر؟"

نالید:

- "تراویس!"

و جیغ زنان از روی میز پایین اومد و میون بازو هام پرید.

گونه هاش رو توی قاب دست هام گرفتم و پرسیدم:

- "ترنت کجاست؟"

- "دنبال اونارفت!"

اشک هاش از روی صورتش به پایین جریان داشتن:

- "من سعی کردم وادارش کنم که با من بیاد، اما نیومد."

به سالن نگاه کردم. آتیش داشت با سرعت به سمت ما می اومد و از پارچه هایی که روی مبلمان کنار دیوار قرار داشتن تغذیه می کرد.

ابی به اون منظره نگاه کرد، با دهن باز نفس کشید و بلا فاصله سرفه کرد. ابرو هام با این فکر که ترنت کجا می تونه باشه، به داخل کشیده شدن. اگه اون در انتهای مسیر منتهی به سالن بود، نمی توانست نجات پیدا کند. بغضی رو در گلویم احساس کردم اما با دیدن وحشت درون چشم های ابی اون رو به عقب روندم.

- "می خوام خودمون رو از اینجا بیرون ببرم کبوتر."

لب هام رو روی لب هاش قرار دادم، کوتاه و محکم و بعد از شبه نردبانی که ساخته بود، بالا رفتم. به پنجره فشار اوردم. عضلات بازو هام وقتی داشتم از تمام قدرت باقیمانده ام روی شیشه استفاده می کردم، می لرزیدن.

- "برو عقب ابی! می خوام شیشه رو بشکنم."

ابی یک قدم به عقب رفت. اندام بی نقصش می لرزید. آرنجم رو خم کردم و مشتت رو به عقب بردم و با یک فریاد بلند اون رو به پنجره کوبیدم. شیشه خرد شد و دستم به فضای بیرون رسید.

نعره زدم:

- "بیا!"

گرمای آتیش اتاق رو پر کرد. برانگیخته از ترسی شدید، ابی رو با یه دست از روی زمین بلند کردم و به بیرون هل دادم. وقتی خودم رو بالا کشیدم، روی زانو هاش نشسته و در انتظار من بود تا به من کمک کنه که روی پام بایستم. صدای آژیرها از سمت دیگه ساختمان به گوش می رسید و نورهای آبی و قرمز موتورهای آتش نشانی و اتومبیل های پلیس روی آجرهای ساختمون های مجاور رقص کنان در حرکت بود.

ابی رو با خودم کشیدم و با سرعت به سمت محلی که جمعیتی در مقابل ساختمان ایستاده بودن، دویدیم. در حالی که نام ترنتون رو فریاد می زدم، صورت های پوشیده از دوده رو بررسی می کردیم. هر بار فریاد می زدم، صدام بیشتر شکسته می شد. ترنت اون جا نبود. تلفنم رو به امید این که تماس گرفته باشه چک کردم و وقتی دیدم که تماس نگرفته اون رو با صدا بستم.

با نزدیک شدن به نا امیدی دهنم رو با دستم پوشوندم. مطمئن نبودم بعد از این چی کار باید بکنم. برادرم در ساختمان در حال سوختن گم شده بود. اون این بیرون نبود که تنها به یک نتیجه منجر می شد.

فریاد کشیدم:

- "ترنت!"

و برای جستجویش بین جمعیت، گردن کشیدم.

کسایی که فرار کرده بودن، پشت ماشین های اورژانس مشغول گریه و بغل کردن هم دیگه بودن و با وحشت کامیون های آتیش نشانی که آب رو با فشار از میون پنجره ها به داخل می پاشیدن، تماشا می کردن. آتیش نشان ها که شلنگ ها رو دنبال خودشون می کشیدن، به داخل دویدن.

زمزمه کردم:

"اون بیرون نیومده... اون بیرون نیومده کبوتر."

اشک ها روی گونه هام روون شدن و روی زانو هام افتادم.

ابی به دنبال من رو زمین نشست و منو میون بازوهاش گرفت:

" ترنت باهوشه تراو. اومده بیرون. حتما یه راه دیگه پیدا کرده."

به آغوش ابی فرو رفتم و لباسش رو با هر دو دست مشت کردم.

یک ساعت گذشت. گریه ها و ناله های نجات یافتگان و تماشاچیان بیرون ساختمان به یک سکوت غمناک تبدیل شده بود.

آتیش نشان ها، تنها دونفر رو نجات داده بودن و مرتبا با دست خالی بیرون می آمدن. هر بار که کسی با عجله از ساختمان بیرون

می آمد، نفسم رو حبس می کردم و قسمتی از وجودم امیدوار بود که اون، ترنتون باشه و بخش دیگه ای از این که این طور

باشه، می ترسید.

در طول نیم ساعت بعدی، افرادی که آتشنشان ها با خودشان خارج می کردن، زنده نبودن و به جای اجرای عملیات احیا، به

سادگی اون ها رو، کنار باقی قربانی ها می خوابوندن و روی اجسادشون رو می پوشوندن. زمین با جنازه ها پوشیده شده بود که

تعدادشان خیلی از ماهایی که فرار کرده بودیم، بیشتر بود.

آدام کنار ما ایستاد. من سرپا شدم و ابی رو با خودم بالا کشیدم.

" خوشحالم که می بینم نجات پیدا کردید بچه ها... "

و با نگاهی گیج و سردرگم پرسید:

" ترنت کجاست؟ "

جوابی ندادم.

چشم های ما به سمت بقایای سوخته ی باقیمانده از کیتون هال چرخید. دود سیاه غلیظی هنوز از پنجره ها به آسمون می رفت.

ابی صورتش رو تو سینه ی من پنهون کرد و پیرهنم رو در میون مشت های کوچیکش فشرد. این یه صحنه کابوس مانند بود و

تنها کاری که من می تونستم انجام بدم، خیره شدن بود.

همون طور که اخمی روی پیشانیم خط می نداخت گفتم:

" مجبورم... ام... باید به بابا زنگ بزنم."

" شاید بهتر باشه صبر کنی تراویس. ما هنوز هیچی نمی دونیم."

ریه هام می سوخت، درست مثل چشم هام. اشک هایی که می ریختن و از روی گونه هام به پایین سقوط می کردن، شماره ها را پیش چشمم تار می کردن:

- "این لعنتی نمیتونه واقعی باشه. اون اصلا نباید اینجا می بود."

ابی گونه ام رو لمس کرد:

"این یه تصادف بود تراویس. تو از کجا می دونستی که همچین اتفاقی قراره بیفته."

صورتم در هم رفت و پلک هام رو محکم رو هم فشار دادم. قصد داشتم به پدرم زنگ بزنم و بهش بگم که ترنتون هنوز داخل یه ساختمون سوخته ست و این که، این تقصیر من بوده. نمی دونستم که آیا خونواده ام توانایی یک فقدان دیگه رو دارن؟ ترنتون با پدر زندگی کرده بود در حالی که سعی می کرد روی پای خودش بایسته و اون ها نسبت به بقیه ما کمی به هم نزدیکتر بودن.

وقتی شماره ها رو فشار می دادم، از تصور عکس العمل پدرم نفسم رو حبس کردم. حس کردم تلفن توی دستم، سرده، برای همین ابی رو توی بغلم کشیدم. چون حتی اگه هنوز خودش نفهمیده بود، ولی اونم باید یخ زده باشه.

شماره ها به یه اسم تبدیل شدن و چشم هام گشاد شد. یه نفر دیگه بهم زنگ زده بود.

- "ترنت؟"

- "تو خوبی؟"

ترنت با صدایی که از وحشت گرفته بود، توی گوشم فریاد زد.

وقتی به ابی نگاه کردم، خنده غافلگیر کننده ای روی لب هام نشست:

- "ترنته!"

ابی با دهان باز نفسی کشید و بازوی منو فشار داد.

ناامید از پیدا کردن اون پرسیدم:

- "تو کجایی؟"

- "من توی مورگان هالم، خنگول لعنتی! همون جایی که بهم گفتمی منو می بینی! چرا تو اینجا نیستی؟"

- "منظورت چیه که توی مورگانی؟ من تا دو دقیقه دیگه اونجام، از جای کوفتیت تکون نخور."

با تمام سرعت شروع به دویدن کردم و ابی رو پشت سرم می کشوندم. به مورگان که رسیدیم هر دو نفس نفس می زدیم و سرفه می کردیم. ترنت پله ها رو پایین دوید و هر دوی ما رو به آغوش خودش چسبوند.

- "یا عیسی مسیح، داداش! فکر کردم کباب شدی."

و ما رو تنگ تر به خودش فشرد.

هلش دادم و هوار زدم:

" مردم آزار احمق! فکر کردم توی لعنتی مُردی! منتظر بودم آتیش نشون ها جنازه ات رو از کیتون بیرون بیارن! "

لحظه ای بهش اخم کردم و بعد دوباره به آغوش کشیدمش. دستم رو دراز کردم و به اطراف حرکت دادم تا سویشرت ابی رو لمس کنم و بعدش اون رو هم به آغوش کشیدم. بعد از چند لحظه اجازه دادم ترنت بره.

ترنت با اخمی عذر خواهانه به ابی نگاه کرد:

- "متاسفم ابی. وحشت کرده بودم. "

ابی سرش رو تکان داد:

"خیلی خوشحالم که سالمی. "

- " من؟ بهتر بود می مردم اگه تراویس می دید که از اون ساختمون بدون تو بیرون اومدم. بعد از اینکه فرار کردی سعی کردم پیدات کنم ولی خودمم گم شدم و مجبور شدم یه راه دیگه پیدا کنم. داشتم در امتداد دیوار، سمت بیرون دنبال پنجره می گشتم که به چند تا پلیس برخورددم و اون ها راهنماییم کردن که پیام بیرون. "

و دستش رو روی سرش کشید.

من گونه های ابی رو با انگشت های شصتم پاک کردم و بعد تیشترتم رو بالا کشیدم تا با استفاده از اون، دوده رو از صورتم پاک کنم:

- "بیاین از اینجا بریم. خیلی زود پلیس ها می ریزن اینجا. "

بعد از اینکه برادرم رو دوباره در آغوش گرفتم، اون به سمت ماشینش حرکت کرد و ما به سمت هوندای امریکا رفتیم. ابی رو که کمربندش رو می بست تماشا کردم و وقتی سرفه کرد اخم کردم.

- " شاید باید ببرمت بیمارستان یه چک آپ بدی. "

- " من خوبم. "

انگشت هاش رو به انگشت هام گره زد و به بریدگی عمیق روی دستم نگاه کرد:

- " این به خاطر مبارزه ست یا پنجره؟ "

- " پنجره. "

و به ناخن های خونی اش اخم کردم.

چشم هاش به نرمی به سمتم چرخید:

- " می دونی، تو زندگیم رو نجات دادی. "

ابروهام در هم رفت:

- " بدون تو از اونجا نمی رفتم. "

- " می دونستم میایی. "

تا وقتی به آپارتمان رسیدیم دست ابی رو تو دستم نگه داشتم. ابی یک دوش طولانی گرفت و من با دستای لرزون برای هر دومون یک لیوان بوربون (bourbon) ریختم.

ابی بیرون اومد و با گیجی روی تخت افتاد.

لیوان پر از مایع کهربایی رو به دستش دادم:

"بیا، این کمک می کنه آرام بشی."

"خسته نیستم."

دوباره لیوان رو به سمتش گرفتم. ممکنه اون توی و گاس اطراف یه عده گانگستر بزرگ شده باشه، ولی ما همین الان یه عالمه مرگ و میر دیده بودیم و خودمون رو هم به سختی فراری داده بودیم.

"فقط سعی کن یه کم استراحت کنی کبوتر."

"می ترسم چشمامو ببندم."

لیوان رو گرفت و مایع رو یه جا فرو داد.

لیوان خالی رو برداشتم و روی پاتختی گذاشتم و بعد کنارش روی تخت نشستم. ما در سکوت نشستیم و به چند ساعت گذشته فکر کردیم. به نظر واقعی نمی اومد.

گفتم:

"آدمای زیادی امشب کشته شدن."

"می دونم"

"تا فردا نمی تونیم بفهمیم چند نفر بودن."

"من و ترنت از کنار یه گروه از بچه ها گذشتیم. نمی دونم اونا نجات پیدا کردن یا نه. به نظر خیلی ترسیده بودن."

دستای ابی شروع کرد به لرزیدن و من از تنها راهی که برای دلداری دادن بلد بودم استفاده کردم و بغلش کردم.

مقابل سینه ام آرام گرفت و آهی کشید. تنفسش یکنواخت شد و گونه اش رو بیشتر به پوست من فشار داد. برای اولین بار از

زمانی که دوباره با هم بودیم، احساس می کردم کاملا باهاش راحتم. انگار ما به همون دوران قبل از وگاس برگشته بودیم.

"تراویس؟"

چونه ام رو پایین آوردم و میون موهاش زمزمه کردم:

"چیه عزیزم؟"

تلفن هامون همزمان زنگ زد و اون در حالی که به تلفن خودش جواب می داد مال من رو به دستم داد.

"الو؟"

"تراویس؟ تو خوبی مرد؟"

- "آره رفیق، ما خوبیم."
- ابی داشت به امریکا در اون طرف خط دوباره اطمینان می داد:
- "من خوبم مر، ما همه خوبیم."
- "مامان و بابا دارن سخته می کنن. ما همین الان توی اخبار دیدیم. من بهشون نگفتم تو هم اونجا بودی... چی؟"
- شپلی صورتش رو از تلفن دور کرد تا جواب والدینش رو بده:
- "نه، مامان. بله دارم باهاش صحبت می کنم... اون خوبه... اونا توی آپارتمانن پس بسه!"
- و ادامه داد:
- "چه جهنمی اونجا اتفاق افتاد؟"
- "فانوسای لعنتی. آدام نمی خواست هیچ چراغ روشنی توجه کسی رو جلب کنه و ما رو بیچاره کرد. همه ی اون محل لعنتی با یه عطسه آتیش گرفت... خیلی بد بود شپ. آدمای زیادی مردن."
- شپلی نفس عمیقی کشید:
- "کسی که ما بشناسیم؟"
- "هنوز نمیدونم."
- "خوشحالم که تو سالمی داداش. من... یا مسیح، خوشحالم که خوبین."
- ابی داشت لحظات وحشتناکی رو که توی تاریکی افتان و خیزان به دنبال راهی به بیرون می گشت، تعریف می کرد. وقتی که داشت تعریف می کرد که چطور انگشت هاش رو توی پنجره فرو کرده تا بازش کنه، از دردی که حس کردم خودم رو عقب کشیدم.
- "مر، زود برنگرد. ما خوبیم."
- و دوباره تاکید کرد:
- "ما خوبیم. تو می تونی جمعه منو بغل کنی. منم دوست دارم. خوش بگذره."
- موبایلم رو به گوشم نزدیک تر کردم:
- "بهتره دوست دخترت رو بغل کنی شپ. به نظر میاد حالش خوب نیست."
- شپلی آه کشید:
- "من فقط..."
- و دوباره آه کشید.
- "می دونم مرد."
- "دوستت دارم. تو برام مثل برادری هستی که ممکن بود داشته باشم."

- " منم همین طور. به زودی می بینمت. "

بعد از اینکه من و ابی تلفن هامون رو قطع کردیم، همچنان متاثر از اتفاقی که افتاده بود، در سکوت نشستیم . پشتم رو به بالش تکیه دادم و ابی رو روی سینه ام کشیدم:

- " امریکا خوبه؟ "

- " نگران و مضطربه ولی خوب میشه. "

- " خوشحالم که اونا اونجا نبودن. "

احساس کردم که فک ابی روی پوست من حرکت کرد و در دل به خودم برای انتقال این افکار وحشتناک به اون فحش دادم. لرزی کرد و گفت:

- " منم همین طور. "

- " متاسفم. امشب کلی ناراحتی داشتی. نباید یکی دیگه هم به اونا اضافه می کردم. "

- " خودتم اونجا بودی تراو. "

من به قسمت خوبش فکر کردم. گشتن به دنبال ابی در تاریکی بدون اینکه بدونم پیداش می کنم یا نه، و بالاخره شکوندن اون در و دیدن صورتش.

- " من معمولاً نمیرسم... صبح روز اول که بیدار شدم و تو اونجا نبودی ترسیدم. بعد از قضیه و گاس که ترکم کردی ترسیدم. وقتی فکر کردم که باید به بابا زنگ بزنم و بگم که ترنت توی اون ساختمون مرده ترسیدم. ولی وقتی تو رو وسط شعله های آتیش توی اون زیرزمین دیدم،... وحشت کردم. من خودم رو به در رسونده بودم، فقط چند قدم تا خروجی مونده بود ولی نتونستم برم. "

سرش رو سریع بالا آورد تا به چشم هام نگاه کنه:

- " منظورت چیه؟ دیوونه شدی؟ "

- " هیچ وقت تو زندگیم درباره هیچ چیزی این قدر مطمئن نبودم. من برگشتم، راهم رو به سمت اتاقی که تو توش بودی، پیدا کردم و تو اونجا بودی. چیز دیگه ای مهم نبود. حتی نمی دونستم که نجات پیدا می کنیم یا نه، فقط می خواستم جایی باشم که تو هستی، هر جا که می خواد باشه. تنها چیزی که ازش می ترسم زندگی بدون توئه کبوتر. "

ابی به سمتم خم شد و لب هام رو به نرمی بوسید. وقتی دهان هامون جدا شدند، لبخند زد:

- " پس هیچی وجود نداره که تو ازش بترسی. ما تا ابد با هم هستیم. "

آهی کشیدم:

" اون کار رو هر چند بار که لازم بشه تکرار می کنم، می دونی که. اگه معنیش این باشه که ما درست اینجا، تو این لحظه قرار بگیریم، یک ثانیه هم روش فکر نمی کنم. "

یه نفس عمیق کشید و من با ملایمت پیشونیش رو بوسیدم.

زمزمه کردم:

- "همینه."

- "چی؟"

- "این لحظه. وقتی که توی خواب تماشات می کنم... اون آرامش روی صورتت. همینه، من این حس رو از وقتی مامانم مرد نداشتم، اما می تونم دوباره احساسش کنم."

نفس عمیق دیگه ای کشیدم و اون رو به خودم نزدیکتر کردم:

- "از همون لحظه ای که دیدمت، می دونستم یه چیزی درباره تو هست که من بهش احتیاج دارم. غافل از اینکه اون اصلا یه چیزی درباره تو نبود. اون فقط خود تو بود."

ابی برای سومین بار از وقتی که صورتش رو در سینه من پنهان کرده بود، لبخند زد:

- "اون خود ماییم تراو. هیچ چیز چنین حسی رو به وجود نیاره مگه اینکه ما با هم باشیم. متوجه اش می شی؟"
آزرده شده گفتم:

- "توجه؟ یک ساله که دارم همین رو بهت میگم!... حالا دیگه این رسمیه. دافای بی مغز، مبارزه ها، ترک کردن ها، پارکر، وگاس... حتی آتیش سوزی... رابطه ما می تونه در مقابل هر چیزی دووم بیاره."

سرش رو بلند کرد و چشم هاش روی من زوم شدن. می تونستم شکل گرفتن یک نقشه رو از پشت نگاهش ببینم. برای اولین بار نگران نبودم که قدم بعدیش چی می خواد باشه، چون از اعماق وجودم می دونستم هر راهی که اون انتخاب کنه، راهیه که دوتایی با هم ازش عبور می کنیم.

- "وگاس؟"

- "خوب؟"

از احمی که کردم خطی بین ابرو هام افتاد.

- "به برگشتن به اون جا فکر کردی؟"

ابرو هام از باور نکردن چیزی که شنیدم بالا پرید:

- "فکر نمی کنم برای من ایده خوبی باشه."

- "اگه فقط برای یک شب بریم چی؟"

اطراف اطاق تاریک رو با سردرگمی برانداز کردم:

- "یک شب؟"

کلمات از دهنش بیرون ریخت:

"با من ازدواج کن."

کلمات رو شنیدم ولی یک ثانیه طول کشید تا درکشان کنم.

دهم با یک لبخند مضحک کش آمد. زده بود به سرش اما آگه این چیزی بود که کمکش می کرد تا ذهنش از اتفاقات اخیر منحرف بشه، خوشحال می شدم که منم بازی کنم.

"کی؟"

شانه ای بالا انداخت:

"می تونیم برای فردا یه پرواز رزرو کنیم. تعطیلات بهاریه و فردا کاری ندارم که انجام بدم. تو چطور؟"

تلفنم رو برداشتم و گفتم:

"بلوفم که زده باشی من زنگ می زنم."

ابی چونه اش رو بالا گرفت تا اون روی کله شقش رو نشون بده.

"هوایمایی امریکن؟"

و به واکنشش از نزدیک نگاه کردم. جا نزد.

"هوایمایی امریکن، چه کمکی میتونم بکنم؟"

"دو تا بلیط می خوام برای وگاس لطفا. فردا."

خانمه زمان پروازها رو بررسی کرد و پرسید که خیال داریم چه مدت انجا بمونیم.

"اممممم..."

منتظر شدم تا ابی شکست رو پذیره ولی این کار رو نکرد.

"دو روز. دوطرفه. هر موقع که شما بلیط دارین."

چونه اش رو با یک لبخند بزرگ روی سینه ام قرار داد و منتظر شد تا تلفن من تموم بشه.

خانمه اطلاعات مربوط به پرداخت من رو پرسید و من از ابی خواستم تا کیف پولم رو بده. اون لحظه فکر کردم که دیگه می خنده و بهم میگه که تلفن رو قطع کنم اما با خوشحالی کارتم رو از کیفم بیرون کشید و به دستم داد.

شماره کارتم رو به آژانس دادم و بعد از هر مرحله به ابی خیره می شدم. فقط گوش می داد. تاریخ انقضای کارت اعتباریم رو هم گفتم و از ذهنم گذشت که من دارم دو تا بلیطی رو می خرم که احتمالا استفاده نخواهیم کرد. با این حال، ابی یه قیافه ی

پوکر فیس عالی داشت که هیچی ازش نمی شد فهمید.

"امم، بله خانم. ما بلیط ها رو از باجه توی فرودگاه می گیریم. متشکرم."

گوشی رو به ابی دادم و اونم گذاشتش روی پاتختی.

"تو همین حالا ازم خواستی که باهات ازدواج کنم."

هنوز منتظر بودم که اعتراف کنه که جدی نگفته.

- "می دونم."

- "می دونی، این دیگه واقعیه. من دو تا بلیط به وگاس برای فردا ظهر رزرو کردم. معنیش اینه که ما قراره فردا شب ازدواج

کنیم."

- "ممنون."

چشم هام باریک شدن:

- "دوشنبه که کلاس ها شروع بشن، تو قراره خانم مددو کس باشی."

- "اوه!"

و به اطراف نگاه کرد.

یه ابروم رو بالا دادم:

- "می خوای دوباره فکر کنی؟"

- "کلی کاغذهای رسمی هست که باید هفته دیگه تغییرشون بدم."

به آرومی سرم رو تکون دادم و با احتیاط به خودم اجازه دادم که امیدوار بشم:

- "تو می خواهی فردا با من ازدواج کنی؟"

لبخندی زد:

- "آها!"

- "جدی میگی؟"

- "آره."

- "بی نهایت عاشقتم."

دو طرف صورتش رو تو دست هام گرفتم و لب هام رو محکم روی لب هاش فشار دادم:

- "خیلی خیلی دوست دارم کبوتر."

و بارها و بارها بوسیدمش آنقدر که لب هاش برای ادامه دادن گفتگو به زحمت افتادن.

- "فقط توی پنجاه سال آینده، وقتی من همین طور دارم توی پوکر شکست میدم اینو یادت باشه."

- "اگه معنیش شصت یا هفتاد سال با تو بودنه، عزیزم... اجازه کامل منو داری که بدترین کاری رو که می تونی، انجام بدی."

یک ابرویش رو بالا داد:

- "از این حرفت پشیمون میشی."

- "شرط می بندم که نمی شم."

لبخند شیرینش به حالتی از اعتماد به نفس ابی ابرنشی ای تغییر کرد که من در جایگاهش پشت میز پوکر در وگاس دیده بودم.

- "اونقدر از خودت مطمئن هستی که روی اون موتور درخشانت شرط ببندی؟"

- "روی هر چیزی که دارم شرط می بندم. با تو حتی یه ثانیه هم پشیمون نمی شم کیوتر، هیچ وقت."

دستش رو دراز کرد و من بلافاصله اون رو گرفتم، تکونی دادمش و به دهنم نزدیک کردم و لب هام رو مهربانانه به پشت دستش فشار دادم.

- "ابی مددو کس..."

قادر نبودم لبخندم رو متوقف کنم.

بغلم کرد و با منقبض کردن شونه هاش منو به خود فشرد:

- "تراویس و ابی مددو کس. یه حلقه خوشگل براش بگیر."

اخم کردم:

- "حلقه؟"

- "بعدا درباره اش فکر می کنیم. این موضوع رو یه جورایی من روی دست گذاشتم."

- "ام م م..."

با به خاطر آوردن جعبه توی کشو صدام آهسته شد. مطمئن نبودم دادنش به ابی ایده خوبی باشه. فقط یه چند هفته پیش، شایدم چند روز پیش، ابی ممکن بود عصبانی بشه اما حالا ما اون روزا رو پشت سر گذاشته بودیم. حداقل من امیدوار بودم.

- "چی شده؟"

- "عصبانی نشو. من بی سرو صدا... قبلا ترتیب این بخش رو دادم."

- "کدوم بخش رو؟"

به سقف زل زدم و افسوس خوردم که دیر متوجه اشتباهم شدم:

- "تو داری عصبانی میشی."

- "تراویس..."

دستم رو به سمت کشوی پاتختی دراز کردم و لحظه ای داخلش رو با دست جستجو کردم.

ابی اخمی کرد و موهای مرطوب روی چشم هاش رو با فوت کنار زد:

- "چی؟ کاندوم خریدی؟"

یه لحظه خنده ام گرفت:

- "نه کیوتر."

دستم رو بیشتر داخل کشو فرو کردم تا بالاخره برجستگی های آشنایی رو لمس کرد و همون طور که جعبه کوچیک رو از محل مخفی اش بیرون می کشیدم، حالت صورت ابی رو تماشا کردم.

وقتی مکعب مخملی رو روی سینه ام قرار دادم و دستم رو زیر سرم گذاشتم، ابی به پایین نگاه کرد.

- "اون چیه؟"

- "به نظر چی میاد؟"

- "باشه، بذار یه طور دیگه پیرسم: کی اونو گرفتی؟"

یک نفس عمیق کشیدم:

- "چند وقت پیش."

- "تراوی..."

- "یه روز اتفاقی اونو دیدم و فهمیدم فقط یه جا هست که اون بهش تعلق داره... روی انگشت کوچولوی خوشگلت."

- "یه روز کی؟"

- "مهمه؟"

لبخندی زد و نگاه خاکستریش برق زد:

- "می تونم بینمش؟"

عکس العمل غیر منتظره اش لبخند بزرگ دیگه ای روی صورتم نشوند:

- "بازش کن."

ابی به آرومی جعبه رو با یک انگشت لمس کرد و بعد قفل طلایی رنگ اون رو با هر دو دستش باز کرد و به آهستگی درش رو بلند کرد. چشم هاش گشاد شدن و به سرعت در جعبه رو بست.

تقریبا جیغ زد:

- "تراویس!"

سریع نشستم و دست هام رو روی دست هاش گذاشتم:

- "می دونستم عصبانی میشی."

- "خل شدی؟"

- "می دونم. می دونم چه فکری می کنی ولی من مجبور بودم. این همونی بود که می خواستم و حق با من بود! از اون وقت

دیگه حلقه ای که به قشنگی این باشه ندیدم!"

از درون منقبض شدم و امیدوار بودم متوجه نشده باشه که من همین الان اعتراف کردم که بیشتر اوقات به حلقه ها نگاه می کردم.

چشم هاش یه دفعه باز شدن و به آهستگی دست هاش رو از روی جعبه کنار کشید. دوباره سعی کرد تا در جعبه رو باز کنه و بعد حلقه رو از شکافی که اون رو نگه داشته بود خارج کرد.

در حالیکه دست چپش رو تو دستم می گرفتم زمزمه کرد:

- "این ... خدای من، این فوق العاده است."

با دقت بهش نگاه کردم و پرسیدم:

- "می تونم دستت کنم؟"

وقتی سرش رو بالا و پایین کرد لب هام رو به هم فشردم و حلقه نقره ای رو از روی بند انگشتش رد کردم و قبل از اینکه دستش رو رها کنم برای یک یا دو ثانیه تو دستم نگه داشتم:

- "حالا فوق العاده شد."

هر دو لحظه ای به دستش خیره شدیم. سرانجام حلقه جایی بود که به اون تعلق داشت.

آهسته، جوری که انگار باید در حضور اون حلقه، زمزمه کرد، گفت:

- "با پول این می تونستی پیش پرداخت یه ماشین رو بدی."

انگشت انگشتری اش رو با لبم لمس کردم و پوستش رو درست روی بند انگشت، بالای حلقه بوسیدم:

- "یه میلیون بار تصور کردم که این حلقه توی دستت چطور به نظر میاد. حالا اون اینجاست ..."

امیدوار به اینکه تمومش کنم لبخند زد:

- "چی؟"

- "فکر می کردم قراره پنج سالی عرق بریزم تا بتونم احساسی مثل این داشته باشم."

- "منم به اندازه تو اینو می خواستم فقط من یه صورت پوکر مانند دارم."

و لب هاش رو روی لب هام فشرد.

به همون شدت که دلم می خواست لباس هاش رو از تنش در بیارم تا به جز حلقه ی من چیزی تنش نباشه، خودم رو روی بالش پشت سرم انداختم و اجازه دادم که تنش رو به من تکیه بده. اگه راهی وجود داشت تا حواسمون رو از اتفاق وحشتناک اون شب پرت کنه، ما اون کار رو کرده بودیم.

پاورقی های فصل بیست و هفتم:

۱=یک نوع ویسکی آمریکای است که از تقطیر ذرت بدست می آید.

فصل بیست و هشتم

آقا و خانم

ابی لبه پیاده رو ایستاده بود و دستش دو تا انگشت آزادم رو گرفته بود. بقیه انگشت ها کیف ها رو گرفته بودن یا با تکون دادن، سعی داشتن توجه آمریکا رو جلب کنن.

دو روز قبل با هوندا به فرودگاه اومده بودیم، برای همین شیلی مجبور شد دوست دخترش رو تا دم ماشینش ببره. آمریکا اصرار داشت که کسی باشه که ما رو سوار می کنه، و هر کسی می دونست که چرا. وقتی اون کنار خیابون کشید و پارک کرد، مستقیم به جلو نگاه می کرد و حتی پیاده نشد که توی حمل کیف ها کمک کنه.

ابی به سمت صندلی مسافر رفت و روش نشست در حالی که اون سمتی از بدنش رو که اسم فامیل من رو با جوهر روش خالکوبی کرده بود، دست می کشید.

کیف ها رو توی صندوق عقب گذاشتم و بعدش رفتم و دستگیره صندلی عقب رو کشیدم و گفتم:

"اوه ..."

در حالی که دوباره دستگیره رو می کشیدم گفتم:

"در رو باز من، مر!"

در حالی که سرش رو چرخوند تا بهم زل بزنه گفت:

"فکر نکنم این کار رو بکنم."

یه کمی به جلو حرکت کرد و ابی ناراحت شد:

"مر، وایسا."

آمریکا زد روی ترمز و یه ابروش رو بالا برد:

"تو تقریبا بهترین دوستم رو تو یکی از اون مسابقه های احمقانه ات به کشتن دادی، بعدش بردیش به و گاس و باهانش ازدواج

کردی اونم درست وقتی که من توی شهر نبودم که نه تنها نتونم ساقدوشش بشم، بلکه حتی نتونم شاهد مراسمش باشم؟"

دوباره دستگیره رو کشیدم:

"یالا مر. دلم می خواست می تونستم بگم متاسفم، ولی واقعیت اینه که من با عشق زندگیم ازدواج کردم و اصلا متاسف

نیستم."

آمریکا فریاد زد:

"عشق زندگیت یه موتور هارلیه!"

و دوباره راه افتاد.

نالیدم:

"نه دیگه، دیگه نیست."

ابی شروع کرد بگه:

"آمریکا میسون ..."

سعی کرد که با صدا بهش تشر بزنه ولی آمریکا چنان نگاه خیره ای بهش انداخت که حرفش رو خورد و از ترس جلوی در خودش رو جمع کرد.

اتومبیل های پشت سرمون بوق میزدن ولی آمریکا عصبانی تر از اون بود که متوجه بشه.

در حالی که یه دستم رو بالا بردم، گفتم:

"باشه! تسلیم. چی میشه اگه ما ... اووووم ... چی میشه اگه همین تابستون یه عروسی دیگه داشته باشیم؟ لباس، دعوتنامه ها،

گل ها، همه چیز. می تونی توی برنامه ریزی اون، بهش کمک کنی. می تونی کنارش وایسی و یه مهمونی مجردی براش ترتیب

بدی، یا هرچی که تو بخوای."

آمریکا غرولند کرد:

"مثل اون نمیشه!"

ولی بعدش عصبانیت صورتش کمی کم شد:

"اما این تازه اولشه."

دستش رو دراز کرد عقب و قفل در رو باز کرد.

دستگیره رو کشیدم و در رو باز کردم و روی صندلی نشستم، و حواسم رو جمع کردم، تا وقتی به آپارتمان نرسیدیم دیگه حرف

نزنم.

وقتی ما به پارکینگ آپارتمان رسیدیم و پارک کردیم، شپلی داشت چارجرش رو دستمال می کشید و تمیزش می کرد:

"سلااااااااااا!"

لبخند زد و اول من رو و بعدش هم ابی رو بغل کرد:

"به دو تایی تون تبریک می گم."

ابی گفت:

"متشکرم."

درحالی که حس می کردم هنوزم از بداخلاقی آمریکا ناراحته.

"فکر کنم خیلی خوب شد که آمریکا و من قبلا در مورد گرفتن یه جایی برای خودمون، حرف زدیم."

ابی گفت:

"اوه، شما ها حرف هاتون رو زدین؟"

سرش رو به طرف دوستش کج کرد و ادامه داد:

"این طور که معلومه، ما تنها کسانی نبودیم که در مورد خودمون به تصمیماتی گرفتیم."

آمریکا در دفاع از خودش گفت:

"می خواستیم در موردش باهاتون حرف بزیم."

گفتم:

"عجله ای نیست ولی دوست داشتم امروز به کمی کمک کنین تا بقیه ی چیز میزای ابی رو به اینجا منتقل کنیم."

"باشه، حتما. برزیل همین حالا به خونه رسید. بهش میگم که به کامیونش نیاز داریم."

چشم های ابی بین هر سه نفر مون گشت:

"می خوایم بهش بگیم؟"

آمریکا نتوانست جلوی لبخند از خود راضیش رو بگیره:

"با این سنگ صد منی روی انگشتت، انکار کردن قضیه خیلی سخته."

اخم کردم:

"تو نمی خوای کسی بدونه؟"

"خب، نه، اینو نمی خواستم بگم. ولی ما با هم فرار کردیم عزیزم. مردم حرف در میارن."

بدون تامل گفتم:

"تو حالا خانم تراویس مددو کسی. گور بابای مردم."

ابی بهم لبخند زد و بعدش به حلقه اش نگاه کرد:

"آره، هستم. فقط فکر کردم بهتر که به طرز شایسته ای به گوش خونواده برسه."

گفتم:

"اوووه، گندش بززن، باید به بابا بگیم."

صورت ابی سفید شد:

"ما بگیم؟"

آمریکا خندید:

"مطمئنا خیلی بیشتر از قبل ازش توقع داری. یا مسیح، آروم آروم جلو برو، تراویس."

پوزخندی بهش زد، هنوز از این که توی فرودگاه نداشته بود سوار ماشین بشم، حرصی بودم.

ابی منتظر جواب بود.

شونه هام رو بالا انداختم :

"مجبور نیستیم همین امروز انجامش بدیم که، ولی خیلی زود، باشه؟ نمی خوام این خبر رو از هیچ کس دیگه ای بشنوه."

ابی سرش رو تکون داد:

"می فهمم. فقط بذار آخر هفته بگذره و از چند روز اول مون به عنوان تازه عروس و دوماد لذت ببریم بدون این که در مورد

ازدواج مون به کسی چیزی بگیم و دعوتشون کنیم."

لبخند زدم و چمدون هامون رو از صندوق عقب هوندا بیرون کشیدم:

"قبوله. به جز یه چیز."

"چی؟"

"می تو نیم چند روز اول زندگی مون رو دنبال یه ماشین بگردیم؟ کاملاً مطمئنم که قول یه ماشین بهت داده بودم."

لبخند زد :

"واقعا؟"

"فقط یه رنگ انتخاب کن، عزیزم."

ابی دوباره روی من پرید و در حالی که پاها و دست هاش رو دورم حلقه کرده بود، صورتم رو بوسه بارون کرد.

آمریکا گفت:

"آه ، بس کنین دیگه، شما دو تا!"

ابی روی پاش ایستاد و آمریکا مچش رو کشید:

"بیا بریم تو. می خوام تتوات رو بینم!"

دختر با عجله از پله ها بالا رفتن و من و شپلی رو با چمدون ها تنها گذاشتن. بهش در حمل ساک های سنگین بی شمار آمریکا کمک کردم در حالی که وسایل خودم و ابی رو هم به همون خوبی توی دست گرفتم و بردم.

چمدون ها رو بالای پله ها کشیدیم و از این که در و باز گذاشته بودن، متشکر بودیم.

ابی روی کاناپه ولو شده بود و دکمه ی جینش رو باز کرده و لبه اش رو تا زده بود، با سر خم شده آمریکا رو نگاه می کرد که

منحنی های ظریف و سیاه روی پوست ابی رو بررسی می کرد.

آمریکا سرش رو بالا آورد و به شپلی نگاه کرد، که صورتش سرخ و عرق کرده شده بود:

"خیلی خوشحالم که ما دو تا دیوونه نیستیم عزیزم."

شپلی گفت:

"منم همین طور. امیدوارم که این چیزها رو همین جا بخوای، چون دیگه اون ها توی ماشین بر نمی گردونم."

"آره می خوامشون، ممنون ازت."

لبخند شیرینی بهش زد و دوباره برگشت سراغ تتوی ابی.

شپلی پوفی کرد و توی اتاق خوابش ناپدید شد و بعد در حالی که توی هر یکی از دست هاش یه شیشه شراب بود، بیرون اومد. ابی گفت:

- "این چیه؟"

شپلی با صدای بلندی داد زد:

- "مهمونی به افتخار شما دوتا."

ابی در حالی که بادقت هر دو طرفش رو چک می کرد، ماشین رو توی یه جای خالی پارکینگ کشید. روز قبل، یه برنند جدید تویوتا کمری (Toyota Camry) نقره ای انتخاب کرده بود. چند بار تونستم پشت فرمون بکشونمش، و اون طوری رانندگی می کرد که انگار لامبورگینی یه نفر رو یواشکی قرض کرده و داره باهاش می رونه.

بعد از دوبار توقف، بالاخره دنده رو خلاص کرد و موتور رو خاموش کرد. در حالی که دوباره دو طرفش رو چک می کرد، گفت:

- "باید یه برچسب پارکینگ بگیریم."

برای چهارمین بار گفتم:

- "باشه کبوتر. حواسم هست که بگیرمش."

اگه مجبور می شدم یه هفته یا بیشتر، قبل از اضافه کردن استرس یه ماشین جدید، منتظر بمونم، از خودم تعجب می کردم. هر دومون می دونستیم که تا پایان روز، دستگاه شایعه پراکنی دانشگاه، اخبار ازدواج ما رو همراه با یکی دوتا داستان رسوایی، همه جا پخش می کنه. ابی عمدا شلوار جین چسبون و یه ژاکت تنگ و فیت تنش پوشید تا از سوالات اجتناب ناپذیر در مورد حاملگی، جلوگیری کنه. درسته که رفتیم و گاس و خیلی سریع ازدواج کردیم، ولی بچه دار شدن، قضیه اش فرق می کنه، و هر دومون از این که صبر کنیم، راضی هستیم.

همون وقت که شروع کردیم تا از وسط محوطه به طرف کلاس مون بریم، چند قطره از آسمون خاکستری بهاری، چکید. کلاه قرمز بیسبالم رو روی پیشونیم کشیدم، و ابی هم چترش رو باز کرد. همون طور که رد می شدیم، هر دومون به کیتون هال خیره شدیم، و نوارهای زرد و آجرهای سیاه شده ی بالای هر پنجره رو دیدیم. ابی کتم رو چنگ زد، و منم نگاهش داشتم، در حالی که سعی می کردم به اون چه اتفاق افتاده بود، فکر نکنم.

شپلی شنیده بود که آدام دستگیر شده. لازم نبود چیزی به ابی بگم، می ترسیدم که نفر بعدی من باشم، و این خبر فقط باعث می شد که بی خودی نگران بشه.

بخشی از من فکر می کرد که اخبار مربوط به آتیش سوزی، توجهات ناخواسته رو از انگشتر توی انگشت ابی، دور می کنه، ولی می دونستم که خبر ازدواج ما، انحراف خوشایندی از واقعیت تلخ از دست دادن همکلاسی هامون، اونم به این طرز وحشتناک، محسوب میشه.

همونطور که انتظار داشتم، وقتی به کافه تریا رسیدیم، برادرهای انجمنیم و تیم فوتبال، بابت ازدواج و به دنیا اومدن قریب الوقوع پسرمون، بهمون تبریک گفتن.

ابی سرش رو تکون داد و گفت:

"من حامله نیستم."

لکسی مشکوکانه گفت:

"ولی... شما بچه ها ازدواج کردین، درسته؟"

ابی خیلی ساده گفت:

"آره."

لکسی یه ابروش رو بالا برد و گفت:

"به گمونم خیلی زود حقیقت رو می فهمیم."

سرم رو سریع حرکت دادم و گفتم:

"برو گمشو، لکس."

محلّم نداشت و دوباره گفت:

"فکر کنم هر دو تون در مورد آتیش سوزی شنیدن؟"

ابی با ناراحتی آشکاری گفت:

"یه کمی."

"شنیدم دانشجوها اون پایین یه مهمونی داشتن. مهمونی که دزدکی، کل سال توی زیرزمین برگزار میشده."

پرسیدم:

"واقعا این طور بوده؟"

از گوشه ی چشمم می تونست ابی رو بینم که داره به بالا و به من نگاه می کنه، ولی سعی کردم که خیلی آسوده خاطر به نظر نرسم. اگه چیزی که لکسی گفت، حقیقت داشته باشه، شاید از تله جسته باشم.

بقیه روز هم یا در حالی که بهمون خیره شده بودن، یا گفتن تبریک، گذشت. برای اولین بار، بین کلاس هام، توسط دخترایی که می خواستن بدون برنامه ام برای آخر هفته چیه، متوقف نشدم. وقتی که من قدم می زدم، فقط نگاهم می کردن و به عنوان شوهر یه نفر دیگه، دو دل بودن که بهم نزدیک بشن. این واقعا عالی بود.

روزم واقعا خوب گذشت و مونده بودم که آیا ابی هم همین رو میگه یا نه. حتی استاد روانشناسی هم وقتی جوابم رو به سوالش که آیا این شایعه حقیقت داره، شنید، یه لبخند کوچیک زد و سرش رو تکون داد.

بعد از آخرین کلاسمون، ابی رو توی گمری دیدم و کیف هامون رو روی صندلی عقب پرت کردم:

"امروز به همون بدی که فکر می کردی بود؟"

نفس عمیقی کشید:

"آره."

"گمونم امروز روز خوبی نباشه که تعطیل کنیم و بریم پیش بابام، تو چی میگی، هوووم؟"

"نه، خوب نیست، ولی بهتره که بریم. حق با توئه، نمی خوام خبرها رو از جای دیگه ای بشنوه."

جوابش شگفت زده ام کرد ولی چیزی نپرسیدم. ابی سعی کرد که منو پشت فرمون بکشه، ولی امتناع کردم و اصرار کردم که با آرامش پشت رل بشینه.

رانندگی از دانشگاه تا خونه ی بابا، خیلی طول نکشید - ولی اگه من رانندگی می کردم، کمتر طول می کشید. ابی همه ی قوانین ترافیکی رو رعایت می کرد، عمدتاً به این دلیل که در مورد این که پلیس بهش بگه بزن کنار و به طور تصادفی، کارت شناسایی جعلیش رو ببینه، نگران بود.

همون طور که رد می شدیم، شهر کوچیک مون، متفاوت به نظر می رسید، شایدم اون من بودم که دیگه شبیه قبل نبودم. مطمئن نبودم که تاهل باعث شده بود که احساس آرامش خیلی بیشتری بکنم - حتی در مورد اونچه پشت سر گذاشته بودم - یا موضوع این بود که بالاخره به خود اصلیم برگشته بودم. حالا در وضعیتی بودم که نیازی نداشتم خودم رو اثبات کنم، چون یه نفر که بطور کامل منو قبول کرده بود، بهترین دوستم، حالا قسمت ثابت و دایمی ای از زندگی من بود.

به نظر شبیه این بود که با غلبه بر یه مانع، وظیفه ام رو کامل کرده ام. به مادرم و حرف هایی که تقریباً یه عمر قبل بهم گفته بود، فکر می کردم. وقتش بود که روش تمرکز کنم: ازم خواسته بود از مبارزه برای کسی که عاشقشم دست نکشم، و برای اولین بار، اون چه رو که ازم انتظار داشت، انجام داده بودم. بالاخره مثل کسی که اون می خواست باشم، زندگی کرده بودم. نفس عمیقی کشیدم و ریه هام رو تمیز کردم، و دستم رو دراز کردم و روی زانوی ابی تکیه دادم.

پرسید:

- "این چیه؟"

- "چی چیه؟"

- "نگاه توی صورتت."

چشم هاش با کنجکاوای زیادی بین من و جاده حرکت می کرد. تصور کردم که این یه حالت جدیدی ولی نمی تونستم توضیح بدم که شبیه چیه و چی ممکنه به نظر برسه.

- "فقط خوشحالم عزیزم."

ابی با زمزمه ای همراه با خنده گفت:

- "منم همین طور."

مسلماً بابت این که قرار بود به پدرم در مورد فرار کذایی مون به وگاس بگم، کمی عصبی بودم، ولی دلیلی نداشتم که اون ناراحت بشه. نمی تونستم دقیقاً روی چیزی انگشت بذارم، ولی هر بلوک که ما به خونه ی بابام نزدیک تر می شدیم، پروانه ها توی شکمم سریعتر و سخت تر می چرخیدن.

ابی ماشین رو توی ورودی شنی که از بارون خیس شده بود کشید و کنار خونه ایستاد.

پرسید:

- "فکر می کنی اون چی بگه؟"

- "نمی دونم. ولی می دونم که خوشحال می شه."

ابی دستش رو به دستم رسوند و پرسید:

"پس این طوری فکر می کنی؟"

به انگشت هاش بین انگشت های خودم زل زدم:

"آره، می دونم."

قبل از اینکه ما به در جلو برسیم، بابا قدم توی حیاط گذاشت.

در حالی که لبخند میزد گفت:

"خب، خب، چه عجب! سلام بچه ها."

همونطور که گونه هاش، کیسه های پفی زیر چشم هاش رو بالا می کشیدن، چشم هاش فشرده شد:

"مطمئن نبودم کی این بیرونه. ماشین جدید خریدی ابی؟ خیلی عالیه."

ابی لبخند زد:

"سلام جیم. تراویس خریده."

در حالی که کلاه بیسبالم رو بالا می کشیدم گفتم:

"مال ماست. فکر کردیم همین کنار پارکش کنیم."

"خوشحالم که این کار رو کردین... خوشحالم این کار رو کردی. فکر کنم که بارون حسابی ای داشته باشیم."

گفتم:

"آره فکر کنم."

اعصابم هر گونه توانایی که واسه صحبت های کوچیک داشتم رو ازم گرفته بود. چیزی که در موردش عصبی بودم، دقیقا فقط

هیجان در میون گذاشتن خبرها با پدرم بود.

بابا فهمید که یه چیزی درست نیست:

"تعطیلات بهاره ی خوبی داشتین؟"

ابی گفت:

"اون... خیلی جالب بود."

و به طرف من برگشت.

"اوه؟"

"ما یه سفر رفتیم بابا. دو روزی توی وگاس بالا پایین رفتیم و گشتیم. ما تصمیم گرفتیم که... اووم... ما تصمیم گرفتیم که

ازدواج کنیم."

بابا چند ثانیه خشکش زد و بعدش چشم هاش به سرعت دست چپ ابی رو بررسی کرد. وقتی در طی جستجوش، صحت موضوع براش روشن شد، به ابی نگاه کرد و بعدش به من.

گفتم:

- "بابا؟"

از قیافه ی خالی ای که روی صورتش بود، تعجب کردم.

چشم های پدرم یه لحظه برق زد و بعدش گوشه های دهنش به آرومی بالا رفتن. دست هاش رو از هم باز کرد و هم زمان من و ابی رو توی بغلش کشید.

ابی لبخند زنان، زیر چشمی نگاهی به من انداخت. در جوابش چشمکی بهش زدم. گفتم:

- "موندم اگه مامان الان اینجا بود، چی می گفت."

بابا خودش رو عقب کشید، چشم هاش از اشک های شادی خیس شده بود:

- "می گفت که کار خوبی کردی پسرم."

به ابی نگاه کرد:

- "می گفت ازت متشکرم بخاطر برگردوندن پسرش به وضعیتی که وقتی اون مرد، ترکش کرده بود."

ابی در حالی که چشم هاش رو پاک می کرد گفت:

- "نمی دونم در باره ی چی حرف می زنین."

ابی به وضوح از جملاتی که بابا گفته بود، دستپاچه شده بود.

بابا دوباره ما رو بغل کرد، هم زمان خندید و فشارمون داد:

- "می خوای شرط ببندی؟"

پاورقی های فصل بیست و هشتم:

۱=چون برای ازدواج به وگاس رفتند و بدون اطلاع خانواده هاشون، ازدواج کردن، کارشون نامتعارف محسوب میشه، برای همین در موردشون داستان های رسوایی، ساخته میشه. مثلا اینکه ابی بارداره و مجبور به ازدواج شده.

موخره (بخش آخر)

دیوارهای بالای خیابون ها از آب بارون کاملا خیس بودن. قطرات آب داخل گودال های عمیق فرو می چکیدن، انگار که داشتن بخاطر اون مرد گریه می کردن، حروم زاده ای که وسط زیرزمین توی حوضی از خون خودش دراز کشیده بود. به سختی نفس می کشیدم، پایین به اون نگاه کردم، ولی نه برای مدت زیادی. هر دو تا تپانچه ی گلاکم^۱ رو در جهت های مخالف به سمت مردهای بنی نشونه رفته بودم و منتظر بودم تا بقیه ی تیمم برسن.

گیرنده ی صوتی که عمق گوشم جاسازی شده بود، وزوز کرد:

- "۱۰ ثانیه تا رسیدن نیروها. مددو کس. کارت خوب بود."

سرگروه تیمم، هنری جیونس (Henry Givens) به سرعت صحبت کرد، به همون خوبی که من می دونستم، می دونست که با مردن بنی، کار تموم شده.

یه دوجین مرد با اسلحه های اتوماتیک و لباس های سیاهی که از فرق سر تانوک پا پوشونده بودشون، به داخل هجوم آوردن، و من اسلحه هام رو پایین آوردم:

- "این ها فقط نوچه هاش هستن. یه گوری بیرون از اینجا بیریشون."

بعد از اینکه تپانچه هام رو توی جلد چرمی شون گذاشتم، نوار چسب باقی مونده دور میچ هام رو کندم و با زحمت از پله های زیرزمین بالا رفتم. توماس اون بالا منتظرم بود، کت نخی و موهاش از طوفان خیس شده بود.

درحالی که دنبالم به طرف ماشین می اومد گفت:

- "کاری رو کردی که مجبور بودی بکنی."

دستش رو به سمت بریدگی روی ابروم دراز کرد و گفت:

- "حالت خوبه؟"

دو ساعت روی اون صندلی چوبی نشسته بودم و در حالی که بنی ازم سوال می کرد، در کونی می خوردم. همون صبح از کارم سر درآورده بودن - که البته همه اش جزئی از نقشه بود - ولی آخر بازجوییش قرار بود به دستگیریش منتهی بشه نه مرگش.

فک هام رو با خشم روی هم فشار می دادم. راه درازی رو برای ازبین بردن خوی سرکشم، طی کرده بودم و این وضع جهنمی رو که هر کسی بتونه راحت خشمم رو شعله ور کنه، قاطعانه پشت سر گذاشته بودم. ولی در فقط چند ثانیه، همه ی آموزش هایی

که دیده بودم، بی ارزش شدن و فقط همین قدر طول کشید که بنی اسمش (اسم ابی) رو بیاره و این اتفاق بیوفته.

- "باید برم خونه تامی. هفته ها دور بودم و الانم سالگرد ازدواجمون... یا اونچه که ازش باقی مونده، هست."

در ماشین رو هل دادم و بازش کردم ولی توماس میچم رو گرفت:

- "اول لازمه که گزارش بدی. سال هاست که داری روی این پرونده کار می کنی."

"هدر دادم. سال های زیادی رو هدر دادم."

توماس آهی کشید:

"خیال نداری که با این حال و روز بری خونه، داری؟"

آهی کشیدم:

"نه، ولی مجبورم که برم. بهش قول دادم."

"بهش زنگ می زنم. توضیح می دم."

"می خوامی دروغ بگی."

"این کارمونه."

حقیقت همیشه زشته. توماس راست می گفت. عملاً اون منو منصوب کرد، ولی به درستی نمی شناختمش تا زمانی که توسط اف بی آی استخدام شدم. وقتی توماس کالج رو تموم کرد، فکر می کردم که داره رشته تبلیغات رو می خونه، و بعدا به ما گفت که مدیر اجرایی یه موسسه تبلیغاتی در کالیفرنیاست. اون خیلی دور بود، و برای همینم براش آسون بود که هویتش رو مخفی نگه داره.

حالا که به عقب نگاه می کنم، می فهمم که چرا توماس تصمیم داشت برای یه بار بدون این که موقعیت خاصی باشه، به خونه بیاد - همون شبی که ابی رو ملاقات کرد. اون موقع، توماس تازه تحقیق در مورد بنی و فعالیت های غیر قانونیش رو شروع کرده بود، این خوش شانسی محض بود که برادر کوچیکه اش دختر یکی از بدهکارهای بنی رو دیده و عاشقش شده بود. از اون بهتر این که که در نهایت ما توی کسب و کار بنی، وارد شدیم.

همون لحظه ای که من با مدرک عدالت کیفری فارغ التحصیل شدم، لحظه ی حساسی بود که اف بی آی باهام تماس گرفت. افتخاری بود که نصیبم شد. هرگز به ذهن من یا ابی خطور نکرد که اون ها در سال هزاران برنامه کاربردی دارن و نیازی به یه نوآموز تازه مدرک گرفته ندارن. ولی من یه عامل مخفی ساخته پرداخته و آماده بودم که از قبل هم با بنی ارتباط داشت.

سال ها آموزش و صرف وقت دور از خونه، به این جا منجر شد که بنی کف زمین دراز به دراز بیوفته، در حالی که چشم های مرده اش به سقف زیر زمین زل زده باشه و تموم خشاب اسلحه ام توی عمق تنه اش دفن شده باشه. یه نخ سیگار روشن کردم:

"زنگ بزن به سارا توی دفتر. بگو بهش که توی پرواز بعدی برام جا رزرو کنه. قبل از نیمه شب می خوام خونه باشم."

"اون خونواده ات رو تهدید کرد، تراویس. همه مون می دونیم که بنی قادر به چه کارهاییه. هیچ کس تو رو سرزنش نمی کنه."

"اون می دونست که گیر افتاده، توماس. می دونست که جایی برای رفتن نداره. اون واسم تله گذاشت. برام تله گذاشت و منم افتادم توی تله اش."

"شاید. ولی توصیف جزئیات شکنجه و مرگِ همسرِ مهلک ترین آشناس، چندان ایده ی خوبی نبود. باید می دونست که نمی تونه تو را تهدید کنه."

از بین دندان های بهم چسبیده ام گفتم:

"آره."

و تصویر واضحی که بنی از دزدیدن ابی و جدا کردن گوشت از استخون های تیکه تیکه شده اش، ترسیم می کرد رو، به یاد آوردم:

"شرط می بندم که حالا آرزو می کنه ای کاش اینقدر داستان گوی خوبی نبود."

"و همیشه میک هم هست. نفر بعدی توی لیسته."

"بهت گفتم تامی. در مورد این یکی فقط می تونم بهت مشورت بدم. مشارکنم تو این قضیه ایده ی خوبی نیست."

توماس فقط لبخند زد می خواست صبر کنه و به وقت دیگه این بحث رو ادامه بده.

روی صندلی عقبِ ماشینی که منتظر بود تا منو به فرودگاه ببره، نشستم. وقتی در رو پشت سرم بستم، و راننده راه افتاد و از کنار خیابون دور شد، شماره ابی رو گرفتم.

ابی با صدای خوشش گفت:

"سلام عزیزم."

بلافاصله یه نفس عمیق و پاک کننده کشیدم. صداس همه ی اطلاعاتی که لازم داشتم بود.

"سالگرد ازدواج مون مبارک، کبوتر. توی راه خونه هستم."

پرسید:

"واقعا هستی؟"

صداس یه اکتاو بالا رفت:

"بهترین هدیه امروز."

"اوضاع چطوره؟"

"خونه ی پدرت بودیم. جیمز یه دست دیگه توی پوکر برنده شد. کم کم دارم نگران می شم."

"اون پسر توئه کبوتر. از این که اینقدر خوب کارت بازی می کنه، تعجب کردی؟"

"ازم برد تراو. کارش عالیه."

مکشی کردم:

"ازت برد؟"

"آره!"

"فکر کنم که در این مورد یه قانونی داشتی."

آهی کشید:

"می دونم. می دونم. دیگه بازی نمی کنم، ولی اون روز بدی داشت، و این راه خوبی بود که بتونم در موردش باهاش حرف بزنم."

"چطور؟ چرا روز بدی داشته؟"

"یه بچه ای توی مدرسه هست. امروز در مورد من یه حرف مفتی زده."

"اولین دفعه نیست که یه پسر در مورد معلم ریاضی دلبرش یه جفنگی میگه."

"نه ولی حدس میزنم این دفعه حرف خیلی مستهجنی گفته. جی (Jay) بهش میگه خفه شو و دعوا راه می افته."

"جی دخلشو آورده که؟"

"تراویس!"

خندیدم:

"فقط پرسیدم."

"از کلاس اونو دیدم. جسیکا (Jessica) قبل از من اونجا بود. این ممکنه که ... باعث تحقیر برادرش شده باشه. یه ذره. غیر عمدی."

چشم هام رو بستم. جسیکا، با چشم های قهوه ای عسلی بزرگش، موهای بلند تیره، و نود پوند وزن، نمونه ی کوچیک من بود. خلق و خوی به همون اندازه بدی داشت و هرگز وقت رو با حرف زدن تلف نمی کرد.

اولین دعواش توی مهد کودک بود، از برادر دوقلوش، جیمی، در برابر یه دختر نحیف ناامید کننده که برادرش رو اذیت کرده بود، دفاع می کرد. سعی کردیم توضیح بدیم بهش که دختر کوچولو احتمالاً به برادرش علاقه داشته، ولی جسیکا این حرف ها حالیش نبود. مهم نبود که چندین بار جیمی بهش التماس کرده بود که بذاره خودش توی دعواهاش مبارزه کنه، اون شدیداً ازش محافظت می کرد، با اینکه برادرش هشت دقیقه ازش بزرگتر بود.

پوفی کردم:

"بذار باهاش حرف بزنم."

"جس (Jess)! بابات پشت تلفنه!"

یه صدای شیرین کوچیک روی خط اومد. برام شگفت انگیز بود که اون می تونه به اندازه ای که من وحشی بودم، وحشی باشه، و هنوزم صدا - نگاه - یه فرشته رو داشته باشه.

"سلام بابا."

"عزیزم ... امروز مشکلی داشتی؟"

"تقصیر من نبود بابا."

"هیچ وقت تقصیر تو نیست!"

"جی خونریزی داشت. به زمین میخ شده بود."

خونم به جوش اومد ولی اول باید بچه ام رو به راه درست هدایت می کردم:

- "بابا بزرگ چی گفت؟"

- "اون گفت، وقتشه یکی استیون ماتس (Steven Matese) رو وادار به فروتنی کنه."

خوشحال بودم که اون نمی تونه ببینه که به تاثیرات کاملاً دقیق جیم مددوکس در اون، لبخند می زنم.

- "تو را بابت این که می خوای از برادرت دفاع کنی، مقصر نمی دونم ولی مجبوری که بذاری اون خودش توی دعواهاش، مبارزه کنه."

- "می خوام این کار رو بکنم. فقط وقتی روی زمین افتاده، نمی تونه."

یه موج خفه کننده ی دیگه از خنده، برگشت. (داشتم از خنده خفه می شدم)

- "بذار با مامان حرف بزنم. تا پنج ساعت دیگه خونه ام. یه عالمه دوستت دارم عزیزم."

- "منم دوستت دارم بابایی!"

تلفن وقتی که داشت از جسیکا به ابی منتقل می شد، یه ذره خش خش کرد، و بعدش صدای صاف همسرم پشت خط بود. پرسید:

- "هیچ کمکی نکردی، کردی؟"

و خودش از قبل جوابش رو می دونست.

- "احتمالاً نه. استدلال خوبی داشت."

- "همیشه داره."

- "درسته. گوش کن، ما وارد فرودگاه شدیم. بزودی می بینمت. دوستت دارم."

وقتی که راننده کنار جدول توی ترمینال پارک کرد، با عجله کیفم رو از صندوق عقب برداشتم. سارا، دستیار توماس، بوسیله ی ایمیل برنامه سفرم رو فرستاده بود، پروازم نیم ساعت دیگه بود. با عجله از چک ورودیه و حفاظت گذشتم و درست همون وقت که داشتن اولین گروه رو اعلام می کردن، وارد گیت شدم.

پرواز به سمت خونه، انگار تا ابد طول کشید، همون طور که همیشه این طوری به نظر می رسید. گرچه یه چهارم از زمان پرواز رو صرف تر و تازه کردن و تعویض لباس هام توی دستشویی می کردم - کاری که همیشه یه چالش محسوب می شد - ولی بازم خیلی زمان تا موقع ترک هواپیما باقی می موند.

دونستن این که خونواده ام دارن انتظار می کشن، برام دردناک بود، ولی این حقیقت که حالا یازدهمین سالگرد ازدواج من و ابی بود، باعث می شد که بدتر هم بشه. فقط دلم می خواست که همسرم رو تو بغلم نگه دارم. این همیشه تمام کاری بود که دلم می خواست انجام بدم. در یازدهمین سال زندگی مون همون قدر عاشقش بودم که در سال اول بودم.

هر سالگرد یه پیروزی بود و یه انگشت وسطی هم برای اونایی که فکر می کردن ما نمی تونیم تا آخر باهم بمونیم. ابی منو رام کرد، ازدواج باعث شد آرام و قرار بگیرم، و وقتی یه پدر شدم، همه ی چشم اندازم تغییر کرد.

به پایین و به مچم نگاه کردم و دکمه سردست هام رو باز کردم. اسم مستعار ابی هنوز اونجا بود، و هنوزم از دونستن این که اون اونجاست، احساس بهتری می کردم.

هوایما فرود اومد و مجبور بودم جلوی خودم رو بگیرم که وسط ترمینال با حداکثر سرعت شروع به دویدن نکنم. وقتی به ماشینم رسیدم، صبرم تموم شد. برای اولین بار در این سال ها، چراغ های راهنمایی رو رد کردم و وسط ترافیک لایی کشیدم و رفتم. راستش اینم یه جور سرگرمی بود، یادآور روزهای کالجم.

کشیدم داخل و چراغ های جلو رو خاموش کردم. همون طور که نزدیک می شدم، چراغ ایوان جلویی، تکون تکون می خورد. ابی در رو باز کرد، موهای کاراملیش به سختی تا شونه هاش می رسیدن، و چشم های خاکستری درشتش، هرچند کمی خسته بودن، نشون می داد که چقدر از این که منو می بینه، خوشحال شده. توی آغوشم کشیدمش، در حالی که تلاش می کردم بیش از حد محکم فشارش ندم.

صورتم رو توی موهاش فرو کردم و آهی کشیدم:

"اوه خدای من، چقدر دلم برات تنگ شده بود."

ابی کمی عقب کشید و زخم روی ابروم رو لمس کرد:

"خوردی زمین؟"

"یه روز کاری خشن داشتم. شایدم وقتی داشتم فرودگاه رو ترک می کردم، به در ماشین خورده باشه."

ابی دوباره منو به سمت خودش کشید، انگشت هاش رو به پشتم فرو برد:

"خیلی خوشحالم که خونه ای. بچه ها توی تخت هستن، ولی تا تو اونا رو توی جای گرم و نرمشون نبری، حاضر نمیشن بخوابن."

عقب رفتم و سرم رو تکون دادم و از کمر خم شدم و دور شکم گرد ابی دستم رو حلقه کردم و از سومین بچه مون پرسیدم:

"تو چطور؟"

پایین شکم بیضی شکل ابی رو بوسیدم و دوباره صاف ایستادم.

ابی با حرکات دایره شکلی، روی شکمش دست کشید و گفت:

"این آقا هنوز در حال پخته."

"خوبه."

یه بسته ی کوچیک از چمدونم بیرون کشیدم و جلوم نگه داشتم:

"یازده سال قبل در چنین روزی، ما توی وگاس بودیم. هنوزم اون بهترین روز زندگیمه."

ابی بسته رو گرفت، و بعدش دستم رو به زور کشید تا به راهرو رسیدیم. بویی شبیه مخلوطی از تمیزکننده، شمع و بچه به مشام می رسید. بویی که بوی خونه رو می داد.

"منم یه چیزی برات گرفتم."

"آه، آره؟"

لبخند زد:

"آره."

یه لحظه منو تنها گذاشت و توی دفتر ناپدید شد، و بعدش با یه پاکت مانیلا^۳ بیرون اومد:

- "بازش کن."

سر به سرش گذاشتم:

- "واسم پاکت نامه گرفتی؟ همیشه بهترین همسری!"

ابی به سادگی لبخند زد.

لبه اش رو باز کردم و یه دسته کوچیک کاغذ ازش در آوردم. تاریخ ها، ساعت ها، معاملات، حتی ایمیل ها. کاغذهایی که بین بنی و میک، پدر ابی، رد و بدل شده بود. اون مرد سال ها داشته برای بنی کار می کرده. مرتب پول بیشتری از بنی قرض می کرده و بعدش چون ابی دیگه از پرداخت بدهی هاش امتناع کرده بود، مجبور بوده بابت بدهی اش برای بنی کار کنه تا کشته نشه.

فقط یه مسئله باقی می موند: ابی می دونست که من با توماس کار می کنم... ولی تا اونجایی که می دونستم، اون فکر می کرد که در زمینه ی تبلیغات کار می کنم.

خودمو هاج و واج نشون دادم و پرسیدم:

- "این چیه دیگه؟"

ابی هنوزم یه قیافه ی پوکر فیس بی عیب و نقص داشت. گفت:

- "این همون مدارکیه که نیاز داشتی تا میک رو به بنی مرتبط کنی. حالا همه اش اینجاست."

و در حالی که دومین کاغذ رو از بین کپه ی کاغذها بیرون می کشید گفت:

- "اینم آخرین میخ به تابوتشه."

- "خب باشه... ولی من با اینا چی کار باید بکنم؟ چه ربطی به من داره؟"

نیشخند مشکوکی روی صورت ابی نشست:

- "هر کاری که باید با هاشون بکنی، بکن، عسلم. من فقط فکر کردم که اگه یه کند و کاو کوچولو بکنم، تو می تونی یه ذره بیشتر خونه بمونی."

ذهنم به سرعت به کار افتاد، داشتم تلاش می کردم که از قضیه سر در بیارم. ظاهرا به یه طریقی، پوششم رو از بین برده بودم:

- "چند وقته که می دونی؟"

- "مگه مهمه؟"

- "ناراحت شدی؟"

ابی شونه ای بالا انداخت:

- "اولش یه کم بهم برخورد. تو همیشه یه ریگی به کفشت داشتی."^۴

بغلش کردم و به خودم فشارش دادم، کاغذها و پاکت هنوز توی دستم بود:

"خیلی متاسفم، کبوتر. خیلی خیلی متاسفم."

یه کمی ازش دور شدم و پرسیدم:

"به کسی که چیزی نگفتی، نه؟"

سرش رو به علامت منفی تکون داد.

"حتی به آمریکا و شپلی؟ یا به پدر و بچه‌ها؟"

دوباره سر تکون داد:

"اون قدری باهوش بودم که اینو بفهمم، تراویس. حالا فکر می‌کنی اون قدر عقلم نمی‌رسه که باید این موضوع رو پیش

خودم نگه دارم؟ انگار امنیت به خطر افتاده."

صورتش رو با دست هام قاب گرفتم:

"این حرف یعنی چی؟"

لبخند زد:

"یعنی دیگه لازم نیست واسه رفتنت بگی که یه قرار داد دیگه داری. بعضی از قصه‌هایی که واسه مخفی کاری میگی، واقعا

توهین آمیزه."

با ملایمت لب هام رو به لبش گذاشتم و دوباره بوسیدمش:

"حالا چی؟"

"بچه‌ها رو بوس و بعدش تو و من می‌تونیم یازدهمین سال رو با "قیافه‌ی ما ساختیمش تو صورتت" جشن بگیریم. نظرت

در موردش چیه؟"

دهنم با یه لبخند گل و گشاد، کش اومدم، و بعدش پایین به کاغذها نگاه کردم:

"تو با این موضوع مشکلی نداری؟ کمک کردن به دستگیری بابات؟"

ابی اخم کرد:

"خودش یه میلیون بار اینو گفته. این که من کارش رو تموم کردم. حداقل می‌تونم از این که در این مورد حق داشته، بهش

افتخار کنم. در ضمن این طوری بچه‌ها هم ایمن تر هستن."

کاغذها رو انتهای میز توی راهرو گذاشتم:

"بعدا در موردش حرف می‌زنیم."

قدم زنان به پایین سالن رفتم، و ابی رو هم با دستم دنبال خودم کشیدم. اتاق جسیکا نزدیکتر بود، پس رفتم تو و گونه اش رو بوسیدم، دقت کردم که بیدارش نکنم، و بعدش از وسط سالن رد شدم و به اتاق جیمی رفتم. هنوز بیدار بود، و اونجا توی سکوت دراز کشیده بود.

زمزمه کردم:

"سلام رفیق."

"سلام بابا."

"شنیدم که روز سختی داشتی. حالا خوبی؟"

سرش رو به علامت مثبت تکون داد.

"مطمئنی؟"

"استیو ماتس یه حرومزاده ی آشغاله."

سرم رو تکون دادم:

"راست میگی، ولی احتمالا می تونستی یه روش مناسب تر واسه ی توصیفش پیدا کنی."

جیمی دهنش رو به یه طرف کشید.

"خب. پس امروز مامانت رو توی پوکر شکست دادی، اوهوم؟"

جیمی لبخند زد:

"دوبار."

گفتم:

"اون نگفت به من چند بار!"

و به طرف ابی چرخیدم. منحنی تیره ی نیم رخش، توی روشنی دم در خیره کننده بود.

"می تونی فردا کلمه به کلمه اش رو بهم بگی."

"بله قربان."

"دوستت دارم."

"منم دوستت دارم بابا."

بینی پسر رو بوسیدم و بعدش دنبال مادرش از سالن رد شدم و به اتاقمون رفتم. دیوارهای اتاق از پرتره های مدرسه و خانواده و آثار هنری قاب شده، پر بود.

ابی وسط اتاق ایستاد، سومین بچه مون توی شکمش بود، بصورت گیج کننده ای زیبا و از این که منو دیده خوشحال بود، حتی بعد از این که چیزی رو که در بهترین دوران ازدواجمون، ازش مخفی کرده بودم، فهمیده بود.

هرگز قبل از ابی عاشق نشده بودم، و از اون به بعد هم هیچ کسی حتی توجه ام رو جلب نکرده بود. زنی که پشت من ایستاده بود و خانواده ای که با هم ساخته بودیم، زندگیم بود.

ابی بسته رو باز کرد، و بالا به من نگاه کرد، در حالی که اشک توی چشم هاش جمع شده بود گفت:
- "تو همیشه می دونی که دقیقا چی باید بگیری. این عالیه."

و انگشت های خوش فرمش، جواهر ماه تولد سه تا بچه مون رو لمس کردن. انگشت رو توی انگشت انگشتری دست راستش کرد و دستش رو عقب برد تا زلم زیمبوی جدیدش رو تحسین کنه.

- "اصلا به اندازه ی چیزی که تو واسه پیشرفت کارم بهم دادی خوب نیست. اون ها حتما می خوان بفهمن که تو چی می دونی و این قضیه رو پیچیده می کنه."

بی ریا گفت:

- "ظاهرا همیشه در مورد ما همین طوره."

یه نفس عمیق کشیدم و در اتاق خواب رو پشت سرم بستم. هرچند که ما از جهنم رد شدیم ولی بهشت رو پیدا کردیم. شاید این بیشتر از لیاقت یه زوج گناهگار بود، ولی از ش هیچ شکایتی نداشتم.

پاورقی های فصل آخر:

1=Glock تپانچه نیمه اتوماتیک ساخت اتریش

2=(ETA) مخفف **estimated time of arrival** به معنی برآورد زمان ورود. مدت زمان رسیدن به محلی.

3=پاکت مانیلا: پاکتی که از کاغذ مانیل ساخته شده است. کاغذ مانیل؛ کاغذی ضخیم و محکم به رنگ زرد مایل به قهوه ای است که در اصل از الیاف موز فیلیپین درست میشده است و برای همین اسم پایتخت جزایر فیلیپین یعنی مانیلا بر روی آن گذاشته شده است.

4=ترجمه لغوی اصطلاحی که ابی به کار برده این میشه: تو کاملاً چند خط سفید زیر کمر بندت داشتی.

پایان

سودابه تصاعدیان (سودی . ت)

شروع ترجمه: نیمه بهمن ۱۳۹۶

پایان ترجمه - ساعت ۳ صبح جمعه، ۱۰ شهریور ۱۳۹۷